

شوخی عاشقی | صبا زرساز کاربر انجمن نودهشتیا



گاهی اوقات احساسات و عواطف و کشش های ما اونقدر به هم شبیه و نزدیکند که ما نمیتونیم تفاوت اونا رو درک کنیم. منم از این قاعده مستثنی نبودم. من از «فرجام» به «شوخی عاشقی» رسیدم، پس نباید خیلی عجیب باشه وقتیکه چون تشنه ای به دنبال آب گوارا تلاش کنم تا سراپها و مردابها رو پشت سر بذارم.

شاید روزی که من مثل خیلی های دیگه اولین نجوهای عشق رو درگوشم شنیدم مطمئن بودم این همون حقیقت عشقه؟ اما از منی که تجربه ای از عشق نداره انتظار بزرگیه تشخیص عشق.....

پرنیان دختری مثل تمام دخترهاست، با زیبایی ها و نقص های مخصوص به خودش.... اما پرنیان هم به اندازه تمام دخترها خاص و متفاوت. پرنیان از جنس تمام دخترهایی که تو محدودیت ها و اجبارهاشون دست و پا میزنن. کسی که جامعه و فرهنگهای غلط بهش اجازه پیدا کردن عشق واقعی رو نمیدن. کسی که دست سرنوشت بارها با آزمون و خطاهای عجیب خودش نابودش کرده و دوباره از نو ساخته!

این خیلی کوتاه بینانه است وقتی که ما میخوایم همه مثل هم باشن، زشتی و زیباییشون، نقص و تکاملشون و آرزوهاشون یه شکل باشه! یادمه یه روزی تو نقدهایی که درمورد یه رمان گفته شده بود، بزرگترین نقد این بود که شخصیت های داستان خیلی کامل و همگی زیبا هستند! و من هیچوقت نفهمیدم این یعنی چی؟ کی میتونه زیبایی رو معنی کنه و به زشتی حقیقت ببخشه؟ حقیقت اینه همه به اندازه چشم های بیننده زیبا هستند و اونیه که تو همه چیز

و همه کس فقط نقص و زشتی پیدا میکنه مطمئنا چشم های خودشه که نمیتونه زیبایی رو ببینه همونطور که آندره ژید میگه: تلاش کن عظمت در نگاه تو باشد نه در آنچه بدان مینگری....

شاید جایی که تو زیبای رو نمیبینی به نگاه عاشق بتونه همونجا اوج کمال رو پیدا کنه!

پرنیان حقیقتی است که من لحظه به لحظه اون رو دیدم و حس کردم. من با پرنیان به باوری رسیدم که شاید برای همه دانسته ای باشه که به باور نرسیده: عشق کمیابتر از خود عاشق شدن است....

شاید خیلی ها حقیقت پرنیان رو دوست نداشته باشن. شاید پرنیان برای خیلی ها همون دختر سطحی و پوچی باشه که تو تمام قصه ها جایی نداره. همون دختری که تو تمام قصه ها عشق رو نمیفهمه و تکلیفش رو با خودش نمیدونه. خوب شاید پرنیان واقعا همین باشه!

وقتی تو تمام رمانها و داستانها، دختر خوب قصه همونیه که با اولین نگاه عشق رو پیدا میکنه و برای داشتن اون عشق هرکاری میکنه، وقتی که همیشه دختر خوب و پسندیده همونیه که آرایش نمیکنه و تا مرد مبینه اولین چیزی که یادش میفته کلمه «نامحرم»، وقتی که همه یادشون میره بخش بزرگی از خواستن و عشق تو تمنای جسم حقیقت پیدا میکنه... وقتی که تو تمام داستانها دخترا فرشته میشن و پسرا از خاندان نبوت... پس حتما پرنیان همون قسمت تاریکِ به دختره. پرنیان اونی نیست که صورتش بدون آرایش باشه و اولین فکرش دوری از نامحرم... عرفان و شناخت پرنیان اونقدر بالا نیست که با اولین نگاه عشق رو پیدا کنه و بتونه هوس و عادت و نیاز رو از هم تفکیک کنه. پرنیان کمی... فقط کمی حقیقی تر و امروزی تره! پرنیان مثل همه دخترایی که هرروز میشه دید، به فکر زیبایی و جذابیتشه... پرنیان مجبوره تا خودش بفهمه عشق حقیقی کجاست چون به قلم جادویی وجود نداره تا عشق رو جلوی پاش بذاره و اونم تا معشوق رو دید دلش به معنای واقعی بلرزه... پرنیان به شخصیت حقیقی که من حقیقتش رو به تصویر میکشتم... فقط تنها سوالم اینه! همونقدر که میشه پرنیان ها رو تو این شهر دید و بیشتر شناختشون، میشه همون دخترای فرشته رو که هیچ دوست پسری ندارن و از آرایش متنفرن و هیچوقت دچار لغزش و هوس نمیشن هم پیدا کرد؟ اونم وقتی که هوس جزیی از ذات انسان و بخش اعظمی از آزمون و خطاهای الهی رو تشکیل میده؟

شاید بشه دختر یا پسری رو پیدا کرد که تن به هوس نمیدن اما واقعا کسی هست که ادعا کنه دچار هوس نمیشه؟ یعنی واقعا ما اونقدر فرشته زیاد داریم که اگر کسی صادقانه گفت دچار هوس میشه منفور بدویمش؟ احساسی که از خواست جسم سرچشمه میگیره رو کی میتونه انکار کنه؟؟؟ کدوم دختر و پسری انقدر عاقلن که تو هجده نوزده سالگی بدون هیچگونه تجربه جنسی و هیچ رابطه ای بتونن عشق و هوس رو از هم تشخیص بدن؟ خوب شاید واقعا زیادن این آدم های عاقل اما قابل انکار هم نیستن جوونهایی از سرشت پرنیان.....

چیزی که اینجا گفتم فقط ذره ای کوچک از چیزی بود که پرنیان با تمام وجودش اونو زندگی کرد و شناخت. شناختی که همیشه به سختی به دست خواهد اومد!

با صدای وحشتناک زنگ ساعت از خواب پریدم، البته با این زنگی که من برای آلارم گوشیم انتخاب کردم فکر کنم همه از خواب پریدن. نمیتونستم گوشیم رو پیدا کنم، هرچی دستمو به اطراف بردم تا شاید بتونم گوشیمو پیدا کنم فایده نداشت. صداش میومد اما معلوم نبود خودش کجاست! آخر مجبور شدم یکی از چشم رو باز کنم تا شاید گوشیمو ببینم. بله... اینجا بود. آلارم گوشیمو خاموش کردم و دوباره ولو شدم رو تخت، اصلا نمیفهمم چرا گوشیم زنگ زد مگه ساعت چنده؟ هنوز صبح نشده که....

بسختی دوباره چشمم رو باز کردم و به ساعت خیره شدم، هشت صبح؟ چه غلطی کردم با اینا صبح قرار گذاشتم! حالا منکه قراره ده صبح برم دنبال کتی پس میتونم یکم دیگه بخوابم. آرایش و صبحونه رو هم بیخیال میشم! پتومو بغل کردم و دوباره خوابیدم، این عادت همیشگیه که وقتی دوست دارم غرق خواب بشم پتومو بغل میکنم. اما مگه تونستم بخوابم. فکر اینکه دیر کنم و بعدم باید غرغرای کتی رو تحمل کنم خوابم رو بهم زد بالاخره بعد از نیم ساعت دل دل کردن و الکی جا به جا شدن از جام بلند شدم. تو روح اونکه الکی خودشو لوس میکنه صبح قرار میداره! بلند شدم و اول موهامو که نیمی از صورتم رو پوشونده بود با گیره بستم بالای سرم. همیشه همین کارو میکردم چون موهام خیلی بلند بود و همین باعث میشد گاهی اوقات رو سرم سنگینی کنه، برای همین منم بیشتر اوقات موهامو با گیره کاملا میبستم. نگاهی به برگه های پخش شده روی میز انداختم، خیلی کارهای عقب افتاده دارم اما نمیدونم برای چی بیشتر وقتم رو صرف شعر گفتن و شعر خوندن میکنم. فکر کنم امسال گند بز نم به دیپلمم. جلوی آینه ایستادم و کمی به خودم نگاه کردم. وحشتناک شده بودم! چشم هنوز غرق در خواب و پف کرده بود بینیم بخاطر سرما خوردگی کمی قرمز شده بود و ابرو هام..... از دست این مدارس، اگر انقد به ما گیر نمیدادن و میذاشتن ابرو هامون رو بر داریم عالی میشد. چقدر جالبه وقتی ابتدایی ترین حق بشر، یعنی اختیار ازش صلب میشه و اون به روی مبارکشم نمایاره!

البته خداروشکر ابروهای من اصلا پر و بد حالت نبود و معمولا دیگران فکر میکردن من ابرو هامو تمیز میکنم که البته این تفکر باعث شد که روزای اول مسئولین تصمیم به اخراج من بگیرن که باکلی صحبت و بحث متقاعد شدن ابروهای من خودش اینطوره. اما من دوست دارم مدل ابرو هام رو تغییر بدم که با این گیرهای بیخودی مدارس نمیتونم. روبه روی آینه ایستاده بودم و به ابرو هام خیره شده بودم که یهو به خودم اومدم و دیدم افتضاح دیر شده. رفتم آشپز خونه و یه لیوان شیر با دوتا بیسکوئیت برداشتم و در حالی که به اینطرف و اونطرف میدویدم کمی هم از شیر و بیسکوئیتیم میخوردم. لبه های شلوارک کوتاهم لوله شده بود و کلا رفته بود بالا! اهمینطور که به اطراف میدویدم لبه ای شلوارکم رو هم پایین کشیدم. این عادت بود که همیشه تو خونه شلوارک بیوشم و تغییر فصلها و سرمای زمستون هم نتونسته بود مانع این عادت بشه. در کل فکر کنم بیشتر از 2 تا شلوار بلند که در حضور مهمونا میپوشیدم بقیه شلوارام همه شلوارکهای کوتاه و جذب بودن. یه تاپ آبی تنم بود که با یه تاپ خنک سفید عوضش کردم.

یه مانتوی کرم-شکلکاتی با شال قهوه ای برداشتم و تند تند مشغول اتو زدن شدم. گوشیم که هنوز روی تخت مونده بود به صدا در اومد. دستم به اتو بود و چون خیلی دیر شده بود سراغ گوشیم نرفتم و به اتو کردن مانتوم ادامه دادم، اما هرکی که داشت زنگ میزد ول کن نبود، گوشیم انقدر زنگ خورد که داشت خودشو خفه میکرد. ای بابا..... لابه لای

پتومو گشتم تا گوشیم پیدا شد، کتی بود! کتی معمولاً بیشتر روز رو تو خوابه و اونروز هم اگر خودش قرار نبود صبح زود بره جایی عمراً مارو مجبور نمیکرد صبح قرار بذاریم.

-چته کتی؟

-علیک السلام، چرا جواب نمیدی؟ مردم از بس شمار تو گرفتم.

-دستم بند بود. جات خالی اول صبحی کلی گل و بلبل نثارت کردم که مارو مجبور کردی اینوقت صبح از خواب بیدار شیم. حالا بنال بینم چیکار داری؟

-چقد تو بد اخلاقی امروز! من باید غر بزوم که از 6 صبح بیدارم. خواستم بگم نمیخواه بیای دم خونمون. من کارم یکم بیشتر طول میکشه برای همین تو پارک محل میبینمت!

-واقعا؟ چه بهتر..... بای

-دیر نکنیا! میکشمت اگه دیر کنی... بای

بیا هنوز دیر نکرده این خانوم غر غر رو شروع کرده، فکر کنم داره پیشواز میره قشنگ واسه غر غر آماده شه. لباسم رو آماده کردم و یه کفش اسپرت قهوه ای رنگ برداشتم تا بپوشم و راه بیفتم. من معمولاً بخاطر قدم خیلی کم کفش پاشنه بلند نمیپوشم، چون اونوقت بیش از حد دراز میشم و چون هیچکس اطرافم نیست که حدود قدیش باهام متناسب باشه خیلی ضایع میشم. مسواک زدم و دوباره روبه روی آینه ایستادم، تقریباً چهارم بهتر شده بود. دیگه چشمم متورم و پف کرده نبود و اثری از خواب تو صورتم دیده نمیشد. کمی کرم به صورتم زدم و خیلی کم آرایش کردم که شامل برق لب و ریمل میشد. چون صورتم اصلاح نشده بود و هنوز موهبت مدرسه رفتن برگردنم سنگینی میکرد ترجیح میدادم خودمو دلکک نکنم و برای همین معمولاً رژگونه و خط چشم استفاده نمیکردم و نهایتاً داخل چشمم مداد میکشیدم! چهره من سنم رو بیشتر نشون میداد که البته این بخاطر ابرو هام و قدم بود. دیگران معمولاً با دیدن من فکر میکردن بیست و دو سال دارم و این برای یه دختر هجده ساله خیلی خوب نبود. کیفم رو برداشتم و برق لبم رو به همراه کیف پول و بقیه وسایلام چپوندم توش...

وقتی به پارک رسیدم کتی روی یه نیمکت نشسته بود و به من که از دور به سمتش میرفتم خیره شده بود.

-سلام خیلی وقته رسیدی؟

-نه تازه همین الان رسیده بودم که تو اومدی.

-پاشو بریم!

-کجا؟

-خوب معلومه دنبال نیلو دیگه...

-نه بهش اس دادم بیاد اینجا اونم گفت ok.

هر دو نشستیم روی نیمکت تا نیلو بیاد. با اینکه اوایل آبان ماه بود اما هوا هنوز تابستونی بود. فقط ظهرها خورشید کمتر داغ و آزاردهنده بود و گهگاهی نسیمی میومد که ما یادمون نره الان پاییزه. روزهای کمی به تولد من مونده بود و تولد نیلو که متولد مهر ماهه تازه گذشته بود. یه علت هماهنگی اونروز هم همین بود. داشتیم به کتی نگاه میکردم که متوجه شدم چقدر ما متفاوتیم!

من همیشه دختری شیطون و شوخ ولی در عین حال منطقی بودم که گرچه به ندرت عصبانی میشدم اما عصبانیتیم دیدنی بود، اما کتایون (کتی) دختری مهربون، آروم و کمی مرموز و در عین حال بعضی مواقع بد اخلاق بود که یا غرغر میکرد یا پند و نصیحتش گل میکرد و برای همین ما بهش میگفتیم مامان بزرگ!!

البته منم آرام و سنگین و حتی گاهی اوقات خشن هم بودم اما فقط زمانی که تو جمعی غیر از جمع دوستانه خودمون بودیم و یا پسری تو جمع بود. نه اینکه بخوام افه پیام که من با پسرا هیچ سنخیتی ندارم، نه فقط این یه عکس العمل بخاطر ترسی بود که از اتفاقات گذشته تو وجودم ریشه کرده بود. راستش خیلی دوست داشتیم مثل خیلی از دوستانم یه بی اف جیگر داشته باشیم که انقدر تنها نباشم، اما نمیشد. نمیدونم چرا وقتی پای یه پسر تو زندگیم باز میشد سیل بی اعتمادی و ترس وجودم رو میگرفت و اونوقت دیگه اعصابم آنتن نمیداد و اخلاق خوبم تعطیل میشد. ولی کتی همیشه یه اخلاق ثابت داشت و سکوت و جدیت اون همیشه نقطه مقابل شیطنت های من بود. نیلو بیشتر شبیه من بود فقط با فرق اینکه اون همیشه و همه جا شاد و شیطونه مگر اینکه از چیزی ناراحت باشه یا دپرس شده باشه که این موضوع در مورد نیلو کاملاً طبیعیه!! اینجا در مواقع نیلو اونقدر جدی میشه و به قول خودش قاطی میکنه که حتی کتی هم جرأت حرف زدن پیدا نمیکنه. تو افکار خودم غرق شده بودم که نیلو رو دیدم که از دور میومد. نگاهی به ساعت کردم، چهل دقیقه بود که منتظر ایشون بودیم و حالاهم که اومده همچین آروم و خرامان میاد که انگار ساکن لس آنجلس تشریف دارن. همونطور که نیلو از دور نزدیک میشد کمی دقیق تر نگاهش کردم، تیپ های نیلو معمولاً خاص و زیبا بود و البته این خاص بودن دلیل خاصی هم داشت. همه رو مد میچرخیدن اما نیلوفر مد میساخت. نیلوفر خیلی کمتر با مد سازگاری داشت، هرچی مد میشد نیلوفر سعی میکرد از اون دور باشه. در واقع مشکل نیلوفر با مد نبود، با یکی شدن با جمع بود. برای همین همیشه سعی میکرد لباسایی بپوشه که تک و منحصر بفرد باشه، در واقع یه جورایی میخواست تو چشم باشه! به نیلوفر میگفتیم دپی، البته نه معنای کرم پا ها! یعنی دپرس، همیشه در حال sms زدن بود و خیلی هم زودرنج. اما این تفاوت فقط تو اخلاق و رفتار ما سه نفر نبود. مثلاً از نظر ظاهری، نیلوفر قد متوسطی داره اما کتی کمی از اون کوتاهتره و منم از هردوی اونا بلندترم! از نظر چهره هم باید بگم که نیلوفر چهره ای مینیاتوری داره که نقطه عطف این چهره چشمای درشت و مشکلی اونه که خودنمایی میکنه، پوستی سفید همرا با چشم و ابرو و موهای کاملاً مشکلی. ترکیب چهره ای کاملاً شرقی! تنها مشکل کوچیک این چهره دماغ یه نمور کوفتسه که البته خیلی جلب توجه نمیکنه. کتی چهره ای معمولی اما با نمک داره، چشمایی تقریباً ریز اما مملو از شیطنتی پنهان که هیچوقت تو اخلاقتش نمیتونی این شیطنت رو پیدا کنی و پوستی سبزه که در مقابل پوست کاملاً سفید و روشن نیلو خودنمایی میکنه. منم که قبلاً گفتم، شخص شخیص تحفه نطنز. پوستی تقریباً سفید

یا شایدم بشه گفت گندمی، چشمایی قهوه ای رنگ وموهای مشکی دارم. صورتتم بیضی شکل و چشم هایی متوسط یا شایدم کمی درشت دارم.بینی معمولی و لبهایی تقریبا پر..!تنها قسمتی که خودم خیلی دوست دارم گونه های برجسته که با رژگونه خیلی باحال میشه.

همینطور که چشمم به نیلو بود و خودمون رو باهم مقایسه میکردم اون رسید به ما و روبه روی من ایستاد. کمی سکوت کردم و اونهم به من خیره شد.خودش میفهمید چرا عصبانی ام،در طول این مدت اصلا به تماس های من و کتی جواب نداده بود و منمم اگر نگرانش نبودم از عصبانیت رفته بودم و منتظرش نمیومدم اما بالاخره اومده بود و با این وجود به روی خودش نمی آورد که اتفاقی افتاده.میخواستم چیزی بگم که متوجه شدم انگار چیزی شده.نیلو تو حال خودش نبود.حتی کتی هم اینو فهمیده بود و برای همین به همون سلام قناعت کرده بود وهیچ حرفی به نیلو نزده بود.هرکاری کردم که نیلو کمی بخنده و از اون حال خارج بشه فایده نداشت، آخر دور پارک دویدم دنبالش تا یکم از اون قیافه خارج بشه اما اونکه قربونش برم دو تا پا که نداره،هشت تا پا داره!!انقدر دویدیم که آخر نیلو تقریبا خورد زمین!!اونم نیلو که میگه جونش رو بگیرد اما تپیش رو بهم نزنید.از ترس میخواستم فرار کنم و نتیجه این شد که تا نیم ساعت بعد نیلو باهام حرف نزد.اما بعدا فهمیدم چی شده بود،اونروز سالگرد دیوونه شدنش بود.

درواقع یک سال قبل درست تو همون روز یعنی یازدهم آبان تو یه جشن عروسی بزرگ تو شمال نیلو پسر جوونی رو دید که برای همیشه بهش دل بست،پسر جوونی که (به گفته نیلو)هم بسیار خوش چهره و خوشتیپ بوده و هم خیلی جذاب و خوش سخن.اما مشکل اینجاست که اون به هیچ دختری توجهی نداشته و همین باعث شده که نیلو نتونه بفهمه اون کیه، نیلو از اون پسر نه اسمی میدونست نه آدرسی نه هیچ چیز دیگه ای!!

عشق نیلو چیزیه که من همیشه در موردش باهاش بحث دارم،یعنی عشق در یک نگاه! کاش منم میتونستم حرفای نیلو در مورد عشق ناممکنش رو مثل کتی درک کنم اما متاسفانه من هیچوقت تجربه عشق نداشتم چه برسه به عشق در یک نگاه!گاهی فکر میکنم چه چیزی به جز یه پسند ظاهری باعث میشه تو نگاه اول وقتی حتی کسی رو نمیشناسی بهش دل ببندی؟!از کجا معلوم اون چهره ای که با یه نگاه دیوونش شدی بعد از مدتی برات عادی نشه؟! یا حتی دلت رو نزنه؟!اصلا از کجا معلوم دو روز دیگه بازهم دریک نگاه عاشق یه چهره زیباتر نشی؟!به هر حال دست بالای دست بسیار است!!!!چه چیز خاصی میتونه تو چهره یه فرد تو رو پایبند کنه؟!اصلا از کجا میفهمی این حس یه عشق واقعه یا یه هوس که با برآورده شدن نیاز تن فروکش کنه؟

به کتی گفتم که برای عوض شدن حس و حال نیلو بهتره ما اول بریم یه کافی شاپ تا کمی حرف بزنیم و چیزی بخوریم.تمام مدت هم اونجا صحبت کردیم که کاملا مشخصه در مورد چی یا بهتره بگم کی...و بعد هم یه پیشنهاد خوب که همیشه حال و هوای نیلو رو عوض میکنه و در هر حالی که باشه کلی انرژی میگیره،خـــبرید!!!!

تصمیم گرفتیم بریم سمت شهرک غرب.البته مسیر خیلی دور نبود اما ما همش گرمیزدیم که چرا گواهینامه نداریم که بتونیم ماشین بیاریم و مجبور نشیم تو تعطیلات چندروزه که ماشین پیدا نمیشه منتظر ماشین بمونیم!!البته به بچه ها گفتم با آژانس بریم که با مخالفت شدید کتی مواجه شدیم،چرا؟نمیدونم...

هرچی صبر کردیم ماشین پیدا نشد، نه اینکه ماشین نبوده‌ها، نه! ماشین بود اما تا کسی یا ماشین قابل اعتماد و بی غرض نبود. ما هم که اصلا دوست نداشتیم اشتباهی سوار به ماشین نامناسب شیم!

در واقع مشکل، زمان حرکت ما و تعطیلات اون چند روز بود. کتی حسابی عصبی شده بود و نیلو هم با ابروهای در هم رفته کنار خیابون وایساده بود تا ما ماشین بگیریم. ماشین هایی که رد میشدن یا برای سه نفر جا نداشتند یا اصلا به ما توجهی نداشتند، بعضی از ماشین ها رو هم که متاسفانه ما جرأت نمیکردیم سوار شیم چون بیشترشون مزاحم و مشکل دار بودن. کتی از چراغ زدن‌ها و حرکات زشت پسرا خسته شده بود و آماده بود تا بگه من پشیمون شدم و برگردیم خونه. رو به کتی کردم و گفتم: بچه ها موافقید مقصدمون رو عوض کنیم؟ اونوقت در عرض سه سوت سوار ماشین شدیم و تو راهیم. دیگه ام لازم نیست منتظر ماشین بمونیم!

نیلو کنجکاوانه به من نگاهی کرد و کتی با خوشحالی پرسید: بریم کجا؟

-خونه این پسرا!

-آه، بمیری پرنیان فکر کردم چی میگی! با این طرز حرف زدنت... آخه الان وقت شوخی؟

-شوخی که وقت نمیخواه فداش شم. بعدشم مگه دروغ میگم؟ فکر میکنی اینا که انقد چراغ میزنن و چرت و پرت میگن چه فکری تو سرشونه به جز غریزه حیوونی خودشون؟

داشتم اینارو میگفتم که یه ماشین BMW نوک مدادی چندقدم جلوتر از ما توقف کرد. سرنشین های ماشین دو پسر جوون بودن که از داخل ماشین به ما خیره شده بودن! راننده پسری خوش چهره و با تیپی تقریبا امروزی اما فوق العاده جذاب بود (که البته در اون حالت من فقط میتونستم پیره و کت پاییزه ای که پوشیده بود رو ببینم) و پسری که کنارش نشسته بود تیپی شیک و مردونه و چهره ای جذاب اما معمولی داشت. مطمئنا این ماشین، ماشین مسافرکشی نبود و بدلیل خاصی نگه داشته بود. همینطور که ماشین -که کمی جلوتر از ما ایستاده بود- به طرف عقب حرکت میکرد من به کتی و نیلو گفتم «بیا، شاهد از غیب رسید. بریم یکم اونطرف تر وایسیم». اما ماشین روبه روی ما توقف کرد و پسری که کنار راننده نشسته بود شیشه ماشین رو کشید پایین و با ابروهای گره خورده، با لحنی سرد و جدی گفت: «میتونیم کمکتون کنیم؟»

کمی تعجب کردم، آخه من پسرای مزاحم زیاد دیده بودم اما لحن اون پسر و طرز صحبت کردنش هیچ شباهتی به یه مزاحم نداشت و خیلی هم محترمانه بود. نیلو سریع گفت: میخوایم بریم شهرک، مسیرون از اون سمت؟

با بهت به نیلو نگاه کردم که با لبخند محو و نگاه خیره ای داشت با پسر جوون حرف میزد. مطمئن بودم که نیلو از پسره خوشش اومده و گرنه انقدر سریع بیخیال این موضوع که اونا مسافرکش نیستن نمیشد. با پوزخندی به این فکر کردم که ایشون مثلا تا ده دقیقه پیش تو فکر عشق گمنامش بود، نه؟؟؟

-شهرک غرب دیگه؟ بله ما هم میریم همون سمت. اگر تمایل دارید ما میتونیم برسونیمتون، به هر حال تو این چندروز ماشین راحت پیدا نمیشه!

نیلو نگاهی به ما کرد و آرام گفت بریم؟ خیلی تعجب کردم وقتی دیدم چهره کتی هم نشون میده که اونم راضی با اون ماشین بریم. مونده بودم چیکار کنم، آخه اونا دوتا پسر جوون بوند و نمیفهمیدم چرا بیهوش کار خیر زده بسرشون. اصلا مگه این پسر کار خیر و نیت پاک میدونن یعنی چی! اما به هر حال نیلو و کتی تو رفتن مصمم بودن و منم که این وسط هویج!!!!!! تمام این فکرها در عرض چندثانیه از سرم گذشت، اون پسر همونطور به ما نگاه میکرد و منتظر جواب بود و ما باید سریع تصمیم میگرفتیم. یعنی من باید سریع تصمیم میگرفتم چون ظاهرا خواهران گرام که تصمیمشون معلوم بود. با حرکت سر نظر نیلو رو تأیید کردم و ما سوار شدیم. داخل ماشین نیلو فقط تند و تند sms بازی میکرد، من تو افکار خودم بودم و کتی هم به خیابون ها خیره شده بود که پسر کنار راننده گفت: عذر میخوام، قصد دخالت ندارم اما شما برای چکاری میرید سمت میدون صنعت؟

تو دلم کلی حرص خوردم و گفتم دیدی این پسر کار خیر و انسان دوستانه حالیشون نیست!

نیلو با لبخندی لوس- برای خرید.

-مغازه های پاساژ بازند؟ منظورم تو این چندروزه است! آخه همه جا دستور تعطیلی دادن.

-فکر نکنم آخه پاساژ همیشه بازه، چطور مگه؟

-عذر میخوام قصد دخالت نداشتم. آخه ما هم میخواستیم خرید کنیم و خریدمون هم خیلی فوری، برای همین پرسیدم. اما فکر کردیم شاید نتونیم مغازه ای برای خرید مورد نظرمون پیدا کنیم و البته علاوه بر اون نمیدونستیم باید چی بخریم برای همین پشیمون شدیم!

اون همونطوری که حرف میزد متوجه نگاه متعجب من شد، آخه کدوم آدمی میخواد بره خرید، اونم یه خرید فوری اما نمیدونه خرید چی! طرف واقعا مارو احمق فرض کرده... با این تصور پوز خندی به معنی «خر خودتی» روی لبم نقش بست که از نگاه پسر راننده که خیلی هم جدی بود و تا اون لحظه هم صدایی ازش در نیومده بود، مخفی نمود! پسرک انگار ارث باباشو خوردیم که انقدر چپ چپ نگاه میکنه. با دیدن اخم های پسر راننده منم ناخودآگاه اخمام رو در هم کشیدم و روم رو به سمت خیابون برگردوندم. راننده هم دوباره حواسش رو به جاده خلوت مقابلش داد و بی توجه به ما مشغول رانندگی شد. اصلا انگار پسر تو این دنیا نبود! پسر کنار راننده هنوز داشت حرف میزد و نیلو هم با کلافگی با کلماتی کوتاه جوابش رو میداد.

-الآن باید مغازه های تمام طبقاتش باز باشه، نه؟

نیلو- منظور شما دقیقا چه مغازه ای؟

-نمیدونم. گفتم که ما هنوز نمیدونیم چی میخوایم بخریم.

کتی که حسابی شاکی شده بود با لحنی سرد گفت: پس بهتر نیست هروقت تصمیم گرفتید چی بخرید انوقت دنبال مغازه بگردید؟

-آخه خریدمون فورس «force»

بالاخره بعد از مدتها یه حرف درست و حسابی از دهن کتی بیرون اومد و حرف دل منو زد.

کتی-مگه میشه هم خریدتون فورس باشه هم ندونید چی میخواید بخرید؟

با این حرف کتی پوزخند من پررنگ تر شد و سرم رو کمی تکون داد. اما برق نگاه خشمگینی پوزخندم رو درجا رو لبم خشکوند. بازهم پسر راننده با اون نگاه ترسناک! حواسم رو به خیابون دادم که پسر نفهمه کم آوردم اما طنین صدایی بم حواسم رو دوباره به بحث داد. صدای پسر راننده بود. پس معلومه بچمون لال نیست!

-امروز تولد خواهرزاده‌مه، پنج سالشه! اسمش (ملیسا) ست و من نمیدونم چی باید براش بخرم. در واقع هر سال همین مشکل رو موقع جشن تولد ملیسا دارم! چون اون از من یه توقع دیگه داره پس باید کادوی من هم متفاوت ترین و بهترین کادو باشه. پس دیدید میشه خریدت فورس باشه اما ندونی چی باید بخری!

با اینکه کلا پسر خدای بی اعصابها بود اما نمیدونم چرا خیلی از این حرفش خوشم اومد. معلوم بود دایی خوبیه!

پسر کنار راننده-البته خیلی هم مهم نیست... چون الان ما هم میریم اونجا و بالاخره میتونیم یه چیز خوب برای ملیسا جون پیدا کنیم.

باز این پابرهنه پرید وسط. یه نگاه به پسر کنار راننده کردم. به نظر بیست و چهار یا پنج رو داشت با ابروهای پهن و چشم های متوسط عسلی... موهایش رو معمولی درست کرده بود و یه پیرهن جذب تیره پوشیده بود. اندامش بد نبود اما فقط پوستش یکمی سبزه بود که اصلا بهش نمیومد. انگار که ناشیانه برنز کرده باشه... شایدم واقعا برنز کرده بود! از آینه بغل ماشین میتونستم کاملا ببینمش. یقه پیرهنش رو تاروی سینش باز گذاشته بود و مقداری از موهای تو سینش هم معلوم بود. هرچند که موهای خیلی کمی داشت اما اصلا خوشم نیومد. خوب اون یه ذره رو هم میزدی میمردی؟

-شهاب جان لزومی نداره. ما میتونیم نزدیک خونه هم از مغازه یاسر خرید کنیم.

-نه نه اصلا! اونجا نمیشه یه چیز تک پیدا کرد. همه میرن همون فروشگاه خرید اونوقت سه میشه. به هر حال منم باید خرید کنم و فکر میکنم همون میلاد خوبه!

-اونوقت میخوای چی بخری؟ اصلا اونجا چیزی برای یه دختر پنج ساله پیدا میشه؟

-مگه فقط من میخوام خرید کنم؟ مگه تو خودت نمیخواستی لباس و اینجور چیزا بخری؟ مگه نمیخواستی برای شب یه تیپی بزنی که روی فرهود رو کم کنی؟

-چرا ولی خرید من عجله ای نیست! اگه بریم و چیزی برای ملیسا نباشه اونوقت الکی معطل میشیم!

وقتی پسر راننده این حرفو زد شهاب از آینه به ما نگاه کرد و بعد پرسید: شما میدونید میلاد نور مغازه بچگونه فروشی داره یا نه؟

نیلو که معلوم بود خیلی به بحث علاقمند شده بود با خوشرویی گفت: راستش من دقیقا نمیدونم، تا به حال دقت نکردم اما فکر میکنم داشته باشه. آره به احتمال زیاد داره!

لحظه ای متعجب شدم. اینکه تا الان داشت یک کلمه ای جواب میداد پس چی شد؟ دوباره نگاهم رو چرخوندم که متوجه سنگینی نگاه نیلو روی پسر راننده شدم. ای بابا..... پس بگو چشمش اینو گرفته نه شهاب رو! وقتی هم که این آقای عُتُق دو کلمه حرف زده این نیلو ذوق مرگ شده! کمی زیر چشمی پسر راننده رو که هنوز اسمش رو نمیدونستم ارزیابی کردم. پوست برنز که انگار گرده ای از طلا روش پاشیدن، براق و خوشرنگ! بروهای خوش حالت مشکی و چشم های درشت طوسی رنگ. البته طوسی چشماش یه حالت خاصی داشت. گاهی به نظر فوق العاده روشن بود و گاهی کمی تیره! موهایش رو کوتاه زده بود و فشن درست کرده بود. بینی کوچیک و لبهای برجسته زیبایی داشت! پیرهن جذب سفید و کت پاییزه مشکی کبریتی پوشیده بود. فکر میکنم اگه خیلی زحمت کشیده بود دو سه تا از دکمه های پیرهنش رو از پایین بسته بود. با اون یقه لباسش که تقریبا تا روی نافش باز بود عضلات سینش به خوبی خودنمایی میکرد. پوستش به وسیله روغن مخصوص کمی براق شده بود و هیچ مویی هم روی بدنش نداشت. هرچند که بیشتر خانومهای ایرانی با این حرکت آقایون حال نمیکنند اما به نظر من خیلی خوبه که وقتی بدن یه مرد ورز بدست موهای بدنش رو بزنه. البته فقط اگه مثل محمد خردادیان یه شکم چند تُنی نداشت و قدش هم در حد لالیگا کوتاه نبود. اما خوب تا اونجایی که میدونم تمام مردهایی که فیتنس میرن برای اینکه رشد موهای بدنشون جلوی عضله سازی رو بگیره مجبورن، یعنی بهتره موهای بدنشون رو بزنن.

به خودم اومدم و دیدم نیم ساعته تو مغزم جلسه گفتمان راه انداختم. تقریبا نیمی از حرفهارو از دست داده بودم. به شونه های پهن پسر راننده نگاه کردم که متوجه شدم با حالت مسخره ای داره به من نگاه میکنه. بقیه هم داشتن نگاهم میکردن. با تعجب به نیلو که هی برام چشم و ابرو میومد نگاه کردم.

نیلو با نگاهی عصبی من رو حسابی چک و لگدی کرد و بعدم انگار داره با یه آدم گیج حرف میزنه گفت: پرنیان جان پرسیدم برای تو که اشکالی نداره؟

با نگاهم به نیلو حالی کردم که اصلا منظورش مفهوم نشد. کتی به سرعت خودش رو وارد بحث کرد و گفت: نه ما که عجله ای نداریم. شما به کارتون برسین!

ای بابا..... اینا دارن چی میگن؟ پس چرا من نمیفهمم منظور اینا چیه؟

تقصیر خودته! تا تو باشی نری تو نخ پسر مردم.

بابا من فقط داشتم آنالیز میکردم همین.

بعد با لبخندی شیطنت بار به خودم گفتم: ولی از حق نگذریم پسر بد تیکه ای ها! معلومه چرا گلوی نیلو پیشش گیر کرده. کوفتت شه نیلو وقتی مخ اینو زدی.

از اونجایی که نیلو تو جذب جنس مخالف کارش عالی بود مطمئن شدم تا یک ساعت دیگه اسم این آقا پسر که اسمشم نمیدونم، به لیست بی اف های نیلو اضافه میشه. دوباره به آینه جلو نگاهی انداختم. حواس پسر ه هنوز به جاده بود. معلوم نبود داره از کجا میره که راه یک ربعه اینهمه طول کشیده!

-کتی!

-هوم... چیه؟ چرا پچ پچ میکنی؟

-میگم پس چرا ما نمیرسیم؟ میخواستیم اون سر شهرم بریم تا حالا رسیده بودیم.

کتی کمی با تعجب منو نگاه کرد و بعد با صدایی که از ته چاه میومد گفت: پرنیان تو حالت خوبه؟ مغزت تاب برداشته؟ چرا امروز انقدر گیج میزنی؟

-بیخی بابا... میگم چرا نمیرسیم تو داری منو بازپرسی میکنی؟

-مگه نشنیدی به شهاب زنگ زدن باید سریع یه چیزی رو به مادرش برسونه، به ما گفتن اگه مشکلی نداریم از این اتوبان بیان که شهاب به کارش برسه!

ووووویییی... بدجوری سه شد! کی اینهمه اتفاق افتاد که من بی خبرم؟ واسه اینکه ضایع نشه گفتم: -----
 آه..... بمیــــــــــــره این شهاب! پس چرا نمیرسم؟

- پــــــــــــرنیان!!!! چیکار به اون بنده خدا داری؟ اصلا معلومه تو چته؟

یا امام هشتم..... اینم که صاحب پیدا کرد! مثل اینکه فقط سر من بیکلاه موند. دیدم اوضاع بدجور بهم ریخته با لحن مظلومی گفتم: آخه حوصلم سر رفته!

-یه مین بشین الان میرسیم!

دوباره برای لحظاتی سکوت تو ماشین برقرار شد و تنها صدایی که میومد صدای آهنگی بود که بسیار آرام تو ماشین پخش میشد. آهنگ بعدی باعث شد تا نیلو سکوتش رو بشکنه، چون اون آهنگ، آهنگ مورد علاقه از انریکو بود. نیلو با لحنی آرام گفت: همیشه لطفا صدای آهنگ رو بیشتر کنید؟

شهاب-البته!

همون لحظه شهاب که داشت من من میکرد تا حرفی بزنه فرصت رو مناسب دید و گفت: به نظر شما چه چیزی برای این فرشته کوچولومون بعنوان هدیه بگیرم مناسبه؟ چون شما خانم هستید، گفتم که بهتر میدونید چه چیزی میتونه ملیسا رو خوشحال کنه!

نیلو که دیگه تمام حواسش به بحث بود گفت: یه ست کامل وسایل دخترونه یا ست باربی چطورره؟

پسر راننده-خوبه...اما اینارو تولد سه سالگی و چهارسالگیش براش خریدم!

کتی-اسباب بازی یا ست کامل طراحی و نقاشی چطوره؟

شهاب با خنده ای بلند-اسباب بازی!!!!اتاق ملیسا جزء بزرگترین فروشگاه های زنجیره ای اسباب بازی محسوب میشه.فکر نکنم بتونیم اسباب بازی جدیدی پیدا کنیم که ملی کوچولو نداشته باشه!

-خوب لباس چی؟

پسر راننده از تو آینه نیم نگاهی به من انداخت و با پوزخند محوی گفت-لباس؟؟؟چیزی که ملیسا زیاد هم داره لباس و علاوه بر اون فکر نمیکنم لباس هدیه خوبی برای تولد یه دختر بچه باشه.فکر کن بچه کلی ذوق میکنه کادو رو باز میکنه اونوقت به جای یه کادوی باحال لباس ببینه!چیزی که هر روز مامان باباش میخرن....

دلهم به جوی شد.اون داشت منو مسخره میکرد ولی چرا؟خوب منم نظرم رو گفته بودم...پس چرا کتی و نیلو رو مسخره نکرد؟پسره احمق.....با لحنی جدی گفتم: نه هرلباسی!یه لباسی که بتونه پاکی ناب یه فرشته کوچولو رو به رخ بکشه!یه لباس به زیبایی ذات خالص اون....

راننده از آینه نگاهی دقیق به من انداخت و چیزی نگفت.نتونستم از حالت چهرش چیزی بفهمم.نگاهش یه معنی خاصی داشت اما نمی فهمیدم چی!!!انقدر نگاهش سرد و تو خالی بود که نمیشد بفهمی تو عمق بی انتهایش چه خبره....درست مثل یه چاه عمیق که انتهایی براش نیست.یعنی الان این فکر میکنه من خلم؟

بعد از چند لحظه سکوت دوباره شهاب گفت:درواقع میخواستم بگم که اگر از نظر شما اشکالی نداره ما هم همراه شما بیایم تا شما بتونید تو خرید هدیه بهمون کمک کنید.البته امیدوارم این حرف من باعث ایجاد سوء تفاهم نشه چون اصلا قصد ایجاد مزاحمت برای شما ندارم!

حرف شهاب که تموم شد،از آینه به ما خیره شد.نگاهش به دنبال جوابی یک به یک مارو میکاوید که نیلو با شیطننت و به حالت شوخی گفت: در کنار ما؟مشکلی نیست،البته اگه صبر کافی برای خرید در کنار کتی داشته باشید.

-در کنار کتی؟؟؟

نگاه شهاب روی من و کتی می چرخید،تازه یادم افتاد که ما به هم معرفی نشدیم و اون پسر نمیدونه کتی کدوم از ماست!پسر راننده هم که متوجه این بحث شده بود حواسش رو داده بود به ما تا بفهمه کتی کیه!در واقع از این موضوع خندم گرفته بود چون شهاب بیشتر مسیر رو از داخل آینه زیرچشمی کتی رو که حواسش به خیابونا و آدما بود می پایید و با هر حرف و بحثی سعی داشت تا با کتی هم کلام بشه و اینطور که معلوم بود نیلو هم از پسر راننده خوشش اومده بود که سریع قبول کرد اون با ما بیاد و اصلا به موضوع فکر نکرد و شایدم اون پسر هم از نیلو خوشش اومده بود!

نیلو که توجه راننده رو دید با لبخندی پسرکش گفت- کتی این دوست ماست که چون علاقه خاصی به خرید لباسهای خاص داره، مدت خریدش کمی بیشتر از بقیه طول میکشه. البته فقط کمی ها!!!

نیلو با آرنج به پهلو کتی زد و طوری با حرص جملش رو ادا کرد که یعنی «جنابعالی هم یه حرفی بزن تا فکر نکنن لالی و منم متکلم الوحده نباشم»: کتایون جان بهتر نیست خودت بیشتر توضیح بدی؟

کتی- خیلی خوب بابا کشتی منو! (با اینکه طرز گفتنش حالت اعتراض و نارضایتی رو نشون میداد اما خنده گوشه لبش حاکی از اون بود که داره درباره موضوع مورد علاقت صحبت میکنه): راستش من همیشه سعی میکنم لباسای آنتیک اما متفاوت بخرم و بپوشم. واسه همین من اکثرا لباسایی رو میخرم که مد نباشه، برای همین پیدا کردنشون سخته. و جالب اینه که هرچی من میپوشم دو سال بعد مد میشه!

من با کمی بدجنسی گفتم- واسه همین ایشون هر دو سال یکبار میرن خرید، آخه لباسایی که تنشه تا مد نشه هنوز متفاوته.

این حرفم باعث خندیدن بقیه شد که باعث شد جو سنگینی کمتری داشته باشه.... البته این بقیه اصلا شامل آقای اژدها (پسر راننده) نمیشد! اون حتی یه واکنش کوچیک هم نشون نداد خیر سرش...

دیگه تقریبا رسیده بودیم که شهاب گفت: عذر میخوام من کاملا فراموش کردم خودم و دوستم رو معرفی کنم. من شهابم و اینم بهترین دوستم آرتا!

با دستش به شونه آرتا زد و با لبخند به ما نگاه کرد. نیز که ما هم اصلا متوجه اسم این آقا شهاب نشده بودیم از اون جهت! از خنده پلید شهاب معلوم بود که قصدش از این معارفه آشنایی بیشتره که با دیدن زاویه نگاهش خیلی سخت نبود فهمیدن اینکه طرف دوم این آشنایی کی میتونه باشه!!! الان که فکر میکنم میبینم اتفاقا خیلی هم بهم میان. به هر حال هم کتی سبزه و با نمکه و هم شهاب!

با صدای نیلو که خودش رو معرفی میکرد به خودم اومدم. اوووف، باز زدم جاده خاکی! من اگه نرم تو توهم که نمیشه....
- خوشبختم، منم نیلو هستم.

خوب حالا تنها کسی که معرفی نشده منم، اما اصلا برام اهمیتی نداره. من نمیدونم چرا این دو تا یهو تصمیم گرفتن دو تا سیبیل کلفت رو هم دنبال خودمون راه بندازن خرید!!! تو این افکار بودم که با صدای بقیه به خودم اومدم و فهمیدم که پسر راننده یعنی همون آرتا ازم سوالی پرسیده و من متوجه نشدم! چه ضایع.... مثل این دختر توهمیا رفته بودم تو حس.....

با نگاهی گنگ خیره شده بودم به آرتا که با نگاهی پرسشگر گفت: گفتیم شما خودتون رو معرفی نکردید!

ای عوضی خبیثثثثثث... تو چیکار داری به اسم من!!!

نگاهم جدی شد و آماده شدم بگم به تو چه که نیلو سریع پابرهنه پرید وسط-پرنیان جان یه اسم گفتن که مقدمه نمیخواد.

یه چپ چپ حسابی واسه نیلو اومدم. میدونستم فهمیده میخوام به آرتا بیرم واسه همین خودش جواب داده. دختره قاشق نشسته.... حالا که فکر میکنم نیلو و شهاب بیشتر بهم میان، هردو پابرهنه و قاشق نشسته!
-آره مقدمه نمیخواد! تو هم که تو کارای بی مقدمه استادی.

دوباره نگاه مرموز آرتا! فکر کنم فهمید از نیلو شاکی شدم.

نیلو-بخشید آرتا یعنی چی؟

آرتا بدون نگاه کردن به نیلو با لحنی که مثل همیشه جدی و خشک بود گفت: یعنی «مقدس»

اُهک... مقدس! چقدرم که به تربیت میخوره این مقدس. خصوصاً به پوست برنز و یقه باز لباس!

و همون لحظه رسیدیم روبه روی پاساژ.

شهاب-داداش زود پارک کن که خانوما معطل نشن! بدو که کلی خرید داریم.

من با تعجب گفتم-همه باهم؟

شهاب-بله، مگه نگفتم ماهم میخواستیم بریم خرید. اگه اشکال نداره باهم بریم. شما هم گفتید اشکالی نداره!

ای خدای من..... باز من کجا مغزم error داده که از بحث عقب موندم. ما کی به اینا گفتیم اشکال نداره با ما بیان؟ نکنه اینا زیر زیرکی با نیلوو کتی تباری کردن؟ برای اینکه به روی خودم نیارم باز رفتیم تو هیروت باخنده گفتم: پس کفشای آهنیتون رو پوشیدید؟

شهاب با خنده ی تقریباً بلندی جواب حرف منو داد! او!!!! یعنی حرف من انقدر خنده دار بود؟ یا این خُله یا من گوله نمکی بودم و خودم خبر نداشتم. البته فکر کنم بیشتر این چندتختش کمه!

در حالیکه داشتیم از ماشین پیاده میشدیم کتی نگاهی به من کرد و گفت: پرنیان!!! و با صدایی آرومتر که دیگران متوجه بحث ما نشوند گفت: چندبار باید بگم وقتی متوقع اون لبخندی که میخوای باش که زمان مناسبی باشه.... من با لحنی آروم دقیقاً مثل خود کتی و با کمی شیطنت گفتم: برای خندیدن همه زمانها مناسبه!

در واقع این بحث ما پیش زمینه ای جالب داشت. اوایل مهر ماه بود و ما دوباره مثل سال قبل همه در کنار هم جمع شده بودیم. شور و شوق بودن در کنار دوستان قدیمی رو میشد تو وجود همه بچه ها دید بجز کتی از ننگ تفریح بود و همه در کنار هم بودیم و فقط این کتی بود که بدور از بقیه نشسته بود و گرچه نگاهش به ما بود ذهنش در جایی دورتر سیر میکرد. من هم رفتیم سراغ کتی و با کمک بقیه از جمله قدیمی ترین دوستم پانیز انقد اذیتش کردیم تا خندید، بعد هم در حالیکه از خنده خودش ناراضی بود به من گفت پرنیان این مسخره بازیا چیه همش درمباری؟

-هیچی من فقط دوست دارم همیشه همه رو خندون ببینم،لبخند آدمای اطرافم به من انرژی میده،به همین دلیل من می خندم تا اونا هم بخندن!

-درسته اما گاهی حتی این لبخند تو و توقع تو برای خندیدن بقیه جالب نیست،خصوصا وقتی آدم غمگینه.

-زیبایی هر لبخندی در اوج غم دیده میشه عزیزم.این غمه که به لبخند معنا می بخشه!

بله ماجرای اونروز دلیلی برای غر زدن همیشگی کتی شد تا بتونه به موقعش بهم بگه:پرنیان همیشه متوقع لبخندی که انتظارش رو داری نباش و متعاقباً بگه:پرنیان بسه.....

خوب سرانجام این مذاکرات این شد که اونروز ما دو همراه دیگه هم برای خرید داشتیم.وارد پاساژ که شدیم من وسط نیلو و کتی ایستاده بودم و شهاب هم کنار نیلو قدم برمیداشت.آرتا هم پشت سر ما وارد شد و با فاصله کوتاهی کنار شهاب راه میرفت.اما اونطور که معلوم بود هیچکس کنار شخص مورد علاقهش راه نمیرفت. شهاب مجبور بود تا با هر حرفش به کتی نگاه کنه و چشمهای نیلو هم تقریباً داشت آرتا رو می بلعید.آرتا هم که معلوم بود همه این قیافه گرفتن هاش فیلمه!فقط این من بودم که برام اهمیتی نداشت کنار کی راه برم. قدم هام رو کمی کند کردم و الکی جلوی ویتترین یه مغازه ایستادم.نیلو هم از این حرکت من تقلید کرد و کمی قدم هاش رو کند کرد اما هم قدم با آرتا به راهش ادامه داد.در عرض چند دقیقه شهاب در کنار کتی راه میرفت و تند تند چیزهایی تعریف میکرد که گرچه من نمیشنیدم اما خنده کتی تمومی نداشت و نیلو هم کنار آرتا راه میرفت و زیر لبی چیزی میگفت و آرتا هم با اینکه سرش پایین بود اما گهگاهی حرفی میزد و جوابی میداد.منم که دیدم تو تیک زدن اینا جایی ندارم برای خودم تو پاساژ و طبقات حرکت میکردم و گاهی پشت سر بچه ها و گاهی جلوتر از اونا میگشتم.بالاخره چیزی که زیاد بود اونجا آقایون خوش تیپ!شاید منم میتونستم یه یار جیگر پیدا کنم که هی تنها نرم به ویتترین مغازه ها مثل جغد زل بزنم!اما خدا نیاره روزی رو که مرغ آمین بشینه رو شونت.هر جایی رفتم،هر سمتی حرکت کردم یا یه پسری بهم چیزی گفت یا یکی کنارم راه افتاد...هرچند که بیشتریا به نگاهی گذرا یا تیکه ای کوتاه قناعت میکردن.یه بار که یکی از فروشنده ها که جلو در مغازه ایستاده بود یه تیکه با صدای بلند انداخت آرتا برگشت کمی پشت سر رو نگاه کرد اما مردک شلغم دوباره روش رو برگردوند و فقط کمی صبر کرد تا منم باهاشون هم قدم شم!حیف که شهاب خیلی دورتر از ما بود وگرنه برای خودنمایی جلو کتی هم که شده بود یه حرکتی نشون میداد. حداقل یه حرکتی بهتر از این سیب زمینی...یه اخمی،چیزی!وقتی من بهشون رسیدم آرتا چند قدم از ما فاصله گرفت و من رو با نیلو تنها گذاشت.نه،خوشم اومد!!! این مقاومتش از بقیه بیشتر بود...هنوز اسیر نیلو نشده!

یه لحظه نگاهم با نگاه نیلو که مثل میرغضب نگاهم میکرد تلاقی کرد.زیر لبی با حرص گفت:حالا تو میمردی اینقدر تیپ نونی؟

یه نگاه به خودم انداختم.منکه تیپ نزده بودم!آرایش چندانی هم نداشتم...پس این چی میگفت؟دوباره من و نیلو کنار کتی و شهاب که داشت حسابی دلبری میکرد قرار گرفتیم.مثل اینکه نیلو قصد نداشت یکم بره دنبال نخود سیاه!منم که میدونستم شهاب چه مسیر سختی پیش رو داره برای زدن مخ کتی خودم رفتم که چند کیلو نخود سیاه و بنفش و

آبی و... بخرم. به هر حال به مزاحمم کمتر بهترانگاهم به آرتا افتاد که معلوم بود شدیداً خود درگیری داره. بالاخره بعد از یک ساعتی خرید نفسم دیگه یاری نمیکرد که پشت ویتترین به مغازه چشمم به یه لباس بچگونه افتاد. یه لباس کوچولوی مدل پرنسسی سفید که دو تا باله کوچولو پشتش داشت و یه عصای کوچیک سفید صورتی با یه تاج سفید صورتی هم همراهش بود. لباس به طرز خاصی برق میزد و یه دنباله کوچیک هم داشت که به شکلی طراحی شده بود که باعث زمین خوردن بچه نشه. چشم رو لباس ثابت مونده بود که نیلو هم متوجه لباس شد و کنارم ایستاد. اما بدون اینکه به لباس توجه کنه با خوشحالی صدا زد،

-آقا آر...

با دیدن آرتا پشت سرم فهمیدم چرا صدا تو گلوی نیلو خفه شد.

نیلو- ببینید چه لباسی برای ملیسا جون پیدا کردم. خوبه؟

با تعجب به نیلو نگاه کردم اما سریع نگاهم رو دزدیدم که آرتا متوجه نگاهم نشه. شهاب و کتی هم کنار ما ایستادن و کتی با ذوق گفت: واییییی! چه خوشگله... میخواید برای ملیسا بگیری دیش؟

آرتا- نمیدونم. نظر شما چیه؟

نیلو- منکه از همون لحظه اول دیدمش فهمیدم این بهترین هدیه برای ملیسا جانها!

کتی- وای نیلو تو اینو پیدا کردی؟ من فکر کردم کار پرنیان! آخه اون همش دور و ور این چیزا میچرخه... اما هرکی دیده... این خیلی خوبه!

خوب میدونستم منظور کتی چیه. نیلو همیشه از لباسهای مدل پرنسسی برای دختر بچه ها متنفر بود و خوب میدونستم از اون لباسم اصلاً خوشش نیومده و فقط برای جلب توجه آرتا اینا رو میگه. کتی هم به همین دلیل متوجه دروغ نیلو شده بود.

شهاب- آره حق با کتی خانومه! ملی تو این لباس محشر میشه... وای چه خوردنی بشه این کوچولو!

آرتا با پوزخندی گفت- شما نظرتون رو نگفتید پرنیان خانوم؟

پوزخندش خیلی حرفها در بر داشت ولی من دیگه حوصله ترجمه نداشتم. دوباره با ذوق به لباس نگاه کردم و گفتم: من همیشه به سلیقه نیلو آفرین گفتم.

آرتا در حالی که وارد مغازه میشد از بین من و نیلو رد شد و با صدایی آروم گفت: ما هم که گوشامون درازه!

بعد از اون بیشترین خرید رو نیلوفر داشت، از همه چیز خوشش میومد و اگه ما نبودیم تا جلوش رو بگیریم حتما کل خاندان رو ورشکست میکرد. البته نیلو بیشتر اوقات موقع خرید همینطوریه! من و کتی هم چیزهایی خریدیم و البته

هردومون از یه گردنبنده صلیب با نگین کاری ها و نقش های برجسته ی خاص خوشمون اومد که البته به خاطر سرعت عمل کتی و همکاری ناجوانمردانه شهاب مال کتی شد.

منم چون دوست نداشتمم گردنبنده من و کتی یکسان باشه و چیز جالب دیگه ای هم پیدا نکردم از خیر گردنبنده گذشتم. اما اون لباس خوشگل رو هم برای خواهرزاده خوشگل آرتا، که کمی بعد از ورودمون به پاساژ شهاب عکسش رو بهمون نشون داده بود خریدیم. واقعا خوش به حال ملیسا برای داشتن دایی ای که انقد دوشش داره!

اونروز ما دو مهمون غریبه داشتیم. این دو غریبه تقریبا آشنا برای ما خیلی عجیب بودن، رفتاری کاملا متفاوت با سایر پسرها داشتند و بر خلاف سایرین که وقتی حتی میخوان از کنارت رد بشن با نگاه های خریدارانه و بیمارشون حس آرامش رو از هر جنس مؤنثی میگیرن کنار اونها ما احساس آرامش و امنیت داشتیم. هر سه تامون در کنار اونها کاملا راحت بودیم و حس معذبی که ناشی از نگاه سنگینی باشه نداشتم. به نظر میرسید این خرید برای اوناهم جالب و حتی تا حدی میشه گفت شیرین بود البته صرفنظر از چشم غره اول آرتا به شهاب بخاطر خنده ها و مسخره بازیای بیخودش!

بعد از چند ساعتی چرخیدن و کمی هم خرید کردن همه گرسنه شدیم و باهم رفتیم و چیزی خوردیم. اونروز و تمام لحظاتش خاطره جالبی برای همه ما شد. بین صحبتهامون هم صحبت از شب شعر و علاقه من و کتی به شعر و ادبیات شد که با استقبال شدید شهاب مواجه شد. اون از ما خواست تا به شب شعر بعدیشون که متشکل از گروهی تقریبا کوچک که شامل دوستان و هم دانشگاهی ها میشد بریم. تجربه جالبی میتونست باشه چون ما قبلا شب شعر رفته بودیم اما شب شعر خصوصی با گروهی که همه همدیگرو میشناسند نرفته بودیم. قبول کردیم و به همین منظور ما شماره شهاب رو برای هماهنگ کردن روز و ساعت شب شعر گرفتیم و البته متقابلا اونا شماره من و کتی رو گرفتند. برای بازگشت هم آرتا و شهاب - البته بیشتر شهاب - با اصرار زیاد ما رو تا سر خیابون خونه کتی همراهی کردن و بعد از دقایقی رفتن... باز هم شهاب با همون لبخند شیطون و آرتا با اخم و ناراضی!!!

اونشب من و نیلوفر برای چند ساعتی رفتیم خونه کتی، چون پدر و مادرتی بهمراه برادرش به مسافرتی چند روزه رفته بودن و اونهم تنها بود. در ضمن میتونستیم برای شب شعر که آرتا و شهاب تو راه بهمون گفته بودن دو روز دیگه برگزار میشه برنامه ریزی کنیم! به هر حال ما باید ساعتی حرکت می کردیم که همزمان با آرتا و شهاب به اونجا برسیم تا بتونیم همراه با اونا و بعنوان همراهانشون وارد بشیم! در ضمن باید از حقیقی بودن این شب شعر و میزان صداقت شهاب و آرتا هم مطمئن میشدیم. به هر حال احتیاط شرط عقله!!! اما خوب رفتن ما به خونه کتی باعث شد تقریبا دیر به خونه برسیم و مسلما هنگام ورود به خونه با قیافه ناراحت مامان روبه رو شدم. با اینکه چیزی نمی گفت اما چهرش تو صورتتم فریاد میزد: کجا بودی؟ چرا انقد دیر اومدی؟؟ شب وقتی داشتیم با مامان صحبت میکردم از کارهای اونروزمون و خلاصه ای کوتاه از آشناییمون با شهاب و آرتا گفتم. که این حرف سرآغاز ناراحتی و احساس ناامنی مامان و تولید سلسله سوالاتی شد که تا آخر شب ادامه داشت مثلاً می پرسید: تو چرا شمارتو به پسری دادی که نمیشناسی؟ اگر دروغ گفته باشن چی؟ نمیگید شاید براتون مشکل درست کنن؟ اصلا از کجا میدونید که اونا آدمای درستی اند و کلکی تو کارشون نیست؟

-ای بابا!!! ماما جان نگران نباش ما هر سه تامون حواسمون به این چیزا بود، باور کن اگر کوچکترین رفتار نامناسبی از شون دیده بودیم اینکارو نمی کردیم. در ضمن ما شماره رو برای شب شعر دادیم، خودت میدونی که خیلی وقته نرسیدم برم شب شعر! (البته با تمام این حرفهای من حق با ماما بود و ما جوونتر و خام تر از اون چیزی بودیم که بتونیم همه چیز رو تشخیص بدیم. خودم هم نمیدونم چرا ما اینکار رو کردیم، اما فکر میکنم چون بچه ها از آرتا و شهاب خوششون اومده بود و همینطور اونا تجربه جالبی برای ما محسوب میشدند)

فردای اونروز شهاب با کتی تماس گرفت و مارو دعوت کرد تا باهم بریم بیرون. کتی و نیلو که از خدشون بود. اما من نرفتم. یعنی انقدر کار داشتم که نتونستم برم. اما کتی و نیلو برام تعریف کردن که خیلی بهشون خوش گذشته و آرتا و شهاب هم بچه های خوبی هستن و قابل اعتمادن!

خیلی زودتر از چیزی که فکر میکردیم دو روز گذشت و ما باید برای شب شعر و دیدار دوباره با دوست های جدیدمون آماده میشدیم. روز قبل نیلوفر با کمک دوست پسرش تونسته بود تلفنی با یکی از کسانی که تو دانشگاه آرتا و شهاب درس میخواند صحبت کنه و اطلاعاتی در مورد شب شعر بدست بیاره. تصمیم گرفتیم که صبح زود من و نیلو خونه کتی باشیم تا هر سه از اونجا بریم شب شعر. فقط این برنامه ریزی یه مشکل بزرگ داشت، صبح زود!

ای بابا چه غلطی کردم دوباره صبح زود قرار گذاشتم. پس کجاست این گوشی..... آه خفه شو دیگه! چشم روباز کردم ساعت هشت بود. دو روز گذشته بود و من باید میرفتم خونه کتی تا برای عصر آماده شیم. با وجود اینکه صبح زود بیدار شدن برام خیلی سخته و تقریبا باعث میشه تا آخر روز حوصله نداشته باشم اما اونروز انقدر برای بعدازظهر هیجان داشتم که از بیدار شدن و آماده شدن ناراحت نبودم. به دوش گرفتم و موهامو کاملا خشک کردم که سرما نخورم. یه مانتوی معمولی با شلوار جین پوشیدم و شالم رو انداختم سرم و راه افتادم. لوازم آرایش و لباسهایی که میخواستم برای عصر بیوشم رو همراه با شعرهام با خودم بردم تا خونه کتی و سرفرصت آماده شم. خونه کتی اینا خیلی دور نبود، برای همین زود رسیدم و راس ساعت ده اونجا بودم. کم کم داشتم نگران میشدم چون چندبار زنگ خونه رو زدم اما کسی جواب نمیداد. آخر گوشی رو گرفتم دستم تا به گوشی کتی زنگ بزنم که صدایی آروم از پای آیفون گفت: بله.....

-پس چرا جواب نمیدی دختر نگران شدم!

-پریشان تویی؟ خوب معلومه دیگه خواب بودم، من باید از تو بپرسم که این وقت صبح اینجا چیکار میکنی؟ بچه مگه تو خواب نداری؟

-یادت رفته باید برای شب شعر آماده شیم؟ حالا در رو باز میکنی یا نه؟

-نه!! (ولی در رو باز کرد و من رفتم بالا)

در آپارتمان باز بود و منم رفتم داخل. باورم نمیشد چی میدیدم! منزل خانواده کتابون یه آپارتمان 80متری دوخوابه بود که موقع ورود به خونه اولین چیزی که چشمت رو خیره میکرد سرویس مبلمان شیک و زیبایی اونا بود، روبه رو سمت

راست آشپزخونه قرار داشت و کنار آشپزخونه راهروی دالان ماندنی بود که به حمام و دستشویی و دو اتاق خواب اونا منتهی میشد! البته اینا چیزایی نبود که باعث تعجب من شده بود چون این اولین دفعه ای نبود که اون خونه رو میدیدم اما اینبار کمی فرق داشت. همه چیز بهم ریخته بود و لباسهای مختلف به این سو و اون سو پرتاب شده بود، روی یه مبل سه نفره هم یه بالش به همراه یک فرد پتوپیچ شده (که همون کتی خانم بود) به چشم میخورد! یه دسته پوستر کامران و شهاب هم کنار یه مبل دیگه روی زمین پخش و پلا بود که روی اونا یه چادر گلدارز نونه افتاده بود. آشپزخونه هم همونطور که میشد حدس زد پراز زباله و ظرف های کثیف بود.

همینطور زل زده بودم به خونه که کتی با صدایی خفه از بین پتویی که به خودش پیچیده بود گفت: در رو ببند بیا تو دیگه، چرا ماتت برده!!

در رو بستم و باحالت تشر گفتم: این چه وضع خونست تنبل خانم؟ ما رو باش از آقايون ایراد میگیریم اونوقت خودمون بدتریم... میدونی چیه کتی جان تو اشتباهی اومدی قاطی آدما باید میرفتی تو دسته خرسا! چقد میخوابی تنبل خانم؟ کتی با حالتی خواب آلود و چشمای نیمه باز به من نگاهی کرد و گفت: پرنیان برو برای خودت یه چیز درست کن و بخور و به منم کاری نداشته باش، خوابم میاد میخوام بخوابم!

- صد دفعه بهت گفتم مثل این جوونا لباس نپوش، آخه تو که مال این قرن نیستی فقط خوب موندی! راستی از چه کرمی استفاده میکنی؟ آخه هم دوره ای های تو تا حالا همه فسیل شدن، مثلا همین حافظ امگه بچه محلنتون نبود؟ حالا انقد حرفمو گوش نکن تا هی راه به راه مریض شی بمونی رو دستمون. بعد هم با حالت تاسف گفتم: بیچاره شهاب! دیگه امشب نیستی که هی نگات کنه تا چشماش چپ شه!

به جاش چشماش خشک میشه به در از انتظار و تو نمیای و اونم سر میذاره به بیابون و میشه مجنون..

- آره جون خودت، هیچکس نه این پسر!!

- راست میگی. تو نیای ده دقیقه بعد یه دختر دیگه پیدا کرده برای همراهی. اونوقت تو میمونی و یه دل شکسته!

اصلا حواسم نبود که دست گذاشتم رو داغ دل کتی، خیلی از خودم عصبانی شدم و خواستم موضوع رو یه جور عوض کنم که کتی با زهر خندی گفت: بس کن دیگه پرنیان! آخه تو چقدر منحرفی! خدا نکنه یه موضوعی پیش بیاد دیگه ول نمی کنیا...

- آه.. آه.. حالا چرا قاطی میکنی؟ دلت برای بعضی ها تنگ میشه چرا سر من خالی میکنی؟

- ای بابا مگه تو میذاری کسی بخوابه. پشیمون شدم، وقتی تو هستی به ما خوابیدن نیمده. من میرم حموم، تو هم زنگ بزنی یه چیز بیارن برای ناهار بخوریم.

کتی رفت حموم، منم کلی منت گذاشتم و خودم ناهار درست کردم. چون بچه ها دست پخت منو خیلی دوست داشتن و خودمم دلم نمیخواست غذای آماده بخوریم.

-به به کتی خانم، عافیت باشه!

-ممنون، خیلی حال داد جات خالی.

-عزیزم فکر نکنم تو حموم با تو خیلی هم جای من خالی باشه ها، اون یکی دیگه ست که جاش خالیه!

-پرنیان باز چرت گفتی....(و با گفتن این حرف یه بالشت پرواز کنان به سمت من اومد)

-کتی، برو ببین کیه..

- نیلوفره دیگه از زنگ زدنش معلومه!

نیلو- سلام بچه ها خوبید؟ دیر که نرسیدم؟ شعرامو آوردم بیاید یه چک کنیم ببینیم چه شعری برای امشب باید بخونیم!

کتی- ما که مجبور نیستیم شعر بخونیم در واقع من اصلا نمیخوام شعر بخونم.

-حق با نیلونه، بهتره یه شعر آماده کنیم. ما که نمیدونیم امشب چی قراره پیش بیاد.

کتی- پرنیان نمیخوای آماده شی؟ در و باز کن بینم! ما آماده ایم ها...

-چطور شدم؟

نیلو- وای پرنیان عالی شدی دختر! (و بعد با حالت خنده گفت) معلومه امشب میخوای کشته به جا بذاری.

کتی سوتی کشید و با لبخند گفت: بسه هرچی خوشگل کردی، بیا اینجا منو آرایش کن. یه خط چشم خوشگل هم برام بکش.

من یه سارافون مشکی بافت، یه پیرهن بلند خاکستری، یه شلوار زغالی جذب و پوتین های بلند دودی رنگ پوشیده بودم. سارافونم یه زنجیر خوشگل داشت که مثل کمر بند بسته میشد تا جلوی سارافون پوشیده باشه اما من زنجیرشو نبستم و سارافون بستر مثل یه شنل روی دوشم بود و پیرهن بلند خاکستریم خودنمایی میکرد. تیپم فوق العاده شده بود و خودم کلی از لباسام راضی بودم. آرایشی ملایم اما زیبا هم با شالی مشکی رنگ داشتم. نیلو مانتویی آجری با یه کت کوتاه پاییزه، شلوار جین تنگ و پوتین های قهوه ای رنگ داشت. آرایشش کمی غلیظ تر از آرایش من بود و خیلی جذاب شده بود. کتی هم مانتوی تنگ صدری رنگ پوشیده بود و تیپی تقریبا اسپرت داشت. سوئی شرتی به رنگ سبز فسفری و همینطور کفش تیمبرلن و شال مشکی داشت. تیپش خیلی با مزه و خیره کننده بود.

نیلو- بچه ها این گوشی کدومتونه خودشو داره میکشه؟

کتی- گوشی منه نیلوا! میشه بدیش.. بچه ها شهابه!

نیلو- پری بیا ببین شهاب داره میزنه به کتی، غاط نکنم چشمش کتی رو گرفته.

-اولا هزار بار بهت گفتم به من نگو پری.دوما تازه فهمیدی؟اونکه معلوم بود!

کتی-اوف بسه نیلو بذار ببینم چیکار داره!

نیلو- چیکار داشت؟

کتی-میخواست بدونه اگه آماده ایم و هنوز راه نیفتادیم بیان دنبالمون!

-خوب؟

کتی-خوب شنیدی که!گفتم نه لازم نیست ما خودمون میایم.

نیلو- پس اگه اونا راه افتادن زود باشین ما هم راه بیفتیم که دیر نرسیم.

کتی-پرنیان،نیلو اون پسره شهاب نیست که به ماشین تکیه داده؟

نیلو-گرچه این ماشین اونا نیست اما فکر کنم خودش،دقیقا همونجایی ایستاده که دو روز پیش ما رو پیاده

کردن.حالا از کجا میدونسته ما هنوز راه نیفتادیم و از همین راه رد میشیم؟

-فکر کنم به همین خاطر که هی داره شماره من و کتی رو میگیره.اگه اشتباه نکنم اونموقع هم که به کتی زنگ زده بود نزدیک اینجا بودن.

کتی- پرنیان هی بهت میگم بذار جواب بدیم ببینیم چی میگن نمیداری.حالا اگه از اون سمت رفته بودیم یا اینارو نمیدیدم چی؟میدونی چقدر بد میشد!معلوم نیست چه مدته اینجا منتظرن..

-حقشونه!مگه به اینا نگفتی نیاں دنبالمون؟تا اینا باشن سر خود کاری نکنن،لجبازا...

کتی-بابا مثلا ما مهمون اونا هستیما!به هر حال بسه دیگه پرنیان،دیدنمون.

حق با کتی بود،اونا متوجه ما شده بودن.چون شهاب دقیقا به سمت ما برگشته بود و نگاه میکرد و آرتا هم در حال پیاده شدن از ماشین بود.اینبار با یه پورشه ی طوسی رنگ اومده بودن و تیپشون هم بد نبود!یعنی بخوام صادق باشم تیپشون خیلی خوب بود.آرتا یه جین روشن خیلی خومشل با کت پاییزه مشکی و پیرهن جذب سفید پوشیده بود که در کل تیپش رو خیلی خاص و جذاب کرده بود.ساعت بزرگ مارکی هم به دست داشت که مچ پهنش رو پوشونده بود.در کل همه چیز آرتا مارک بود که همین موضوع نشون میداد شازده مارک باز حرفه ای محسوب میشه و البته شهاب از این موضوع مستثنی نبود.موضوع جالب دیگه این بود که شهاب هم تیپی تقریبا سبز رنگ داشت!گرچه شهاب برخلاف آرتا چشمهایی تیره و موهایی خرمایی رنگ داشت اما یه چیزی تو چهره اون دو باعث میشد که شباهتی عجیب به هم داشته باشم.این شباهت چیزی نبود که مثلا بگیم صورتشون یا بینیشون بهم شبیه،این

شبهات چیزی در درونشون بود که من نمیفهمیدم چی بود. همینطور که به اونا نزدیک میشدیم میتونستیم خیرگی نگاه شهاب به کتی رو حس کنیم هرچند که خیلی قابل رؤیت نبود!

شهاب- سلام، چه خوب شد شمارو اینجا دیدیم. گفتم حتما رفتید، راستی چرا جواب نمیدادید؟

من میخواستم چیزی بگم که کتی با اشاره ای محسوس منو ساکت کرد و خودش شروع به صحبت کرد،

- سلام خوب هستید؟ دستمون بند بود نتونستیم جواب بدیم.

آرتا- بچه ها بهتر نیست سوار شید بقیه حرفارو بذارید برای بعد، دیر میرسیم ها.

شهاب- درسته بچه ها بهتره سوار شید!

با این حرف شهاب، آرتا به سمت ماشین رفت، اما معلوم بود با حرف کتی قانع نشده و متوجه چیزی شده. اون نگاه کنجکاوی به من انداخت و سوار ماشین شد. با اون حرکت ضایع کتی تعجب نمیکردم اگه فهمیده بود همه چیز تقصیر منه! اصلا به درک... بچه پررو فکر کرده همه مجبورن تحویلش بگیرن.

وای پرنیان چه بی تربیت شدی! اون بنده خدا مگه چیکارت کرده که انقدر یهو باهاش لج شدی؟

آخه خییییلی مغروره! رفتاراش انقد سرده که انگار ما آویزونش شدیم!

خوب ما که نه ولی نیلو که شده!

با لبخند به نیلو که با عشوه به سمت ماشین میرفت و سوار شد نگاه کردم. داشت با بچه ها حرف میزد اما مخاطبش آرتا بود. از دست این دختر... معلومه هرچی آرتا پا نمیده اون دامش رو وسیع تر میکنه!

ما سوار ماشین شدیم. بعد از سلام و احوال پرسی و حرفای معمولی کتی و آرتا گرم صحبت در مورد شب شعر وغیره شدن که نیلو با آرنج به پهلوی من زد و آروم طوری که کسی نشنوه گفت: این آرتا چندتا ماشین داره؟

این حرف رو میزد چون اینبار هم آرتا راننده ماشین بود.

-چه میدونم نیلو! اصلا هم کنجکاو نیستم که بدونم..

-اما من دارم از فوضولی میمیرم. زود باش پرنیان یه فکری کن بفهمیم دیگه....

-بسه دیگه نیلو! گفتم که اصلا علاقه ای به تعداد ماشین های آرتا یا وضعیت مالیش یا هرچیز دیگه ای ندارم. لطفا بیخیالش شو!

-اما من از این آرتا خیلی خوشم اومده. ناکس هم خیلی خوشگله هم خیلی خوشتیپ. دعا کن بتونم تورش کنم.

-مگه تو دوست پسر نداری دختر؟

-چرا اما خودت میدونی رابطه من و کوهیار جدی نیست.

-باشه هرچی تو میگی، به پای هم پیر شید. بس کن دیگه الان فهمیدن داریم بیج میکنیم.

شهاب- بچه ها رسیدیم دیگه!

آرتا بوق زد و در بعد از لحظاتی باز شد. ماشین رو گوشه ای پارک کرد و پیاده شدیم. فضای بزرگ باغ اونجا با ماشین های مختلف تقریباً پر شده بود، و کل فضا بخاطر چراغ ها و آذین هایی که باغ رو پوشونده بود کاملاً روشن شده بود. همون لحظه مردی تقریباً میانسال به سمت ما اومد. آرتا لبخند زان با اشاره سر به اون مرد سلام کرد که اون نزدیک شد و رو به روی ما ایستاد. آرتا گفت: سلام عمو ممتاز، چطوری؟

-سلام آقا آرتا، سلام آقا شهاب. خوبم ممنون، خوش اومدیدا!

شهاب_ عمو ممتاز همه اومدن؟

-تقریباً بیشتر مهمونا اومدن، میز شما و مهمونهایتون هم همونطوری که گفتید جای همیشگی آماده کردم.

آرتا- ممنون عمو دستت درد نکنه. بریم دیگه.

خوب معلوم بود اون آقا به احتمال زیاد مسوول و نگهبان اون ویلا بود. اما چیزی که جالب بود این بود که این آرتا هم بلد بود بخنده و مثل بچه آدم با یکی حرف بزنه! بعد از مدت کوتاهی ما همه دور یک میز نشستیم و منتظر آغاز مراسم بودیم. از قبل میزهایی برای مهمونا آماده کرده بودن که کسانی که همدیگه رو میشناختن با هم دور یه میز مینشستن. اونجا بجز آرتا و شهاب فرهود دوست صمیمیشون که پسر خاله آرتا بود هم حضور داشت. فرهود هم پسری هم تیپ آرتا بود. با این تفاوت که فرهود چشم های عسلی و موهای خرمایی داشت. چهرش خیلی جذاب بود و اندامش تقریباً شبیه آرتا بود اما از آرتا شوخ تر و شیطونتر بود. ولی وقتی داشت با شیطنت حرف میزد و جوک تعریف میکرد کتی به شوخی بهش گفت: شما و آقا آرتا از نظر ظاهر خیلی شبیه هستید اما از نظر اخلاقی خیلی متفاوتید.

فرهود- اووووه... آرتا که همیشه این شکلی نبود. یه زمانی انقدر شیطون بود که به تنهایی پونصد نفر رو سر کار میداشت.

کتی- پس چی شد که الان...

فرهود نگاهی به آرتا که کمی اونور تر داشت با یه پسری صحبت میکرد انداخت و گفت: خُل شد!

نیلو- من الان برمیدرم!

با چشم غره به نیلو که داشت به سمت آرتا میرفت نگاه کردم. مشکل این نبود که نیلو از آرتا خوشش اومده بود. مشکل این بود که نیلو خودش یه دوست پسر داشت که اتفاقاً پسره خیلی هم دوسش داشت و علاوه بر اون این خانوم یه عشق گمنام داشت که همچین چندروز پیش داشت براش غصه میخورد.

چیزی که عصبانیم میکرد همین بود. اینکه اصلا خود نیلو هم میدونست چی میخواد؟ خودشم وقتی از کلمه عشق استفاده میکرد واقعا اونو تو وجودش حس میکرد یا این واژه فقط براش یه کلمه بود؟

-آه...مگه چیکار کرده این بدبخت که انقدر براش چشم غره میرید؟ رحم کنید بابا گناه داره!

با تعجب به فرهود که داشت حرف میزد نگاه کردم. یعنی این الان حواسش به من بود؟

-بخشید مثل اینکه خیلی تو فکر بودین.

-نه نه! یه لحظه فکرم رفت جای دیگه...

-ای بابا هی به اینا میگم منو تنها نذارید که یه کاری دست خودم میدما، اونوقت ببین همشون رفتن یه جا دیگه جلسه گذاشتن که غیر مستقیم بگن جناب فرهود خان تو بازی نیستی.

رد نگاه فرهود رو دنبال کردم و رسیدم به شهاب و آرتا که همراه کتی و پانیز ایستاده بودن و داشتن با یه نفر دیگه حرف میزدن. کتی و شهاب که بیشتر مخاطب هم بودن و لبخند از لباشون دور نمیشد. از رفتارهای نیلو هم معلوم بود که سخت داره عشوه میریزه و آرتا هم گاهی با تک لبخندی همراهیش میکرد. معلومه که بنده خدا داره میفته تو تورا! با خنده به فرهود که داشت مثلا ادای آدمای حسرت خورده رو در میاورد گفتم: نه، منظورشون این نبوده! بیشتر منظورشون این بوده که فرهود و پرینان out!

-آی گفتمی... اقبال «اشکال» نداره بذار سر فرصت ما هم حالشونو میگیریم. حیف که الان نرگس جونم نیست.

با لبخند و حالتی پرسشگر گفتم: نرگس؟

-آره دیگه! نرگس عقشمو میگم.

-آهان! خوب چرا ایشون رو هم امشب نیاوردید اینجا؟

فرهود با صدای بلند خندید و گفت: آخه عقشم سرش خیلی شلوغ بود!

و بعد دوباره با خنده گفت: مگه بقیه دوست پسراش میذارن نوبت به ما هم برسه.

با تعجب به فرهود نگاه کردم. منظورش چی بود؟

-ای بابا! پرینان خانوم چرا اینطوری نگاه میکنید؟

-آخه شما همین الان گفتید که....

شهاب- فرهود باز چیکار کردی که قیافه پرینان خانوم اینجوری شده؟

-زبونتو گاز بگیر داداش! مگه قیافشون چه شکلی شده؟ قیافه دارن به این خوبی. بیخود رو بچه مردم عیب نذار!

شهاب چپ چپ نگاه کرد و گفت: منظورم اینه که قیافشون پر از علامت سوال شده!

-ببین داداش من اولاً که قیافه نمیتونه پر از چیزی بشه چون قیافه اصولاً ظرف نیست که...

دیدم این فرهود نمیره سر موضوع اصلی و هی داره می پیچونه برای همین خودم پریدم وسط حرفش و گفتم: آخه میگن نرگس خانوم....

با آوردن اسم نرگس شهابم زد زیر خنده. بابا اینا چرا یهو جنی میشن؟

شهاب- باز تو رفتی سر بحث این نرگس؟

فرهود- نرگس خانوم!

شهاب- برو بابا تو هم. این دختره روانی هم دست از سر تو برداره تو دست از سرش بر نمیداری!

فرهود- هو..... درباره عقشم درست بحرفا! منکه سیب زمینی نیستم که... غیرت دارم!

شهاب- باشه بابا تو خودت شاهرگ اصلی غیرت. ما هم که در مقابل شما مویرگی بیش نیستیم. اصلاً همین مویرگ فدای نرگس جوووون! نه چرا من! بقیه مویرگا بخصوص متخصصین بخش سیب زمینی و شلغم شناسی فداش!

فرهود- شهاب دلت میاد؟ نرگس به اون نازی....

شهاب در حالیکه به سمت من بر میگشت گفت: آره واقعا. اون خودش یه نفر واسه یه ارتش نازی کافیه!

حالا دیگه مستقیم به من نگاه میکرد: میدونی قضیه این نرگس چیه؟ یه دختر هست تو محله مادر بزرگ فرهود. این دختره خیلی خوش قیافه و با نمکه فقط یه نمور قدش کوتاس... البته فقط یه نمور! —————

خلاصه اینکه هر بار که فرهود میره پیش گرند مامی ایشون رو هم زیارت میکنه تا اینکه میبینه ای... بدش نمیاد یه حال و احوال پرسی هم با دختره داشته باشه. البته مطمئناً در چهارچوب شئونات اسلامی و با فاصله به اندازه یه بچه پونزده ساله!

بعد با لبخندی بدجنس- آره خلاصه دختره هم که یاد برادر فرهود ما خاطرش رو نورانی کرده بود هی به سبک های اسلامی عشوه خرکی میاد واسه فرهود... فرهودم بیخیالش میشه تا اینکه یه شب تو یه مهمونی فرهود دختره رو میبینه که با یه لباس (مابین انگشت اشاره و شصتیش رو گاز میگیره) استغفرا..... یه لباس بی آبرویی تنش بود و در آغوش اسلام- البته از نوع مذکرش- دلبری میکرده. دختره تا فرهود رو میبینه مست و پاتیل میاد به فرهود میگه: ببین تو با عشقت با من چیکار کردی. من از غم تو و به یاد تو، تو بغل این بودم!

پسره هم شاکی میشه و کلا بیخیال نرگس جون میشه. داداش فرهود ما هم که دل نازک!!!

دختره رو میبره آپارتمانش یه قهوه بهش میده تا مستیش بپره بعدم میبردش نزدیک خونه خودشون و صبر میکنه خانوم بره نزد خانواده!

خلاصه سرت رو درد نیارم، این فرهود دو هفته رو نرو من والکینگ رفت که من باعث شدم دختره به این روز بیفته و حالا چه غلطی کنم. بعد دو هفته فرهود با یه اکیپ بزرگ که بعضی هاشون رو میشناخت سه روزه رفتن کیش. یه سری از بچه ها زودتر رفته بودن و فرهود داشت با گروه دوم میرفت. اونجا که رسید فهمید نرگس جونم بعنوان جی اف یکی از بچه ها اونو همراهی کرده و تو ویلا هم با پسره تو یه اتاق اقامت دارن. تازه وقتی از یکی از دوستاش که آمار گرفت فهمید این آباجی کارش اینه.....

فرهود- خوب بده به فکر شاد کردن دل بچه های مردم بوده و اینهمه ثواب برده؟

من که حالا دیگه فهمیده بودم موضوع چیه و این عشق رویایی کیه به شوخی فرهود رو چپ چپ نگاه کردم! فرهودم که در کل بچه خوش خنده ای و به ترک دیوار هم میخنده بلند زد زیر خنده.

از فرهود خیلی خوشم اومد. هم خوشگل و خوش تیپ بود، هم خاکی و بانمک! برعکس آرتا که با وجود ظاهر خوبش، اخلاقی صفر بود.

آرتا به میز ما نزدیک میشد و پشت سرش هم نیلو و کتی دست تو دست هم میومدن. قیافه نیلو یکم گرفته بود و لبخند کتی پهن تر از همیشه! بعد از چند دقیقه دیگه جو رسمی شد و شعر خوانی هم شروع شد.

شعرها فوق العاده و جالب بودن. خصوصا شعرای بعضی از پسرها! اینجور مواقع من کاملا گیج میشم. اونا اینهمه احساس رو وقتی از در اینجا میرن بیرون کجا میذارن؟ شهاب هم اونشب شعری خوند که بسیار زیبا ولی به همون اندازه غمگین بود. آرتا با وجود اصرار تعدادی از دوستانش شعری نخوند اما حرفی زد که باعث شد ما مجبور شیم شعر بخونیم. در واقع ما رو تو کار انجام شده قرار داد. کتی شعر زندگیش رو خوند که من خیلی دوستش داشتم مخصوصا چند خط اول شعر رو:

(زندگی تلاطم دریایی است

که بی آنکه بخواهی در حال تغییر است

زندگی همانند خوابی است

همان خواب های تلخ و شیرین)

اما وقتی که نوبت من رسید اصلا حس خوبی نداشتم. معمولا تو شب شعرهای دیگه ام بیشتر ترجیح میدادم شنونده باشم. قلبم چنان وحشیانه به قفسه سینم میکوبید که نزدیک بود کنترل خودم رو از دست بدم. به شدت اضطراب داشتم. این دفعه اولم نبود که برای دیگران شعر میخوندم و نمی فهمیدم اینهمه استرس برای چیه؟ اما بعد از گذشت ثانیه هایی عذاب آور شروع کردم:

عشق را باور کن
چه اگر همچو گناهی ابدی میماند
یا به سرمای وجود مردی
خفته در گورستان
عشق را باور کن
چه اگر همچو نقابی تیرست
یا دروغی که نمیدانی چیست
عشق را باور کن
چه اگر گرمتر از روح و تن خورشید است
یا چو شور بوسه
در رگان پسری بس شیطان
عشق را باور کن
چه اگر پر ز غم و اندوه است
و پر از زمزمه تنهایی
بر لب آن فردی
که به عمری خواندی
عشق را در گوشش
عشق را باور کن
اگر این باور سرد
به دلت غم بخشید
به نگاهت هجران
باز هم نجوا کن
عشق را باور کن

عشق را

در غم تنهای افق پیدا کن

یا که در نم نم بارون طلوع

عشق در کوچه میراث ازل

جاوید است

با صدایی محزون

بر مزار همه هم پیمانان

می گرید

عشق را پیدا کن

با صدای پُر از عشقِ جنون وار کسی

که به دنبال نگاه لیلی

سر به صحرا بسپرد

عشق را پیدا کن

در غرور تیشه ی مردی که

کوه با خون دلش رنگین است

عشق را پیدا کن

عشق را مأوا کن

باورت باشد عشق

عشق ایمان بشر

در شب تاریک است

عشق را باور کن

صبح عشق نزدیک است

«صبا زرساز»

شعرم تموم شد و بعد از چند لحظه که همه دست میزدن و چند نفر کنجکاوانه سوالاتی در مورد شعرم ازم پرسیدن از ساختمون خارج شدم و وارد محوطه اون باغ زیبا شدم. هوا خیلی خوب بود و سکوتی که با صدای نفس های درختا اوج میگرفت خیلی جالب! کمی قدم زدم که صدای پسری از پشت سر من رو به خودم آورد،

-شعر فوق العاده ای بود. زیبایی خیره کننده، احساسات پرشور و رفتاری متین و قابل توجه! ترکیب نادریه... از اول مجلس حواسم بهتون بود. من شایانم. میتونم بیشتر باهاتون آشنا شم؟

من که اصلا حوصله بحث نداشتم در سکوت و بدون توجه به حرفای اون پسر به راهم ادامه دادم، اونم متوجه بی توجهی من شده بود اما ول کن نبود. دستشو آورد جلو و گفت: این شماره منه! خوشحال میشم بیشتر بشناسمتون. فکر میکنم ما بتونیم دوستای خوبی برای هم باشیم.

با بی تفاوتی گفتم: من اینطور فکر نمیکنم!

از کنارش رد شدم تا برم اما اون دنبالم اومد و گفت: بیخیال.... چرا انقدر سخت میگیری! به هر حال این موضوع طبیعیه. من ازت خوشم اومده و میخوام قبول کنی یکم بیشتر منو بشناسی. مطمئنم خودتم وقتی منو بشناسی نظرت عوض میشه!

-گفتم نه. پس بهتره بیشتر اینجا نمونید چون اینجوری دیگه دارید ایجاد مزاحم میکنید.

- بین من دنبال یه کیس فاب میگردم و میدونم تو هم با این احساساتی که داری نیاز به یه جفت فاب داری. هرچی نباشه اونهمه احساسات پرشور نیاز به تخلیه هم داره، نه؟

- مواظب حرف زدنتون باشید. دیگه دارید عصبانیم میکنید.

قدم هام رو تند کردم. اونم پشت سرم اومد،

-تو عصبانیتتم خواستنی عزیزم!

-عصبانیت من چی؟

با شنیدن اون صدای جدی و خشک سریع برگشتم. این صدای آرتا بود که از پشت سر ما میومد. همراه با بقیه داشت به سمت من میومد که متوجه شایان شده بود. نگاهش انقدر جدی شده بود و لحن گفتن حرفاش انقدر کوبنده بود که حتی منم که تقصیری نداشتم برای لحظه ای ترسیدم. شایان نگاهی به آرتا کرد و گفت: این موضوع به تو ربطی نداره! آرتا- واقعا؟ نگران نباش مربوطش میکنیم.

شایان- من نمیدونم تو چرا عادت داری خودتو تو هر چیزی که به تو ربطی نداره دخالت بدی! عقده مهم بودن داری نه؟ آرتا- ببین احمق.... اینبارم زدی جاده خاکی! خانوم با منه.

شایان نگاهی عصبی به من که پشت سر آرتا ایستاده بودم انداخت و گفت: پس معلومه خیلی جلدت نیست که داشت تنهایی میپیرید.

آرتا- کفتر جلدت تا هفت تا آسمونم که بره باز برمیگرده تو لونه خودت. تو نگران اونجاش نباش.

شایان- آخه میترسم این یکی کفترم با تیر صاحبش پرپر شه!

نگاهی به من انداخت و گفت: حیف نیست طوقی به این نازی هم بخواد پرپر شه؟ خداییش از بقیه کفترات خیلی شاخ تره!

معنی حرف شایان رو نمیفهمیدم اما با این حرفش رنگ آرتا پرید و مثل گچ سفید شد. دستاش به شکل محسوسی میلرزد و فکش منقبض شده بود.

فرهود- من نمیدونم تو چه علاقه ای به جاده های فرعی داری شایان؟ بهتره نیست بری رو بوم خودت کفتر بازی؟ اینجا چیزی برای تو نیست.

بعد رو به من گفت: پرنیان بهتره تو اینجا نمونی. بیا ما بریم.

با گیجی به فرهود نگاه کردم که خودش اومد دستم رو گرفت و منو دنبال خودش کشید. لحظه آخر شایان رو دیدم که با نگاهی سرخورده به من که همراه فرهود میرفتم خیره شد و گفت: هروقت رفتی سراغ یه تیکه دیگه بهم بگو. قول میدم نذارم این یکی به خاطره ها بیپونده. میدونی این دیگه بدجور حیفه!

دیگه دور شده بودیم و جواب آرتا رو نشنیدم. شایدم جوابی نداد اما شایان به سرعت رفت. آرتا با قدمهایی بلند به ما رسید و در حالیکه از کنار من رد میشد زیر لب گفت: اینجا همه آدمای جالبی برای مخاطب بودن نیستن!
-اما منکه....

اما آرتا بدون توجه به ادامه حرف من چند قدم جلوتر به راه افتاد و دیگه هیچ چیزی نگفت. شهاب و کتی در حالی که درمورد شعرهاشون بحث میکردن کنار هم برای مدتی قدم زدند و در این مدت هم نیلو به دنبال راهی برای جلب توجه آرتا بود، اما آرتا غرق در افکاری بود که به نظر خوشایند نمیومد.

-ازش دلگیر نشو. مشکلتش با شایان قدیمی!

-اما من نمیخواستم اینجور بشه. باور کنید من اصلا به اون پسر کاری نداشتم.

فرهود با لبخند کمرنگی گفت: میدونم! لازم به توضیح نیست پرنیان خانوم. گفتم که مشکل اونا یه چیز دیگه بود. همونطور که دیدی محور بحث هم شما نبودین!

با تکون دادن سر نشون دادم که متوجه منظور فرهود شدم اما واقعا چیزی نفهمیده بودم.

-در ضمن ببخشید اگه من اونطوری رفتار کردم. راستش فکر کردم که شایان برای اینکه جلوی شما کوچک نشه بیخیال نمیشه و ترسیدم که اینطوری بحثشون بالا بگیره. برای همین گفتم اگه شما اونجا نمونید بهتره!

-و به نظر میاد که درست هم فکر کرده بودین!

فرهود لبخندی زد و کمی در سکوت کنار هم قدم زدیم. کاملاً معلوم بود که فرهود خیلی نگران آرتا و حرفای بی ربطی که شایان میزد بود. آرتا هم داشت با قدمهایی بلند و تند به تنهایی و جلوتر از همه راه میرفت و حتی به نیلو که تقریباً داشت میدوید تا بتونه کنار آرتا راه بره هم توجه نداشت. هرکسی مشغول به کاری بود. نیلو به ریز کنار آرتا حرف میزد و سعی میکرد حال و هوای آرتا رو عوض کنه. کتی و شهاب هنوز هم حواسشون به خودشون بود اما از نگاههای کوتاه شهاب به آرتا میشد فهمید که اونم تو ذهنش درگیر آرتا و حال بدشه! به فرهود که داشت آسمون رو نگاه میکرد و کنارم راه میرفت نگاه کردم. چرا تا اون لحظه متوجه نشده بودم که فرهود هم مثل آرتا قد خیلی بلندی داره. با کمی دقت فهمیدم که در مقایسه با من که خودم هم قد بلند بودم حدود ده دوازده سانت بلندتر بود، یعنی قدش حدوداً باید 185 یا 187 باشه! و البته به چیز دیگه هم کشف کردم! اینکه چهره مردونه فرهود خیلی خیلی جذاب بود و من تو همین اولین دیدار خیلی ازش خوشم اومده بود. فرهود سرش رو چرخوند و با لبخندی بهم نگاه کرد، فهمیدم متوجه سنگینی نگاهم شد و به سرعت و با خجالت به روبه رو خیره شدم. خیلی بد شد!

خوب یکی نیست به من بگه زشته که نیم ساعته به پسر مردم خیره شدی دختره چشم سفید!

اما با دیدن صحنه رو به روم یهو بی اراده خندیدم. تا حالا انقدر به تناسب نیلو و آرتا دقت نکرده بودم! قد نیلو خیلی کوتاه بود و بدون کفش های پاشنه بلندش سرش نهایتاً به آرنج آرتا یعنی تا حدود کمرش میرسید.... همینطوری هم که کفش هایی با پاشنه های 15 سانتی پوشیده بود مجبور بود برای حرف زدن با آرتا سرش رو کاملاً بالا بگیره!

دوباره بی اراده و اینبار بلندتر از دفعه قبل خندیدم.

-به چی میخندی؟

با خنده گفتم -به....هیچ....هیچی!

-دفعه پیش که کتی و نیلو رو دیدم خیلی از شما شنیدم. راستش اونا میگفتن خیلی شیطون و خوش خنده -اید. راستش تعجب کردم وقتی امروز دیدم که همش جدی بودید.

به فرهود زل زدم -مگه شما قبلاً کتی و نیلو رو دیده بودید؟

-بله. دیروز! مثل اینکه شهاب شما رو هم دعوت کرده بود اما کاری براتون پیش اومده بود که نیومدید. مگه بچه ها بهتون نگفته بودن؟

-چرا چرا. الان یادم اومد که یه چیزایی گفته بودن اما خوب من زیاد به حرفاشون دقت نکردم.

-آهان که اینطور!

تو ذهنم کتی و نیلو رو حسابی سیاه و کبود کردم که به من چیزی در مورد فرهود نگفته بودن و باعث شدن الان ضایع شم. هرچند که سرگرم حرف زدن با فرهود بودم اما به چیزی ذهنم رو خیلی مشغول میکرد و اونم بحث شایان و آرتا بود. یعنی چی که من قراره پرپر شم؟

نگاه سرد و خالی آرتا برام خیلی عجیب بود، سکوت معنادارش و نگاه بی توجهش! وقتی بیشتر دقت کردم متوجه شدم آرتا به هیچ دختری توجه نمیکنه، خصوصاً با وجود دخترای متعددی که به شیوه های مختلف سعی در جلب توجه آرتا داشتن، من بیشتر کنجکاو میشدم. مثلاً یکی از دخترای دانشکدشون که انصافاً هم دختر خوشگلی بود، بعد از تموم شدن شب شعر به سمت آرتا رفت و با ناز و کرشمه خاصی گفت: آقا آرتا امشب شما چرا شعر نخوندید؟ من واقعا عاشق شعرای شما هستم و همیشه میام تا شعرای شما رو بشنوم اما شما بی انصافی میکنید و به ندرت شعراتون رو میخونید.

اما آرتا اصلاً به حرفای اون دختر توجهی نداشت و بالآخره هم اون دختر هم متوجه این بی توجهی شد با ناراحتی و دلخوری از اونجا رفت. بعد از نیم ساعت آرتا ایستاد و ما هم بهش رسیدیم. نیلو با کنجکاوای به آرتا گفت: مثل اینکه حرفای اون آقا پسر خیلی شما رو بهم ریخت؟ آقا آرتا چیزی شده؟ کمکی از ما...

آرتا نگاهی عاقل اندرسفیه به نیلو انداخت و گفت: نه چیزی نیست!

بودن شهاب در کنار کتی باعث شده بود تا حال روحیه کتی خیلی بهتر بشه خصوصاً با حال و روز اون روزاش! خوب البته هیچ چیز نمیتونه درد یه عشق رو دوا کنه جز یه عشق جدید ولی اونم نیاز به زمان داره. گرچه رابطه شهاب و کتی فقط یه دوستی معمولی و احترام متقابل بود اما همین لبخندهای کوچیک هم نوش دارویی بود برای کتی. شهاب گاهی اوقات برای کتی پیامی میفرستاد یا به بهونه ای بهش زنگ میزد و با اینکه جلوی ما خیلی سر به زیر و آرومه اما وقتی با کتی حرف میزد یا اس ام اس باز میکرد کلی کتی رو میخندوند. تا اینکه چندروزی از کتی خبری نشد خیلی نگران شدم و رفتم دم خونشون.

-کتی باورم نمیشه! تو مثلاً امتحان داری اونوقت گوشه نشین شدی و ازت خبری نیست! دختر دیوونه شدی؟

-سلام پرنیان خوبی؟ چی شده مگه؟

-چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ آگه زنگ نزده بودم خونتون که تا حالا فکر میکردم مردی. مامانت میگه همش میشینی گوشه اتاقت و چیزی هم نمیخوری...

- پرنیان تازه فهمیدم... تازه فهمیدم کیوان نامزد کرده!

- چی؟ بازم کیوان؟ باورم نمیشه کتی... تو هنوز بیخیال اون پسره نشدی؟

کیوان عشق محال کتی بود، در واقع این موضوع برمیگشت به یکسال قبل یعنی وقتی که کتی سال دوم دبیرستان بود. اونسال کتی عاشق پسری شد که در همسایگی اونا زندگی میکرد، کیوان! کیوان پسری بود با موهای تقریبا بلند و تیپی معمولی (که البته من اصلا نمی پسندیدم). اما ویژگی بارز کیوان خوش مشرب و اجتماعی بودن و سابقه ای طویل در دختر بازی بود. کیوان رو به خاطر همین خصویات بیشتر پسرها و البته دخترای محل دوست داشتن و این محبوبیت کیوان که نقطه مقابل تنهایی و انزوای کتی بود باعث ایجاد عشقی آتشین تو دل کتی شده بود. اما کیوان هیچ توجهی به کتی نداشت و کتی هم به خاطر تربیت خانوادگیش و ذات سرسختش نتونسته بود حرفی به کیوان بزنه. بنابراین عشق یک طرفه کتی برای همیشه تو قلبش دفن شد.

اونروز کلی با کتی در مورد عشق و به خصوص نامزدی کیوان حرف زدیم. حال کتی بهتر شد و به امتحاناتمون رسیدیم. در طول چندماه آینده چندباری آرتا و شهاب همراه با کتی و نیلو رفتن بیرون که البته من به دلایلی نتونستم برم و گاهی هم نخواستم برم اما تا اونجا که اطلاع داشتم رابطه هون و کتی خوب پیش میرفت و من خیلی امیدوار بودم تا این رابطه ی هرچند معمولی حس و حال کیوان رو از سر کتی خارج کنه چون شهاب واقعا پسر خوبی بود. نیلو هم بخاطر اینکه هرچقدر سعی کرده بود، موفق نشده بود توجه آرتا رو جلب کنه خیلی کلافه و عصبانی شده بود تا اینکه بالاخره تصمیم گرفت به ملاقات آرتا و شهاب نره. البته اونم به این خاطر بود که آرتا متوجه رفتارهای نیلو شده بود و رفتارش به شدت نسبت به نیلو تغییر کرده بود و احترام اون پیش آرتا و شهاب از بین رفته بود.

دوهفته بعد از امتحانات بود که من و کتی با هم به سمت خونه کتی اینا میرفتیم. خانوادش شب خونه نبودن و ما برای شب کلی برنامه داشتیم. کلی خوراکی خریدیم تا شب با هم دلی از عزا در آریم اما وقتی به محلی کتی اینا رسیدیم متوجه شدیم همه جا چراغونی بود. خداییش من خیلی از کچه کتی اینا خوشم میاد، چون همه منتظر بهونه ان تا جشن بگیرن. اما اینبار وقتی علت اینهمه چراغونی رو فهمیدم اصلا خوشم نیومد! اونروز عروسی کیوان بود...

خانوادش تصمیم گرفته بودن تا خطبه عقد تو خونه خونده شه بعد از مراسم عقد همه با هم میرفتن تالار برای جشن. کتی وقتی خبر رو شنید به دیوار تکیه دادو با حسرت به آذین های رنگی نگاه کرد. میتونستم حلقه اشکی که تو چشمش بود رو ببینم، حلقه اشکی که به زور جلوش رو میگرفت تا نلغزه رو گونه هاش و اندوه دلش رو نیاره رو لباس! احسرتش رو میفهمیدم...

آروم زیر لب گفت: مبارکش باشه! خوب تقصیر اون نیست که من دوستش داشتم، تقصیر دختر بودن منه. اگه پسر بودم حداقل میتونستم بهش بگم، حداقل این عشق توی سکوت نمیسوخت حتی اگه قبولم نمیکرد. حداقل یکبار عشق من رو میشنید حداقل می فهمید، حداقل الان میتونستم ازش متنفر باشم!

با گفتن این حرفا چند قطره اشک آروم لغزید روی گونه هاش، انگار این قطره های کوچولوام برای فریاد زدن و نابود شدن با هم مسابقه میدادن. دستاش رو گرفتم تا از اونجا ببرمش تا کمی حالش بهتر بشه. من چنین تجربه ای نداشتم و نمیدونستم باید چیکار کنم اما تو همین افکار بودم که صدای بوق های مکرر ماشین عروس اومد. صدای بوق هایی که مثل پتک میتونستم ردش رو توچهره کتی ببینم و ضربه هاش رو روی قلب کتی بشنوم. اونروز آخرین باری بود که

کیوان رو دیدم. کیوانی که خنده های نوعروسش غرور کتی رو لگدمال کرد. کتی چندبار زمزمه کنان گفت: تقصیر دختر بودن منه!

ماه های بعد حال و هوای کتی افتضاح بود. جایی نمیرفت و با کسی رفت و آمد نمیکرد. دیگه حت یجواب تماس هاس شهابم یه خط در میون میداد. هر بار که کتی رو میدیدم حرفهای اونشبش مثل سیلی به صورت تم میخورد (تقصیر دختر بودن منه)

آیا واقعا انقدر ارزش یه زن میتونست پایین بیاد؟ در حد کتی ها و نیلوفرها؟

بالاخره تعطیلات تابستونی رسید و ما همه فارق التحصیل شدیم که البته در مورد کتی باید گفت با نمرات افتضاح! اما این تعطیلات و دعوت های مکرر آرتا و شهاب باعث شد تا کتی وارد مرحله جدید زندگیش بشه.

دفعه اولی که چند روز بعد از تعطیلات گوشی کتی زنگ خورد اون خونه ما بود. حافظه گوشیش پاک شده بود و برای همین همه شماره ها ناشناس بودن. کتی نگاهی به گوشیش کرد و گفت: پرنیان این شماره رو میشناسی؟
- به نظرم آشناست! اما یادم نمیاد. احتمالا مال یکی از بچه هاست. حالا جواب بده میفهمی کیه....

- نه حوصله ندارم ولش کن

- شاید کار مهمی داشته باشه، تو چه میدونی کیه! اصلا بده من جواب میدم.

- بله؟

- سلام کتی، خوبی؟ خبری ازت نیست!

صدای یه پسر بود و حدس زدنش خیلی سخت نبود که اون آقا پسر کی بود.

- سلام ممنون، اما من کتی نیستم.

بدبخت شهاب به من من افتاده بود. حسابی دستپاچه شده بود که من سریع گفتم: من پرنیانم آقا شهاب! کتی دستش بند بود من جواب دادم..

- سلا پرنیان خانم خوب هستید؟ ببخشید نشناختم! دیدم خبری از کتی نیست گفتم خودم بهش بزنم. در واقع من و آرتا میخواستیم بریم فرحزاد گفتیم به اونم بگیم.

- آخه حافظه گوشی کتی پریده شمارتون رو نداشته که تماس بگیره و گرنه خودش در فکر شما بود! اینو درحالی میگفتم که کتی چپ چپ نگام میکرد و زیر لبی غر میزد و در واقع دروغ هم نگفتم چونکه فقط کتی شماره شهاب رو داشت که اونم پاک شده بود و البته اینبار با خط آرتا زنگ میزد! این خط شما بود نه؟ میخوام بگم سیو کنه که از این به بعد باهاتون در تماس باشه

-نه نه، این خط آرتاء.گوشی من شارژ نداشت تازه شارژر پیدا کردم زدم شارژ. الان با خط خودم به کتی اس میدم. خوب ازش بیرسید میاد؟

کتی جان، آقا آرتا و آقا شهاب ازت دعوت کردن تا فردا باهاشون بری فرحزاد چیکار میکنی میری؟

-نه پرنیان نمیتونم.

شهاب صدای کتی رو شنید و اینطور که معلوم بود حواس آرتا هم به مکالمه ما بود چون سریع گوشی رو گرفت و گفت:

-سلام پرنیان خانم خوب هستید؟ بابا بگید کتی خودشو لوس نکنه بیاد دیگه وگرنه این شهاب منو کچل میکنه، شده مثل این دخترا!

-سلام، بهتره قبل از اینکه من به کتی چیزی بگم شما یاد بگیرید چطوری درمورد خانم ها صحبت کنید. نمیدونید من فمینیسم هستم؟

آرتا خواست جوابی بده که شهاب گوشی رو ازش گرفت و با خنده ی تقریبا بلندی گفت: آه..آه..شما این آرتا رو ببخشید خانم! بدبخت قصد جسارت نداشت. من از طرف آرتا عذر میخوام! خوبه؟ حالا شامل عفو سرکار شدیم؟

از لحنش خندم گرفته بود، طوری حرف میزد انگار داره تو دربار شاهنشاهی صحبت میکنه. کمی حالت جدی به خودم گرفتم و با لحن خودش گفتم: نخیر جرم ایشون بسیار سنگینه! بنابراین ایشون محکومند به اعدام...

-چی؟ چقدر شما بی رحمید! این طفلک هنوز جوونه، آرزو داره...

بنده از شما تقاضای عاجل دارم خواهش میکنم لطف کنید بر این منگل حقیر منت گذارده و او را عفو نموده و جانش را به جوانیش ببخشید!

با اینکه میخواستم جدی باشم اما طرز حرف زدنش انقدر جالب و جدی بود که هرکاری کردم نتونستم جلوی خندم رو بگیرم.

-خوب حالا که بخشیدید فردا منتظر تون هستم.

-منتظرمون؟ منکه قرار نیست پیام! چی میگید شما...

-باشه باشه نگران نباشید به موقع اونجام دیر نمیکنم فقط خواهشا دیر نکنید. فردا ساعت دوازده میبینمتون. بای

-آقا شهاب باور کنید من نمیتونم.....

-نه نه اصلا اصرار نکنید که بی فایدست. من فردا سر همون خیابون منتظر تون هستم.

شهاب خوب میدونست من میخوام چی بگم و با تند حرف زدن و حرف های بی ربط سعی کرد تا نذاره من حرف بزنم و موفق هم شد.

- خوب کتی خودت که فهمیدی چی شد. فردا ساعت 12 میان دنبالمون!

- نه پرنیان من نمیام. حوصله ندارم.

- تو غلط کردی که حوصله نداری. حالا واسه من شدی فرهاد کوه کن؟ بعدشم اونا در واقع تورو دعوت کردن نه منو، اصلا شاید من نیام. اونوقت تو میخوای اینا فردا سر خیابون منتظر کی باشن؟

- خوب پس بهتر. الان میزنم بهش میگم نمیایم!

- آره تو راست میگی بهتر. کار خوبی میکنی. همین چندتا دونه آدمی هم که دور و اطرافت داری بیرون بینم به کجا میرسی.

- باشه، پس با هم میریم. من تنها نمیروم!

- کتی پس چرا آماده نشدی؟ الان میرسن!

- من آماده ام.

- با این قیافه؟ شدی مثل جنازه! الان شهاب ببیندت که فرار میکنه.

- به جهنم که فرار میکنه...

- کی خونست؟

- هیچکس، مامانم رفته دنبال کیانوش (برادر کتی) تا از مدرسه بیاردش.

- پس بریم بالا آمادت کنم تا اینا نرسیدن.

- بیخیال هرچی ام آمادم کنی باز همینی ام که هستم. قیافه من خوشگل بشو نیست، تو منو با خودت مقایسه نکن که آرایش نکرده ام همه میفتن دنبالت.

- چرا داری چرت میگی کتی؟ کاملا خل شدی ها! خوب لوازم آرایش کجاست؟ این شالتم باید عوض کنی.

- بسه دیگه پرنیان خط چشمم رو خیلی کشیدی، جلب توجه میکنه!

- بین چه جیگری شدی. حالا بینم چی داری بگی! این صدای گوشه توء؟

- آره شهابه. فکر کنم رسیدن اینجا.

- بله؟..... کجا باید دقیقا؟..... ok ما هم الان میایم اونجا.

-چی میگه؟

-هیچی رسیدن منتظر ما هستند.

- پس بدو شالتو اتو کن بریم.

موقع بیرون رفتن به در خونه کتی اینا که یه جورایی مثل آینه بود خیره شدم و تیپم رو چک کردم. کفشهای اسپرت مشکی-قرمز،مانتوی مشکی که پارچش شل بود و با هر حرکتی آزادانه به اطراف حرکت میکرد ،یه شال قرمز و کیف مشکی قرمز ست کفشم. آرایشم هم نسبت به آخرین باری که با شهاب اینا بیرون رفته بودم بیشتر بود. واقعا باورم نمیشه چندماه از آخرین باری که من دوستانم رو همراهی کردم و باهاشون بیرون رفتم میگذره. من دوست خیلی بی معرفتی ام!

اما نه! دیپلم مهمتر از بیرون رفتن با شهاب ایناس....

تو دلم یه جورایی دعا میکردم کاش فرهود هم باشه. آخه شهاب که تمام حواسش به کتی بود و آرتا هم که همیشه تو هپروت سیر میکرد. خوب اینطوری منم حوصلم سر میرفت. حالا اگه فرهود بود یه چیزی... مطمئنا اون نمیداشت حوصلم سر بره!

گفتم شهاب و کتی، یهو دلم برای شهاب سوخت! با وجود اینکه چندماه از آشناییشون میگذشت اما هنوز رابطشون رسمی نشده بود و اینم بخاطر رفتار دوگانه کتی و دردی بود که تو وجودش بخاطر کیوان میکشید.

تو افکار خودم بودم که دیدم آرتا و شهاب مثل همون موقع ها سر همون خیابون همیشگی منتظر ما بودن. هر دو بیرون از ماشین ایستاده و منتظر ما بودن و اینبار با مزدا 3 اومده بودن. شهاب اینبار با تیپی بسیار متفاوت اومده بود. تیپی که بیشتر از نوع لباسها و سلیقه آرتا بود تا شهاب. درواقع من حدس میزدم که اونروز فقط کتی نبود که نوع تیپش و آرایشش به سلیقه من بود و این موضوع شامل شهاب هم میشد. اون پیرهنی تیره رنگ با جین زغالی همراه با کمربند و کفش های تقریبا سفید پوشیده بود که خیلی بهش میومد و کلی تغییر کرده بود. آرتا هم پیرهن جذب صدری با جین روشن و کفش های اسپرت مشکی فوق العاده شیکی پوشیده بود و با اینکه عینک دودی به چشم داشت و رنگ چشم های روشنش دیگه خودنمایی نمیکرد اما هنوز هم زیبا بود. دیگه دقیقا رسیده بودیم رو به روی آرتا و شهاب. با نا امیددی فهمیدم که امروز خبری از فرهود نیست!

آرتا عینکش رو برداشت و کمی ما رو نگاه کرد. بیشتر داشت تیپ و لباسامون رو بررسی میکرد که البته خودش فکر میکرد هیچکس متوجه طرز نگاهش نشده.

آرتا- امروز خیلی باحال شدی کتی، قضیه چیه؟

کتی با بی حوصلگی گفت- همش کار پرنیانه، منکه از پس این برنمیام. هرکار میخواد میکنه.

آرتا چند لحظه به سمت من برگشت و به چشمم خیره شد، مطمئنا باز میخواست یه تیکه ای بیرونه! چون تو این چندبار که من دیده بودمش یا حرف نمیزد یا وقتی هم که حرف میزد یه تیکه ای چیزی مینداخت. اما اینبار با حالتی عصبی نگاهش رو به سمت کتی و شهاب برگردوند و با لحنی طنزوار گفت: پرنیان خانم که چند وقته ستاره سهیل شده! امروز تعجب کردم دیدم مارو قابل دونست و نیچوند.

دیدی این باز تیکه انداخت! من میدونستم دیگه.....

طرز حرف زدن کتی با شهاب و آرتا خیلی دوستانه و خودمونی بود که البته تعجبی هم نداشت. چون قبل از افسردگی کتی اونا هفته ای یکبار بیرون میرفتن و حالا شش ماهی بود که اونا با هم دوست بودن.

اما من که فقط همون اوایل با اونا بیرون رفته بودم ترجیح میدادم که خیلی صمیمی صحبت نکنم و اونا هم دقیقا همینکارو میکردن.

-چه بیچوندنی آقا آرتا؟ من فقط خیلی وقت آزاد ندارم.

آرتا- اونکه بله.....

اینبار شهاب راننده بود و خوب احتمالا هم این ماشین مال شهاب بود. البته نیلو قبلا آمار ماشین های آرتا رو درآورده بود. اون دوتا ماشین هردو برای آرتا بود. در واقع بیشتر اوقات با BMW میرفت بیرون تا با پورشه. حالا چرا؟؟؟ من خودمم نمیدونم!!!!

شهاب سوار ماشین شد و پشت فرمون نشست. من و کتی به سمت در عقب رفتیم که آرتا در جلو رو باز کرد و به کتی گفت: میشه اینبار تو جلو بشینی؟

کتی که گیج شده بود نگاهی به من انداخت که آرتا دوباره گفت: لطفا.

کتی رفت جلو کنار شهاب و آرتا هم عقب نشست. خوب میدونستم داره چیکار میکنه. دیده از شهاب کاری برنمیاد خودش دست به کار شده بود تا اونا رو باهم مچ کنه. آرتا ولو شد روی صندلی و سرش رو تکیه داد عقب. معلوم بود حواسش به آهنگه. کتی و شهاب هم سرگرم حرف زدن شدن و حواسشون کاملا از ما پرت شد که آرتا کمی به سمت من اومد و خیلی آروم طوری که کتی و شهاب متوجه نشن به من گفت: پرنیان میشه یه چیزی بپرسم؟

کمی تعجب کردم، این اولین بار بود که آرتا انقدر راحت و خودمونی با من حرف میزد. -چی؟

-کتی چیزیش شده؟ چندوقت بود شهاب رو می بیچوند. راستش امروزم که اومده فکر میکنم به خاطر تو بوده. فکر نکنم اگه به خودش بود میومد. راستش تو این مدت اون و شهاب دوستای خوبی برای هم بودن و شهاب خیلی بهش عادت کرده بود. اما یهو رفتارش عوض شد. بین شهاب قبلا یکبار افتضاح شکست خورده، نمیخوام دوباره آسیب ببینه. اون بهترین دوست منه! لطفا اگه کتی ازش خوشش نیامد یا میخواد به بازیش بگیره بگو. من میدونم تو دروغ نمیگی پس بگو قضیه چیه.

- ببینید من نمیتونم چیزی بگم. بعدم شما از کجا میدونید من دروغ نمیگم؟

آرتا با کلافگی گفت - درسته که خودت نبودى اما دوستان خیلی چیزا در مورد تو گفتن. حالا بگو موضوع چیه!

- چیزی نیست نگران نباشید. کتی نه با شهاب مشکلی داره نه میخواد بازیش بده. فقط تو این مدت حال و روز خوبی نداشت.

- یعنی چی حال و روز خوبی نداشت؟

- آقا آرتا گفتم که.....

- آه.....میشه این آقا گفتن رو بیخیال شی (بعد که احساس کرد خیلی خوب صحبت نکرده با مکشی گفت) لطفا!

حالا بگو یعنی چی حال و روز خوبی نداشت؟

- آرتا من نمیتونم بگم. یعنی....

- به من اعتماد کن. قول میدم موضوع بین خودمون بمونه..

کمی دودل بودم، اگه چیزی نمیگفتم اون فکرای بدی در مورد کتی میکرد و حتی ممکن بود حرفایی بزنه که رو قضاوت شهاب هم تاثیر بذاره و اگه میگفتم ممکن بود کتی بفهمه و ازم ناراحت شه. اما اینکه کتی ازم ناراحت شه خیلی بهتره تا شک آرتا باعث شه کتی شهاب رو هم از دست بده - باشه. کتی به تازگی شکست عشقی بدی داشته و برای همین حال و اوضاع خوبی نداره.

- شکست عشقی؟ وای... یعنی موقعی که با شهاب میپریده دوست پسر داشته؟

- چی؟ نه البته که نه! (من موضوع کیوان و کتی رو خلاصه برای آرتا گفتم. اون هم همه چیز رو با دقت گوش داد)

- خوب حالا این پسره ارزشش رو داشت؟

- راستش رو بخوای نه! تا اونجایی که میدونم حتی ازدواجش اجباری بود. یعنی عروس باردار بود. برای همینم یک ماهه رفتن خواستگاری و عروسی راه انداختن.

- خیلی خوبه... آدمایی که حتی معنی عشق رو نمیدونن چه دل هایی براشون میتپه اما کسی که واقعا عاشقه فقط دلش میشکنه.

آرتا اینو گفت و روش رو به سمت خیابون برگردوند و تا زمان رسیدن چیزی نگفت. اونروز خیلی خوش گذشت. کتی و شهاب کنار هم نشستند، شهاب انقدر حواس کتی رو پرت کرده بود که هیچ اثری از اون کتی افسرده دیده نمیشد. اما تنها مشکل دو جوونی بودن که از تخت کناری به من زل زده بودند، اعصابم خورد شده بود و سعی میکردم نگاهم رو از اونا بدزدم. آرتا روبه روی من کنار شهاب نشسته بود و منم کنار کتی نشسته بودم. ترجیح دادم چیزی

نگم و سکوت کنم تا اونا برن اما آرتا متوجه قضیه شد. به سمت عقب برگشت و پشت سرش رو نگاه کرد، اون دوتا با دیدن آرتا کمی خودشون رو جمع و جور کردن اما آرتا به من گفت تا جام رو باهاش عوض کنم. منم همین کار رو کردم. اونروز فهمیدم آرتا کمی نسبت به چندماه پیش فرق کرده و انگار دیگه اونقدر خودخواه و مغرور نبود. برخلاف گذشته اونم خودشو تو بحث ها شرکت میداد، شوخی میکرد و گاهی هم با تمام وجود میخندید و من خیلی دوست داشتم بدونم تو این چندماه که نبودم چه چیزی باعث اینهمه تغییر تو آرتا شده!

تقریبا نزدیکهای رفتنمون بود که فرهود هم به جمع ما ملحق شد. همینطور که به تخت نزدیک میشد آرتا با صدای بلند گفت،

—...فرهود! تو که گفتی نمیای؟

فرهود با لحنی شوخ—خوب پسر خاله اگه ناراحتی میتونم برما!

آرتا—واااای! باز تو گفتی پسر خاله؟ هزاربار بهت گفتم به من نگو پسر خاله.

من با خنده پرسیدم—خوب چرا نگه پسر خاله؟ پسر خالشی دیگه!

کتی—چون آرتا یاد کلاه قرمزی و پسر خاله میفته!

—خوب پس اینجوری آقا فرهودم میشه کلاه قرمزی....

فرهود—داشتیم پرنیان خانوم؟ نه به اینکه میرید تو آسمونا و پیداتون نمیشه... نه به اینکه وقتی هم که میاید طوفان شهابیتون بر سر من فرود میاد.

شهاب—!.... به من چیکار داری؟

فرهود—منگل به تو کار ندارم که.... منظورم ستاره های آسمانی بود.

آرتا—کو؟ کو؟

فرهود—چی کو؟

آرتا—ستاره دیگه!

فرهود—چیه عزیزم تو هم دلت ستاره میخواد؟

—کیه که نخواد! آقا فرهود شما نمیدونی که یه ستاره اونم از نوع آسمونیش چقدر خواستنی...

فرهود—بین پرنیان خانوم...

آرتا-ای بابا! لطفاً بیخیال این آقا و خانوم و شما گفتن شید دیگه. انگار آدم تو گفتمان خبری شرکت کرده... از کلاه قرمزی هم بدتره. دوستیم مثلاً ها!

فرهود-آه... آرتا ببین همش تقصیر توئه.

آرتا-چی تقصیر منه؟

فرهود-اینکه من یادم رفت سلام کنم. ببینید بچه ها من میرم از اول میام تو، شما هم به روتون نیارید که منو دیدین.

شهاب-برو بابا خل و چل بازی در نیار.

اما فرهود بی توجه به شهاب رفت بیرون و چند لحظه بعد با چند ظرف آلوچه و لواشک برگشت.

فرهود-سلام بچه ها خوبید؟ ببخشید دیر شد! تو ترافیک مونده بودم...! اینا رو هم توراہ گرفتم واسه تو شهاب جون...

شهاب-برای من؟

فرهود-آره فدات شم واسه تو. نگران نباش است رسید. گلم فقط اگه بجز اینا و یار چیزدیگه ای هم کردی بگو برات بگیرم. به جان آرتا مدیونی اگه چیزی بخوای و بهم نگی!

با این حرف هممون زدیم زیر خنده. اما فرهود خیلی جدی و ایساده و مارو نگاه کرد. شهاب هم که قرمز شده بود نمیدونست بخنده یا عصبانی باشه!

روزهای بعد تماس های کتی و شهاب بیشتر شد و حتی آرتا هم گاهی اوقات به کتی زنگ میزد و یا برایش جوک میفرستاد. این کارها رو بخاطر حرفای اونروز من میکرد، چون میخواست به کتی کمک کنه زود این بحران رو پشت سر بذاره. موفق هم شدن!

کتی کاملاً عوض شده بود و علاقه خاصی به شهاب پیدا کرده بود. گاهی اوقات دوتایی با هم میرفتن بیرون اما بیشتر اوقات پنج یا شش تایی میرفتیم بیرون. دیگه منم به شهاب، آرتا و بخصوص به فرهود عادت کرده بودم. ما جاهای مختلفی میرفتیم اما بیشتر اوقات میرفتیم فرحزاد، همونجای همیشگی و همون تخت. دیگه همه مارو اونجا میشناختن. تو این بیرون رفتن بیشتر اوقات پانیز (قدیمی ترین دوست من که از هفت سالگی با هم دوستیم) هم همراهیمون میکرد. گاهی اوقات هم یکی دوتا از دوستای ما یا کسی از دوستای آرتا و شهاب میومدن. بعد از مدتی من با آرتا و فرهود خیلی صمیمی شدم. با فرهود خیلی راحت بودم چون خیلی با معرفت و شوخ بود، علاوه بر اونهم از روز اول خیلی خاکی و دوستانه رفتار کرده بود. هر وقت ما همدیگرو میدیدیم همش درحال شوخی و کل کل بودیم. اما دوستی من و آرتا کاملاً متفاوت بود. ما باهم در مورد مسائل مختلف حرف میزدیم و از هم مشورت میگرفتیم. حتی گاهی با هم در و دل میکردیم و نمیخواستیم هوس های زودگذر و عشق های بچگانه این دوستی رو خراب کنه. اما تاثیرگذارترین روز تو شکل گیری این دوستی روزی بود که ما همه با هم رفته بودیم کوه.

اونروز من و کتی و پانیز همراه با شهاب و آرتا و دوست پسر پانیز رفتیم کوه.مریم،دوست منم برای اولین بار مارو همراهی میکرد اما فرهود که تو شرکت دو تا جلسه مهم داشت نتونست بیاد.بعد از مدت کوتاهی که درحال بالا رفتن از کوه بودیم همه دو به دو تقسیم شدن.کتی و شهاب جلوتر از همه رفتن و کمی بعد دیگه دیده نمیشن.پانیز و وحید هم با هم کمی جلوتر از ما حرکت کردن،آرتا کمی عقب تر از ما به تنهایی راه میرفت و مریم هم با قدم های تند خودشو به من رسوند.

مریم-پرنیان!

-جانم؟

-این آرتا جی افی چیزی نداره؟

-نه،چطور مگه؟

-آخه...آخه من خیلی ازش خوشم اومده.امروز وقتی میخواستم باهاش دست بدم برای اولین بار دلم لرزید و هول شدم.انقدر داغ شده بودم که فکر کنم صورتم گل انداخته بود!

لبخند زدم-یه نفر دیگه هم روزای اول همینطوری بود.

اخمهای مریم رفت تو هم-کی؟

-هیچکس بابا مهم نیست.خوب واسه چی داری اینو به من میگی؟

-میتونی منو با این آشنا کنی؟

با خنده گفتم-مریم آرتا این مدلی نیست.اگه الان بفهمه تو میخوای باهاش دوست بشی دیگه محلت نمیداره.اگه میخوای بدستش بیاری بهتره یجوری رفتار کنی که خودش ازت خوشتر بیاد.علاوه بر اون اگه قراره کسی آشناتون کنه فکر نکنم من گزینه خوبی باشم.میتونی به شهاب یا کتی بگی.

-به شهاب که روم همیشه اما به نظر میاد آرتا با تو صمیمی تره.خوب حالا بگو باید چیکار کنم؟

-هیچی.فقط خودت باش و الکی بهش نجسب.

مریم باشه ای گفت و با قدمهای بلند به پانیز و وحید ملحق شد.آرتا با لبخند اومد کنار من وگفت:بازهم موندیم ما(و با خنده گفت)همش باید این singleبودن مارو تو سرمون بزنی.بیا ما هم باهم بریم یه وقت خلوت زوج های عاشق رو بهم نزنیم.

این رو گفت و کنار من به راه افتاد اما تمام حواسش به خنده ها و حرکات زوج های به قول خودش عاشق بود.مریم هم که این وسط کلا ندیده گرفته بود،بازهم همون غم آشنا تو نگاه آرتا موج میزد.

-آرتا...

-جانم؟

-خیلی وقته میخوام یه چیز ازت بپرسم اما....

-چی؟ بپرس.

-خوب آخه....هیچی ولش کن!

-پرنیان میگم بپرس. میدونی که از حرف نیمه کاره و سوال نپرسیده بدم میادا!

-آرتا چرا حرف از عشق و اینجور چیزا همیشه نگاه تو پر از غم میشه؟ چرا همیشه یه حسرتی تو نگاهت هست؟

معلوم بود آرتا توقع این سوال رو نداشت. با کمی گیجی به من نگاه کرد و به سکوتش ادامه داد.

-آرتا، حالا که پرسیدم جوابم رو بده. خواهش میکنم. اگه میتونی به من اعتماد کن!

-چندسال پیش بود و من تازه بیست شده بودم و کلی شیطون. البته هرکی ظاهر رو میدید فکر میکرد همسن های الانم.... یه دختری بود که از آشناهای یکی از دوستانم محسوب میشد. هم خیلی خوشگل بود و هم نسبت به هم سنش خیلی به روز تر. البته یه غم همیشه تو نگاهش داشت که متانت خاصی بهش میداد، اسمش شیدا بود! بعد از یه مدت کوتاه با وساطت همون دوستم با شیدا دوست شدم و خیلی با هم صمیمی شدیم. شیدا سرگذشت خیلی بدی داشت و نمیتونست به راحتی با مردها کنار بیاد. راستش وقتی سنش کم بوده و یه نوجون محسوب میشده خیلی شیطون و شاد بوده، اما وقتی بی افش یه جورایی بهش تجاوز کرده بوده شیدا از مرد جماعت متنفر شده بود و افسردگی گرفته بود.

روزای اول من نمیدونستم که این غم شیدا از کجا سرچشمه میگیره، اما همون غم باعث ایجاد یه گیرایی خاص تو چشمش شده بود که منو خیلی جذب میکرد. همه چیز تو نگاه شیدا مثل یه راز بود. یه راز قشنگ! کمی بعد از دوستیمون شیدا تونست به من و عشقم اعتماد کنه و اونموقع بود که رابطه ما به یه هیجان و حس فوق العاده تبدیل شد. بعد از اون شیدا هرروز کنارم بود و هرشب تا دیروقت با هم حرف میزدیم. قبض موبایلم هرماه سرسام آور بود. تمام لحظاتی که بهش نیاز داشتم در کنارم بود و همیشه هم مطیعانه ازم پیروی میکرد و با اینکارش یه حس غرور خیلی زیبا بهم میداد. هر بار که میدیمش زیبایی شیدا فرق داشت! همیشه تو ظاهرش تغییر ایجاد میکرد و من هرلحظه بیشتر مفتونش میشدم. یه کشش عجیبی تو وجودم بود که باعث میشد بخوام هرلحظه بیشتر در کنار شیدا باشم و حتی عطر موهاشو تو ریه هام حبس کنم. هر روز که میگذشت حس خواستن و تصاحب شیدا بیشتر تو وجودم شعله میکشید و دیوونم میکرد. من ذره ذره وجود شیدا رو میخواستم و داشتن جسمش فقط برای خودم، بیش از یه نیاز به یه هدف تبدیل شده بود. هرچی این حس سرگستگی من بیشتر میشد شیدا هم بیشتر به من تعلق میگرفت. نمیدونم چقدر از اینکه خودش رو در اختیار من میداشت بخاطر من بود و چقدر بخاطر خودش اما حس فوق العاده ای بود.....

بعد از اون شیدا زندگی و ایمان من شده بود. در حقیقت شیدا الهه ای بود که من دیوانه وار میپرستیدمش. اولین بار که منو بوسید تا دو روز خواب و خوراک نداشتم. به حسی مثل جنون خواستن و عطش تموم نشدنی رو تجربه میکردم! بعد از گذشت یکسال شیدا دوباره شادابیش رو از دست داد و تو همون حصار ضعف و ناتوانی قبلیش فرو رفت. با کمی کنجکاوی فهمیدم با خانوادش به اختلاف خورده. خیلی اذیت میشد! موبایلش رو ازش گرفتن و حتی دیگه بهش پول هم نمیدادن. دیگه نمیتونست بیاد دیدنم. منم مونده بودم چیکار کنم. نمیتونستم بهش بگم بیا من بهت پول میدم. اینطوری ناراحت میشد. براش موبایل جدید خریدم و به حساب مشترک هم باز کردیم تا اون بتونه ازش پول برداره. درآمدهای شخصی خودم هم تو همون حساب بود. اما معمولا شیدا پولی برنمیداشت مگر اینکه واقعا تو تنگنا میموند.

تا اینکه دو سال از رابطه ما گذشت و من دچار تغییرات بزرگی شدم. وقتی به خودم اومدم که تمام دخترهای اطرافم منو میخواستن و به جوری دنبال بودن. اولش این موضوع برام اهمیتی نداشت اما بعد از یه مدتی با دیدن دخترهای زیبا نگاهم میلغزید. از خودم بدم اومد... حس عذاب وجدن اذیتم میکرد چون میدونستم که من در قبال شیدا مسوولیت دارم. خیلی کلافه بودم و همش تو وجودم با خودم درگیر بودم. به هر حال من یه تعهد جدی به یه دختر داشتم و اونم معرفت بود. اما کم کم متوجه شدم وفاداری من به شیدا فقط بر پایه همین معرفت و عذاب وجدان نه علاقه و عشق! تازه اون زمان بود که فهمیدم بعد از دو سال که من همه جوره شیدا رو داشتم احساسم رو به اون از دست دادم. اما مطمئن نبودم که واقعا دیگه حسی وجود نداره یا من دچار عادت و تکرار شدم. تصمیم گرفتم همه چیز رو برای شیدا توضیح بدم. اون دختر منطقی و عاقلی بود و مطمئنا منو درک میکرد. من تا حدودی به شیدا توضیح دادم و ازش خواستم چندروزی به هم وقت بدیم. اونم با لبخند قبول کرد.

دو روز گذشت و من در کمال ناامیدی فهمیدم هیچ عشقی نسبت به شیدا تو وجودم نمونده. یعنی فکر نکنم از اولم عاشقش بودم. همه چیز بیشتر یه هوس بود و نیاز! به هر حال شیدا دختر فوق العاده زیبایی بود و مطمئنا تحریک کننده! این اولین ضربه ای بود که خوردم.

اونشب یه مهمونی دعوت بودم که رفتم و سر کل کل با یه بچه پررو تا خرخره مشروب خوردم. اونقدر مست شده بودم که دوستم به جام رانندگی کرد و منو آورد خونه. شب تو حالت مستی به شیدا زنگ زدم و گفتم که دیگه همه چیز بین ما تموم شد و عشق کلاً دروغه و هیچ جای دنیا عشقی وجود نداره. بهش گفتم که ازش خسته شدم و این بندی که منو به اون وصل کرده داره عذابم میده.

کلی چرت و پرت دیگه هم گفته بودم که صبح وقتی بیدار شدم یادم نیومد. فقط از تایم تماسم که چهل دقیقه رو نشون میداد فهمیدم خیلی حرفیدم. خیلی ناراحت و پشیمون بودم. من اصلا قصد اینکه این چیزا رو به شیدا بگم یا آزارش بدم رو نداشتم. فقط مستی کار دستم داد. تازه داشتم به این فکر میکردم که چیکار کنم که احساسم مثل دو سال پیش بشه و چه جوری این رابطه رو درست کنم که یه همچین گندی زدم. سریع زنگ زدم به شیدا تا عذرخواهی کنم اما گوشیش خاموش بود. بارها باهاش تماس گرفتم اما هنوزم یا خاموش بود یا خارج از دسترس. تا نزدیکای

خونشون رفتم اما بخاطر رابطه بدی که با خانوادش داشت نتونستم برم دم خونشون... اما هرچی صبر کردم خبری از شیدا نبود. اونروز کلی به خودم لعنت فرستادم که چرا سعی نکردم با خانوادش آشنا شم و خودمو به یه شکلی بهشون معرفی کنم که الان انقدر مستأصل باشم! همش فکر میکردم که اتفاقی واسه شیدا افتاده و همه چیز هم تقصیر منه. میدونی پرنیان، درسته که من دیگه عاشق شیدا نبودم اما دو سال خاطره و وابستگی باعث میشد که برای همیشه یه حس احترام و علاقه نسبت به شیدا تو وجودم بمونه. درست مثل وقتی که یه زخم عمیق رو بدنت خوب میشه و تو دیگه دردش رو حس نمیکنی اما جاش برای همیشه میمونه و تو هر بار که به جای اون زخم کهنه نگاه کنی خاطره دردش برات تداعی میشه! گاهی اوقات انسان تو شرایطی قرار میگیره که با وجود اینکه هیچ عشقی تو رابطش نمونده اما به احترام اون خاطره ها و بخاطر حرمتی که برای هم قائلن به یه رابطه ادامه میدن. اما متأسفانه من اینطور نبودم. من دوست داشتم عشق دلیل رابطم باشه نه احترام و نه خاطره. من برعکس خیلی از آدمها که دارن بین ما زندگی میکنن و تنها علت ادامه زندگیشون دلایلی غیر از علاقه و دوست داشتن، نتونستم با دیدن جای زخم دردد اونو به خودم تحمیل کنم. یا شایدم نخواستم!

وقتی چند روز شد که از شیدا خبری نبود و هرچی هم بهش زنگ زدم خاموش بود. دیوانه شدم! انقدر عصبی رانندگی میکردم که تصادف کردم. البته اتفاق خاصی نیفتاد و راننده اون ماشین رو راضی کردم تا یه پولی بگیره و بیخیال شه اما وقتی رفتم تا از کارتم پول بردارم نتونستم. حساب خالی بود! امکان نداشت، نزدیک بیست میلیون پول تو حساب بود. فهمیدم شیدا برداشته و مطمئن شدم اتفاقی براش افتاده. هیچ جوری نتونستم خبری از شیدا بگیرم و ناچار رفتم خونه سهراب همون دوستم که فامیل شیدا بود و باعث آشنایی ما هم بود. خونش طبقه پنجم بود. همزمان با من پیک رستوران هم رسید رو به روی واحد سهراب و زنگ رو زد. سهراب در حالیکه چنداسکناس تا شده توی دست داشت درو باز کرد. من خیلی عصبی بودم و در حالیکه سهراب از دیدن من تعجب کرده بود وارد خونه شدم. با درموندگی گفتم: سهراب، شیدا... از شیدا خبری نیست. نمیدونم.....

اما چشمم به اتاق خواب افتاد که درش نیمه باز بود و شیدا با دستپاچگی به این طرف و اونطرف میدوید. سهراب سعی کرد جلوم رو بگیره اما وارد اتاق شدم و شیدا رو دیدم که نیمه برهنه در حالی که حوله ای به خودش پیچیده بود اطراف تخت و کف اتاق به دنبال لباسهش که به اینطرف و اونطرف افتاده بود میگشت. اما بعد از لحظاتی که دید تلاشش بی فایدهست ساکت و لرزان رو به روی من ایستاد. چشمش پر از اشک شده بود و به طرز وحشتناکی میلرزید. خون تو تنم منجمد شد، احساس میکردم تمام رگهای تو تنم سفت و منقبض شده..... گرمای وحشتناکی تو تنم پیچید و قلبم تیر کشید. دردی که تو وجودم می پیچید درد نا آشنایی بود که تا بحال تجربه نکرده بودم. صورتم رو با دستام پوشوندم، میخواستم از واقعیت فرار کنم اما بی فایده بود. من چند روز تمام خواب و خوراک رو به خودم حروم کردم بخاطر این.... این دختره..... من یکسال به خودم قبولوندم که بهش تعهد دارم و بخاطرش چشمم رو روی همه دخترا بستم که این بخواد اینطوری.....

سهراب- آرتا بین هیچ چیز اونطور که تو فکر

کنترل رو از دست دادم و با مشت زدم تو صورت سهراب که نا امید کنار من ایستاده بود. صدای جیغ شیدا رو هم با سیلی محکمی ساکت کردم. لبش ترکید و خون چونش رو پوشوند.

سهراب به عقب پرت شد و با دست صورتش رو پوشوند. شیدا هم که از شدت ضربه دستش رو به صورتش گرفته بود حوله رو رها کرد و حوله روی زمین افتاد. حالا کاملاً لرزش اندام نیمه برهنه شیدا رو میدیدم. سهراب دستش رو از روی صورتش برداشت و سیل خون روی صورتش رو پوشوند. خون از دماغش میومد و قطراتش روی زمین میریخت. اما اونکه سیلی من رو به شیدا دیده بود دوباره میخواست با من گلاویز شه. با عصبانیت به سهراب زل زدم و منتظر شدم تا با کوچکترین حرکتی خونش رو بریزم. اما اون به پشت سر من که شیدا ایستاده بود نگاه میکرد و نمیدونم تو نگاه شیدا چی دید و شیدا چه علامتی بهش داد که فریاد زد: لعنتی! و از اتاق خارج شد. حالم خیلی بد بود. خیلی... درسته که دیگه عاشق شیدا نبودم اما هنوز حس مالکیت رو بهش از دست نداده بودم. تازه علاوه بر اون فکر اینکه دو سال بازچه این دو نفر بودم آزارم میداد. برگشتم و به شیدا نگاه کردم. یه پیرهن بزرگ مردونه پوشیده بود که تا روی روش رو پوشونده بود. هنوزم یکم میلرزید اما اینبار نگاهش جدی و عصبی بود. خواستم برم بیرون که صدام زد.

-آرتا!

چیزی نگفتم فقط نگاهش کردم. احساس کردم دیگه هیچ غروری تو وجودم نمونده.

-چیه؟ اینکارات واسه چیه؟ برای چی رو سهراب دست بلند کردی؟ اصلاً به تو چه ربطی داره که من....

-خیلی وقیحی شیدا.... خیلی!

-من وقیحم یا تو که توهم زدی؟ مگه تو چندروز پیش به من زنگ نزدی و اونهمه چرت و پرت گفتی؟ مگه با من بهم نزدی؟

با فریادهای وحشتناکی به حرفش ادامه داد.

-د حرف بزنی.... مگه دروغ میگم؟ نکنه فکر کردی که من باید تمام عمرم به پای تو بشینم و تو بری با هرکی دلت خواست خوش بگذرونی؟ اصلاً کی گفته من حق ندارم خوش بگذروم.... کی گفته من حق ندارم هر جور دلم خواست حال کنم؟

-اونوقت این خوش گذروندن خلاصه میشه به اتاق خواب آقا سهراب؟

در حالیکه از خشم میلرزیدم گفتم: آره؟؟؟ خوب بگو بینم چطوری بود؟ خوش گذشت؟ راستی با من بیشتر خوش میگذشت یا سهراب یا شایدم اون بی اف سابقت یا نکنه هستن آدمای دیگه ای که من....

-آره اصلاً دوست دارم همینطوری خوش بگذروم. دوست دارم با سهراب یا هرکی که دوست داشتم بخوابم و به تو هم ربطی نداره. اگه یادت رفته بهت یادآوری میکنم که من دیگه تعهدی به تو ندارم.

دستم رو آوردم بالا تا فکش رو بیارم پایین. دوست داشتم یه جوری بزمنش که دیگه نتونه حرف بزنه اما با پوز خند بهش گفتم: میدنی تو حتی ارزش اینو نداری که بخوام دستمو آلوده کنم. حتی انقدر ارزش نداری که بخوام نفسمو بخاطرت حروم کنم. میدونی چیه! حق با توه... تو اندازت همینه که دیگران فقط برای حال کردن تو رو بخوان.... میدونی چرا باهات بهم زدم، چون تو یه ج..... هر جایی هستی.... فقط به درد همین میخوردی که یه مدت باهات خوش گذروند..... نخواستم دیگه بیشتر از این وجودمو تو آغوش نجس تو از ارزش بندازم!

این حرفارو زدم و به سرعت از آپارتمان خارج شدم. سهراب روی مبل نشسته بود و سرش رو گرفت بود. به نظر میومد خونریزی دماغش کمتر شده. صدای در آپارتمان تو صدای جیغهای عصبی شیدا که با صدای گریش قاطی شده بود گم شد.

-آرتا!!!

اونروز تا آخر شب تو خیابونا راه رفتم و برای اولین بار تو عمرم گریه کردم. حالم خیلی بد بود. این دومین ضربه ای بود که خوردم! خودم میدونستم حرفایی که به شیدا زدم حقیقت نداره اما همون حرفا مقدار زیادی از درد تو وجودم رو کم کرد و غرور جریحه دار شدم رو ترمیم کرد.

گوشیمو خاموش کردم و تصمیم گرفتم برای همیشه خاطرات شیدا و سهراب رو از تو ذهن و زندگیم پاک کنم و دوباره به زندگی عادیم برگردم. آخرای شب بود که من رفتم آپارتمان خودم. اون آپارتمان رو بابام برام خریده بود اما من بجز مواقعی که خیلی به تنهایی نیاز داشتم یا میخواستم در کنار شیدا باشم به اونجا نمیرفتم. اما اونشب از اون شبایی بود که به تنهایی نیاز داشتم. در آپارتمان رو که باز کردم یه کاغذ تا شده افتاد روی زمین. برگه رو برداشتم و با تعجب نگاه کردم. لازم نبود باز کنم و تا بفهمم چیه... میتونستم عطرش رو از نامه حس کنم. عطر همیشگی شیدا.... میخواستم نامه رو پاره کنم و بریزم دور اما یه حس کنجکاوی نداشت. روی مبل راحتیم ولو شده و نامه رو باز کردم،

سلام آرتای من،

شاید دیگه حق اینو نداشته باشم که بگم آرتای من. شاید دیگه حتی مستحق بردن اسمت هم نباشم. امروز از وقتی که منو تو اون برزخ تنها گذاشتی و رفتی بارها بهت زنگ زدم. دلم میخواست همه این حرفا رو خودم بهت بگم اما تو این اجازه رو بهم ندادی. میدونی چیه، اوایل که دیدمت زمانی بود که از همه مردا فراری بودم. درست بعد از اینکه با اون تفکر و سادگی بچگانم با محسن بی اف قلبیم سر کل کلی که باهاش داشتم رفتم خونشون تا براش غذا بیزم و وقتی اون دید من آشپزی بلدم شرطو ببرم و اون به اعتمادم خیانت کرد.... درست بعد از اینکه قسم خوردم از همه مردا متنفر باشم.... الان که فکر میکنم از خودم میپرسم کدوم دختر احمقی برای اینکه به بی افش نشون بده آشپزی بلده باهاش میره خونه ای که هیچکس توش نیست؟ کدوم دختر احمقی با چهارتا قریون صدقه به یه پسر در این حد اعتماد میکنه؟ نمیدونم دختر دیگه ای هم وجود داره که در حد من ساده باشه یا نه! اما من تو سن پانزده سالگی اینکارو کردم. وقتی هم که یک ساعت تمام زجه زدم و گریه کردم و فایده نداشت تازه فهمیدم چه اشتباهی کردم. از ترسم به خانوادم چیزی نگفتم. اما همونشب از شدت خونریزی از حال رفتم و وقتی منو بردن بیمارستان دکترا به خانوادم گفتن

چی شده.درسته که محسن دستگیر و زندانی شد،درسته که خانوادم بعد از یه مدت تونستن منو ببخشن و سعی کردن به روم نیارن که دیگه تمام رویاهام رو از دست دادم اما هیچ چیز نتونست حال منو خوب کنه.تا مدتها از سایه مردها هم وحشت داشتم و کلی جلسه مشاوره رفتم و تحت نظر دو تا روانشناس بودم تا بعد از دو سال حالم بهتر شد.و دقیقا همون موقع بود که تو رو دیدم.اونهمه اشتیاقی که نسبت به تو داشتم منو متعجب میکرد.هیچوقت فکرشم نمیکردم که بتونم دوباره به یه مرد علاقمند شم اما من به تو علاقمند شدم و بعد از ماهها که تو با رفتارت اعتمادم رو جلب کردی عاشقت شدم.روزهای با تو بودن برای من بهترین روزهای عمرم بود.اما بعد از یک سال فهمیدم که حسست تغییر کرده...فهمیدم که بودنت در کنار من فقط بخاطر نیاز و غریزه اس تا عشق...اما خودمو گول زدم و ترجیح دادم حتی همینطوری هم در کنارت باشم.ترجیح دادم باور نکنم که دیگه دوسم نداری و فکر کنم تمام اون هیجانان فقط از عشق.....

اما یواش یواش دوباره افسرده شدم و تو هم اینو فهمیدی.میدونستم به زودی تورو از دست خواهم داد.وقتی بهم گفتمی چند روز از هم دور باشیم میدونستم اون روز که ازش میترسیدم رسیده اما بازهم صبر کردم...تا اینکه اونشب بهم زنگ زد و با اون حرفا قلبم رو شکستی و باهام بهم زد.

متأسفانه هیچ بهونه ای ندارم تا امیدوار باشم که تورو میتونم دوباره داشته باشم.اما اصلا نمیتونم بپذیرم که تو راجع به من اینجوری فکر میکردی.من تو تمام عمرم جسمم رو فقط به یک نفر با تمام عشقم بخشیدم و اون تو بودی.اما حالا میفهمم که تو به من فقط بعنوان بازیچه نگاه کردی....آرتای من،من در مورد اشتباهم و چیزی که امروز تو آپارتمان سهراب دیدی هیچ دفاعی ندارم اما من هیچوقت یه هر جایی نبودم.نمیتونم آرتا....دیگه بیش از این نمیتونم تحمل کنم.هرکاری میکنم نمیتونم توان ندیدنت رو تو خودم پیدا کنم.من بی تو هیچم آرتا و میدونم با اتفاقات امروز و با اون حرفا تورو برای همیشه از دست دادم.فقط میخوام باور کنی که همیشه با تمام وجود دوست داشتم عزیزم!.همیشه همینقدر خوب و پاک باش.همیشه مثل اسمت مقدس باش آرتا. خداحافظ گلم...

شیدا

بعد از خوندن نامه شیدا حالم بدتر شد.نمیدونستم چیه باید باور کنم.چیزی که چشمام امروز تو اون خونه لعنتی دید یا چیزی که الان تو این نامه میخونه!تمام شب مشروب خوردم و با خودم و غرور له شدم جنگیدم تا اینکه نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با صدای کوبیده شدن در از خواب بیدار شدم.اولش نفهمیدم چی شده ومن اینجا چیکار میکنم اما یواش یواش همه چیز رو به یاد آوردم.هرکی بود دیگه داشت در خونه رو میشکوند.بلند شدم و در حالیکه به سمت در میرفتم به ساعت مچیم نگاه کردم.هفت شب رو نشون میداد!یعنی من انقدر خوابیده بودم؟

به محض اینکه درو باز کرده صورتم از ضرب کشیده ای که به گونم خورد سوخت.تا چشمام رو باز کردم دوتا چشم قرمز وحشی رو به روم دیدم و یه دماغ کبود و زخمی....

سهراب یقمو گرفت و منو هل داد تو خونه و در رو پشت سرش بست. بینیش از ضربه دیروز من کبود و متورم شده بود اما نمیدونستم چرا چشماش انقدر باد کرده و قرمز شده. انگار که تو چشماش خون جمع شده باشه!

-هو..... چته!

-خفه شو آرتا! خفه شو....اگه الان زنده ای فقط به حرمت اون.....

دهنش رو گرفت و اشک از چشماش چکید و بعدهم با فریاد گفت: لعنت به تو آرتا. لعنت به روزی که تو رو دیدم. لعنت به تو!

سهراب به شکل ترسناکی وحشی شده بود و سر تا پا هم مشکی پوشیده بود. قیافشم که کلا داغون بود....اگه یکی نمیدونست فکر میکرد از تشییع جنازه اومده. زانوهاش میلرزید، آخر نشست رو کاناپه و سرش رو بین دستاش گرفت. شونه هاش میلرزید و صدای اشکهاش اعصابم رو بهم ریخته بود.

-میشه بگی واسه چی اومدی اینجا یا میخوای بشینی و فقط گریه کنی؟

بی توجه به من انگار که با خودش حرف میزنه گفت: از بچگی وقتی میدیدمش نفسم واسش میرفت. شیدا دختر فوق العاده ای بود اما هیچوقت پسرا رو محل نمیداشت تا اینکه تو چهارده پونزده سالگی شروع کردی با پسرا تیک زدن. تصمیم داشتم بهش یه درس خوبی بدم که خودشو جمع کنه که خدا خودش بهش یه درس سنگین داد. بعد از اون افسرده شد...از همه فرار میکرد..هرکاری کردم بهم اعتماد کنه نشد. تا اینکه دو سال پیش تو رو دید و بهت دل بست. اولش صداش در نیومد چیزی بگه....ترسیده بود....اما یواش یواش از تغییر حالتاش همه چیز رو فهمیدم. دنیا رو سرم خراب شد. من اونو میخواستم و انوقت اون چشمش دنبال تو بود. مونده بودم بین دلم و اون کدوم رو انتخاب کنم و آخرشم اونو انتخاب کردم. خوشی اونو انتخاب کردم. چون میدونستن آرتا مرده و شیدا میتونه باهاش خوشبخت بشه. خودم واسطه دوستیتون شدم و بعد از یه مدت دیدم که کارم درست بوده و شیدا روز به روز شادابتر و سرحالتتر میشد. با اینکه این غم رو دلم سنگینی میکرد اما به حرمت عشقتون نگاهمو از شیدا گرفتم. تا اینکه بعد از یه سال دوباره حالش خراب شد. اون چیزی نمیگفت و من نمیدونستم موضوع چیه...فکر کردم موضوع اختلاف با خانوادشه اما وقتی چندروز پیش تو باهاش بهم زدی اون با حال خرابش اومد پیشم و همه چیز رو بهم گفت. دوست داشتم سرت رو بذارم رو سینت اما بخاطر شیدا اینکارو نکردم چون میدونستم حالش بدتر میشه. بالآخره شیدا به من پناه آورد اما نه بخاطر عشق....دوسم نداشت و من اینو خوب میدونستم. بهم پناه آورد چون من فقط براش مونده بودم و فقط به من اعتماد داشت. چون دوباره از جامعه بیرون میترسید. اومد پیشم تا در کنار من تورو فراموش کنه. منم ساده لوحانه فکر کردم وقتی بهش محبت کنم، وقتی عشقم رو بهش نشون بدم اونم عاشقم میشه و ما میتونیم برای همیشه در کنار هم باشیم. به خودم قول دادم بهش دست نزنم تا دوباره حالش خوب بشه. اما دیروز خودش اومد جلو و من بیشعورم نتونستم مقاومت کنم. با اینکه میدونستم که اون جلو اومده چون دوباره دهنش درگیر تو شده اما نتونستم مقاومت کنم....سالها بود که من در طلب شیدا میسوختم و گذشتن از اون اصلا راحت نبود. اما با این حال تو معاشقه فهمیدم که اون هیچ حسی نداره.

جسمش اونجا بود اما روحش خیلی دورتر از اون خونه! تا اینکه تو اومدی و اون اتفاقا افتاد. اصلا باورم نمیشد... تو اونو زده بودی و اونوقت موقعی که تو اتاق میخواستی باهات دعوا کنم اون با نگاه التماسم میکرد که دستم بهت نخوره.... اون هنوزم نگران توی بی شعور بود! موقعی که داشتی اون حرفا رو بهش میزدی دوست داشتم لهت کنم اما اینکارو نکردم چون نخواستم شیدا ازم متنفر شه..... اما دلم میسوزه آرتا... تو لیاقت شیدا رو نداشتی... تو به نامردی که....

-الآن برای چی اومدی و این چیزا رو به من میگی؟ برو اینارو به همون شیدا جونت بگو.... برو دست از سرم بردار! چنان با قدرت شروع کرد به فریاد زدن که گفتم الآن هنجرش پاره میشه.

-نمیتونم! اگه میتونستم بهش میگفتم تو نامرد از شش رو نداشتی.... ارزش اینکه اون جونشو بخاطر تو بگیره نداشتی.... اگه هنوز زنده بود و نفس میکشید بهش میگفتم که تو ارزش حتی یک قطره خون اونم نداشتی.... چه برسه به تمام خون بدنش.... اگه هنوز زنده بود بهش میگفتم منو ببخشه که پای آدم ردلی مثل تو رو به زندگیش باز کردم. تو ارزش اینو نداشتی که جسم ضعیف اون الآن زیر خروارها خاک بپوسه.... لعنت به تو آرتا!!! کاش به جای شیدا تو مرده بودی... کاش من مرده بودم....

تمام بدنم یخ کرد. این دیگه چی شوخی ای بود

-چرا چرت و پرت میگی سهراب؟ برای چی داری این دروغا رو به من میگی؟

-دروووو میگم؟ من دروغ میگم؟ دیشب که جنابعالی برای خودت جشن گرفتی و انقدر خوردی که بوش تمام خونه رو برداشته اون تو اتاقش خودشو حبس کرده بود و رگشو زده بود.... تا آخر شب که بقیه بفهمن تمام خون بدنش خالی شده بود.... با چاقو هردوتا رگاشو زده بود.... میفهمی؟ با چاقو! صبح وقتی تو ی لجن تو خواب ناز بودی جسم اونو گذاشتن تو دل خاک.... جسمی که هنوز لبخند به لب داشت. هنوز گردنبنده هدیه تو، تو گردنش بود!

نشستم کف سالن و با بهت به سهراب نگاه کردم. سهراب با تنفر نگاهم کرد و رفت. این آخرین ضربه بود که من تو قصه شیدا خوردم. فردای اونروز عصرش رفتم سر خاک شیدا. محل قبرش رو از شایان پسر عموش پرسیدم.

-همون شایان که...

-آره پرنیان. همون شایان! اونموقع بود که داغون شدم. میدونی تو این ماجرا من همون پسر خوبه که قربانی یه دختر عوضی میشه نبودم. همون پسر سر به زیر که همه دخترا میخوان گولش بزنن نبودم. من همون پسر شر بودم که باعث تباهی یه دختر شد.... یه دختری که تنها جرمش عاشق بودن و بی پناه بودنش بود. وقتی رو به روی قبر شیدا ایستادم جرأت حرف زدن نداشتم. فقط تونستم ازش معذرت خواهی کنم و بخوام که حماقت منو ببخشه. اما تمام این سالها کابوس مرگ شیدا دست از سرم برنداشته و آزارم میده.

بعد از اون یه مدت دختر باز شدم. هر هفته با یه دختر بودم اما یا همه به پولم و موقعیت خانوادگیم اهمیت میدادن یا اگه منو دوست داشتن من اونا رو دوست نداشتم. بارها پیش اومد که نگاهم دنبال یه دختر دوید اما همش هوس بود و بعد چندوقت هیچ حسی نداشتم. دیگه کم کم فهمیدم من یه نفرینی دارم به نام تنهایی.... من هیچوقت نمیتونم عاشق یه دختر بشم چون وقتی اونو به دست بیارم دوباره حسم نابود میشه. برای همین تصمیم گرفتم دور موضوع دخترا یه خط قرمز بکشم. تنها که باشم کمتر آسیب میبینم برای همین به هیچ عشقی اجازه نمیدم وارد قلبم بشه.

-اما وقتی اینطوری فکر میکنی چجوری میخوای به عشق برسی؟ منظورم اینه وقتی قلبت برای یه دختر میتپه و تو به خودت فرصت عاشقی نمیدی از کجا میخوای بدونی که این حس عشق هست یا نه!

-تجربه اینو بهم ثابت کرده که من عاشق بشو نیستم. میدونم تا وقتی که دختری رو که فکر میکنم عاشقشم به دست نیارم اون تمام وجودمو تصاحب میکنه اما وقتی که به دستش بیارم دیگه اون احساسات بی معنا میشه.

-بهت حق میدم آرتا. راستش من تا به حال عاشق نشدم اما همیشه از عشق ترسیدم! ولی این ترس باعث نمیشه بخوام عشق رو نپذیرم. وجود هر آدمی از عشقه. اگر عشق درون کسی بمیره انسانیتش مرده!

-تو اینو میگی چون چنین دردهایی رو تجربه نکردی. به نظرت عشق ارزش ریسک کردن رو داره؟ تا بحال بخاطر احساسی و بی تفاوتی یه آدم آسیب خوردی؟ میدونی چقدر عذاب آورده وقتی بفهمی دیگه نمیتونی کسی رو دوست داشته باشی یا اعتماد کنی؟ میدونی چقدر سخته وقتی از خودت متنفر باشی و نتونی جلوی آینه وایسی چون از خودت فراری هستی؟ نه پرنیان.... تو نمیدونی!

بغض کردم، حرفای آرتا منو یاد خاطراتی انداخت که همیشه ازش فرار میکردم. برای یه لحظه حس کردم که آرتا هم دقیقا مثل همون آدمیه که با بی احساسی و خودخواهیش من و زندگیمو نابود کرد. اما نه، موضوع آرتا فرق داشت. آرتا اصلا مثل اون نیست. بازم این بغض لعنتی.... نمیدونم چرا هرچی من سعی میکنم قوی باشم بازم این بغض میاد تو حنجرم و بهم نشون میده که تو وجود خودم من ضعیفم! درحالیکه که سعی داشتم بغضمو فرو بدم با صدایی لرزان گفتم: خیلی سخته که تمام وجودت آغوش کسی رو بطلبه که نیست. کسی که فقط شکستنتو بلده و تو اونو هنوز فرشته ای بیگناه میبینی. ولی تو چیزی رو میبینی که میخوای ببینی چون میخوای از حقیقت آزاردهنده زندگیت فرار کنی... اما وقتی اون حقیقت آزاردهنده بخشی از خودت باشه راه فراری نیست. تنها راه باقیمونده سوختن و نابود شدن...

آرتا که متوجه تلخی حرفا و بغض من شد رو به روی من ایستاد، با دستش سرم رو بالا آورد و گفت: پرنیان چی شده؟ منظورت از این حرف چی بود؟

برای اینکه به این بغض سمج نشون بدم راهی برای خودنمایی نداره ناخونامو تو کف دستم فرو بردم و به صدام قدرت دادم. ناخودآگاه ابرو هام گره خورد و لحنم جدی شد. آرتا دستش رو به سمت صورتم آورد. میدونستم با نوازش دستش بغضم پیروز میشه، به سرعت دستش رو کنار زدم و دور شدم. از دست خودم عصبانی بودم. اما به هر حال نباید گریه

میکردم! کل اونروز از آرتا فرار میکردم. آرتا اولش خیلی سعی کرد تا دوباره با من تنها شه و بفهمه موضوع چیه اما وقتی رفتار منو دید دیگه حرفی از این موضوع نزد.

تمام روز رو مریم به من چسبید و از آرتا پرسید و از قول خودش داشت موفق میشد که توجه آرتا رو جلب کنه. اما ذهن من جایی دیگه میچرخید. جایی خیلی خیلی دور. در کنار به آدم سنگدل که سالها بود ندیده بودمش!

روزهای بعد من به این موضوع فکر میکردم. عشق زیباست یا زشت؟ عشق پاکه یا آلوده؟ عشق شیرینه یا تلخ؟

همونطور که گفتم بعد از اونروز بود که رابطه من و آرتا صمیمی شد و دوستی عمیقی بین ما ایجاد شد. آرتا مثل برادری بود که همیشه میتونستم روش حساب کنم. هرچی بیشتر آرتا رو میشناختم کمتر به دلیل این هوسبازی ها و به قول خودش بی احساسی هاش پی میبردم. انگار هنوز من بخش دوم آرتا رو ندیده باشم یا آرتا هنوز به اون شخصیتش تغییر مسیر نداده باشه. اولی حالا دیگه خوب میتونستم عشق و وابستگی شیدا رو درک کنم. خصوصا اینکه این وابستگی رو زیاد تو دخترای اطراف آرتا میدیدم. مثلا مریم هم جدیدا به جمع هواداران آرتا اضافه شده بود و عرذفه که بیرون میرفتیم کلی امید داشت تا آرتا رو به دست بیاره. هرچند که از نظر ظاهری خیلی به آرتا نمیخورد.

مریم قدی کوتاه و پوستی سفید، چشم های فوق العاده درشت مشکی و لبهای ریز و باریک داشت. تنها ایراد صورتش بینی بزرگش بود که یک سال بعد عملش کرد.

من خیلی سعی کردم به مریم کمک کنم که بتونه با آرتا صمیمی شه اما آرتا کاملا بی توجه بود. آخرین باری که مریم مارو تو فرح زاد همراهی کرد به من گفت: تو مطمئنی که بین تو و آرتا چیزی نیست؟

-آره مریم، معلومه. این چه سوالیه؟

-ناراحت نشو پرنیان. آخه من فکر میکنم که آرتا از تو خوشش میاد.

-نه عزیزم. اصلا همچین چیزی نیست. فقط من و آرتا با هم راحتیم. ما فقط دوتا دوست عادی هستیم. همین!

-شاید از نظر تو اینطوری باشه اما دقت کن... آرتا به هیچ دختری اهمیت نمیده اما تو براش خیلی مهمی. تا تو یکم ناراحت یا پکر میشی آرتا کاملا بهم میریزه. من تو این مدت خیلی به رفتاراش دقت کردم.. آرتا همیشه در کنار تو و خیلی هم در مقابل نظراتت کوتاه میاد.

-مریم... اون با من راحته چون میدونه من دختری نیستم که بهش بچسبم یا عاشقش بشم.

با اینکه این حرف رو به مریم زدم اما فکرم خیلی درگیر شد. چون بعد از اونروز تو کوه آرتا از هر فرصتی استفاده میکرد تا بفهمه راز نگفته من چیه! البته هیچوقت به طور مستقیم ازم چیزی نمی پرسید اما حرفایی میزد یا کارهایی میکرد که من خوب میدونستم منظورش چیه! با حرفای مریم فهمیدم که امکان داره دیگران از رفتارای ما دچار سوء برداشت بشن و ما باید بیشتر دقت کنیم.

اما آرتا با وجود غمی که تو قلبش داشت خیلی خوب بلد بود چطور همه رو بخندونه. اون شادی رو به همه ما برگردونده بود و از این بابت من خیلی دوستش داشتم.

تقریبا یکسال از آشنایی ما با شهاب و آرتا گذشته بود. یک روز تا روز تولد من و آرتا مونده بود. سال قبل همین روز دقیقا ده روز بود که ما با شهاب و آرتا آشنا شده بودیم و برای همین هم ما چیزی از تولد من به اونا نگفتیم. اما وقتی چندروز بعد فهمیدیم که تولد هر دوی ما تو یه روز بوده کلی خندیدیم. با اینکه فکر نمیکردم که این موضوع میتونه انقدر جالب باشه اما حالا میفهمیدم که یه همچین چیزی میتونه خیلی هیجان انگیز و جالب باشه!

شهاب و کتی من رو به مناسبت تولدم به یه رستوران توپ دعوت کردن. البته این دعوت برای ظهر بود چون برای بعدازظهر به یه جشن کوچیک تو خونه آرتا دعوت شده بودیم که منم دعوت بودم. اون جشن به مناسبت تولد آرتا بود و قرار بود که چندروز بعد ما همه با هم به مناسبت تولد من برویم بیرون. من که میخواستم حسابی خوشگل کنم برخلاف همیشه کفش های پاشنه بلند پوشیدم و تیپی زدم که همه رو خیره کنه، خوب بالاخره تولد منم بود دیگه! شالم از جنس حریر بود که از زیرش موهام تا حدودی مشخص بود و یه مانتوی سارافون هم پوشیده بودم که زیرش یه پیرهن بلند جذب کمی کمرنگ تر از مانتوم ست کردم و جلوی مانتوم رو باز گذاختم. با اینکه اینطوری بیش از حد اندامم خودنمایی میکرد اما خیلی شیک و جذاب بود و درضمن وقت لباس عوض کردن هم برای مهمونی عصر نداشتم. موهام رو دوروز قبل رنگ کرده بودم که تقریبا روشن شده بود. بالاخره با هزار زحمت تونستم این موهای بلند و لختم رو فر کنم و حلقه های طلاییشون رو آبشاری کنار صورتم ریختم. آرایشم تقریبا بیشتر و مشخص بود. برای عصر هم ساپورت شیشه ای رنگ برداشتم تا با لباسی که در نظر گرفته بودم بیوشم.

شهاب با کتی اومد دم خونمون دنبالم، چون بهشون گفتم که با این تیپ نمیتونم بدون ماشین از خونه بیرون بیام. تا ماشین روبه روی خونمون توقف کرد سریع پریدم تو ماشین!

-سلام بچه ها خوبید؟

شهاب- پرنیان خودتی؟ چقد عوض شدی.

کتی- سلام پرنیان چیکار کردی تو، خیلی تغییر کردی...

-حالا خوب شدم یا بد؟ شما یه جوری نگاه میکنید که من اعتماد به نفسم رو از دست میدم. خیلی بد شدم؟

شهاب- بد شدی؟ شوخیت گرفته؟ محشر شدی پرنیان!

کتی- شهاب راست میگه عالی شدی. البته چون موها تو رنگ کردی کمی سنت بالاتر رفته اما خیلی خوب شدی. البته تو همیشه خوب بودی فقط اینبار خیلی متفاوت شدی.

-ببینم شما دوتا دارید درمورد من قراضه صحبت میکنید یا حواستون جای دیگه ایه؟

کتی- بسه دیگه لوس نشو!

به کتی لبخند زدم و با دقت براندازش کردم. چتریهاش رو کوتاه کرده بود و کج ریخته بود تو صورتش. چشماش کاملا سیاه شده بود و مثل حریر شب میدرخشید.

-کتی خیلی نانس شدی!

کتی-واقعا؟

-آره فدات شم. معلومه امشب میخوای بزنی رو دست همه دخترا!

-وای پرنیان ممنون. نمیدونی چقدر اعتماد بنفسم رو از دست داده بودم. حالا که تو اینو گفتی خیالم راحت شد.

شهاب-فدات شم یعنی اینهمه که من گفتم جیگر شدی برات اهمیت نداشت؟ بابا خانوم یکمم به ما نگاه کن.... اینجوری من حسودیم میشه!

-نخیرم نظرت خیلی هم اهمیت داشت. اما تو واسه اینکه دلم خوش بشه میگی خوشگل شدم اما پرنیان همیشه رک حرف میزنه. میدونستم اگه بد شده باشم پرنیان حتما بهم میگه تا یه تغییری بدم. و الان که گفت خوب شدم یعنی واقعا خوب شدم.

دیگه تقریبا غذامون تموم شده بود و بیشتر داشتیم حرف میزدیم. منکه انقدر خورده بودم که در حال ترکیدن بودم. آخه غذاش خیلی خیلی خوچمزه بود. کتی داشت برام در مورد لباسش و این چیزا میگفت که شهاب گفت: بچه ها همین الان یه خرمگس گنده وارد رستوران شد و مستقیم داره میاد سمت میز ما.

در ورودی رستوران پشت سر من بود و نمیتونستم در رو ببینم. اما کتی که کنار شهاب و روبه روی من نشسته بود ریز ریز میخندید. میخواستم بپرسم قضیه چیه که،

شهاب-بر خرمگس معرکه....

-یه پرس جوجه کباب با دوغ و ماست و سایر مخلفات و البته نون اضافه، لطفا!

با لبخند به فرهود که در حال نشستن بود نگاه کردم. فرهود بهم لبخندی زد و بعد با لبخند کجی گفت:

-به.... خانوم تولدم که اینجاست! رفتی تو چندسال عمو جون؟

-فرهود حواست باشه ها! به من میگی عمو جون؟

فرهود-عذر میخوام مادر جان!

-فرهود!

فرهود-پری! جون فری جیغ جیغ نکن که مصیبت بار گشمنه!

-فرهود هزار بار بهت گفتم به من نگو پری!

فرهود-!...به تو میگم پری حسابه ولی به خودم میگم فری حساب نیست؟ داشتیم آبجی؟

شهاب-فرهود تو مگه نگفتی کلی کار داری و شب تو جشن می بینیمت؟ پس چی شد الان اومدی اینجا؟ اصلا از کجا فهمیدی ما میایم اینجا؟

فرهود-داداش جوابت دو کلمه س، دوست میداشتم!

-فرهود لوس بازی در نیار بگو دیگه. جدی از کجا فهمیدی؟

-پرنیان جان جواب تو هم...نه نه بخشید...جواب شما خیلی کلمه س. اولاً که اومدم تا تولد تورو کنارت باشم. دوما که فهمیدم اینجا بین چون این شهاب ضایع تو عمرش یه رستوران بیشتر نرفته اونم همینجاس.

تا فرهود نهارش رو بخوره کلی خندیدیم و سه تایی فرهود رو حرص دادیم. بعضی وقتا آی میچسبه همکاری ناجوانمردانه!

بعد از نهار فرهود با شوخی و شیطنت حرف رو ادامه و داد و من در حالیکه داشتم از خنده میمردم متوجه ساعتی شدم که دور مچم بسته شد. به رُلکس طلایی!

انقدر ذوق کردم که همونجا گونه فرهود رو بوسیدم. البته خودم قبلا بهش گفته بودم که عاشق این مدل رُلکسم.

-وای فرهود. این فوق العادس... خیلی خیلی ممنونم! یعنی عاشقتم فرهود....

-قابلتو نداره شیطونک. هرچی نباشه یه پرنیان که بیشتر نداریم!

بعد از اون کتی و شهابم هدیه فوق العادشون رو دادن که خیلی خوشحالم کرد چون هدیه اونا سه کتابی بود که همیشه دوست داشتم بخونم و البته به دلیل کمیاب بودن پیدا نمیکردم.

-بچه ها برای آرتا کادو خریدید؟

کتی-آره ما باهم براش کادو خریدیم. تو چی؟ کادو خریدی؟

-آررررره!

فرهود-با اینکه کسی نپرسید ولی منم خریدم.

کتی-چی خریدی براش؟

-!...زرنگی؟ عمرا اگه حالا حالاها کادوم رو لو بدم.

-کتی شما چی خریدید؟

شهاب-ما برای آرتاهم کتاب خریدیم. خودت چی گرفتی پرنیان؟

شیشه ای و بوت های پاشنه بلند مشکی هم پوشیدم که خیلی خیلی دوستشون داشتم. موهام رو روی شونم ریختم و با کتی از اتاق خارج شدم. کتی هم خیلی زیبا شده بود. وارد سالن شدیم، دیگه همه مهمونا اومده بودن و شهاب هم منتظر کتی رو به روی اتاق تعویض لباس ایستاده بود. البته اونشب پدر مادر آرتا نبودن و همه مهمونها شامل دخترها و پسرهای جوون بودن! کمی بعد آرتا در حالیکه با فرهود صحبت میکرد وارد سالن شد. اونقدر زیبا و شیک شده بود که با ورودش توجه تمام دخترهای جوون مجلس رو به خود جلب کرد. موهاش رو به شکلی متفاوت اما جذاب مرتب کرده بود و کت اسپرتی همراه با شلوار جذب سفید پوشیده بود که اندام بی نظیرش رو کاملا نشون میداد. بعد از لحظاتی آرتا مارو دید و به طرفمون اومد. روبه روی ما ایستاد و کمی بهمون خیره شد. زل زده بود تو چشمای من و چیزی نمی گفت. حدس زدم بخاطر تغییر رنگ موهام و تغییر سبک آرایشم یکه خورده. بهش لبخند کوتاهی زدم، اون تازه متوجه شد که همینطوری ساکت زل زده به ما. سریع با همون لحن شوخ همیشگی گفت: به به، شما خانوما چقدر خوشگل شدین امشب. آی سی های مغزم سوخت، زبونم از کار افتاد. شرمنده اگه یهو لال شدم! اگه میدونستم واسه یه مهمونی به این کوچیکی انقدر خوشگل میکنین یه مهمونی توپ میگرفتم میدیدم اونوقت چی میشدین!

کتی- آرتا تو به این مهمونی میگی مهمونی کوچیک؟ پس به مهمونی واقعا کوچیک چی میگی؟

فرهود- کتی جون این آرتا که خودشو به موش مردگی میزنه یه مدت انقدر تو این مهمونیای از ما بهترن ول بود که این مهمونیا براش یه دور همی کوچیک محسوب میشه.

آرتا- نیز که پسر خالمم همش همراه نبود، از این جهت هیچ اطلاعاتی از این مهمونیا نداره.

فرهود دستش رو گاز گرفت- استغفرا!... انگو برادر. انگو این منکرات رو...

آرتا دیگه جواب فرهود رو نداد. فقط کمی به من خیره شد و گفت: پرنیان تو موها تو.....

اما همون لحظه یه دختر جوون که تمام حواسش به آرتا بود و سعی میکرد تا نگاهش با اون تلاقی پیدا کنه به سمت ما اومد و با لبخند آشکاری که رژ لب زننده و پرنرنگش رو به رخ میکشید به آرتا سلام کرد و در حالیکه با غروری بی نهایت به من و کتی خیره شده بود دست آرتا رو گرفت و به دنبال خودش کشید- آرتا جون بیا میخوام با دوستام آشنا بشی!

آرتا همینطور که نگاهش به ما بود دنبال اون دختر رفت. اون دختر که بعد از لحظاتی فهمیدم که اسمش رویاست با چنان ناز و کرشمه ای به آرتا نگاه میکرد و براش از دوستانش میگفت که من داشتم از خنده میترکیدم. حیف که اونجا باید برای حفظ آبرو خودم رو کنترل میکردم و گرنه از خنده کف سالن پخش میشدم. رو با انقدر آرایش کرده بود که چیزی از چهره حقیقی خودش معلوم نبود، با این حال لباس خیلی زیبایی به تن داشت. شهاب هم که کنار ما ایستاده بود با مزه پرونی و شیطنت رویا رو مسخره میکرد که چندتا از دخترها به سمتش اومدن تا اونو با خود همراه کنند. معلوم بود که برای شهاب نقشه ها داشتن که با معرفی کتی اونقدر ناراحت شدن. آرتا پیش ما برگشت، معلوم بود از اینکه رویا اونقدر خودش رو به آرتا میچسبونند و از بازوش آویزون میشد ناراحت بود. شهاب داشت با آرتا صحبت میکرد که این

اتفاق بازهم تکرار شد، بازهم دوتا دختر جوون به جمع ما پیوستن و با لوس بازیاشون که همش برای جلب توجه بود باعث نیمه کار موندن حرف اونا شدند. آرتا از دست اون دخترا و چند دختر دیگه که سعی میکردن تا خودنمایی کنن یه لحظه هم آرامش نداشت. فرهود کنارم ایستاده بود و داشت شهاب و آرتا رو مسخره میکرد.

فرهود-بین هربار که ما میریم یه مهمونی اینا همین مشکلا رو دارن. تازه الان چون شماها اینجایین بعضی از این دخترا ملاحظه میکنن. تازه....

هنوز حرفش تموم نشده بود که یه دختر ریزنقش بانمک روبه روی فرهود ایستاد و درحالیکه دستش رو میاورد جلو با لبخند گفت: فرهودی! دیگه تحویل نمیگیری... هی گفتم الان میای پیشمون، الان میای پیشمون اما دیدم نه، نمیای. جلو دوستانم انقد ضایع شدم. حالا بیا بریم که بهشون معرفیت کنم قبل از اینکه بیشتر از این ضایع شم.

فرهود-نسرین جون، به جان خودت ندیدمت. شرمنده خانومی! بریم ببینیم این دوستات رو...

فرهود همراه نسرین ازم دور شد و من با لبخند به چشم و ابرو او مدناش نگاه کردم. از دست این فرهود. انگار نه انگار این آقا فرهود بود که داشت یه ربع پیش نسرین و دوستاش رو مسخره میکرد. حالا میگه ندیدمت!

فرهود از دور بهم یه چشمک زد و من بهش لبخند زدم که آرتا با کلافگی به سمت من اومد و گفت: ای بابا اینا منو ول نمیکنن! پس شهاب و کتی کجان؟

-رفتن اون سمت سالن نوشیدنی بیارن!

-آهان... OK! کاش یجوری میتونستم از دست اینا خلاص بشم. نمیذارن آدم یکم واسه خودش باشه.

چند لحظه مکث کرد و بعد با طمأنینه و احتیاط گفت: پرنیان میتونی یه لطفی به من بکنی؟

-چی؟

-میتونی... میتونی امشب... یعنی میشه که....

-چی میشه آرتا؟

-هیچی بابا ولش کن.

-آرتا! تو که میدونی من از حرفی که نیمه کاره بمونه بدم میاد. چی میخوای بگی؟

-میشه یه امشب رو نقش پارتنر من رو بازی کنی؟ میخوام اینا دست از سر من بردارن.

شوکه شدم. میدونستم آرتا دیگه قصد نداره اجازه بده هیچ دختری بهش بچسبه، یعنی آرتا داشت امتحانم میکرد ببینه تو فکرم چی میگذره؟ با دستپاچگی گفتم: من؟ چرا من؟ بیخیال آرتا این خیلی مسخرست.

- مسخرست؟ (آرتا دستی به پیشونیش کشید و چند لحظه ای سکوت کرد) من مسخره ام یا اینکه تو پارتتر من باشی مسخرست؟ به تو گفتم، چون بقیه دخترا آویزون و بعدا نمیتونم از دستشون راحت شم. اما ولش کن تو راست میگی مسخرست!

آرتا ناراحت شده بود و این کاملاً از رفتارش و طرز صحبت کردنش معلوم بود. دستش رو گرفتم و گفتم: آرتا منظورم این نبود فقط... خوب فکر نکنم با بودن من کنار تو اینا دست از سرت بردارن. اما به هر حال امتحان میکنیم. باشه؟ قبوله؟

آرتا کمی بهم نگاه کرد و بعد دوباره نگاهش مهربون شد. لبخندی زد و به حالت شوخی گفت: قبوله عزیزم (و چشمک زد)

دست من رو گرفت و با خودش برد وسط تا برقصیم، خیلی سعی کردم از خنده منفجر نشم. همه چشم ها به ما خیره شده بود، البته منظورم از همه دختر است. رویا با حسادت بی به من نگاه میکرد که برای خود منم عجیب بود. آرتا هم متوجه این موضوع شده بود چون سرش رو کنار سر من آورد و در حالیکه موهای من نیمی از صورتش رو پوشونده بود گفت: دیدی چقد تأثیر داشت! حالا ببین تا آخر شب چی میشه...

- آرتا زشته داری در گوش من حرف میزنی.

- نه چه زشته! اصلاً از قصد اینکارو میکنم تا تو عکس العمل اینارو ببینی. با اینکارای من میمیرن از حسادت.

حق با آرتا بود، چون تا اون سرش رو جلو آورد تا با من حرف بزنه برق خشم رو تو چشم های رویا و صورت برافروخته یکی دیگه از دخترا دیدم. اما با حالتی خاص برای اینکه کمی از خودشیفتگی آرتا رو تخریب کنم با بدجنسی خاصی که از من بعید بود گفتم:

- آرتا!!! خیلی جو محبوبیت گرفتت ها حواست باشه. اگر دیگران اینطوری نگاه میکنن واسه اینه که زیباترین دختر مجلس کنارت ایستاده.

هرچند که حرفم خیلی مسخره بود اما برای به بازی گرفتن غرور بیش از حد آرتا کافی بود، اما جواب آرتا چیزی نبود که انتظارش رو داشتیم. من منتظر یه کل کل حسابی بودم که آرتا گفت:

- بر منکرش لعنت خانمی.

بعد هم موهامو بوسید و چشمکی زد.

- آرتا! مثل اینکه تو بیشتر از اونا این موضوع رو باور کردی. اینکارا چیه؟

- سخت نگیر پرنیان. کاری نکردم که... فقط موها تو بوسیدم و تا اونجا که میدونم مو عصب یا حواس لامسه نداره.

بله معلوم شد موضوع چیه، آرتا از قصد اینکارو میکرد که حرص منو درآره. اما من که حسابی از جواب مثلا منطقیش که با لحنی جدی اونو بیان کرد خندم گرفته بود سرم رو پایین انداختم تا آرتا متوجه خندم نشه .

آرتا- نه خوشم اومداریز ریز خندیدن هم بهت میاد.

سرم رو بالا گرفتم و به چشم های آرتا خیره شدم. میخواستم نشون بدم که من اصلا در حال خندیدن نبودم. آره جون خودم.... آرتا به صورتم خیره شد و بعد لبخند از روی لبهاش محو شد. زل زده بود به چشمهام اما نگاهش هنوز جدی بود. نمیتونستم بفهمم معنی نگاهش چیه اما اون نگاه داشت وجودم رو میسوزوند. دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و گرمای دستش تو پوستم پخش شد. دیگه نتونستم اون نگاه رو تحمل کنم و زاویه دیدم رو تغییر دادم. نگاهم به نگاه خیره فرهود گره خورد. اما دیگه هیچ نشونی از شوخی و لبخند تو صورتش نبود. اونجا وایساده بود و به دقت مارو زیر نظر گرفته بود و نگاهش یه معنای خاص داشت. چیزی رو میگفت که من نفهمیدم چیه!

-به چی نگاه میکنی؟

به آرتا نگاه کردم. دوباره به حالت خودش برگشته بود اما چشماش کمی خمار بود که فکر کنم بخاطر مشروب بود- هیچی.... تو فکر بودم.

-بین من خیلی حسودما! خوش ندارم دختری که همراه من چشمش رو بقیه پسرا بچرخه. از الآن بگم که برخوردارم خوب نخواهد بود. نگی نگفتم!

با چشمک حرفش رو تموم کرد و منم با لبخند و نگاهم شماتتش کردم.

بالاخره رقص حسادت برانگیز ما تموم شد. بعد از رقص آرتا رفت تا همراه شهاب و کتی نوشیدنی بیاره. فرهود کنارم ایستاد.

-رقص جالبی بود. تبریک میگم. فقط مشکلتش این بود که کلی علامت سوال درست کرد.

خندم گرفت، پس آرتا به هدفش رسیده بود.- یعنی چی؟

-یعنی اون چیزی که وقتی بهم زل زده بودین تو نگاهتون بود.

با تعجب به فرهود نگاه کردم. خودمم نمیفهمیدم. امگه تو نگاه ما چی بوده؟ سوالمو از فرهود پرسیدم- مگه چی تو نگاهمون بود.

فرهود یه جوری نگام کرد. نگاهش یه جوری بود که انگار میگه خر خودتی!

فرهود- بین پریشان، فقط یکم تو این راهی که درپیش گرفتی محتاط باش. آرتا الآن شرایط روحیش یکم نامتعادل و بهم ریختس. من نمیخوام تو هم آسیب ببینی.

-فرهود موضوع اونیه که تو فکر میکنی نیست، ما فقط....

همون لحظه شهاب و کتی به سمت ما اومدن. سنگینی نگاه دیگران اذیتم میکرد اصلا دوست نداشتم آرتا جلوی دیگران به خصوص خواهرش اینکارا رو بکنه. اونا که نمیدونستن همه چیز مسخره بازیه! میخواستیم این چیزا رو به فرهود بگم که کتی حرفم رو قطع کرد،

کتی- پرنیان بیا اینجا بینم، بین تو و آرتا خبریه؟

-نه کتی. یعنی چی خبریه؟ همش مسخره بازیه تا آرتا از دست این دخترای سیریش راحت شه.

بعد همه چیز رو برای بچه ها تعریف کردم. حالا دیگه اونا حرفام رو فهمیده بودن و میخندیدن اما نگاه فرهود هنوز پر از شک و ابهام بود.

شهاب- پرنیان چرا انقد مضطربی؟ حالا مسخره بازی یا هرچی. تو که قرار نیست دیگه خیلی از این آدمها رو ببینی. یه امشب رو خوش باش، در ضمن خیلی وقته که آرتا تنهاست و مدت ها بود انقد سر حال ندیده بودمش، بذار اونم یه امشب از دنیاش جدا شه و کمی خوشحال باشه. حتی با شوخی و مسخره بازی...

همون لحظه آرتا با لیوان نوشیدنی اومد، با خنده و بدجنسی به من گفت: چه احساسی داری که امشب در کنار خوش تیپ ترین پسر مجلسی؟

-دارم از خوشحالی میمیرم. نزدیکه که سخته کنم. اصلا نه امیدونی چیه، میخوام از عشقت خودکشی کنم!

آرتا با لحن تندی گفت: پرنیان.....

فرهود پرید وسط حرفش و طنزوار گفت: تورو خدا الان سخته مکنه نکن که نه بیمارستان در دسترس داریم و نه حوصله بهم زدن جشنو. یه امشبو از بودن کنار داداش آرتا فیض ببر که دیگه همچین فرصتی گیرت نمیداد.

-تورو خدا!!!! نه عزیزم داداش آرتا باید فیض بیره که دیگه نمیتونه کنار دختری مثل من باشه!

فرهود لبخند کجی زد اما آرتا چیزی نگفت و مشغول حرف زدن با شهاب شد. بعد از لحظاتی آرتا دستش رو انداخت دور گردنم و گفت: عزیزم حوصلت که سر نرفته؟

میخواستیم چیزی بگم که متوجه شدم رویا دقیقا پشت سر من ایستاده و آرتا هم برای همین اینکارو کرده بود.

رویا با اکراه به من نگاهی کرد و گفت: آرتا جان میشه بیای؟ بچه ها کارت دارن.

و دست آرتا رو با حرص گرفت و دنبال خودش کشید و با پوزخند به من نگاه کرد. اما آرتا ایستاد و دستش رو از دست رویا بیرون کشید و دست من رو هردو دستش گرفت و گفت: منو همراهی میکنی عزیزم؟

من نگاهی به کتی و شهاب انداختم که نزدیک بود از خنده منفجرشن و با لبخندی مودبانه برای اینکه حال این دختره رو بگیرم گفتم: عشقم هر جا تو بری من همیشه در کنارتم.

وقتی این حرفو زدم آرتا با حالت خاصی که معنیشو نمیفهمیدم به من خیره شد و بعد در حالیکه هنوز حواسش به من بود راه افتاد و منم به دنبال آرتا راه افتادم. فرهود باز هم با نگاه عجیبش غافلگیرم کرد. نگاهی که انگار هم خوشحال بود، هم ناراحت و هم نگران!

رویا از شدت عصبانیت داشت منفجر میشد و این رو از قرمزی صورتش و لبخند احمقانه ای که اول مجلس داشت و حالا روی صورتش ماسیده بود میشد فهمید. آرتا به من لبخندی زد و باهم به سمت دوستاش رفتیم. البته شهاب و کتی هم برای اینکه چیزی رو از دست ندن ما رو همراهی کردن. اما فرهود با فاصله از ما کنار دوتا از دوستاش ایستاد.

-آرتا نیستی پیش ما، یکم هم مارو تحویل بگیر پسرا!

آرتا- عزیزم ایشون دانیاله. از دوستان دانشگاهی و قدیمی من.

دانیال با حالت خاصی به من خیره شد و بعد لبخند زد. لبخندی که معنی خیلی خوبی نمیداد. احساس کردم الان مثل دخترای احمق به نظر میام. خوب میدونستم که الان هرچقدر دخترا به موقیت من حسادت میکنن، پسرا به همون اندازه به حماقت من میخندن. چون از نظر اونا منم یکی از همون دخترایی ام که شیفته ظاهر یا ثروت آرتا شده و آرتا هم میخواد یه مدتی باهاش خوش بگذرونه و بعدم مثل یه دستمال چرک بندازدش دور... یه دختر مثل بقیه دخترا که اطراف آرتا میچرخن!

همینطور که من تو فکر بودم آرتا به ترتیب همه رو به من معرفی کرد. همه به من خیره شده بودن و جز (خوشبختم) چیزی نمیگفتن تا اینکه نوبت به معرفی من رسید،

-بچه ها ایشون پرنیان هستن، زیباترین و شیرین ترین دوستی که تا به حال داشتیم.

در واقع آرتا دروغی نگفت، چون من واقعا دوستش بودم. اما با اون تعارفات غلو شده کاری کرد تا معنی دوست برای اونا متفاوت جلوه کنه. از دست این آرتا با این شیطنت هاش! حرف اونا بعد از دقایقی تموم شد و ما دوباره تنها شدیم. آرتا رفت تا سری به بقیه مهمونا بزنه و من هم از ساختمون خارج شدم و رفتم تو محوطه اطراف خونه تا کمی از اون جمع دور بشم و کمی هم خنک بشم چون رقص و تحرک باعث شده بود به شدت گرمم بشه. و علاوه بر اون یه جورایی از رفتار تصنعی و عشوه های بی پایان دخترای مجلس خسته شده بودم.

-تنها وایسادی...

-!... آرتا چقدر بی سرو صدا اومدی. ترسیدم! گرمم بود اومدم هوا بخورم.

-مراقب باش سرما نخوری. الان وسط تابستون نیستی که با این لباس اومدی تو باغ.

-نه خوبم. تو باز داری مشروب میخوری؟

-چطور مگه؟

-هیچی.

-پرنیان...منم از حرف نیمه کاره خوشم نمیاد!قبلا گفته بودم،نه؟

-خوب فکر کنم اگه دیگه بیشتر از این بخوری مست میشی،و اینم خیلی خوب نیست.

-یعنی منظورت اینه دیگه نخورم؟

-نه اصلا.یعنی اصلا به من ربطی نداره تو چقد بخوری فقط نظرم رو گفتم.

-حق با توه.(اینو گفت و لیوان مشروبش رو خالی کرد روی زمین بعد دستش رو انداخت دور گردنم.حتما باز کسی داشت مارو دید میزد)

-آرتا حالت خوبه؟

-چرا میپرسی؟

-آخه خیلی داغی!

آرتا با لبخندی گفت:به خاطر مشروبه عزیزم.

-پرنیان،تو واقعا هیچوقت دوست پسر نداشتی؟

-نه نداشتم.این خیلی عجیبه؟

-نه آخه به نظرم خیلی ها هستند که بخوان با تو دوست بشن پس چرا....؟

-منکه نگفتم چون کسی منو نخواسته تا به حال تنها بودم.موضوع اینه که من کسی رو نخواستم.یعنی نتونستم به کسی اعتماد کنم!

-میدونم.منظورم این نبود.منظورم این بود که آخه مگه میشه تو هیچوقت نخواسته باشی هیچ پسری رو امتحان کنی یا بفهمی داشتن یه بی اف چه حسی داره؟

-چرا.خیلی دلم خواست اما کیس مناسبی پیدا نکردم.کسی که از آینده خبر نداره،شاید منم همین روزا یه بی اف خوب پیدا کردم.

آرتا با لبخندی غمگین-شاید....

بعد با لبخندی خاص و شیطنت گفت-پرنیان بیا کارت دارم...

آرتا دست منو کشید و با خودش به طبقه دوم برد. از دور اشاره ای به خواهرش کرد که من نفهمیدم موضوع چیه اما خواهرش لبخندی زد و سری تکون داد. آرتا منو به اتاق خودش برد، کارهاش عجیب شد بود و من واقعا گیج شده بودم. دستش رو برد زیر تخت و از اونجا یه جعبه بزرگ در آورد.

-بیا این مال توه پرنیان. تولدت مبارک..... امیدوارم خوشت بیاد.

-آرتا... من واقعا غافلگیر شدم! من....

-انقد حرف نزن. ببین خوشت میاد؟

در جعبه رو باز کردم، یه لباس شب فوق العاده بود. بلند و مشکی با سنگ های براقی که سمت چپش به شکل خاصی کار شده بود و طرحی زیبا روی لباس ایجاد کرده بودن. اون سنگ ها در دل سیاهی همچون شب لباس مثل ستاره هایی از الماس میدرخشیدند.

دلگرفت، کادوی من در مقابل کادوی آرتا خیلی ساده تر و ارزون تر بود- آرتا نمیتونم قبول کنم.

-چی؟ یعنی چی؟ ازش خوشت نیومد؟

-نه نه این لباس فوق العاده است اما خوب ترجیح میدم بیشتر یه یادگاری کوچیک رو بعنوان هدیه بگیرم تا هدیه ای گرون قیمت.

-تو نمیتونی قبول نکنی، این منم که تصمیم میگیرم چه هدیه ای بهت بدم. و تو اگه قبول نکنی به من توهین کردی!

آرتا خیلی جدی شده بود و من دیگه جرأت بحث کردن و مخالفت نداشتم.

-ممنون آرتا. واقعا ممنونم. این هدیه زیباترین هدیه ای بود که امسال گرفتم.

-خوشحالم که خوشت اومد. پرنیان.....!

-بله..

-میشه الان بیوشیش؟ میخوام تو این لباس ببینمت.

-الان؟ آرتا بیخیال زشته، زیاد اینجا بمونیم بقیه فکرای ناجور میکنن.

-هیچکس هیچ فکری نمیکنه. اگر منظورت خانواده و دوستای صمیمی که همه میدونن امروز تولد تو هم هست و منم میخوام کادو تو بهت بدم.

-آرتا تو چیکار کردی؟

-خواهش میکنم. من میرم بیرون منتظر میشم تو لباستو عوض کن.

لباس رو پوشیدم،دیگه حتی کفش هام هم معلوم نبود.واقعا آرتا خیلی خوش سلیقه بود.

-آرتا میتونی بیای تو.

....-

- پس چرا چیزی نمیگی؟چطور شدم؟

.....-

- آرتا.خواست به منه؟

.....-

آرتا به در تکیه داده بود و به لباسِ تو تن من خیره شده بود.میخواستم بگم اگه انقد چشمتو گرفته بیا مال تو.بعد از لحظاتی بدون اینکه چیزی بگه اومد به سمت منو دقیقا رو به روم ایستاد.فقط چندسانتی متر با من فاصله داشت که گفت:بی نظیر شدی پرنیان!

به شکل محسوسی سینش بالا و پایین میرفت و صدای نفساش توی گوشم میپیچید.

دوباره بهم خیره شد و دستش رو گذاشت روی صورتم.با اینکه کاری نمیکرد اما من برای اولین بار از آرتا ترسیدم.یا شایدم از خودم ترسیدم.گرمای دستاش رو گونم حس می کردم.گرچه باهش غریبه بودم و نمیفهمیدم چه حسیه اما احساس سقوط آزاد داشتم.

دوست داشتم تو گرمای وجودش غرق شم.اتاق انقدر گرم شده بود که نزدیک بود خفه شم.لحظه ای به خودم اومدم که فهمیدم تو آغوش آرتا بیحال ایستادم و دست آرتا نوازشگرانه روی کمرم میچرخه و من سعی نمیکنم تا اونو متوقف کنم!

بدنم بیش از حد به آرتا چسبیده بود و این باعث شده بود دمای بدنم بیش از اندازه بالا بره.گرمای دستش به بدنم منتقل میشد و یه حس عجیبی بهم میداد...یه جور خواستنِ ترسناک!خودم رو عقب کشیدم و با دستپاچگی گفتم:آرتا تو امشب یه جوری شدی!

آرتا مثل صاعقه خورده ها به من نگاه کرد و گفت:چه جوری شدم؟

-هیچی...یعنی نمیدونم!فقط حس خیلی خوبی.....ندارم.يجورایی من..... من...

-تو چی پرنیان؟

-هیچی آرتا مهم نیست.

آرتا که با این حرف من قانع نشده بود و نمیدونم چرا اصرار عجیبی داشت که بفهمه در درون من چه خبره بازو هام رو گرفت با تحکم پرسید: تو چی پرنیان؟..... چی میخواستی بگی؟

همونطور که با اون حس ناشناخته در درون خودم درگیر بودم متوجه شدم که میتونم گرمای نفس های آرتا رو که روبه روم ایستاده بود روی گونه هام حس کنم. طغیان حسی تو وجودم که بهم میگفت خودم رو تو آغوش آرتا گم کنم و بیخیال همه چیز بشم، آزارم میداد. نمیفهمیدم چم شده و این کلافم کرده بود. به چشم های آرتا که هنوز منتظر جواب بودن نگاه کردم و ناخودآگاه گفتم: میتراسم.....!

- از چی؟

- نمیدونم اما..... حس میکنم تو امشب یه چیزیت هست و این حالت عجیب منو آزار میده.

آرتا کمی با من سعی کرد چیزی رو توضیح بده - خوب من..... یعنی....

اما بدون اینکه جملش رو کامل کنه از اتاق خارج شد و به سرعت به طبقه پایین رفت. من هم پشت سرش آروم آروم به سالن رفتم. خیلی ناراحت بودم. آرتا تو این مدت بهترین دوستم بود و واقعا بهش نیاز داشتم. نمیخواستم دوباره کسی رو تو زندگیم از دست بدم. اما گند زده بودم، اگه تو اتاق اون احساس احمقانه رو پیدا نمیکردم و اون چرت و پرتارو به آرتا نمیگفتم الان این حس بد رو نداشتم. من بیش از حد غرق بازی آرتا شدم و اونو از خودم ناامید کردم. چطور تونستم با دوتا قربون صمین الکی و مسخره بازیایی که حتی خودمم بهشون میخندیدم اینطوری خودمو گم کنم؟ آرتا که از اول بهم گفته بود همه چیز یه شوخی..... فقط یه شوخی عاشقی!

سرم پایین بود و به چشم های ناباورو مایوس آرتا فکر میکردم که متوجه شدم به آخرین پله رسیدم. به سالن نگاه کردم و متوجه نگاه عجیب بقیه به خودم شدم. اصلا حواسم نبود تا اون لباس شب رو دربیارم و با همون اومده بودم بین مهمونا! با خجالت زدگی از اونجا خارج شدم و رفتم دستشویی. کتی پشت سرم اومد و در زد. همینطور که تو آینه به خودم خیره شده بودم گفتم از اونجا بره اما ول کن نبود.

- چی میگی کتی؟

- چی شده پرنیان؟ این لباس چیه؟

- هدیه تولدم. آرتا داده.

- واقعا؟ بابا دست مریزاد، اینکه زد رو دست همه.

- کتی حوصله ندارم. میشه به شهاب بگی برای من آژانس بگیره؟

- آژانس برای چی؟ مگه میخوای بری؟

- آره میخوام برم. تو فقط به شهاب بگو یه آژانس برام بگیره!

-چی؟ پرنیان چرا بغض کردی؟ چی شده؟

-کتی گفتم میخوام برم. میگی یا خودم بگم؟ در ضمن من بغض نکردم!

-باشه. بذار به آرتا خبر بدم.

دوباره به سالن برگشتم و به سمت کتی و شهاب رفتم،

-چی شد ماشین گرفتید؟

شهاب-نه پرنیان همیشه که تو تنها بری. ماهم با تو میایم.

- نه لازم نیست شما بیاید، من خودم میرم. شما شبتون رو بخاطر من خراب نکنید.

شهاب با تحکم گفت- گفتم که همیشه تنها بری، ما هم باهات میایم. اما همیشه بگی چرا داری انقدر زود میری؟ آرتا

چیزی گفته که ناراحت شدی؟

-نه...نه...اون چیزی نگفته. من فقط حالم خیلی خوب نیست میرم استراحت کنم. شما...به آرتا گفتید که میخوایم بریم؟

شهاب-نه پیداش نکردیم. از بالا که اومد رفت تو باغ اما من نتونستم هیچ جای باغ پیداش کنم. اشکال نداره باهات

تماس میگیرم یا بعدا بهش میگم. البته به آوا گفتم.

کتی- پرنیان لباس خودت کو؟ برو برش دار بریم!

-چی؟.....آهان! بالا جا گذاشتم. الان میرم میارمش.

به سرعت به سمت اتاق خواب آرتا رفتم. لباسم رو اونجا روی تختش گذاشته بودم. از تو کیفم کادوی آرتا رو بیرون

آوردم. وقت نشد خودم کادومو بهش بدم اما میتونم بذارم تو اتاقش!

به عطری که برایش خریده بودم فکر کردم. هرچند که هم مارک بود و هم اصل اما باز هم به پای کادوی آرتا

نمیرسید. خیلی نگرانم بودم. معلوم نبود از تو باغ کجا رفته بود. یعنی من انقدر ناراحتش کرده بودم؟ در رو باز کردم اما

یکه خوردم وقتی دیدم آرتا نشسته روی تختش و لباس منم دستشه! صورتش تو لباس من پنهان شده بود، تا متوجه

صدای در شد، سرش رو بالا گرفت تا ببینه کی بدون در زدن وارد اتاقش شده. با دستپاچگی گفتم: ببخشید فکر کردم

تو اتاق نیستی، اومدم لباسمو بردارم.

آرتا دستش رو به سمت من دراز کرد و من لباس رو گرفتم،

-راستش.....راستش ما داریم میریم. بچه ها پیدات نکردن گفتن بهت زنگ میزنن.

-باشه.....امروز خیلی اذیت شدید، ممنون که زحمت کشیدید و اومدید. شب خوبی داشته باشید.

آرتا در حالی اینهارو میگفت که هنوز روی تختش نشسته بودو به زمین زل زده بود.دیگه حرفی برای زدن نمونده بود.کادو رو بی هیچ حرفی روی میز کنار لپ تاپ گذاشتم.گفتم خداحافظ و از اتاق خارج شدم.

تقریبا سه روز از اون مهمونی میگذشت.فردای اونروز آرتا بهم مسیج داد که بابت دیشب متاسفم.من کمی تو خوردن مشروب زیاده روی کرده بودم و کارهام به عمد نبود.

این حرفو زده بود تا به من یادآوری کنه که کل ماجرای اونشب فقط یه نمایش بود و درواقع میخواست بهم بگه که الکی خیالاتی نشم و فکری به سرم نزنه.اما من خیالاتی نشده بودم و فکری هم به سرم نزده بود،فقط نمیدونم اونشب لعنتی چه مرگم بود.بعد از اون از آرتا خبری نشد و حتی یکی دوباری که کتی و شهاب برنامه بیرون رفتن ریختن آرتا نیومد.فروهوم یکبار اومد اما قیافش خیلی تو هم بود.یه بار که با هم تنها شدیم ازم پرسید:پرنیان اونشب تو جشن چی شد که تو اونطوری رفتی؟

-چیزی نشد.فقط حالم خیلی خوب نبود.

-آهان!اونوقت میخوای باور کنم که الکی آرتا شده جن و ما شدیم بسم ا...؟

-من نمیدونم آرتا چش شده اما درمورد من میگم چیزی نبوده.نگران نباش!

زیر لبی گفت-چطور نگران نباشم؟از همین میترسیدم.از همینکه...

اما حرفش رو ادامه نداد.

-از چی میترسیدی فروهو؟

-هیچی...مهم نیست.ولش کن.

چندبار هم کتی آمار آرتا رو از شهاب گرفت اما شهاب هم میگفت ازش بی خبره،که نمیدونم راست میگفت یا دروغ. بعد از سه بار که آرتا نیومد منم تصمیم گرفتم دیگه همراه اونا بیرون نرم.میدونستم که آرتا داره از من فرار میکنه و این آزارم میداد.جروبحث مختصری هم که به تازگی بین کتی و شهاب پیش اومده بود،شد بههونه ای برای من.چون من به اونا گفتم که بهتره خلوت بیشتری داشته باشن و به خودم هم قول دادم از همه چیز دور شم و فقط به درسام برسم.

دفعات بعدی که اونا بیرون رفتن آرتا اومده بودکه اینطوری نشون داد مشکلم فقط من بودم.اما فروهو دیگه به جمع

اونا ملحق نشد،شهاب و کتی خیلی اصرار کردن تا من و فروهو دوباره به جمع اونا بیوندم اما هیچکدوم قبول نکردیم.آرتا با رفتارش بهم توهین کرده بود.هرچی باشه فکر نکنم من بدتر و آویزون تر از اون احمقایی باشم که دور و اطراف خودش جمع کرده بود.

یکی دوبار با فرهود دوتایی بیرون رفتیم که خیلی خیلی بهم روحیه داد و تونستم دوباره انرژیمو بدست بیارم. یکی از درسام ضعیف بود که اوایل آرتا باهام کار میکرد اما حالا که اون نبود باید یه فکر دیگه میکردم. مریم با پسر عموش تمرین میکرد. اون دانشجو بود و درسش هم خیلی خوب بود.

-مریم!

-هوم؟

-میگم....میشه هرچی که از پسر عموت یاد میگیری به منم یاد بدی؟

-وا....تو که نیازی به این چیزا نداری!

-چرا دارم... حسابانم ضعیفه. میتروسم تو امتحانا گند بزوم

-همچین میگه حسابانم ضعیفه انگار من نمیشناسمش! حالا خوبه من خودم عرعر کردنا رو شنیدم.

یه دونه محکم کوبیدم تو سرش -یعنی چی عرعر کردنت؟ تو هم قاطی داریا مریم!

-نخیر عزیزم من قاطی ندارم.... تو قاطی داری که همه عمرت خرخون کلاس بودی و پایین ترین نمرت نوزده بود حالا میگی اشکال داری.

-خنگ خدا من اگه نمره گرفتم واسه این بود که مفاهیم رو حفظ کردم اما حالا میخوام مفهوم ریاضیات رو یاد بگیرم. دیگه نمیخوام حفظ کنم.

-منکه نفهمیدم تو چی گفتی ولی باشه.... هرچی پسر عموم گفت بهت یاد میدم.

مریم هر چیز که از اشکان -پسر عموش- یاد میگرفت به منم میگفت. اما بعضی از مطالب بود که مریم نمیتونست به خوبی انتقال بده و اینجوری اشکال منم رفع نمیشد. قرار شد یه روز سه تایی باهم بریم یه جایی تا من بتونم اشکالاتم رو از اشکان بپرسم. چون امتحانام نزدیک بود و منم سر کلاس جزوه برداری نکرده بودم وقت زیادی برای رفع اشکال نداشتم. بعد از مدتی دیگه همیشه ما سه تایی با هم کار میکردیم یعنی من و مریم و اشکان. اشکان پسر خوب و سر به زبری بود و خیلی هم عاقل و باهوش. چهره ای معمولی داشت که بیشتر شبیه بچه مثبت ها بود و خیلی هم مودب بود. با اینکه چشمای قهوه ای رنگش خیلی بزرگ نبود و چهرش هم خیلی جذاب نبود اما وقار و مهربونی خاصی که تو نگاهش بود باعث میشد تا دلت بخواد همیشه به اون چشم ها خیره شی تا شاید روزی اون چشم ها برای تو برق زد. حالا دیگه اشکان واسه من فقط یه معلم یا یه آشنا نبود. حالا دیگه اون یه دوست بود که راحت میتونست رازی که تو عمق نگاهت مدفون شده بخونه.

بعد از مدتی دیگه منم به اندازه مریم تو درسام قوی شده بودم و بیرون رفتن های ما بیشتر جنبه تفریح داشت. حالا دیگه اون جمع کوچیک تونسته بود جای جمع همیشگیمون رو یعنی شهاب و آرتا رو پر کنه. یک بار هم فرهود

همراهمون اومد و من اونو با اشکان آشنا کردم. از اونجایی که فرهود روحیه شاد و اجتماعی داشت خیلی راحت تونست با اشکان دوست بشه و کاری کنه که اشکان کاملا بهش اعتماد کنه. دومین بار بود که ما چهارتایی رفته بودیم بیرون و اشکان از فرهود خواست باهم شطرنج بازی کنن.

فرهود-شطرنج-.....ج؟ بیخیال بابا. من فقط تو فیلما شطرنج دیدم. من شطرنج چه میدونم چیه!

اشکان-خالی نبند فرهود. من حاضرم قسم بخورم تو کاملا بلدی شطرنج بازی کنی.

فرهود-پس بخور تا سیر شی!

اشکان-چیو؟

فرهود-قسم رو دیگه! مگه نگفتی حاضری قسم بخوری؟ خوب بخور بعد به ما بگو چه مزه ای!

اشکان-فرهود نییچون. بشین یه دست شطرنج بز نیم میخوام ببینم چند چندیم!

فرهود-بابا میگم بلد نیستم.

اشکان-خوب بشین یادت بدم. ببین فرهود این مهره ها همه سربازن و به این شکل حرکت میکنن.

فرهود-این کله خوشگله چیه؟

اشکان-یعنی تو اسبم نمیتونی تشخیص بدی؟

فرهود-...این اسبه؟ آخه بیشتر شبیه خر بود!

به اشکان و فرهود که هنوز داشتن درمورد مهره ها و حرکتهاشون بحث میکردن خندیدم و به این فکر کردم که اشکان میخواد فرهود رو اذیت کنه. آخه مریم قبلا بهم گفته بود که اشکان مخ شطرنج و چندبارم تو مسابقات شطرنج شرکت کرده و دوبارم مقام آورده.

اشکان-فرهود دقت کن درست یاد بگیری که میخوام باهات شرط ببندم.

فرهود-داداش بیخیال شرط شو که در اسلام گناه است.

اشکان-کوفت. شد تو یه بار جدی باشی؟

فرهود-باشه قبول. من چون شطرنجم ضعیفه اگه باختم آبنبات قیچی بهت میدم و لی تو چون ادعات میشه اگه باختی باید شام بدی.

اشکان با لبخند گفت: باشه. اگه من باختم شام میدم ولی تو هم اگه باختی باید شام بدی.

فرهود-باشه بابا جهنم و ضرر!

خواستم به مریم چیزی بگم که متوجه سکوت مریم شدم. کلا یه جا دیگه داشت سیر میکرد. انگار نه انگار که کنار ما نشسته بود.

-مریم. کجایی؟

مریم-هوم؟

-میگم حواست کجاست؟

-هیچی همینجام!

-مریم دیگه واسه من خالی نبند دیگه.

-فکرم پیش مهراذ بود پرنیان.

-مهراذ برادرت رو میگی؟

-آره.

-خوب مگه مهراذ چی شده؟

-یه چیزایی هست که تو نمیدونی پرنیان!

-یعنی چی؟

-خوب... ببین آخه مهراذ قبلا... قبلا....

-آه... چرا داری جون میدی مریم؟ یا بگو چی شده یا اگه دوست نداری نگو. اما انقد بال بال زن.

فرهود و اشکان بازی رو شروع کردن. بیشتر حرکات فرهود ناشیانه بود و همون اول بازی یه اسب و دوتا سرباز رو از دست داد.

مریم-مهراذ قبلا حدود پنج سال پیش عاشق یه دختر شد به نام تانیا. هم مهراذ سنش کم بود و هم تانیا. اما برعکس تصور ما احساسشون خیلی قوی شد. مهراذ اون زمان شروع کرده بود به استفاده از قرص های روان گردان و بیشتر اوقات رفتارهایی دوگانه نشون میداد. تانیا حدود دو سال و نیم با مهراذ بود اما بخاطر اینکه از رفتارهای نامناسب مهراذ و آیندش میترسید یه روز بی خبر برای همیشه مهراذ رو ترک کرد. مهراذ داغون شد... افسردگی گرفت و ترک تحصیل کرد و بعدم بیشتر به سمت مواد رفت. وقتی به خودمون اومدیم مهراذ تو مواد غرق شده بود. اعتیادش مهراذ رو داغون کرد. دیگه حتی تو خونه هم از دستش آرامش نداشتیم. یا باید همش بهش پول میدادیم یا اگه پول نمیدادیم وسایل خونه رو میفروخت. بالاخره مامان اینا مهراذو از خونه بیرون کردن. چندماهی خبر نداشتیم مهراذ کجاست که دوباره پیداش میشد و دوباره روز از نو روزی از نو.

چهار سال از اعتیاد مهراذ گذشته بود که برای سومین بار تو کمپ ترک اعتیاد بستریش کردیم و الآن شش ماهه که مهراذ پاکه... اما بخاطر افسردگی بیش از حد با هیچکس حرف نمیزنه و همش لباس مشکی میپوشه و یه گوشه میشینه. راهنماش گفته که این افسردگیش خطرناکه و میتونه باعث شه که دوباره به مواد پناه بیره. راستش نمیدونیم چیکار کنیم که این افسردگیش درمان شه و همینم مارو میترسونه پرنیان!

-خوب یه کار کنید مجبور شه بره تو اجتماع و از انزوا در بیاد.

-آخه قبول نمیکنه.

-خوب یه راهی پیدا کن قبول کنه.

به فرهود و اشکان که دیگه کاملا ساکت شده بودن نگاه کردم. با تعجب دیدم که فرهود فقط یه وزیر، یه رخ، دوتا فیل و سه تا سرباز داره اما برای اشکان یه رخ، یه اسب و یه سرباز مونده و داره تمام تلاشش رو میکنه که مات نشه. مریم هم با چشم های گرد شده به صفحه شطرنج نگاه کرد و گفت: اشکان داری مات میشی؟ اما فرهود که اصلا شطرنج بلد نبود!

اشکان با قیافه ای حرصی گفت: این بلد نبود؟ این منو سرکار گذاشته بود. یه ساعت اوادم براش حرکت مهراذ رو توضیح دادم اونوقت میبینم آقا تو بازی داره از تاکتیک های بین المللی استفاده میکنه. میبینی که حالا هم بنده دارم مات میشم.

-فرهود- نه بابا منکه شطرنج بلد نبودم. راست میگفتی! این شطرنج بازی عجیبیه... از وقتی شروع کردیم دستم خودش داره پیش میره. جل الخالق!

اشکان- برو برو دیگه فیلم بازی نکن.

فرهود- اینارو بیخیال اشکان جون. میگم وقتی مهره تو، تو این حالت قرار میگیره من باید چی میگفتم؟

اشکان یه نگاه به صفحه انداخت و با صورتی سرخ گفت: کیش و مات.

فرهود- آهان. ایول. پس کیش و مات اشکان جون.

بعد دستاش رو بهم مالید- خوب حالا شام کجا بریم بچه ها؟

هفته بعد نازنین، دختر عمم مهمون ما بود. تقریبا تمام هفته رو با نازنین تو فرحزاد یا چیتگر گذروندم. نازنین با اینکه دختر عمه من بود اما خیلی با هم صمیمی بودیم. اون همه چیز رو به من میگفت و منم خیلی راحت درمورد مسائلم باهاش درد و دل میکردم.

نازنین- پرنیان!

-جانم؟

- یعنی همیشه وقتی منم همسن تو شدم مثل تو عاقل بشم؟

با خنده به نازنین نگاه کردم- نازنین جان فراموش کردی که تو همسن منی؟

- وای... راست میگیا. ببخشید کاملا فراموش کرده بودم. نمیدونم چرا همش فکر میکنم که تو از من بزرگتری.

- برو بابا نازی خل شدی.

- نه آخه ببین. من خودمم نمیدونم چرا نمیتونم گاهی اوقات عاقلانه رفتار کنم.

- پس خوش به حالت....

- چرا؟

- چون من هیچوقت نمیتونم عاقلانه رفتار کنم.

- لوس نشو پری.... ببین من همین الانم نمیدونم باید با میثم چیکار کنم. اون زیر دست بابامه و تحصیلات درست و حسابی هم نداره. نمیدونم اگه بابام اینا بفهمن که من با اون دوست شدم چیکار میکنن.

- خوب تو اگه دوستش داری باید با این چیزا کنار بیای.

- من فقط ارزش خوشم میاد. نمیدونی که اونروز که خونشون بودم و بغلش کردم چه حس خوبی بهم دست داد....

- نازنین حق با توئه ولی تو باید بتونی این شهوتت رو کنترل کنی. اگه نتونی تو رو به منجلااب میکشونه.

گوشیم زنگ خورد. مریم بود!

- سلامم مریم گلی.

- سلام پری.

- باز گفتی پری؟

- نیز که تو نگفتی مریم گلی!

- خوب بابا. حساب بی حساب. (با لحن بچگونه گفتم) بدو ببینم شیکار داری؟

با لحن لاتنی گفتم- میای بریم ول گردی؟

- کجا؟

- کوی.

با لحن لاتنی مثل خودش گفتم- آره آجی پایتم. فقط نازی هم باهام میاد.

-نازی؟

-نازنین دختر عمم.

-باشه عزیزم. پس یه ساعت دیگه میبینمت.

تلفن رو قطع کردم و رو به نازنین گفتم: پاشو آماده شو که میخوایم بریم کوی.

-کوی؟؟؟؟

-کوی فراز.

-آهان. باشه. فقط چی بیوشم.

-هرچی دوست داری

-آخه نمیدونم پیش دوست تو بهتره چی بیوشم.

-گفتم که، هرچی دوست داری فدات شم.

یک ساعت بعد ما روبه روی مریم، اشکان و یه پسر جوون که کنارش ایستاده بود وایسادیم. چشمای درشت و مشکی و موهای فشن براقش خیلی خودنمایی میکرد. قد متوسط و پوست گندمی داشت. اما بینی و لبه‌اش شبیه مریم بود. علاوه بر اون سرتا پا مشکی پوشیده بود و دور مچش هم یه بند پهن چرمی بسته بود. حدس زدم که باید برادرش باشه اما چیزی نگفتم.

مریم -چقدر دیر کردین پرنیان.

-شرمنده گلم خیابونا شلوغ بود. خوب بریم بچه‌ها؟

اشکان -پرنیان معرفی نمیکنی؟

-اووووف ببخشید حواسم نبود. معرفی میکنم بچه‌ها، نازنین دختر عمم. نازنین، بچه‌ها!

مریم -تو یه مین نمیتونی درست بحرفی؟ خوشبختم نازنین جان. این اشکان پسر عموی من و ایشون هم مهرداد برادرمه!

مهرداد فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد. حق با مریم بود. مهرداد خیلی خیلی منزوی بود. نازنین هم به مهرداد خیره شده بود اما چیزی نمیگفت. یواش یواش مهرداد و اشکان و نازنین جلوتر از ما به راه افتادن و مریم کنار من به راه افتاد.

-پرنیان

-هوم؟

-میشه یه کاری کنی که مهرداد یکم با بقیه بجوشه و امروز بهش خوش بگذره؟

-من هر کاری که از دستم بر بیاد انجام میدم اما فکر نکنم کار زیادی ازم بر بیاد.

-چرا! تو توانایی زیادی تو تغییر روحیه آدمای داری. لطفا امروز حواست به مهرداد باشه.

-باشه گلم حتما.

اشکان-بچه ها کاش میرفتیم پاتوق.

مریم-آره منم پاتوق هستم.

-پس بریم.

مهرداد پسر عجیبی بود، حرفت رو نگفته میفهمید. چشمش خیلی مرموز بود. یه نگاه مرموز اما غمگین داشت...نگاهی که توش خیلی حرفای نگفته موج میزد. اما به اندازه آرتا غرور و حس شوخ طبعی نداشت. خیلی ساکت بود و تو معاشرت با دیگران خیلی مشکل داشت. حتی نمیتونست جواب یه سوال رو راحت و بدون استرس بده...من به مریم قول دادم که به مهرداد کمک کنم و تصمیم دارم که هرطوری که شده به قولم عمل کنم. بالأخره باید یه راهی وجود داشته باشه که این آدم از حصار که دور خودش کشیده بیرون بیاد.

-بچه ها بیاید پاسور بازی کنیم.

اشکان-حکم؟

مریم-نه.... من نمیتونم خیلی خوب حکم بازی کنم. بیاید بی بی سلام بازی کنیم.

-آخه من بلد نیستم.

نازنین-منم بلد نیستم.

مریم-کاری نداره که....بیاید بهتون یاد بدم.

بازی شروع شد و همه مجبور بودن با دیدن هر برگ یه چیزی بگن یا یه حرکتی نشون بدن. با دیدن برگ آس همه باید میکوبیدن روی آس. اما مهرداد اصلا دستش رو جلو نمیآورد.

نازنین-!.....مهرداد! اینطوری قبول نیستا....تو هم باید دستت رو بیاری جلو و بکوبی روی آس!

مهرداد-آخه من دستم سنگینه دست شما درد میگیره.

-نه حق با نازنین.... تو هم اگه دستت رو کامل نیاری جلو جریمه میشی.

دوباره برگ آس اومد و مهرداد آخرین نفر دستش رو آورد جلو و کوبید رو دست بقیه...مریم دستشو کشید.

مریم-وای دستم....مهرداد یکم آرومتر دستت رو بیار.

مهراذ-منکه گفتم دستم سنگینه!

-باشه پس حواست به خودت باشه....

ضربه بعدی دست نازنین رو کبود کرد. اما درطول بازی مهراذ هیچوقت ضربه محکمی به دست من نزد...هرچند که من به تلافی بقیه بچه ها دستشو حسابی کبود کردم.

موقع برگشت همه با هم رفتیم پارک ارم...همه با هم سوار ترن شدیم. اشکان و مهراذ کنار هم نشستند. من و مریم هم با هم بودیم و نازی هم با یه دختر دیگه نشست. منکه انقد جیغ زد منقسم دیگه درنمیومد...مریم هم از شدت جیغ هاش صداش گرفته بود. این وسط فقط نازی بود که نه تنها جیغ نزد تازه تمام مدت میگفت: یوهو!!!! ایول.....

بعد از کلی بازی و شیطنت بالآخره بچه ها رضایت دادن به گوشه بشینیم. داشتیم میرفتیم سمت یه آلاچیق که نازی جیغ زد: وای بچه ها..... من میخوام برم بولینگ!

مریم-ایول...منم هستم!

مریم به من نگاه کرد. با لبخند گفت: منو معاف کنید که دیگه هیچ حسی تو بدنم نمونده!

اشکان-ولی من نمیتونم از بولینگ بگذرم!

بچه ها رفتن و من و مهراذ تنها موندیم. کمی با هم حرف زدیم که بیشتر حرفامون درمورد گذشته من بود و آینده مبهم مهراذ.....

-مهراذ تو چرا سعی نمیکنی درست رو ادامه بدی؟ ببین اگه درست رو ادامه بدی و بری دانشگاه هرچیزی که بخوای رو میتونی بدست بیاری...از این شرایط هم بیرون میای.

-من موندم تو چطوری با تمام اون روزایی که گذروندی میتونی بازم به فکر پیشرفت باشی و انقدر تو زندگیت موفق باشی! تو خیلی قوی هستی...خیلی بیشتر از سن و سالت!

-من اگه دارم انقدر تلاش میکنم فقط میخوام موفق باشم. تو هم بهتر به فکری به حال آیندت کنی...تا کی میخوای زمین بخوری و بلند نشی؟

-تا وقتی که هنوزم همین اندازه ناتوانم...تا وقتی که یاد بگیرم چجوری باید راه برم!

بچه ها هنوز برنگشته بودن و مهراذم خیلی ساکت بود. جو یه جورایی غمگین شده بود. کمی تو گوشیم گشتم و بالآخره.....بله! پیداش کردم. چند ثانیه بعد از پخش شدن صدای آهنگ صدای شلیک خنده مهراذ هم تو فضا پخش شد.

-اینجا گودبای پارتی جعفره..اینجا دختر پسر گاطیه(قاطیه).....فقط تهذیب آفاق آتیه...اینجا خلافای بچه ها

سنگینه....چرا امشب جعفر گمگینه(غمگینه)!.....

شب وقتی برگشتیم خونه نازنین انقدر غمگین بود که با کوچکتترین حرفی اشکاش کل صورتشو میپوشوندن.

-نازی....عزیزم چی شده؟ تو چرا اینجوری شدی؟

-پرنیان....من...من....

-تو چی؟

-نمیتونم بگم پرنیان. میدونم اگه بگم دعوا میکنی.

-مگه چیکار کردی؟

-من....من یه نفرو دوست دارم پرنیان. من فکر کنم عاشق شدم.

-کیو؟ من میشناسمش؟

-اوهوم!

-خوب کیه این پسر؟

-من....من نمیتونم بگم. خودت چی حدس میزنی؟

-سامان؟

-نه

-اشکان؟

-نه.

-فرهود؟

-نه

ذهنم خیلی درگیر بود. من درمورد آرتا چیزی به نازنین نگفته بودم و نازنین هم تا اون لحظه آرتا رو ندیده بود وگرنه

مطمئنم عاشق آرتا میشد. ولی حالا که اون رو ندیده....پس این پسر کیه؟

-دیگه حدسی ندارم نازی. خودت بگو طرف کیه.

-ببین تو حتی یه لحظه هم به اون فکر نکردی.

-به کی؟

-مهرادا!

با تعجب به نازی نگاه کردم و ناخودآگاه گفتم- خاک بر سرت! تو اصلا به شرایط خودت و اون نگاه کردی؟ خانواده ما خیلی با اون و خانوادش فرق داره....

-میدونم ولی.....

-ولی چی نازی؟ اون پسر معتاد بوده. شرایط روحیش داغونه! یه دیپلم ناقابل هم نداره.... بجز یه دست لباس تنش و روزی هزار تومن پولی که از باباش میگیره هیچی نداره. تو چی فکر کردی پیش خودت؟

-همه اینا رو خودم میدونم ولی دست خودم نیست.... خوب دوش دارم. راستی مگه میشه یه نفر فقط ماهی سی هزار تومن پول بگیره؟ اصلا مگه میشه با ماهی سی تومن زندگی کرد؟

-آره... چون اونا میترسن پول زیادی بهش بدن دوباره بره مواد بکشه. مجبورن پول کمی بهش بدن.

-آهان! حالا فهمیدم. خوب پرنیان میشه بهم کمک کنی.... من واقعا ازش خوشم اومده.

-اما تو بی اف داری نازی. پس اون چی؟ تو که تا همین دیروز میگفتی اونو دوست داری!

-آره اما حالا فهمیدم که اونو دوست ندارم.

زمان گذشت و نزدیک عید شد. من تونستم امتحاناتم رو به لطف اشکان با موفقیت پشت سر بذارم. تو این مدت مهرداد دوباره درس خوندن رو شروع کرد. میخواستم کمکش کنم تا بتونه دیپلمش رو بگیره و وارد دانشگاه شه.... الان حدود هشت ماه از پاکی مهرداد هم میگذره و روحیه اون خیلی بهتر شده. تقریبا هر آخر هفته رو با ما میگذرونه و برای هر کارش با من مشورت میکنه.... راستش اون محبت و احترامی که مهرداد نسبت به من داره برام خیلی با ارزشه... یه حس غرور و ارزش بهم میده! اینجوری خیلی راحت میتونم از دنیای خودم دور شم... از چیزایی که نباید ببینم.

نمیدونستم باید با کی حرف بزنم اما نیاز داشتم به حرف زدن... به خالی شدن! اما به کی میتونستم اعتماد کنم. قبلا وقتی دلم میگرفت زنگ میزدم به آرتا و گرچه بهش چیزی نمیگفتم اما حالم خیلی بهتر میشد. اما حالا که دیگه نمیخوام خودمو درگیر آرتا کنم باید چیکار کنم؟ گوشه و برداشتم و طبق روال همه این روزا زنگ زدم به فرهود.

-س... سلام فرهود. خوبی؟

-سلام پرنیان جان. من خوبم اما... تو! تو خوبی؟ صدات چرا اینطوریه؟

-چیزی نیست فقط یکم بهم ریختم.

-چرا پرنیان؟ موضوع چیه؟

-همون موضوع همیشه!

-بازم داره اذیتت میکنه؟

-بدجوری عذابم میده فرهود...دیگه نمیدونم باید چیکار کنم.

-اووووم!بذار بهت بگم...الآن باید بلند شی یه لباس خومشل بیوشی که یه نفر داره میاد دنبالت.

-اونوقت اون یه نفر وقت گیر آورده که تو این شرایط بیاد دنبالم؟

-نه فقط دلش واسه دوستش تنگ شده و تازه...الآن دوستش به یه کتک مفصل احتیاج داره.

-خیلی ممنون ولی این یکی تازه همین الآن صرف شده.

با صدای غمگینی پرسید-منظورت چیه پرنیان؟

-حالا بهت میگم.

-پس پاشو آماده شو.

-ممنون فرهودی اما ترجیح میدم خونه بمونم.

-نه دیگه...ناز کردن نداشتیم.بی حوصله بودن و افسرده بازی هم نداریم.پاشو آماده شو که بیست مین دیگه اونجام.

فرهود اومد دنبالم و من درمورد همه چیز باهاش حرف زدم.نمیدونم فرهود چه قدرتی داشت که هر بار که باهاش حرف

میزدم خیلی راحت میتونست آرومم کنه.انگار این بشر جادوگر بود.درمورد مهراذ با فرهود حرف زدم.میدونستم که اون وقتی بفهمه من دارم به یه نفر با شرایط مهراذ کمک میکنم خیلی خوشحال میشه اما وقتی اون همه چیز رو شنید چهرش بیشتر نگران بود تا خوشحال!حتی بهم هشدار هم داد که مراقب باشم پای خودم این وسط گیر نکنه...

-یعنی چی فرهود؟؟؟من میگم میخوام اونو با نازی مچ کنم اونوقت تو میگی مراقب خودم باشم.آخه من این وسط سر پیازم یا ته پیاز؟

-پرنیان! تو واقعا شرایطت رو درک نمیکنی نه؟تو الآن تو وضعیتی هستی که هر پسری از خدایه درکنارت باشه.هم چهره و استایلیشو داری....هم اینکه تا الآن هیچ بی افی نداشتی و روح آماده پذیرفتن عشقه!چرا نمیخوای ببینی که این پسره فقط بخاطر تو داره اینهمه تغییر میکنه! اون فقط داره بخاطر تو اطرافت میچرخه و هرچیزی که میگی قبول میکنه....

-خواهشاً حساسیت زیادی نشون نده فرهود...اون فقط تونسته به من اعتماد کنه.من برای اون فقط یه دوستم! اون خودشم میدونه که ما از زمین تا آسمون با هم فرق داریم...

-باشه پرنیان...خودتو گول بزن! منم گول بزن....اما امیدوارم بعدا از این اعتمادات پشیمون نشی.

روزها با سرعت نور میگذشتن.... حالا دیگه من دیپلم رو گرفته بودم و برای گذروندن دوره پیش دانشگاهی به یه آموزشگاه کنکور میرفتم. بعد از ثبت نام تو اون آموزشگاه دیگه از کتی و نیلو جدا شده بودم ولی پانیز هم با من به آموزشگاه اومد.... تو این مدت گاهی اس ام اس یا جکی از آرتا برام میومد اما انقدر ازش ناراحت بودم که هیچ جوابی نمیدادم. درسهام بیش از حد سنگین شده بود و نسبت به قبل وقت کمتری برای بودن در کنار دوستانم و فرهود داشتم... خود فرهودم بخاطر عصبانیتیش از لجبازیای من ازم فاصله گرفته بود... بعد از اون سال دیگه نیلو رو ندیدم ولی کتی رو گاه به گاه با شهاب میدیدم. ولی پانیز... باز هم من مونده بودم و پانیز! قدیمی ترین و مهربونتین دوست من.... و البته یه دوست جدید، گیسو!

تو حیاط آموزشگاه نشسته بودم و حرص میخوردم... من نمیدونم این مشاورمون، آقای تربتی چی از جون من میخواد!! یه نگاه به پنجره دفتر اساتید انداختم. پرده دراپه نمیداشت داخل اتاق معلوم باشه اما از پنجره بغلی میتونستم قامت تربتی رو ببینم که به من خیره شده بود. یه پسر لاغر با قد متوسط... حدود سی سال سن داشت و به اندازه غیر قابل تصویری خودشیفته بود. یه جنون خودپرستی داشت که باعث مضحکه شدنش میشد ولی در مورد مشاوره های تحصیلی و سبک درس خوندن یه نابغه به تمام معنا بود. هرچند که ادعا میکرد آدم چشم پاک و خوش ذاتی ولی در باطن روح کثیفی داشت. از اونجایی که من تو دوست شدن و جلب اعتماد دیگران آدم موفقی بودم بعد از گذشت یک ماه تونستم آمار روابط کثیفشو با دخترای آموزشگاه دربیارم. آدمی که از نظر قیافه و هیكل به طرز وحشتناکی چندش آورود و من نمیدونم چرا این دخترا اینطوری دنبالش بودن.... تازه این آدم انقدر اعتمادبنفس داره که بعد از گذشت هفت ماه از من خواستگاری هم کرد و توقع جواب مثبت هم داشت! چه غلطا....

-هو!!! کجایی روانی؟ یک ساعته دارم صدات میزنم.

-وای گیسو.... این چه طرز صدا زدن؟ سکنه کردم دختر...

گیسو- آخه دیدم خیلی رفتی تو هیروت! خواستم یکم حالتو بگیرم...

-خیلی بدجنسی گیسو!

پانیز- چی شده پرنیان؟ باز این گیسو اذیتت کرده که انقدر اعصابت مگسی شده؟

به قیافه های شیطون پانیز و گیسو نگاه کردم.... گیسو یه دختر شیطون با قد متوسط و پوست سبزه بود. موهای فوق العاده بلند مشکی داشت و لبهای قلوه ای... هرچند که ابروهاش یه ذره کم پشت بود اما چشمای درشت مشکیش هنوزم جا برای خودنمایی داشت. اما پانیز، پوست گندمی با چشم های فوق العاده درشت و مژه های بلند و فر.... نگاه خماری که هر مردی رو به خودش جذب میکرد و موهای مشکی و مجعدی که بلندیشون هر نگاهی رو خیره میکرد. با لبخند به پانیز گفتم: نه... تقصیر این تربتی بی شعوره... میمیره اگه بیخیال من یکی شه! نمیدونم چه دردی داره این آدم

که اگه همه دخترها رو امتحان نکنه مرضش درمون نمیشه... به تو یه جور گیره، برای گیسو یه جور زیر آبی میره و سعی میکنه باهاش تیک بزنه... حالا هم که دست از سر من برنمیداره.

گیسو-اون با همه دخترای آموزشگاه همین طوره! همین الانش به ده تاشون رفیق شده.

-بره بمیره مردک هرزه... اونوقت میره به پدر و مادرا میگه چندمیلیون بدین به من که مراقب دختراتون باشم و به ما هم میگه با بی اف هاتون بهم بزنین که حاشیه ای برای درس خوندن نداشته باشین... هی میگه حاشیه حاشیه! آخه یکی نیست بهش بگه که تو خودت ته حاشیه ای باقالی....

روزها میگذشت و من در کنار پانیز و گیسو، مهرداد و اشکان و البته فرهود روزهای متفاوتی رو میگذروندم! ولی هنوز هم از اکیپ قدیممون دور بودم. بچه ها خیلی بهم اصرار میکردن که همراهشون باشم ولی من این فاصله رو ترجیح میدادم به دردی که نمیدونم چی بود. اما سرد شدن رابطه کتی و شهاب و مشکلی که بینشون پیش اومده بود بالاخره منو مجبور کرد که در مقابل اصرارهای اونا تسلیم شم و بعد از پنج ماه دوری با هم به پاتوق همیشگی تو فرحزاد رفتیم. البته من جدا رفتم و آخرین نفر هم به اونجا رسیدم. وقتی از دور اونا رو دیدم متوجه حضور آرتا و به دختر دیگه هم شدم. آرتا تا منو دید با لحن همیشگی گفت: سلام پرنیان چطوری؟ باز تو ستاره سهیل شدی؟ بابا کمتر خرخونی کن!

-سلام آرتا چطوری؟ چی شده انقد سرحالی؟

بعد در حالیکه داشتیم با بقیه سلام و احوال پرسی میکردم رسیدم به دختر ناشناس که آرتا گفت: ببخشید من فراموش کردم معرفی کنم. تینا دوست دختر من! و پرنیان دوست صمیمی کتی جان.

-خوشوقتم تینا جان.

-سلام از آشنایتون خوشبختم.

تینا دختری لاغر با موهای بلوند و پوست برنزه بود. با اینکه نشستته بود اما به نظر میرسید برعکس آرتا قدبلند نباشه، چون کفش هاش پاشنه های ده سانتی داشت اما با وجود جثه ریز و نحیفی که داشت چهره ای زیبا و با نمک داشت و از نگاه های شیفتش میشد فهمید که خیلی به آرتا علاقه داره. دیگه بقیه روز رو حواسم به حرفا و بحث ها نبود و تمام حواسم به دوستان آرتا بود که تو مهمونی براشون فیلم بازی کردیم و حالا به من به چشم یه دوست دختر طرد شده نگاه میکردن. همون دختر عاشق احمق که تو مهمونی تصورش رو داشتیم! احس بدی داشتیم، چیزی شبیه درد راه گلوم رو بسته بود و نمیدونستم چرا! انگار همه چیز تو سرم قاطی شده بود درست مثل هذیون دیدن. بلند شدم تا برم دستشویی که یه پسر که مدتی بود منو زیر نظر داشت و حالا مطمئن شده بود من تنهام پشت من راه افتاد. حرفاش بیشتر برام شبیه ویز ویز بود تا حرف. از گوشه چشم متوجه آرتا و شهاب شدم که آماده بودن تا بلند شن که دستی پسر رو متوقف کرد. به رو به روم نگاه کردم، چشمهایی وحشی و خشمگین که زیبایی خاص و عجیبی داشت انقدر منو جذب کرد که فراموش کردم کجام و چیکار میکنم. انگار تازه اولین بار بود اون چشم هارو میدیدم!

-این آقا مزاحمت شده پرنیان؟

-نه مهرداد جان مشکلی نیست.

مهرداد تو چشمام خیره شد و میدونستم که الان همه چیز رو میفهمه.نمیدونم چرا تا اون لحظه متوجه اینهمه زیبایی در وجود مهرداد نشده بودم.یعنی انقدر حواس پرت بودم که تا به حال متوجه اون چشم های زیبا و وحشی نشده بودم؟سریع از کنارش رد شدم واز اونجا خارج شدم اما مهرداد پشت سرم اومد.

-چی شده پرنیان؟چرا قیافت اینطوریه؟

-چیزی نیست مهرداد.فقط کمی بی حوصله ام.

-داری دروغ میگی،ناراحتی. ولی اگه دوست نداری به من بگی میفهمم و اصرار نمیکنم.

نمیدونستم باید چیکار کنم.چند وقت بود که همینطوری حالم بد بود.به خصوص از وقتی که هر جا میرفتم از دست پسرا و حتی گاهی اوقات مردها آرامش نداشتم.تو خونه هم همش جر و بحث داشتم.همه چیز زندگیم بهم ریخته بود،به مهرداد نگاه کردم و ناخودآگاه سرم رو گذاشتم رو شونه مهرداد و اشک هام سرازیر شد.

-پرنیان...چی شده؟داری گریه میکنی؟

-نه مهرداد چیزی نیست.فقط نمیخوام الان اینجا باشم.

-یعنی چی؟

-خوب تو رودربایسی موندم،مجبور شدم پیام.اما حالم خوب نیست نمیتونم بیشتر از این بمونم.نمیتونم هم به دوستانم اینو بگم.

- آهان...نگران نباش من حلش میکنم.

مهرداد با من اومد بالا.تازه متوجه شدم که هیچکدوم از اونا مهرداد رو نمیشناسن و تعجب کردن وقتی دیدن من با مهرداد رفتم پایین.برگشتم پیش بچه ها و مهرداد رو معرفی کردم.

-بچه ها ایشون مهرداد از دوستان جدید من هستن.

رو به مهرداد کردم و یک به یک بچه ها رو بهش معرفی کردم.آرتا رو همونطور که منو معرفی کرده بود،معرفی کردم.

-کتی دوست صمیمی من،شهاب جان دوست کتی،آرتا دوست شهاب و تینا دوست دختر آرتا.

آرتا نگاهی به مهرداد و بعد هم نگاهی موشکافانه به من انداخت و با لبخندی عجیب به مهرداد سلام کرد.

مهرداد کنار من نشست و دستش رو تکیه داد به پشتی پشت سر من.دوباره همه مشغول حرف زدن شدن . بعد از دقایقی صدای خنده ی بچه ها بود که با شوخی های بی نظیر شهاب تو فضا می پیچید.شهاب داشت خاطره ای جالب

تعریف میکرد و به اشک های کتی که از بس خندیده بود، تمام صوتش رو پوشونده بود اشاره میکرد که بی مقدمه ساکت شد و به آرتا که داشت بسته ای سیگار از یکی از مسئولین اونجا میگرفت خیره شد. آرتا در حالیکه خودش یک سیگار رو به گوشه لب میگذاشت به مهرداد و شهاب هم تعارف کرد. انقدر تعجب کرده بودم که حتی نتونستم حرفی بزنم. خنده روی لبهام خشک شده بود، تابحال ندیده بودم آرتا سیگار بکشد. شهاب هم با حالتی عجیب و مرموز به آرتا نگاه میکرد. اگر نمیدونستم که اون دوست چندین و چند ساله آرتاس میگفتم اونم از سیگار کشیدن آرتا تعجب کرده! تینا دوست دختر آرتا هم منو کلافه کرده بود، هی میپرسید رنگ موهاش چه شماره و چه مارکیه؟ ریملت چیه؟ رژ لب چیه؟ مثل دختر بچه ای بود که اصلاً متوجه شرایط و موقعیت نیست. وسط همین حرفا دوباره شهاب وارد بحث شد و از مهرداد پرسید که چی شد که اتفاقی منو اونجا دید؟ و من تازه متوجه شدم که اصلاً از مهرداد نپرسیدم اونجا چیکار میکرد؟

-شهاب راست میگه مهرداد، تو اینجا بودی؟ منظورم اینه...

-آره پرنیان من اینجا پیش یکی از دوستانم بودم. اون پشت نشسته بودم. داشتم میرفتم که تو رو دیدم. گفتم صبر کنم، ما که هر دو میخوایم بریم پیش مریم، پس با هم بریم.

-پیش مریم؟

-آره دیگه! امروز مگه با اشکان تمرین ریاضیات گسسته نداشتین؟ نکنه تو یادت رفته بود؟

تازه فهمیدم موضوع چیه، مهرداد داشت بهم کمک میکرد تا به بهونه ای از اونجا برم. بعد از خداحافظی و عذر خواهی از بقیه من با مهرداد از اونجا رفتم. مهرداد منو تا خونه رسوند و کلی با هم صحبت کردیم. با اینکه حال خودم خوب نبود اما خیلی برای مهرداد خوشحال بودم. اون داشت درسشو ادامه میداد و حالا هم یک سال بود که کاملاً پاک بود. خانوادش هم دیگه بهش اعتماد کرده بودن و اون دیگه تو تحریم مالی نبود... یعنی در عرض یکسال هم اون اعتبار قبلی رو بدست آورد، هم از نظر مالی خودشو جمع کرد و هم به درسش ادامه داد. خوب پیشرفت خیلی خوبیه! اما چیزی که آزارم میداد وابستگی بیش از حد مهرداد به من و عشق آتشین نازی به مهرداد بود. دیگه خودم هم حس میکردم که احساس مهرداد نسبت به من به حس معمولی نیست و اونقدر قوی که میترسیدم اونو از خودم دور کنم... میترسیدم با طرد شدن از طرف من دوباره اون احساس شکست به مهرداد برگرده و اون بره سراغ مواد و لغزش کنه... و جرأت هم نداشتیم به نازنین بگم که مهرداد به من علاقمند شده چون اون ازم متنفر میشد. برای من نازی خیلی ارزش داشت ولی به مهرداد هیچ حس خاصی نداشتیم که هیچ... گاهی به نظرم آدم ناتوان و کوچیکی هم بود. من مهرداد رو نمیخواستم ولی دوست نداشتیم کاری کنیم که کسی آسیب ببینه... نه ناری و نه مهرداد! فقط کاش تو اون لحظات کمی هم به یاد خودم بودم...

کم کم وابستگی مهرداد به من بیشتر میشد و من بدون اینکه بفهمم چی شده برای اون از به دوست معمولی تبدیل شدم به جی افش. تو به جنجال بزرگ با خودم افتاده بودم و نمیدونستم آخر این درگیری چی میشه... منی که تشنه

محبت بودم، با محبت‌های بی اندازه مهرداد روز به روز بیشتر بهش وابسته میشدم و از طرفی هم میدونستم که این رابطه هیچ پایانی نداره... حتی خانواده هم اونو قبول نمیکنن! اما خیلی با هم بیرون میرفتیم و ساعات خوشی داشتیم. بیشتر اوقات من و پانیز و مهرداد با هم بودیم. چون پانیز با اینکه دوست من بود اما با مهرداد خیلی مچ بود و وقتی بهم میرسیدن تبدیل میشدن به زلزله هشت ریشتری. مهرداد خیلی خوب بود و منو خیلی میفهمید. هر زمان که ناراحت بودم یا حوصله نداشتم همینکه سرم رو بذارم روی شونش بهم آرامش میداد. رابطه من و آرتا هم دوباره مثل قبل شده بود. دوستی ای که همیشه بشه بهش تکیه کرد. در واقع فکر میکنم با تشکیل رابطه من و مهرداد آرتا خیالش راحت شد که من احساسی نسبت به اون ندارم و این یکی از دلایلی من بود برای پذیرفتن این رابطه... هر چند که آرتا خیلی عوض شده بود و البته به گفته کتی اون عوض نشده بود فقط دیگه با ما رودربایستی نداشت و به خود حقیقیش برگشته بود. وای که چقدر این خود حقیقی مزخرف بود. آرتا با هر دختر زیبایی که میدید دوست میشد و در کل کارش شده بود دختر بازی. روزی که با تینا بهم زد و دل اونو شکست انقدر از دستش ناراحت شدم که تا یه هفته باهاش قهر بودم. اونم منو بخاطر این احساسات و دل رحمیم مسخره میکرد و بهم میگفت جوجه! بعد از گذشت شش ماه هم نازنین از علاقه مهرداد به من باخبر شد و برای همیشه از من فاصله گرفت. همیشه ای که خیلی طول کشید یا برای من خیلی طولانی بود....

روزهای کمی به کنکورمون مونده بود که فهمیدم کتی خیلی بهم ریخته است. خیلی ترسیدم، دوباره یاد روزهای ازدواج کیوان افتادم و حال و روز کتی. اتفاقا پانیزو نیلو هم با ما بودن.

- کتی چی شده؟ چرا تو دوباره قاط زدی؟

کتی - من و شهاب کات کردیم.

نیلو - چی؟ چرا چرت و پرت میگی؟ شما که خیلی خوب بودین!

کتی - شهاب قضیه کیوان رو فهمید.

پانیز - خوب فهمید که فهمید. اولاً بین تو و کیوان که چیزی نبود، دوماً این موضوع مربوط میشه به نزدیک دو سال

پیش. اونموقع هم که تو هنوز دوست دختر شهاب نبودی. یعنی چی این مسخره بازیا؟

کتی در حالی که از سعی میکرد جلوی اشک هاش رو بگیره که کل صورتش رو پوشونده بود سرش رو انداخت پایین و گفت: مربوط نمیشه به دو سال پیش.

- یعنی چی کتی؟

- دو هفته پیش کیوان بهم پیشنهاد داد و من احمقم چون قبلا هیچوقت کیوان بهم نگاهم نمیکرد نمیدونم چرا اما قبول کردم.

نیلو- تو دیوانه شدی کتی؟ تو با یه مرد زن دار دوست شدی؟

کتی- اون دیگه زن نداره. چند ماهه جدا شدن. و چون تنها مونده بود بهم پیشنهاد داد.

- کتی چرا به ما چیزی نگفتی؟ باورم نمیشه تو اینهمه کارهارو یواشکی انجام دادی. باورم نمیشه این تویی کتی!

کتی که دیگه حالا اشک حتی بهش اجازه حرف زدن هم نمیداد به سختی گفت: پرنیان میدونستم اگه بفهمی نمیداری. هیچکدومتون نمیداشتین. من نمیخواستم به شهاب خیانت کنم، فقط از روی کنجکاوی اینکارو کردم. میخواستم ببینم کسی که من بخاطرش اینهمه اذیت شدم ارزشش رو داشت؟ به خدا ما فقط دوبار باهم رفتیم بیرون. همین! نمیدونم شهاب از کجا فهمید اما خیلی عصبانی شد و باهام کات کرد. حتی بهم اجازه حرف زدن نداد.

نیلو- خوب حالا به چه نتیجه ای رسیدی؟ کیوان ارزشش رو داشت؟

کتی- نداشت نیلو، نداشت! عوضی بعد یه هفته میخواست منو بیره خونش!

- کتی جان خجالت نکش، بگو میخواست منو بیره اتاق خوابش.

کتی- پرنیان من چیکار کنم؟ بدون شهاب من میمیرم...

- نمیدونم. اونموقع که داشتی اینکارا رو میکردی از ما نظر خواستی؟ خودت میدونی کتی!

اینو گفتم و راه افتادم به سمت خونه. میدونستم خیلی بد رفتار کردم اما لازم بود. اما ماجرا به همین جا ختم نشد. شب آرتا بهم زنگ زد، موضوع رو فهمیده بود و خیلی عصبانی بود.

- پرنیان تو که گفتم چیزی بین اونا نیست و همه چیز تموم شده؟ چرا دروغ گفتم؟ چطور گذاشتی این کارو با شهاب بکنه؟ تو از اینکارای کتی خبر داشتی نه؟ مگه میشه خبر نداشته باشی، تو بهترین دوستشی!

- آرتا باور کن من خبر نداشتم. تازه امروز صبح فهمیدم. تازه موضوع اونطوری که شهاب فکر نمیکنه نیست. من باید با شهاب حرف بزنم اما گوشیش خاموشه. پیش تو؟

- مهم نیست شهاب کجاست. دیگه حرفاتون رو باور نمیکنم. هیچکدومتون روا تو گفتم کتی به شهاب آسیب نمیزنه. خوبه معنی آسیب نزدن رو هم فهمیدم!

آرتا به شدت داد میزد و این داد و فریاد الکیش منو عصبانی کرده بود.

- بین چیزیکه من میخوام به شهاب بگم خیلی مهمه. اما نیازی به تو ندارم خودم پیداش میکنم و بهش میگم. در ضمن بهتره انقدر سر من داد و بیداد نکنی! من وقتی میگم نمیدونستم یعنی نمیدونستم، بعدشم مگه شهاب هم بهترین

دوست تو نیست؟ پس تو همه چیزت رو بهش میگی؟ همه کارهات رو؟ پس اگه شهاب خبر داشته باشه تو شب بایکی میخوابی صبح با کی دیگه بیدار میشی، معلومه اونم لنگه خودته!

این رو که گفتم صدایی از آرتا در نیمدم، انقدر از این حرف من تعجب کرده بود که نمیتونست چیزی بگه. منم منتظر جواب اون نموندم و تلفن رو قطع کردم. این حرف رو به این خاطر زدم که چندوقت قبل از این ماجرا با بچه ها و دوست دختر جدید آرتا یعنی لیلا رفته بودیم یه جای دنج که پاتوق همیشگیمون شده بود. لیلا برخلاف تینا دختر بی بند و باری بود و من اصلاً ازش خوشم نمیومدم. بیشتر به این خاطر که اون دوستِ دوستِ دختر قبلی آرتا سودابه بود که با بهم خوردن رابطه سودابه و آرتا خودش به سمت آرتا اومده بود و اصلاً فکر شکسته شدن دل دوستش رو نکرده بود. من رفته بودم بیرون رستوران تا با گوشیم حرف بزنم و لیلا هم که منتظر آرتا بود هی به گوشیش زنگ میزد که بیا کارت دارم و من دیرم شده و از این حرفا! اما آرتا دیر کرده بود و لیلا راه افتاد که بره. بیرون رستوران هم با من که تازه گوشی رو قطع کرده بودم و میخواستم برم داخل رو به رو شد. یه برگه داد دستم و بهم گفت: میشه اینو بدی به آرتا؟ دیشب که پیشم بود میخواستم اینو بهش بدم اما خوابمون برد، صبح هم خیلی زودتر از من بیدار شده بود و رفته بود. مثل اینکه کاری داشت.

نمیدونم چرا ولی همون لحظه دلم میخواست بزنم تو دهن لیلا تا دیگه نتونه حرف بزنه اما سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم و فقط گفتم: لازم نبود انقد توضیح بدی لیلا جان، باشه بهش میدم.

از وقاحت و بی شرمی لیلا متنفر بودم. اون همیشه طوری رفتار میکرد که مناسب جمع و اماکن عمومی نبود. و البته ضرب المثل (دل به دل راه داره) در مورد ما شدیداً مصداق داشت. چون کاملاً مشخص بود که لیلا از من متنفره و من با اینکه دلیل این تنفر اون رو نمیدونستم اما اصلاً ناراحت نبودم. در هر صورت اون هیچوقت تعادل رفتاری نداشت. من اونروز حرفی از چیزایی که لیلا گفته بود به آرتا نگفتم اما وقتی برگه رو به آرتا دادم اونو باز کرد و نگاه کرد و بعد با تعجب به من گفت: برای این عجله داشت؟ اینکه...!!! مهم نیست خودم بعداً باهاش حرف میزنم.

گرچه من بعد از اون روز هیچ چیزی از حرفهای لیلا به کسی نگفتم اما وقتی پای تلفن آرتا انقد بد با من حرف زد کنترلم رو از دست دادم و بهش تیکه انداختم. بعد از اینکه قطع کردم آرتا چندبار بهم زنگ زد اما جواب ندادم. بعدم گوشیم رو خاموش کردم. فقط یک هفته تا کنکورم مونده بود و میخواستم به جمع بندی درسام برسم. به هر حال آرتا اونقدر ارزش نداشت که من بخاطرش کنکورم رو خراب کنم.

چند روز از کنکورم گذشته بود و حسابی آرامش داشتم. چند وقت بود که اون خطم خاموش بود و از یه سیم کارت دیگه که مهرداد بهم داده بود استفاده میکردم. مهرداد سرچشمه آرامش زندگیم بود و حتی یک لحظه هم نمیتونستم به نبودنش فکر کنم. خودمم نمیدونم چه جوری در عرض هفت، هشت ماه مهرداد انقدر برام عزیز شده بود... کسی که اون اوایل برام هیچ اهمیتی نداشت و من فقط بخاطر ترحم و ترس کنارش مونده بودم!

با مهرداد و نیلو رفته بودیم بیرون و داشتیم برمیگشتیم، بعد از اون ماجرا دیگه از شهاب و آرتا خبری نداشتم البته مهرداد هم خیلی در مورد اونا سوال میکرد و میپرسید که چرا خبری ازشون نیست اما من ترجیح دادم چیزی از اون

اتفاقات به مهرداد نگم.مهرداد که خیالش راحت شده بود که من کنکورم تموم شده و دیگه میتونم وقت بیشتری رو با اون بگذرونم هی شیطنت میکرد و سر به سر من میذاشت. نیلو رو به خونه رسوندیم و داشتیم به سمت خونه ما میرفتیم-که البته با دور زدن الکی مهرداد خیلی دیرتر از حد معمول میرسیدیم-که مهرداد به سمت من برگشت و گفت: پرنیان نمیدونم اگه نبودی باید چیکار میکردم! تو خودت نمیدونی با زندگی من چیکار کردی. بعد از دیدن دوست دخترهای قبلیم تصورم در مورد دخترا اونقدر بد شده بود که حتی نمیتونی فکرش رو بکنی اما تو... کاش میتونستم نرم یا اینکه تو هم با ما میومدی...

-چی میگی مهرداد؟ تو واقعا انقدر بخاطر این مسافرت بیست روزه ناراحتی؟

-بیست روز کم نیست! نمیدونم چطور میتونم تو این مدت نبینمت. یعنی تو دلت برای من تنگ نمیشه؟

-البته که تنگ میشه عزیزم. ولی خوب ما باید منطقی باشیم. (بعد با لحن بچگونه گفتم) بابایی منتظرت میمونم تا برگردی! فقط تو رو خدا زود برگرد.

مهرداد لبخند تلخی زد که منو حسابی متعجب کرد. بعد گفت: پرنیان باید یه چیزی رو بهت بگم. اوایل که دیدمت ازت خیلی خوشم اومد چون خیلی جذاب و با وقار بودی. تو چشمت چیزی هست که راحمو به سمت خودش میکشید. یه جاذبه قوی! اما من چون از دخترا تصویری داشتم که مربوط به تجربه های قبلیم بود تصمیم گرفتم باهات دوست شم تا یه مدتی باهات باشم. اما وقتی متانت و خانومی تورو با اون مهربونی بی نهایت دیدم بعد از یه مدت عاشقت شدم. تو گرچه به ظاهر خیلی بی احساس و خشنی اما در درون زیباترین و بکرترین احساسی رو داری که من تا بحال دیدم. دوستت دارم پرنیان با تمام وجودم دوستت دارم. اون زمان که گفتم دوستت دارم فقط ظاهر تو رو دوست داشتم، اندامت رو، چهره و حرکاتتو اما الان که میگم دوستت دارم تمام وجودتو دوست دارم. من تورو میخوام، جسم و روح تو! میخوام تا ابد مال من باشی، میخوام..... میخوام همسر من باشی!

با شنیدن حرفهای مهرداد انقدر تعجب کرده بودم که حتی نتونستم کوچکتین واکنشی از خودم نشون بدم، وقتی مهرداد سکوت منو دید ماشین رو متوقف کرد و خیره شد به چشمای من. این کارش منو بیشتر معذب میکرد و نمیونستم برای رهایی از این وضع باید چیکار کنم.

-پرنیان خواهش میکنم اینطوری سکوت نکن، یه چیزی بگو! اینطوری که حرف نمیزنی منو میترسونی....

.....

-پرنیانم...

مهرداد چونم رو گرفت تو دستش و صورتم رو به سمت خودش برگردوند، برای لحظاتی تو چشمام خیره شد، بعد از لحظاتی متوجه شدم مهرداد داره آرام آرام به من نزدیکتر میشه، من با ترس بهش چشم دوختم و نمیدونم اون تو چشمای من چی دید که سریع خودش رو عقب کشید و با مشت کوبید روی فرمون!

-خوب به چیزی بگو لعنتی....

و بازهم سکوت من!

تا زمان رسیدن به خونه اصلاً حرفی نزدم. اونم حرفی نزد. انگار سیلی محکمی خوردم و از دنیای رویاها یا به حقیقت گذاشتم. نمیدونستم خوشحال باشم از اینکه احساسش انقدر پاک و زیباست و همینطور به شکل غیر رسمی ازم خواستگاری کرده یا اینکه ناراحت باشم از حماقت خودم! چرا فکر میکردم از روز اول مهرداد منو بخاطر وجودم دوست داره و چرا نفهمیدم مهرداد هم مثل بیشتر کسانی که به سمتم میام و عاشق میشن فقط تا مدت‌ها بدنبال ظاهره بوده؟ وقتی با مهرداد خداحافظی کردم میدونستم وقتی از مسافرت برگرده ماجرای خواستگاری و غیره رو که فقط برای تحت تاثیر قرار دادن من گفته بود فراموش میکند.

رسیدم نزدیک خونه و تو کیفم دنبال کلیدام میگشتم، تقریباً رو به روی خونمون بودم که دیدم شهاب اونجا به ماشین تکیه داده و منتظر ایستاده. تا من رو دید به طرفم اومد، کمی خودمو جم و جور کردم تا از اون حال و هوا دربیام، به آرامی سلام کردم.

-سلام پرنیان خوبی؟ تو کجایی پس، میخواستم باهات حرف بزنم اما گوشیت خاموش بود! دو ساعته دم خونتون منتظرم.

-!.....چه جالب! چون منم دوهفته پیش میخواستم باهات حرف بزنم و گوشیت خاموش بود. و البته حدس بزن از بهترین دوستت چی شنیدم (به تو ربطی نداره شهاب کجاست) البته تو که خودت بهتر از من میدونی.

-پرنیان تو هنوز از آرتا ناراحتی؟ اون منظوری نداشت، فقط حال روحی من خیلی بد بود و اونم شاکمی شده بود. در ضمن آرتا نگفت به تو ربطی نداره!

- ولی منظورش همین بود. ببین اصلاً موضوع آرتا رو ول کن برام مهم نیست چی میگه و چیکار میکنه. تو گفتی کارم داشتی، خوب بگو چیکار داشتی؟

- میخواستم در مورد کتی صحبت کنیم. تو گفتی یه چیز مهمی میخوای بهم گی.

من همه چیز رو به شهاب گفتم. تمام چیزهایی که کتی بهم گفته بود. اون گفت که در مورد حرفام فکر میکنه و رفت. منم دوباره سیم کارتم رو روشن کردم. دو روز بعد شهاب و کتی آشتی کردن و در حقیقت این جدایی کوتاه مدت باعث شد تا رابطه اونا قویتر و زیباتر بشه. به مناسبت آشتی شهاب و کتی اونا مارو به رستوران دعوت کردن. من اونجا دوباره آرتا رو بعد از اون جرو بحثی که داشتیم دیدم. اون خیلی سعی میکرد تا فرصتی پیدا کنه برای حرف زدن، میخواست بدونه منظور من از حرفهای اونروز چی بوده و آیا چیزی از خوش گذرونی های شبونش میدونم یا نه؟ اما با وجود مهرداد در کنار من همچین فرصتی پیدا نکرد. معلوم بود آرتا خیلی عصبانیه اما سعی میکرد بروز نده.

من تصمیم گرفتم تا برای مدتی برم سرکار، چون میخواستم از ایران برم و نیاز به تجربه بیشتری تو زمینه کار و اجتماع داشتم. البته این فکرم که از ایران برم با مخالفت همه رو به رو شد. البته منظورم از همه بیشتر دوستانم و البته

مهراد بود. در مقابل مهراد نمیتونستم حرفی داشته باشم. عشق اون اونقدر عمیق و خالص بود که حتی نمیتونستم فکر اینو کنم که بخوام دلش رو بشکنم. مهراد حتی بخاطر آلرژی من به سیگار، سیگار رو کاملا ترک کرد و هیچوقت دیگه لب به سیگار نزد. علاوه بر اون بر خلاف تصور من، وقتی مهراد از مسافرت اومد باز هم موضوع آیندمون و ازدواج رو پیش کشید. اون روز به مناسبت تولد یکی از دوستای فرهود و شهاب که دیگه تقریبا دوست مشترک همه ما محسوب میشد یه مهمونی کوچیک تو باغ اشکان دوست صمیمی مهراد گرفته بودن. منم که میخواستم سنگ تموم بذرام و حسایی تو مجلس بدرخشم از قبل یه لباس دکلمه مشکی رنگ شیک خریده بودم که به شکل عجیبی اندامم رو خیلی زیبا به رخ میکشید. لباسم تا روی زانو هام میرسید و هرچند که دکلمه بود اما به شکل زیبایی یقه پهنش روی سینمو پوشونده بود و تنها چیزی که کمی اذیتم میکرد کوتاهی لباس بود که البته با کفش های مشکی پاشنه بلندم (که بند چرمی بلندش تا زانو هام بالا رفته بود) خیلی خودنمایی نمیکرد. موهام رو هم صاف و شلاقی رو درست کردم و نیمی از مو هام رو که به شکل کج از روی صورتم میگذشت با یه گیره خوشگل کنار صورتم ثابت کردم. وقتی خودم روبه روی آینه ایستادم از دیدن موهای بلندم که تا روی باسنم میرسید کلی ذوق کردم. خودم که خیلی از تیپم خوشم اومده بود و کلی برای خودم کلاس گذاشتم. با مهراد وارد محطه باغ شدم، آریا دوست شهاب که تولدش بود به همراه جی اف خوشگلش اومدن به استقبال ما، بعد از لحظاتی هم آرتا همراه لایلا رسید. لایلا یه نیم تنه قرمز-مشکی که شکل محترمانه سوتین بود با یه شلوارک مشکی چرم پوشید و به طرز وحشتناکی پوست برنز خوشگلش خودنمایی میکرد. البته از اول برنز نبود و وقتی با آرتا دوست شد به پیروی از آرتا پوستش رو برنز کرد.

نمیدونم چرا ولی اصلا دوست نداشتم جلوی لایلا کم بیارم و ناخودآگاه تمام سعیم براین بود که از لایلا سرت تر باشم. شاید این رفتار غیرارادیم بخاطر راحت بودن بیش از حد مهراد و لایلا بود که منو فجیع عصبانی میکرد. حتی یه بار به طعنه به مهراد گفتم لایلا خیلی خوشگله نه؟

اون با تعجب بهم نگاه کرد و گفت هرکسی میدونه تو خیلی از اون زیباتر و خانومتری ادرسته لایلا زیباست ولی این نباید باعث ناراحتی تو بشه....

خلاصه اونشب هم لایلا اگرچه لباسش بیش از اندازه لختی بود اما به همون اندازه هم میدرخشید و این حسادت منو تحریک میکرد. کاش میتونستم با دستام خفش کنم!!!

یواش یواش کل باغ پرشد از مهمونای غریبه و آشنای آریا و همه شروع کردن با یه آهنگ لایت دراغوش هم رقصیدن. لایلا دست آرتا رو گرفت و برد وسط و مهراد هم دست منو... کتی هم که قربونش برم از اول تا آخر مجلس از تو بغل شهاب بیرون نمیومد.. مهراد دستش رو دور کمرم محکم کرد و منو چسبوند به خودش، از این حالت کمی خجالت میکشیدم اما نمیتونستم چیزی به مهراد بگم. آرتا هم که وسط پیست میرقصید کمی مارو با تعجب نگاه کرد و بعد دوباره به لایلا خیره شد. مهراد نجوا کنان کنار گوشم گفت: یه روزی بالاخره مال خودم میشی! یه روز دیگه بعنوان همسرم میای تو آغوشم و مطمئن باش اون روز دیگه نمیذارم حتی لحظه ای ازم دور بشی.

با لبخندی کمرنگ به رویاها و احساساتش جواب دادم و دوباره تو سکوت به آهنگ گوش سپردیم. مهران سرش رو برد کنار گردنم و لحظه به لحظه دستاش دور کمرم محکمتر میشد. نفس هاش کمی تند تر از قبل شده بود و این باعث خجالتم میشد. با تموم شدن آهنگ سریع ازش فاصله گرفتم و به سمت کتی رفتم. نمیدونم چرا ولی دوست نداشتم کسی منو مهران رو تو اون حالت ببینه!

اواسط شب برای تجدید آرایشم که بخاطر تحرک زیاد کمی تو صورتم پخش شده بود به یکی از اتاق های داخل ساختمون رفتم که مهران هم پشت سرم اومد. به دیوار تکیه داد و به من که داشتم رژلب میزدم خیره شد.

-چقد ناز شدی خانوم!!

-ممنون گلم، شما هم خیلی آقا شدی.

همینکه برگشتم دیدم دست مهران کمرم رو گرفت و حالت معصومانه ای به چشم خیره شد.

-بهت گفته بودم که چشمای فوق العاده ای داری پرنیان؟ از روز اول عاشق چشمت شدم.

تا به خودم پیام مهران منو محکم درآغوش کشید، میتونستم گرمای غیرطبیعی بدنشو حس کنم. بعد از لحظاتی سرش رو آورد جلو و به لبام خیره شد. میدونستم میخواد چیکار کنه اما دیگه نمیتوانستم. دیگه نمیخواستم فرار کنم. میخواستم عشقی رو که توی یه بوسه وجود داره تجربه کنم. قبلا زیاد از معجزه بوسه ها شنیده بودم و میخواستم اینو حس کنم. لبهای نرم و باریک مهران روی لبام قرار گرفت، نمیدونم چقدر اون بوسه طول کشید که با سروصدای بقیه دخترا به خودمون اومدیم! خجالتزده سرم رو پایین انداختم و مهران با سرمستی خندید. اون بوسه یه حس جالب داشت، حسی مثل حس شیطنت! مثل زمانی که تو بچگی یواشکی بستنی یا تنقلات غیر مجاز میخوردیم و چیزی که بیشتر حال میداد یواشکی بودن کار بود تا مزه چیزی که خوردیم. مثل یه قانون شکنی شیرین اما حسی که من از اون بوسه میخواستم..... حقیقت نداشت! هیچ عشقی توی اون بوسه نبود....

همیشه فکر میکردم بوسه دنیایی از حسهای زیبا به دنبال خواهد داشت اما این اصلا حقیقت نداشت...

همینم باعث شد که من خیلی بیشتر به همه چیز شک کنم. آخر شب مهران تو جمع خودمون که متشکل از کتی و شهاب و آرتا و لیلا بود رسماً از من خواستگاری کرد، اما من فقط به جمله باید فکر کنم بسنده کردم. انقدر گیج شده بودم که دیگه نمیتوانستم چی درسته و چی غلط.... مهران لحظه به لحظه بیشتر عاشقم میشد و من لحظه به لحظه بیشتر شک میکردم. اونشب آرتا تمام وقت چشمش به من بود و عصبانی به نظر میرسید، چشمش به اندازه ای وحشی و عصبانی بود که من از تلاقی نگاهم با اون میتوانستم. اما چرا؟ منکه کاری نکرده بودم؟ حتماً از لبام فهمیده که مهران منو بوسیده... اما به اون چه ربطی داره؟ اصلاً شاید من توهم زدم و اون از لیلا ناراحت یا اصلاً ناراحت نیست!!!

به این چیزا فکر میکردم و با لیوان آب یرتقالم بازی میکردم. مهران هم با اشتیاق از برنامه های آیندومون میگفت و زندگی عاشقانه پیش روم رو برام ترسیم میکرد! چه زندگی عاشقانه ای..... فکر کنم کلا تو رختخواب بشه این عشقو خلاصه کرد..... البته این توصیف در مورد خودم بود تا مهران. چون مهران اصلاً هوسباز نبود و میدونستم که احساسش

و خودشو انداخت در آغوش آرتا. من در حالی که از اونا دور میشدم متوجه نگاه خشمگین مهرداد شدم. نمیدونم به چه علت ولی اونم با وجود اینکه خیلی با آرتا دوست بود و به قول خودش خیلی آرتا رو قبول داشت از رقص ما عصبانی شده بود.

به هر حال موضوع ازدواج حسابی منو بهم ریخته بودم، من بی نهایت مهرداد رو دوست داشتم و نمیخواستم دلش رو بشکنم ولی به اندازه همون بی نهایت نمیخواستم زیر بار ازدواج برم. اما مهرداد که با دیدن یکی دونفر از پسرای دوستان خانوادگیمون که به من علاقمند شده بودن ترسیده بود، اصرار داشت تا حداقل با خانوادم صحبت کنه و ما نامزد بشیم که باز هم من قبول نکردم. البته مشکل از مهرداد نبود مهرداد پسر سنگین اما مهربونی بود. هیچوقت با من با صدای بلند یا لحن بد صحبت نمیکرد و همیشه به خواسته هام و آزادی هام احترام میداشت. بخاطر همین اخلاقی بود که هیچوقت مجبور نبودم به مهرداد دروغ بگم یا بیچونمشم. اون هیچوقت با تقاضای جسمانی به من و احساسم توهین نکرد و باعث شد تا همیشه در کنارش احساس آرامش و امنیت داشته باشم. اما هنوز هم بوسه هامون به همون اندازه خالی از حس بود و من دیگه خوب میفهمیدم که این تصور که بوسه باید سرشار از احساس باشه القاء غلطی بود از فیلم های عاشقانه و حرفهای بیهوده دیگران و علاوه بر این من میدونستم تو سنی هستم که احساساتم سریع تغییر میکنه و نمیخواستم با احساسم تصمیم بگیرم و بعدا پشیمون شم.

اونروز خواستگاری های بیمورد آدم های ظاهر بین که دنبال چهره یه زن هستن و همینطور جنجال های غیر منتظره ای که اطرافم اتفاق افتاده بود مقدار زیادی از انرژی رو گرفته بود. تصمیم گرفتم تا مدتی از همه چیز دوری کنم و برای همین برای مدتی همراه خانوادم به مسافرتی رفتیم که خیلی تاثیرگذار بود. البته اون مسافرت دلیل دیگه ای هم داشت. نازنین هنوز هم به مهرداد فکر میکرد و من تو یه بن بست بدون راه خروج گیر افتاده بودم... نه توان شکستن مهرداد رو داشتم و نه طاقت دیدن اشکهای نازنین رو....

اون زمان برای هزارمین بار به یاد آوردم زندگی مثل هیچ فیلمی نیست، چون نازنین اصلا از بودن من با مهرداد خوشحال نشد و بهمون به خاطر این عشق تبریک نگفت (بر خلاف فیلم ها) و حتی گاهی سعی میکرد به شکلی رابطه من و مهرداد رو خراب کنه یا مهرداد رو به خودش علاقمند کنه.... خوب اون روزا همش دعا میکردم کاش زندگی یکم شبیه فیلم های هندی بود و نازنین از بودن من با مهرداد خوشحال میشد و در به هم رسیدنمون بهمون کمک میکرد. از سالن بیرون اومدم و به اطراف نگاه کردم. خبری از مهرداد نبود. کمی کنار ورودی ساختمون ایستادم اما باز هم مهرداد نیومد. به کوشیش زنگ زدم اما کوشیش خاموش بود. هوا کاملا تاریک شده بود و موندن منم اونجا درست نبود. دیگران با تعجب بهم نگاه میکردن و من دیگه نمیتونستم اونجا منتظر و ایسم. با ناامیدی به در بسته ساختمون نگاه کردم. کاش مهرداد بهم گفته بود دنبالم نیامد تا اینقدر معطل نشم و قبل از اینکه همه از ساختمون خارج بشن میخواستم که برای من به آژانس زنگ بزنین.

هفته پیش خبر دادن که جلسه جمع بندی B1 (یکی از مدارک زبان آلمانی) تو اون تالار برگزار میشه و تنها مشکلی که داشت زمانش بود که به شب میخورد. مهرداد هم گفت خودش میاد دنبالم اما حالا من زیر بارون مونده بودم و خبری

از این آقا نبود و تازه گوشیش هم خاموش کرده بود. کنار خیابون به راه افتادم و سعی کردم تا به تاکسی بگیرم و برم خونه.

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میب...-

آه...لعنتی! برای هزارمین بار گوشی قطع کردم و پرتش کردم تو کیفم. شدت بارون زیاد شده بود و من حسابی موش آب کشیده شده بودم. چندتا پسر از کنارم رد شدن و متلکهای خیلی بدی بهم گفتن. از شدت عصبانیت ناخونای بلندم رو تو گوشت دستم فرو کرده بودم. به 206 آلبالویی کنار پام ترمز کرد.

-برسونیمت خانومی!

سرم رو انداختم پایین و بی توجه به پسرا به راهم ادامه دادم.

-عزیز به خدا حیفه داری پیاده میری. بیا میرسونیمت.

اخمام رو تو هم کشیدم و قدم هام رو سریع کردم.

-بین داره بارون میاد. حیفی زیر بارون بمونی خوشگله!

.....-

-ببینم اگه یکی از این بچه پولدارا هم بود انقد ناز میکردی؟

.....-

- اصلا بگو چقدر میگیری....

صدای ترمز وحشتناک یه ماشین باعث شد حرف پسرک نیمه کاره بمونه. با صدای اون ترمز ترسم بیشتر شد و میخواستم بدوم که یکی بازوم رو کشید. با ترس برگشتم و دوتا تیله طوسی آرامش رو بهم تزریق کرد.

-کجا میری تو این بارون؟

-آرتا من.....مهراذ.....

-باشه باشه آروم باش حالا! بیا سوار شو...

داشتم همراه آرتا به سمت ماشین میرفتم که صدای یکی از اون پسرا بلند شد.

-چی شد پس؟ تا حالا که داشتی ناز میکردی! خوب معلومه...ماشینش شاخ تره...بایدیم با اون بری!

آرتا ایستاد و با خشم به پسرا نگاه کرد. پسره که انگار حال درستی هم نداشت و تو حالت طبیعی نبود رو به آرتا گفت: معلومه قیمت بالا داد یا.....

و پاش رو گذاشت رو گاز و رفت. انگشتم تو دست آرتا، با فشار دستش خورد شد! با قدم هایی بلند به سمت ماشین رفت و من رو هم دنبال خودش کشوند. به نگاه به ماشین انداختم، با پورشه اومده بود!

در ماشین رو باز کرد و من تو ماشین نشستم، بعدم خودش ماشین رو دور زد و از در راننده سوار شد.

با غیظ گفت- کجا داشتی میرفتی تو این تاریکی؟

-من.... منتظر مهرداد بودم نیومد داشتیم میرفتم تاکسی بگیرم.

-تاکسی؟؟؟ تو این هوا اونم تو این خراب شده تاکسی کجا بود؟ خوب یه مین دندون رو جیگر میداشتی....

با اینکه از آرتا ترسیده بودم اما از لحنش عصبانی شدم.

-صبر میکردم که چی بشه؟ خوب اونجا که بدتر بود الکی منتظر میموندم! این آقا هم که معلوم نیست کجا مونده که گوشیش هم خاموشه!

-دِ مننه بی وجود یه ساعته اونجا منتظر توأم اونوقت جنابعالی راه افتادی خیابونگردی. تازه باید پیام از بین یه مشت عوضی.... بپرمت!

-تو؟ منتظر من؟ آخه قرار نبود که تو....

-آره قرار نبود اما برای مهرداد کاری پیش اومد از من خواهش کرد پیام دنبالت. گفت گوشیش داره خاموش میشه!

-آرتا من.... معذرت میخوام! ترسیدم فکر کردم کسی دنبالم نمیاد که راه افتادم اومدم.

آرتا دستی تو موهاش کشید و گفت: اون پسرا.... مزاحمت شده بودن؟

-نه چیز مهمی نبود!

فریاد زد- چیز مهمی نبود اونوقت اون حرفو به من زد؟ تو اینو میگی مهم نیست!

از صدای فریاد آرتا ترسیده بودم. میدونستم حرفای اون پسرا عصبانیش کرده. دستم رو گذاشتم رو دستش که روی دنده بود،

-آرتا جان خواهش میکنم آرام باش. خودت میگی اونا یه مشت عوضی بودن! پس بهش فکر نکن. ممنون که اومدی...

آرتا هیچ حرفی نزد. همینطور با سرعت رانندگی میکرد و من میلرزیدم. از سرعت نمیترسیدم اما عصبانیت آرتا واقعا ترسناک بود.

-سردته؟

-نه!

- پس چرا میلرزی؟

- یکم خیسیم واسه اونه!

آرتا بخاری ماشین رو زد و روی من تنظیم کرد. از بخاری ماشین اصلا خوشم نمیومد اما جرأت گفتن چیزی رو نداشتم.

با توقف ماشین متوجه شدم که رسیدیم نزدیک خونه! کمی به آرتا نگاه کردم تا شاید ناراحتیش کمتر شه و یه خداحافظی دوستانه داشته باشیم اما آرتا با اینکه بهم لبخند میزد هنوز کلافه بود.

- خدافظا!

با ناراحتی از ماشین پیاده شدم و بدون توجه به آرتا از ماشین دور شدم اما در عرض چندثانیه دستهای سردم تو دستای گرم آرتا قرار گرفت.

- تا دم خونه همراهت میام. نمیخوام دوباره کسی مزاحمت شه!

- آرتا نگران نباش....

- نگرانم پرنیان. نگرانم! از اینکه روز به روز دور و اطرافت رو لاشخورا بیشتر پر میکنند نگرانم. از اینکه نمیدونی تا چه اندازه با ارزشی نگرانم. از اینکه میترسم آخرش از دستت ب...

آرتا ایستاد و به من خیره شد. قطرات بارون رو صورتش حرکت میکرد. نفهمیدم چی شد اما رنگ نگاهش برام تغییر کرد. انگار تا بحال چشماش یه رنگ جادویی داشت که من نمیدیدم. خدای من.... چقدر چشماش زیبا بود! چقدر این نگاه جادویی بود... احساس کردم دارم تو چشماش ذوب میشم، سعی کردم نگاهم رو از چشماش بگیرم اما نمیشد. نمیتونستم زل زنم به نگاهش.

- یه قولی بهم بده!

همونطور که به چشماش خیره شده بودم گفتم: چه قولی؟

- دیگه ه... ی... چ... و... ق... ت به چشمای ه... ی... ک... س اینطوری نگاه نکن! هیچوقت....

با تعجب به آرتا نگاه کردم. معنی حرفش رو نفهمیدم. مگه من چطوری نگاه کردم؟ نکنه نگاه من بد بوده؟ نکنه ناراحت شده؟ اما پس چرا یهو چشماش مهربون شد؟

- قول میدی؟

با اینکه منظورش رو نفهمیدم اما گفتم: قول میدم!

- خوب من دیگه باید برم. لیلا منتظرمه!

دلم میخواست بهش بگم نرو. دوست داشتم بگم یکم دیگه بمون. دوست داشتم بگم هنوز وقت داریم. اما مطمئناً لیلا مهمتر از من بود. حالا معنی حرفش رو میفهمیدم، اون بهم یادآوری کرد که به لیلا تعلق داره و بازهم بازی جوری چرخید که اینبار هم من بودم که تو شوخی عاشقی جر زنی میکرد!

با غصه وارد خونه شدم و جرزنی هام رو روی کاغذ نوشتم. نوشتم و اسمش شد «شوخی عاشقی»

کمی که حال و هوام بهتر شد و هیجاناتم فروکش کرد بازهم من بودم و یاد مهاد و حسی که توش هیچ شکی نبود.

روزها میگذشت و رابطه من و مهاد عمیق تر میشد. گاهی عطش وجودم به آغوش مهاد منو متعجب میکرد. اما حسابی حواسم به خودم بود چون میدونستم این فقط یه نیاز جسمانیه... این اشتیاق و احساس چیزی بود که هرگز تجربه نکرده بودم. البته بجز اون شب نفرین شده تو مهمونی، وقتی که آرتا برای دیدن لباسم اومد و رو به روم ایستاده بود. اون زمان هم وقتی نفس های آرتا به گونم میخورد همین اشتیاق رو البته با حسی گنگ و ناشناخته تجربه کردم که به بدترین لحظات و خاطراتم تبدیل شد. اما در مورد مهاد همه چیز زیبا بود و حس بدی برای داشتن این حس نداشتم. اشتیاقم به مهاد بسیار قویتر از اشتیاق اون شبم به آرتا بود. البته اونروزا بارها به حماقت خودم خندیده بودم و این بیشتر وقتی اتفاق میفتاد که آرتا با دختری جدید تو جمع حاضر میشد یا وقتی هم که تنها بود به سرعت با نگاهی یا حرکت کوچیکی هر دختری رو که میخواست به دست میاورد تا تنها نباشه. با اینکه هنوز مثلاً دوست دخترش لیلا بود اما وقتی لیلا نبود یا وقت نداشت همیشه یکی دیگه بود. من متعجب میومدم که چطور هیچوقت به این بُعد از آرتا دقت نکرده بودم. به هر حال اون پسر خیلی خوشگل و البته ثروتمندی بود و تعجبی نداشت که با یه نگاه دخترا خودشون رو در اختیارش بذارن. البته هنوز هم وقتی دور هم جمع میشدیم سیگار کشیدنهای آرتا که حالا بیش از قبل هم شده بود و نگاه های مرموز و عجیب شهاب که معنیش رو نمیفهمیدم منو آزار میداد.

بعد از مدتی با اصرار مهاد من با خانوادش آشنا شدم، اونا خانواده ای خونگرم و مهربون بودن واز منم خیلی خوششون اومد. البته بیشتر به این خاطر بود که به قول خودشون من از نظر چهره و اندام — و به گفته مهاد از نظر اخلاق — از عروس داییش که به تازگی به نامزدی تنها پسرشون درآمده بود بهتر و بارزتر بودم. این طرز فکرشون خیلی ذهنمو بهم ریخت... چرا برای همشون تنها موضوع مهم ظاهر و قیافه بود؟

بعد از اون دیدار خانوادگی مشکلات من بیشتر شد و خانواده مهاد هم اصراً داشتن ما سریعتر عقد کنیم. چون به گفته مادر بزرگش میترسیدن منو پسر دیگه ای به دست بیاره که به نظر من افکار خیلی بچگانه ای بود. عجله اونا برای سر و سامان دادن به من و مهاد و البته فشارهای مهاد به من برای پذیرفتن نامزدی منو به شدت عصبی کرده بود. طوریکه همه متوجه تغییر روحی من شده بودن. من مهاد رو عاشقانه دوست داشتم اما نمیدونم چرا یه چیزی مشکل داشت، نمیدونم چرا ولی از تصور خودم و مهاد زیر یک سقف و بیشتر از تصور یه عمر زندگی کنار هم وحشت داشتم. انگار میترسیدم بعد از چند سال ذخیره عشقم تموم شه و به دنبال مرد دیگه ای بگردم یا اینکه ندونیم بعد از چندسال کنار هم بودن دیگه باید چیکار کنیم و حوصلمون از کنار هم بودن سر بره... جرات گفتن این حرفارو به مهاد نداشتم اما وقتی اینارو به دوستام یا مامانم میگفتم بهم میگفتن: تو تنوع طلبی! یا اینکه، تو هوسبازی!

اما من میدونستم که موضوع این نیست، در طول مدتی که کنار مهرداد بودم به هیچ پسر دیگه ای حتی نگاه هم نکرده بودم و علاوه بر اون اگر هوسباز یا تنوع طلب بودم مهرداد اولین دوست پسر من نبود. من میدونستم موضوع این چیز نیست اما چیزی که نمیدونستم این بود که مشکل من با ازدواج چیه؟ و این ترس و دلهره از کجا نشأت میگیره!

با حرفها و مقاومت های من برای مدتی مهرداد هم از خیال ازدواج و نامزدی بیرون اومد و آرامش به من برگشت. برعکس خانواده مهرداد که عجله داشتن، خانواده من هم موافق صبر بیشتر بودن و راضی به ازدواج من در این سن نمیشن. مادرم با اینکه از مهرداد خوشش اومده بود اما عقیده داشت که من خواستگارهایی از مهرداد بهتر خواهم داشت و تنها چیزی که بهش توجه نمیکرد علاقه من بود.

به کتی زنگ زدم تا باهم بریم، دلم نمیخواست تنها برم. پانیز هم که مثلا قرار بود بیاد دقیقه آخری منو کاشته بود. انقدر اعصابم خورد بود که حد نداشتم، اگه روز آخر نبود اصلا نمیرفتم مینداختم برای فردا. حیف که روز آخره! ای بابا این کتی چرا بر نمیداره..... صدای بوق تو گوشم می پیچید که کتی گوشی رو برداشت.

-جانم پرنیان....

- پس چرا گوشی رو بر نمیداری؟ کجایی کتی؟

-من؟ با شهاب و بچه ها اومدیم بیرون.

-ای بابا این چه وقت بیرون رفتنه؟

- مگه یادت نیست دیروز بهت گفتم بیا گفتم میخوای بری جایی، حالا رفتی؟

-نه بابا میخوام برم. پانیز کاری براش پیش اومد گفت نمیتونه بیاد. میخواستم پرسم تو میتونی بیای که اصلا یادم نبود امروز رفتید بیرون!

-حالا کجا میخواستی بری؟

-نمایشگاه صنایع دستی. بیشتر بخاطر همون یکی دو غرفه که قبلا در موردش بهت گفته بودم.

-آهان یادم اومد. حیف.... دوست داشتم باهات پیام اما...

-میدونم... میدونم. باشه عزیزم یه کاریش میکنم. خوش بگذره، خدا حافظ.

یه کاریش میکنم..... حالا چیکار کنم؟ تنها که همیشه برم!

-مامان میتونی باهام بیای نمایشگاه؟

-مگه قرار نبود با پانیز بری؟

-چرا ولی نمیتونه بیاد، مامان تورو خدا نگو نه آخرین روزه!

-ای بابا از دست تو....باشه صبر کن آماده شم.

تمام غرفه ها فوق العاده بود و من حسابی لذت بردم از بودن تو یه همچین جایی، با مامانم که اختلاف سنی زیادی با من نداشت و بیشتر شبیه دو دوست بودیم تا مادر و دختر کلی شیطنت کردیم و خندیدیم!

-پرنیان دیوونه بازی درنیار الان همه بهمون میخندن...

-زها خانوم خیال کردی، بذار بریم خونه اگه به پدرام (برادرم) نگفتم منو اذیت میکنی...

-پرنیان....

این صدای مردونه که منو صدا میکرد منو سر جام میخکوب کرد،

-آرتا.....تو اینجا چیکار میکنی؟ توأم اومدی خرید صنایع دستی.....؟؟

-په نه په! رفتم آمار تورو گرفتم فهمیدم اینجا جایی و چون خیلی دلم برات تنگ شده بود اومدم اینجا ببینمت.....آخه جا گیر نیاوردم!!

از طرز صحبت کردن آرتا فهمیدم اون نفهمیده خانوم همراه من مادرمه.

-پرنیان جان معرفی نمیکنی؟

-مامان جان آرتا دوستم که قبلا ازش برات زیاد گفتم، آرتا جان ایشونم مادر خانومی بنده ان!

آرتا چنان شوک زده شد که اصلا نتونست چهره متعجبش رو پنهون کنه. منم با شکلک خاصی که از چشم مامانم دور نمودن حسابی حالش رو گرفتم. اما چیزی که برام خیلی عجیب بود لحن صمیمی آرتا با من بود، ما اون روزا خیلی باهم صمیمی نبودیم و من نمیدونستم چرا اونجا آرتا انقدر دوستانه و مثل روزای قدیم با من صحبت میکنه!

اونروز آرتا من و مامان تمام روز همراهی کرد و آخر روز هم تا دم خونمون با ما وامد و از هر دری صحبت کرد. جالب این بود که مامان خیلی از آرتا خوشش اومده بود و حتی تا آخر شب هم فقط در مورد آرتا و کاراش حرف میزد! در این مورد من همیشه به آرتا حسادت میکردم، چون اون خیلی خوب بلد بود چطور خیلی سریع خوشو تو دل بقیه جا کنه.....پسره دیوونه!!!

روزها به سرعت میگذشت و من درگیر کارهای سفرم به آلمان بودم، تقریبا بیشتر روزها یا کلاس زبان بودم یا در حال تمرین زبان آلمانی! اونهمه کلمات با جنسیت های مختلف حسابی گیجم کرده بود برای همین سعی میکردم تا اونجا که میتونم با دیگران هم آلمانی صحبت کنم. دیگه این روزای آخر همه چیز برام تغییر کرده بود، مهرداد دیوانه وار عاشقم بود و من حسابی سردرگم! دوستامم تا منو میدیدن اولین چیزی که بهم میگفتن (گوتن تاگ) بود....

البته نباید از روز اعلام نتایج کنکور بگذریم، اونروز من از صبح تو چنان استرسی به سر میبرد که دیگه توان تکون خوردن نداشتیم! واسه خودم این استرس خیلی عجیب بود، منکه میخواستیم از ایران برم و به هیچ وجه قصد موندن نداشتیم پس چرا انقد دلشوره.....؟؟

وقتی که نتیجه کنکورم رو روی مانیتور دیدم حتی قادر به دیدن ارقام و اعداد نبودم! اما بالاخره نتیجه رو دیدم..... من قبول شده بودم!! بعد از انتخاب رشته من دانشگاه اصفهان رشته ریاضی قبول شدم اما به خاطر پیگیری کارهای سفرم به دانشگاه نرفتم!! به هر حال اصلا دوست نداشتیم ریاضی بخونیم، حالا مهندسی بود یه چیزی.....! اینکه رتبه خوبی نیاوردم و رشته مورد علاقم قبول نشدم همش برمیگرده به همون تربتی احمق که با عشق و عاشقی مسخرش باعث شد من بیشتر روزهای کلاسام رو از دست بدم و کلاً نتونم خیلی خوب درس بخونم.

از دست این مردای هیزززززززززز.....!!

اواخر آبان ماه بود که مهرداد از من خواست تا تو یه پارتنی شبانه همراهیش کنم. یه جشن کوچولو (البته به عقیده مهرداد) متشکل از دخترا و پسرای جوون!

اصلا دوست نداشتیم برم اما انقدر مهرداد اصرار کرد و حتی در این مورد با خانوادم صحبت کرد که بالاخره قبول کردم. هیچ جوری نمیتونستم باور کنم که خانوادم به این راحتی این موضوع رو قبول کردن. جل الخالق.....!!!!

حدود عصر بود که مهرداد اومد دنبالم، کمی تو سالن خونه مشغول صحبت با مادرم شد تا من آماده شم. موقع بیرون اومدن از اتاق دیدمش، یه کت شلوار قهوه ای خیلی شیک پوشیده بود که چشم هر بیننده ای رو خیره میکرد. رنگ لباس سایه ای قهوه ای رنگ تو هاله چشمش ایجاد کرده بود که زیبایی بکر چشمش رو بیشتر نشون میداد! خصوصاً با حالتی که مژه های بلندش به چشمش داده بود. چطور گاهی اوقات فراموش میکنم که مهرداد چقدر زیباست.....

از اتاق اومدم بیرون، یه ساپورت کوتاه مشکی پوشیده بودم با یه پیرهن کوتاه دودی رنگ. پیرهن که طبق معمل دکلمه بود، با یه بند پایبونی که از شونه چیم میگذشت به بندهای لباس که پشت کمرم گره خورده بود متصل میشد. رنگ لباس رو با رنگ لنزهای طوسی تو چشمام ست کرده بودم. موهام رو هم صاف کردم و باز گذاشتم. اینجوری رنگ مسی - عسلی موهام بیشتر خودنمایی میکرد. مهرداد با دیدن من کمی متعجب موند و بعد به سختی به خودش مسلط شد و خواهش کرد که ما سریعتر بریم، اما منکه میدونستم مشکلم چی بوووووود.....! از خونه که خارج شدیم مهرداد دستم رو بوسید با لبخندی دوست داشتنی گفت: فوق العاده شدی خانومم...

-ممنون عشقممممممممم.....!

مهرداد بوسه ای نرم روی لبام نشوند و سوار ماشین شدیم.

اونشب همه اومده بودن، تمام کسانی که میشناختم و تعداد زیادی از دوستای خودم که حضور اونا برام خیلی عجیب بود!

کتی به پیرهن ارغوانی رنگ بلند پوشیده بود و شهاب هم کت و شلواری تقریبا همرنگ لباس کتی. لایلا با یه تونیک کوتاه زرشکی براق حسابی خودنمایی میکرد و آرتا.... آرتا هم تیپ دودی رنگ داشت! چه تصادفی..... اونم تا منو دید با لبخندی این شباهت رو بهم متذکر شد و در حالیکه از کنارم رد میشد آروم زیر لب گفت: متقلب....

اونجا بجز گروه ارکس و دی جی بقیه همه آشنا بودن و برای همین ما خیلی راحت شیپنت میکردیم و حرص پسرا رو درمیآوردیم. انقد با بقیه گفتم و خندیدم که اصلا وقتی برای بودن در کنار مهرداد پیدا نکردم. فقط موقع رقص چند دور با پانیز و کتی سه تایی رقصیدیم، دو دور با مهرداد و یک دور با شهاب رقصیدم. نمیدونم چرا تمام حواس ها به من بود؟؟؟ دور آخر مهرداد چیزی به شهاب گفت و شهاب هم پیش دی جی رفت و چیزی گفت، مهرداد داشت آماده میشد تا با هم برقصیم که آرتا با شیپنتی کودکانه جلو اومد و دست منو گرفت و در حالیکه میگفت دیگه نوبت منه منو برد وسط!

مهرداد با تعجب و عصبانیتی آشکار وایساد و مارو نگاه کرد و مونده بود که باید چیکار کنه. اما من آرتا رو مقصر نمیدونم چون اون متوجه نشد مهرداد میخواد باهام برقصه. همینکه ما رفتیم وسط دی جی با لبخندی مرموز به شهاب نگاه کرد و بدون اینکه متوجه نگاه ناباور شهاب بشه آهنگ رو پلی کرد. همزمان تمام لامپ ها خاموش شدن و به جز نور کمی که تو سالن میچرخید دیگه هیچ چراغی روشن نبود. همینطور که آهنگ لایت پخش میشد دست آرتا به آرومی روی کمرم لغزید و بعد از لحظاتی در حالیکه به آرومی حرکت میکردیم سرش رو جلو آورد و گفت: خوب امروز همه چیز تو با من ست کردی!!!

-من ست کردم؟ نخیر آقا این تویی که خودتو با من ست کردی....

-من لباسمو با رنگ چشمم ست کرده بودم. ولی تو چی؟ حتی چشمات با رنگ چشمای من ست شده!!!!

با ناباوری به آرتا نگاه کردم. حق با اون بود! اما منکه قصد ست شدن با آرتا رو نداشتم فقط میخواستم برای مهرداد دلبری کنم.

-نخیرم. من این شکلی تیپ زدم که از همه خوشگلتر بشم. دیدی هم که شدم.

-اونکه بلبلله! بر منکرش لعنت. اما چرا طوسی؟ میتونستی از یه رنگ دیگه استفاده کنی!!!

جدا چرا طوسی؟ منکه میتونستم از رنگ عسلی هم استفاده کنم که به موهام و چهرم هم بیشتر میومد. واقعا دلیل انتخاب طوسی، چشم های آرتا نبود که تو ضمیر ناخودآگاهم میدرخشید؟

-میبینم که حرفی برای زدن نداری ولوله خانوم!

-آرتا!!!!!!! خیلی بدجنسی.

آرتا با لبخند شیرینی در حالیکه چهرش رو مظلوم میکرد گفت: ببخشید خانومی!

دیگه حرفی بین ما زده نشد و رقص با همون سکوت جمع و آهنگ زیبای دی جی ادامه پیدا کرد. دست آرتا کمی دور کمرم محکم شد اما من اعتراضی نکردم. با اینکارش کمی بهش نزدیکتر شدم و میتونستم گرمای تنش رو و بوی ادکلن خنکش رو حس کنم. حسی مثل خلا تمام وجودم رو پر کرد. یه رخوت و کرختی بی سابقه. انگار همه جا تو یه لحظه ساکت شد و هیچکس نبود که منو نگاه کنه. هیچ نگاهی نبود که ازش بترسم یا نگران مقایسه و رقابت با کسی باشم. حسی مثل خواب آلودگی اما وقتی که کاملاً هشیاری... سرم رو روی شونه آرتا گذاشتم و فشار دستم به دستش بیشتر شد اما اون هیچ اعتراضی نکرد. بعد از لحظه ای اونهم سرش رو کنار سرم آورد و گفت: خوبی؟

-آره چطور مگه؟

-هیچی، فکر کردم خوابیدی جوجه! آخه جوجه رو چه به رقصیدن!

سرم رو بلند کردم و با نگاهی که مثلاً معترض بود بهش خیره شدم. یکی از زوج های درحال رقص از کنارمون رد شدن.

-آرتا!!!

کمی خندیدید. -جانم!-

-بین اگه یه بار دیگه....

-این آهنگ مخصوص ستاره زیبای امشب ماست!

با شنیدن این حرف دی جی کمی تعجب کردم. یعنی چی ستاره امشب ما؟ حتماً از یکی از دخترها خوشش اومده داره واسه طرف پیسی باز میکنه. همزمان با این حرف دی جی همون نور لایت هم خاموش شد و فقط نور آبی کمرنگی وسط پیست رقص به حرکت دراومد و بعدش هم آهنگ تایتانیک پخش شد. رقص ما بازهم ادامه پیدا کرد. نمیدونم چرا این دور رقص انقدر طولانی شد؟

دست آرتا دستم رو گرفت و یک دور چرخیدم. دستش دوباره روی کمرم قرار گرفت و من در آغوشش... بوی ادکلنش هر لحظه به نظرم غلیظ تر میشد. با دستش پهلوام رو فشار داد. اعتراضی نکردم. خودم رو بیشتر بهش نزدیک کردم. اعتراضی نکردم. منو به خودش چسبوند و سرش رو نزدیکتر آورد... هر دو داغ نفس هاش گردنم رو میسوزوند. چیزی نگفتم، گرچه حساسترین نقطه تو بدنم گردنم بود، اما حرفی نزدم! صدای نفسش کلافم میکرد. پاهام سست شده بود. سنگینی وزنم روی دستش اونو متوجه من کرد. من رو از خودش جدا کرد و با حالتی دستپاچه گفت: من... من بهتره برم.... تو بهتر بود این دور رو با مهراذ برقصی!

مهراذ... وای خدا چرا اصلاً یاد مهراذ نبودم؟ چرا آرتا باید یاد مهراذ باشه اما من نه؟ با وحشت اطراف رو دنبال نگاه مهراذ جستجو کردم. اما کل محوطه انقدر تاریک بود که هیچکس دیده نمیشد. وقتی مطمئن شدم که مهراذ من و آرتا رو تو رقص ندیده حالم کمی بهتر شد. تازه متوجه دستای آرتا شدم که دور کمرم شل شد و یک قدم از من دور شد تا

بره. اما به سرعت برگشت و در حالیکه دوباره دست منو میگرفت به رقص ادامه داد و زیر لبی گفت: اصلا امشب میخوام خودخواه باشم. شاید دیگه هیچوقت این فرصت پیش نیادا!

«فرصت» کلمه ای بود که آرتا گفت و حقیقت چندسال پیش رو به یاد من آورد. حقیقت بود که این «شوخی عاشقی» ما همیشه دنبال یه فرصت بود تا یه نفر جر بزنه و باز هم این من بودم که امشب با اون حس لعنتی روبه رو شدم. با حس همون سالها که تو لباس شب مشکیم مقابل آرتا ایستاده بودم... همون زمان که من خیلی راحت یه شوخی رو باور کردم... همون زمان که من جر زدم!

بعد از لحظاتی آهنگ قطع شد و صدای دی جی من و آرتا رو که در حال دور شدن از هم بودیم در جا میخکوب کرد.

– به افتخار ستاره درخشان امشب ما، پرنیان زیبا و بی اف عزیزشون که این جشن رو ترتیب دادن و ممنون از رقص عاشقانتون که ما مفتخر به دیدنش بودیم.

صدای دست و سوت تعدادی از مهمونا که مارو دقیق نمیشناختن بلند شد اما بقیه دوستامون با بهت به ما نگاه میکردن و یه عالمه علامت سوال بالای سرشون وج میزد. اما نگاه مهرداد بی نهایت خشمگین بود و با لبخندی مصنوعی سعی داشت بگه: نگران نباش عزیزم یه اشتباه کوچولو بود فقط همین. گرچه نگاهش و رگ متورم گردنش اینو نمیگفت. لایلا هم با حالتی منزجر کننده به من نگاهکرد و خودش رو به آرتا چسبوند.

شهاب به سرعت پیش دی جی رفت و چیزی رو بهش گفت و من فقط صدای مبهم دی جی رو شنیدم که انگار داشت اشتباهش رو متذکر میشد و عذرخواهی میکرد اما من هنوز با تعجب به دیگران و اینکه چه اتفاقی افتاد نگاه میکردم که تازه با حرفهای مهرداد و فرهود متوجه ماجرا شدم. اون جشن رو مهرداد به مناسبت تولد من برگزار کرده بود و شهاب هم به درخواست مهرداد پیش دی جی رفت و ازش خواست دور آخر اختصاصی برای من و بی افم باشه. دی جی هم چون از دوستان فرهود بود و فرهود هم با اون برای حضورش تو مهمونی هماهنگ کرده بود اصلا بی اف منو نمیشناخت و وقتی من با آرتا وسط رفتم فکر کرده به خاطر ست بودن لباسهامون آرتا بی اف منه و گند زده به همه چیز!

اما چیزی که من نفهمیدم این بود، چرا گفت رقص عاشقانه؟ چرا اون خلا و آرامشی که تو رقص با آرتا بود تو رقص با مهرداد هیچوقت نبود؟ چرا تو آغوش مهرداد خجالت کشیدم از نگاه دیگران و چرا تو آغوش آرتا نگاه دیگران رو از یاد بردم؟ رابطه من و مهرداد چه مشکلی داشت؟ و اگه مشکلی داشت پس چرا من فکر میکردم مهرداد رو دوست دارم و باید در کنارش بمونم؟

اما سورپرایزهای اونشب به همینجا ختم نشد.

HAPPY BIRTH DAY TO YOU–

پریسا- پرنیان تا آرزو نکردی فوت نکنی ها!

چشمام رو بستم. باید چه آرزویی میکردم؟ باید از خدا چی میخواستم؟ سالهای پیش تنها آرزوم موقع فوت کردن شمعیهای کیک تولدم بودن در کنار مهرداد بود. اما امسال چی؟

خدایا این دودلی رو از من بگیر و عشق حقیقی رو بهم نشون بده. خدایا از این شک و تردید خسته شدم. خودت بهم راه درست رو نشون بده و هر چیزی که به صلاح من و مهرداد هست جلومون قرار بده! و برای اولین بار یه دعا که بغض رو تو گلوم نشوند.

خدایا اگه آخر راه من و مهرداد به باهم بودن ختم نمیشه خودت مهر منو از قلب مهرداد بگیر و این حس رو هم از یاد من ببر!

پانیز-بسه بابا! گفتیم آرزو کن... نگفتیم که برو تو هیروت دیگه برنگرد!

با صدای خنده بچه ها چشمام رو باز کردم و بعد یه فکری تو ذهنم جرقه زد... با لبخند گفتم: همیشه من یه چیزی بخوام؟

فرهود با تعجب گفت: چی؟؟؟

-من میخوام آرتا هم با من شمعا رو فوت کنه... آخه هر چی نباشه امروز تولد هردوی ماست...

فرهود با لبخند گفت: لازم نیست همچین کاری کنید... چون تعداد شمعی کیکاتون فرق داره، یه کیک دیگه هم برای آرتا گرفتیم. تو فوت کن نوبت آرتا هم میرسه....

با دودلی به آرتا نگاه کردم. اونم لبخند زد و گفت: ولی من فکر کنم فوت کردن شمعی دو تا کیک بهتر از یه کیک!

بعد اومد کنار من و ما همراه همدیگه با لبخند شمع های هردو تا کیک رو فوت کردیم و همراه با اون شمع ها نوزده سالگی من هم به پایان رسید... و با پایان نوزده سالگی من، زندگی کتاب جدیدی رو رو به روم باز کرد. کتابی که من با تمام سطرها و شخصیت هاش نا آشنا بودم. حتی با خودم!

کادوها یکی یکی باز شد و من کلی ذوق کردم. همه چیز عالی و بی نقص بود... یه جورایی از اینهمه توجه و دقت مهرداد تعجب کردم. اون مراسم هیچ نقصی نداشت و این فوق العاده بود. پانیز برام یه شال خوشرنگ خریده بود، شهاب یه نیم ست نقره، فرهود یه ساعت اصل گوچی و آرتا یه دستبند خوشگل طلا! دستبند از طلای سفید بود و روش با سنگهای ریز طرح خاصی کارش ده بود و خدایی خیلی خیره کننده بود. از بین کادوها، کادوی آرتا و فرهود خیلی خیلی باحال بود.

بالآخره همه کادوها باز شد به جز کادو مهرداد! اونم چون خودش خواست جلوی بقیه مهمونا باز نشه. ساعت حدود یازده و نیم بود که مهمونا کم کم رفتن و فقط من، مهرداد، پانیز، آرتا، لیلا، شهاب و پریسا باقی موندیم. آرتا کرواتش رو در آورد و روی صندلی نشست. من هم کمی با کفش پاشنه بلندم ور رفتم و در حالیکه پام رو تکون میدادم تا کمی از خستگی پام کم بشه روی یه صندلی دیگه ولو شدم. مهرداد چند لحظه ای رفت و بعد برگشت. همه بچه ها رو صدا کرد و همه دور

ما جمع شدن. آرتا که سرگرم بازی با پیانوی بزرگی بود که بچه ها قبلا به باغ منتقل کرده بودن، با تعجب به مهرداد نگاه کرد.

مهرداد- عزیزم تولدت مبارک. امیدوارم همیشه به تمام آرزوهات برسی گلم!

به جعبه کوچیک تو دست مهرداد خیره شدم. حتی دوست نداشتم به این فکر کنم که چه چیزی تو اون جعبه هست. اصلا حس خوبی نداشتم!

مهرداد خودش جعبه رو باز کرد و انگشتر ظریفی رو از اون خارج کرد. یه حلقه نقره ای رنگ با نگین های براقی که روش کار شده بود.

-خیلی دوست دارم گلم. امیدوارم تا روزی که حلقه ازدواجمون رو دستت کنم این حلقه تو دستت بمونه.

مهرداد کمی جلو اومد و خودش اون حلقه رو تو انگشت دوم دست چپم جا داد. بعد هم پیشونیم رو بوسید و با لبخندی به من خیره شد. صدای دست زدن بچه ها جو رو کمی عوض کرد اما من هنوز با بهت به مهرداد نگاه میکردم. اون چطور تونست بدون موافقت من حلقه دستم کنه و یه جورایی جلو دیگران من و خودش رو نامزد کنه؟ کمی با ناباوری به مهرداد که لبخند شیرینی زده بود نگاه کردم. اون لحظه تنها چیزی که تو ذهنم میچرخید این بود که مهرداد اگه بتونه به زور منو سر سفره عقد هم میبره!

نگاهم رو چهره بقیه بچه ها چرخید. گیسو و پانیز چنان میخندیدن که لبخندشون کل صورتشون رو پوشونده بود. فرهود نگاهی گرم و دوستانه داشت و قیافه شهاب پنجر بود اما بیشتر به سمت لیلا و آرتا زل زده بود. لیلا لبخند چندشی داشت و من رو پیروزمندانانه نگاه میکرد که معنی نگاهش رو نمیفهمیدم. آخه نامزدی من و مهرداد چه ربطی به اون داره؟ آرتا هم با لبخندی محو و چهره ای که مثل همیشه نمیشد چیزی ازش فهمید به ما خیره شده بود.

لیلا- خوب خوب... نوبتی هم باشه نوبت منه!

همه به سمت لیلا برگشتن تا اون حرفش رو بزنه،

-آرتا جان تو چندوقت پیش از من سوالی کردی که من بهش جوابی ندادم. اما الان فهمیدم جوابم چیه و میخوام این جواب رو در حضور دوستانمون بهت بگم. عزیزم من حالا دیگه میدونم میتونم یک عمر با تو خوشحال باشم و برای همین هم جواب من به خواستگاری یک ماه پیش تو مثبته. من باهات ازدواج میکنم.

باز هم صدای سوت و دست بچه ها تو گوشم پیچید. سرم خیلی درد میکرد و این صداها مثل پتک بر سرم کوبیده میشد. مهرداد دستش رو دور شونه هام انداخت و منو به خودش نزدیک کرد و آروم زیر گوشم گفت: ببین حسود خانوم نداشت تک عروس امشب تو باشی فدات شم!

آرتا همینطور با بهت به لیلا نگاه میکرد که با بوسه طولانی لیلا روی لبهاش به خودش اومد و لیلا رو درآغوش کشید.

تو سرم حس سنگینی داشتم و نمیدونستم چرا با این وجود حال بدم باعث نمیشد که متوجه آرتا نباشم. آرتا کی از لیلا خواستگاری کرده بود؟ پس چرا به من چیزی نگفته بود؟ ما که همه چیز رو بهم میگفتیم!

مگه من از خواستگاری های متوالی مهراذ چیزی بهش گفتم؟ نه!

مگه من از شک و دودلی خودم چیزی بهش گفتم یا ازش مشورت خواستم؟ نه!

پس خیلی عجیب نیست وقتی اونم به من چیزی نگفته باشه. اما یعنی جواب مثبت لیلا انقدر دور از ذهن بود و هیجان داشت که آرتا انقدر رفته تو شک؟ لیلا هنوز تو بغل آرتا بود و آرتا هم در گوشش چیزهایی میگفت. خدایا چرا همیشه از چهره این پسر فهمید درونش چه خبره؟

آرتا دست لیلا رو گرفت و به گوشه ای تاریک تر برد. اونا مشغول حرف زدن بودن و من تازه فهمیدم سرما خوردم. چون گلوم فجیع درد گرفته بود و انگار یه گردو تو گلوم گیر کرده بود. چشمم کمی سوخت و من به سرعت از اون جمع دور شدم. وارد ساختمون شدم و خودم رو داخل دستشویی حبس کردم. تو آینه به خودم زل زدم. دیگه چیزی از رژ لبم نمونه بود و آرایش چشمم هم کمی پخش شده بود اما با اینحال به نظر خودم خیلی زیباتر از شروع جشن شده بودم. دوباره تو آینه به خودم نگاه کردم. دوست داشتم تصویرم تو آینه یه چیزی بهم بگه... یه چیزی که من خودم میدونستم درونم هست اما نمیدونستم چیه... مثل حرف ناگفته ای که خودمم فراموشش کرده بودم. نگاهم داشت تصویر درون آینه رو التماس میکرد... اما هیچ جوابی به عجز نگاهم داده نشد بجز قطره اشکی که از چشم تصویر درون آینه چکید... دخترک بیچاره انقدر مستأصل شده بود که دوباره داشت تو تنهایی اشک میریخت. خیلی ناراحت بودم از اینکه مهراذ منو تو اجبار قرار داد و حالا هم که بهترین دوستم رو از دست دادم. مطمئنا لیلا دیگه نمیداشت آرتا نزدیک من بشه و من میموندم و تنهایی!

-پرنیان عزیزم اینجایی؟

-آره مهراذ اینجام!

قیافم رو درست کردم و از دستشویی بیرون اومدم. مهراذ که پشت در منتظرم ایستاده بود سریع منو بغل کرد و بارها و بارها لبهام رو بوسید. مثل یه مجسمه یخی سر جام ایستادم... بدون مقاومت... بدون همراهی... فقط ایستادم! اون لحظه داشتم فکر میکردم که احتمالا بوسه های آرتا و لیلا از ما واقعی تره.

-چیزی شده عزیزم؟

-نه... نه... چطور مگه؟

-آخه خیلی بیحالی!

-چیزی نیست فقط خسته ام. من برم رژ بزنم میام. تو برو تو باغ پیش بقیه.

-باشه فدات شم.

مهراذ رفت و من دوباره به دستشویی پناه بردم و برای اولین بار بعد از بوسه مهراذ لبهام رو شستم. چرا؟
نمیدونم... فقط حس خوبی نداشتم. همه چیز تو یک لحظه بهم تحمیل شد و بهترین شب من با اتفاقاتی پیش بینی
نشده- حداقل از نظر من پیش بینی نشده- خراب شد. کمی رژ زدم و دوباره با خنده ای دروغی و چهره ای به ظاهر شاد
وارد باغ شدم. آرتا روی یه صندلی نشسته بود و هنوز با پیانو بازی میکرد. بچه ها هم دورش حلقه زده بودن و هرکدوم
یه جایی نشسته بودن. لیلا پشت سر آرتا ایستاده بود و دستش شونه آرتا رو نوازش میداد. من هم کنار مهراذ نشستم.

-اینجا چه خبره مهراذ؟

-آرتا میخواد برامون پیانو بزنه.

-واقعا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ چرا؟

-نمیدونم، ولی مثل اینکه بخاطر جواب مثبت لیلا میخواد بزنه.

چیزی تو وجودم لرزید و قلبم تیر کشید و یه حسی تو نوک انگشتم ایجاد شد که اصلا خوشایند نبود، انگار یه جریانی
مستقیم از قلبم به انگشتای دست چپم رسیده بود و عصب اونا رو تحریک میکرد. میدونستم که آرتا نوازنده خوبی و
حتی صدای خوبی هم داره. اما تو این چندسال هیچوقت چیزی نخوند و هرچقدر هم که اصرار کردیم گفت: نه، به خودم
قول دادم اولین بار یه شب بخصوص و برای یه آدم بخصوص بزنم. بذارید به وقتش!

یعنی حالا وقتش بود؟ یعنی لیلا اون آدم بخصوص بود؟ یعنی امشب اونش شب مخصوص بود؟ آخه چرا لیلا؟ آرتا که از
دخترای بی بند و بار حتی برای دوستی هم خوشش نمیومد چه برسه به ازدواج!

خوب کار دل این چیزا حالیش نیست که پرنیان خانوم! عاشقش شده... ع...ا...ش...ق...

این صدای همون دختر تو آینه بود یا من؟ نمیدونم! اما حرفش حقیقتی بود که با هر بیت شعر آرتا تو گوشم می
پیچید. این آهنگ از شعرهای خود آرتا بود....

-منی که پرگرفتم از نگاه غمناک سکوت

تو رو میخواستم با وجود شدی برام تو تار و پود

تو لحن آروم چشات دوباره زندانی شدم

نفس به عشق پاک تو دادم و قربانی شدم

تورو میخواستم تا بشی تموم دنیام گل من

گرچه بودی دوی دل اما شدی مشکل من

نداشتنت غم شده دیدنت عادت شده
 به جورایی عمق نگات عمق جسارت شده
 بتکده رنگ چشات قبله حاجتم شده
 خنده شیرین لبات وقتی واسه یکی دیگس
 حتی نفس کم میارم اینم عبادتم شده
 نگاه معصوم تورو می بینم و دل میبازم
 با درد بی درمون دل دارم به عشقت میسازم
 اگه تو عاشقم بودی دنیارو عاشق میدیدم
 حتی به بوی تن تو یاس و شقایش میچیدم
 اگه تو عاشقم بودی زندگی نو بهار بود
 اما نبود و دلم تو خواب انتظار موند
 نداشتنت غم شده دیدنت عادت شده
 به جورایی عمق نگات عمق جسارت شده

آهنگ آرتا تموم شد و قطره اشکی از چشمای دختر تو آینه چکید. اون آهنگ اونقدر غمگین و پر از دوری بود که لیلا هم ناراحت شد و جایی دور از آرتا نشست. من اصلا نفهمیدم این آهنگ غمگین چه ربطی به جواب مثبت لیلا داشت؟ واقعا وقتی اونشب، شب وصال آرتا و لیلا بود پس دیگه چرا آرتا تو آهنگ گفت، خنده شیرین لبات وقتی واسه یکی دگس؟ نکنه فکر میکنه لیلا بهش خیانت میکنه؟ نگاهم به سمت آرتا چرخید اما آرتا نبود. وقتی داشت آهنگ میخوند همش سرش پایین بود و بعد از تموم شدن آهنگ بی توجه به دیگران از باغ بیرون رفت. با رفتن آرتا حوادث اونشب رأس ساعت یک تموم شد.

چشمام رو باز کردم و اولین چیزی که صبحم رو به گند کشید برق حلقه تو انگشتم بود. دستم رو جلو صورتم نگه داشتم و کمی بادقت به حلقه خیره شدم. به اینکه این حلقه چه مفهومی برای من داره؟ چشمام لغزید روی دستبندی که آرتا برام گرفته بود و دور مچم خودنمایی میکرد. لبخند محوی رو یلبم نشست و یاد شب پیش حسابی ذهنم رو بهم ریخت.

به سختی از جام بلند شدم و رو به روی آینه ایستادم. این عادت شده بود که همیشه در هر حالت جلوی آینه با خودم حرف بزنم و افکارم رو از همه چیز آزاد کنم. تازه از دیشب فهمیده بودم دختر تو آینه با من فرق داره. اون از چیزی خبر

داشت که من نمیدونستم. اون دیشب کلی تو تنهایی گریه کرد اما من دلیلی برای گریه نداشتم. الانم چشمای دختر تو آینه از گریه و بیخوابی دیشب پف کرده بود اما منکه دیشب رو خوب خوابیدم. آخه دلیلی برای بیخوابی نبود. دختر تو آینه دوست داشت از مهرداد دور بشه و دیشبم به دلیلی که به من نمیگفت چیه کلی ناراحت بود. اما به نظر من، من و مهرداد زوج جالبی بودیم و همین چیزی که داشتم یعنی آزادی و یه مرد در کنارم برای یه رابطه کافی بود. اما نگاه دختر تو آینه هنوز غمگین بود. تازه یادم اومد که دیشب لیل شب رو پیش آرتا مونده. از دست این دختره ول...

لبهای دختر تو آینه لرزید و با بغض سعی در گفتن چیزی داشت. برسم رو برداشتم و موهام رو صاف کردم. اما دختر تو آینه هنوز هم تو گفتن چیزی اصرار داشت. به چشمه‌هاش زل زدم و گفتم: نه...! من دیگه نمیخوام راز تو رو بدونم. دیگه نمیخوام اون حرف ناگفته رو بشنوم. هرچی هست معلومه خوب نیست که حال تو انقدر بد و ناامید کننندس!

لبه‌هاش دوباره لرزید. از بین لبهای لرزانش یه آوای نامفهوم بیرون میومد.

آر..... آرت.....

خفه شوووو!!!!!! با برس کوبیدم تو آینه. گوشه صورت دختر تو آینه ترک برداشت. بغضش ترکید و صدای هق هقش تو کل اتاق پیچید. فریاد زدم: بس نبود هرچی دیشب گریه کردی و من بد خواب شدم؟ دیگه نمیتونستم دختر تو آینه رو ببینم چون اون نشسته بود کف اتاق و زانوهایش رو تو بغلش جمع کرده بود. دختر تو آینه خیلی ناراحت بود. قلبش تیر میکشید از درد... صدای آواز کسی تو گوشش می پیچید!

چقدر احمق این دختر تو آینه! صدای هق هق که کار اون بود... فریادهایی که تو گلویش شکسته میشد و با آوای سکوت به دیوارها هجوم میبرد هم که کار اون بود... اما پرت کردن یه حلقه به اون سر اتاق و پاره شدن یه دستبند تو دستای منم کار اون بود؟؟؟

چرا انقدر قلب من با درد این دختر تو آینه آشناست؟

بلند شدم و صورتم رو با آب سرد شستم و یه آرایش خوشگل هم کردم. تصمیم گرفتم برم و یه کادوی خوب برای آرتا بگیرم... چون دیروز من در جریان موضوع جشن نبودم، کادوئی هم برای آرتا نگرفته بودم. با یه مانتوی سفید و یه تیپ پسر کش خفن راه افتادم بیرون. به هر حال همه باید بدونن که من خیلی خوشحالم... برعکس دختر تو آینه!

وقتی صدای اون مثل مته رو اعصابم کشیده میشد به هیچ چیز نمیتونستم فکر کنم بجز خودکشی... شاید خودکشی بهترین راه حل نبود اما تو اون شرایط تنها راه حلی بود که برام آرامش میاورد. باز هم فریادهاش اوج گرفت و قلبم تیر کشید. خدایا پس چرا صدای این قطع نمیشه؟ چرا نفسش رو نمیبری؟

دوباره مثل همیشه به نفس افتادم... انگار هیچ هوایی اطرافم نبود و من مثل ماهی تقلا میکردم تا بتونم نفس بکشم.

خدایا!!!!!!...ببین...منکه هر بار تا دم مرگ میرم و برمیگردم پس چرا منو نمیبری؟ خدایا!!! نگاه کن...منم پرنیان...تنها ترین دختری که تو تقدیرش رو تو تنهایی نوشتی...خدایا ببین هر لحظه نابود میشم و خم به ابرو نمیارم...ببین هر لحظه میشکنم و صدام در نییاد...بسه دیگه خدا...بسه...ببین ضعیفم...ببین ناتوانم...خدا کاش تو لغت نامه منم واژه هایی که برای دیگران تعریف شده تعریف میشدن...کاش اینی که الآن داره هوار میکشه و منو از خونم میندازه بیرون تو رو میشناخت...وظیفش رو میشناخت...کاش به جای اینهمه خودخواهی عشق رو میشناخت...خدایا تو ظالم نیستی اما این ظلم از کجا اومد که تا چشم باز کردم دامن گیرم شد...خدایا کاش تو هم مثل ما فقط یه روز انسان بودی و میفهمیدی درد یعنی چی! خدایا تو با اشک بنده هات خشنود میشی...تو از عجز بنده هات از ناتوانیشون راضی میشی و قدرتت رو به رخ میکشی...پس بیایا اشکهامو ببین و خوشحال شو...بیا عجزمو ببین و راضی شو...بیا به رخ بکش قدرتت رو همونطور که تا الآن به رخ کشیدی...تو که میدونی بازم آخرش من عاشقتم...تو که میدونی بازم من میام میگم خدا تو تنها یاورمی...پس بیا حداقل تو به جای من بخند...

دستم رو روی گلوم گذاشتم و سعی کردم نفس بکشم اما نمیشد...یه لیوان آب خوردم و کف اتاق ولو شدم. دست چپم دوباره فلج شد...چشمام رو بستم و سعی کردم آرامشم رو به دست بیارم. هنوز هم داشت فریاد میزد و هرچی از دهنش در میومد میگفت. قطره اشکی از گوشه چشم چکید. اینی که گریه میکرد اینبار من بودم نه دختر تو آینه...تمام صورتم از اشک خیس شد. دلم ضعف میرفت! خوب هرکی هم که دو روز غذا نخوره تمام وجودش ضعف میره نه فقط دلش. باز هم صدای فریادهاش تئ گوشم پیچید...هرکاری کردم نتونستم به روم نیارم که دو ساعته داره یه بند داد میزنه و هرچی از دهنش در میاد میگه...

-بسه دیگه...بس کن!

-بس نمیکنم. همینی که گفتم. آخر هفته جنابعالی تو این خونه نیستی...

-من هیچ جا نمیرم

-میری...خوبم میری! نرفتی خودم جول و پلاست رو جمع میکنم یه لگد میزنم زیر ک...ت میگم هرررررری! خوش اومدی.

-فکر کردی به همین راحتی؟

-آره آقا جون خونه خودمه...زندگی خودمه...مال خودمه...خوش ندارم قیافتو اینجا ببینم.

.....

-شنیدی چی گفتم؟

-همین که گفتم. من هیچ جا نمیرم. بسه هرچی تو این دو سه ماهه هر پنجشنبه جمعه رفتم خونه مردم موندم آبروم رفت.

-.....چطور فقط جنابعالی اعتراض داری؟ چرا پرهام اعتراض نمیکنه؟ مگه اون آدم نیست؟

.....-

-پرنیان به خدا بخوای بامن لج کنی بیچارت میکنم. آبروت رو میبرم... تو خودت ول شدی معلوم نیست چه غلطی میکنی هر پسری که میبیندت دو روزه میشه خاطر خواست اونوقت به من ایراد میگیری...

-حرف دهنتم رو بفهم. خودت میفهمی چه چرت و پرتی داری میگی؟

-آره خوب میفهم. چرا این صاحبکارت اون سری آورد رسوندت خونه؟ اصلا همین مهرداد مگه چه سودی برایش داری که انقدر دور و ورت میچرخه و خرجت میکنه؟ یا همون آرتا چرا انقدر بهت اهمیت میده؟ فکر کردی من نمیفهمم داری به غلطی میکنی؟

-چه ربطی داره؟ صاحبکارم دوبار دید ماشینم رو رسوند مگه باید چیزی بهش بماسه؟ مهرداد دوسم داره... فکر کردی واقعا من انقدر بی ارزشم که حتما باید به غلطی بکنم که دیگران بهم توجه کنن؟ واقعا نمیفهمی چرا اونا انقدر برام ارزش قائل میشن؟

لیوانی که به سمتم پرت شد با حرکت به موقعم به دیوار خورد و هزار تکه شد اما آب داخل لیوان روی صورتم و کتابی که تو دستم بود پاشیده شد. با بهت به لیوان نگاه کردم. اگه جاخالی نداده بودم الان تمام اون تیکه های شیشه تو صورت من بود یا اینکه صورتم از شدت ضرب لیوان کبود بود. اشکی که تمام این مدت مهارش کرده بودم تو چشمم جمع شد. زیر لبی گفتم: یعنی ارزشش رو داره؟ هوسبازی و کثافتکاری تو ارزش نابودی من و زندگی من رو داره؟ نه، حتی خودتو هم ارزش تلف شدن یک ثانیه از عمر منو نداری اما تمام عمرم رو خودخواهانه نابود کردی... با صدایی که اوج میگری فریاد زدم- یعنی انقدر برات مهمه؟ ارزشش رو داره اون آدم... اون عو...

با سرعت به سمت اتاقم دویدم و مانتوی شل ماندم رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم.

-کجا؟؟؟

.....-

-گفتم داری کدوم گوری میری؟

.....-

-هرجا میری همونجا بمون، دیگه حق نداری برگردی تو این خونه!

من زیر لب-کاش میشد دیگه برنگردم تو این خونه!

اواخر پاییز بود و هوا خنک و دلنشین بود اما حتی زیبایی این هوا هم نمیتونست حال منو خوب کنه. به کیف تو دستم نگاه کردم. مقداری پول و یه لواشک که چندروز پیش خریده بودم تو کیفم بود. گوشیم رو تو خونه جا گذاشته بودم. قطرات اشک رو گونم چکید و بدنم احساس ضعف بیشتری پیدا کرد. تو خیابونا راه رفتی و با خدا حرف زدم... گریه کردم و حرف زدم... از حال خودم متعجب بودم... من همون پرنیانی ام که بدون آرایش از خونه بیرون نمیومد... همونکه بدون اینکه یه شیشه عطر رو خودش خالی نکرده و حسابی هم مسواک نزده تا دم در هم نمیرفت... اما حالا با چشمهایی پف کرده و قرمز... با صورتی متورم و رنگی پریده بین آدما راه میرم و از نگاههای متعجبشون هم اصلاً خجالت نمیکنم... دیگه برام اهمیتی نداره دخترایی که به قیافم میخندن و پسراییی که بهم تیکه میندازن... دیگه اهمیتی نداره برام موتوری ای که چند لحظه پیش نزدیک بود بهم بزنه و بشه عزرائیلم... دیگه برام اهمیت نداره که الآن مثل همیشه نمیدرخشم... برام اهمیتی نداره اگه یهو دیوونه شم و از روی این پل بلند که ماشینا دارن از زیرش رد میشن بپریم پایین... انقدر چرخیدم و راه رفتی که خودم هم نفهمیدم سر از کجا در آوردم. فقط زمانی به خودم اومدم که صدای اذان یه مسجد نشون میداد غروب شده و من تو تاریکی هوا فرو رفتم. نیم ساعت دیگه راه رفتی و بعد هم با تاکسی خودمو به همون جهنمی رسوندم که اسم خونه روش بود!

طبق تجربه میدونستم که هنوزم باید در حال فریاد زدن باشه... اما وقتی در رو باز کردم خونه کاملاً ساکت بود. شاید خونه نیست!

اما نه، خونس! پس چرا انقدر ساکته؟ به آهستگی از راهروی جلوی در که به اتاقها میرسید رد شدم تا بی سر و صدا برم اتاق خودم. اصلاً حوصلشو نداشتم. سرم کمی گیج رفت. دستم رو به دیوار گرفتم و حرکت کردم.
-چه عجب!!!

صداش در جا میخکوبیم کرد. این صدا... این صدای بم دلنشین... اما نه، امکان نداشت خودش باشه!

-دیگه داشتم از اومدن نا امید میشدم. حیف که کارت داشتم!

-بفرمایید آقا آرتا!

-ممنون متشکر.

-آبمیوه چی میل دارید؟

-ممنون. خواهشاً زحمت نکشید. من کارم رو به پرنیان بگم رفع زحمت میکنم.

با اجازه ای گفتم و به اتاقم پناه بردم. مانتوم رو در آوردم و روی تخت ولو شدم. چند ضربه به در خورد. بلند شدم و نشستم. چشم سیاهی رفت.

-بفرمایید!

آرتا وارد اتاق شد. برق خشم تو نگاهش موج میزد. درست مثل اولین روزها که دیدمش بی نهایت جدی بود.

- کجا بودی؟

- بیرون.

- گوشیتو چرا جواب نمیدادی؟

- جا گذاشته بودمش.

- یعنی چی پرنیان؟ میدونی از کی منتظرتم؟ هیچکس نمیدونه کجا بودی! میخواستم به مهرداد زنگ بزنم پانیز گفت دو روزه باهاش حرف نزدی. چی شده پرنیان؟

- چیزی نیست آرتا. تو نگران نشو!

فک آرتا منقبض شد. معلوم بود داره دندوناش رو روی هم فشار میده. چشماش وحشی و قرمز شده بود.

- این یعنی تو دخالت نکن دیگه، نه؟ اما من دخالت میکنم. پرنیان تو داری چه غلطی میکنی؟ م....

- اسم اونو جلوی من نیار.

- خوب باشه... این داره چی میگه؟

یه لحظه تمام وجودم لرزید. نکنه چیزی بهش گفته باشه؟ نکنه آرتا همه چیز رو فهمیده باشه. آگه چیزی گفته باشه دید آرتا کاملاً رو من و خانوادهم عوض میشه... خدایا اونوقت چیکار کنم؟ ولی نه، امکان نداره چیزی گفته باشه. حتماً باز یه دروغ دیگه گفته! رو به روی پنجره پشت به آرتا ایستادم،

- من چه میدونم چی میگه؟

آرتا چیزی رو زیر لب گفت. انگار که داره با خودش حرف میزنه،

- پرنیان باور نمیکنم تو اون دختر پاک و معصومی که میشناختم نباشی. باور نمیکنم که تو... تو... باچند نفر....

بعد درحالیکه لحن صدایش عصبی تر و تهدیدکننده بود منو به سمت خودش برگردوند و با دستاش محکم بازو هام رو گرفت و تو چشمام خیره شد،

- پرنیان یه چیز میپرسم مثل آدم راستش رو بگو! تو رو خدا راستش رو بگو... تو... بجز مهرداد... یعنی بجز مهرداد بی اف دیگه ای هم داری؟

اشک تو چشمام جمع شد. پس دروغ جدیدش این بود. پس سر حرفش موند که منو بی آبرو کنه! اشکهام دوباره رو صورتم دویدن. لحن نگاه آرتا با دیدن اشکهای من تغییر کرد.

-پرنیان چرا داری گریه میکنی؟

.....-

-باشه پرنیان غلط کردم، اصلا سوال احمقانه ای بود. دیگه گریه نکن. فقط بگو چرا انقدر بهم ریختی همین!

....-

-دِ لامصب یه چیزی بگو! پرنیان مرگ آرتا گریه نکن...

با این حرف آرتا جلوی دهنم رو گرفتم تا شاید بتونم جلو اشکامو و هق هقمو بگیرم اما گریه ام شدیدتر شد. آرتا منو به سمت خودش کشید و من تو آغوشش زار زدم. قطرات اشکم از یقه آرتا که مثل همیشه باز بود روی بدنش سُر میخورد و پایین میرفت. آرتا دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و با این کارش صدای فریادهام میون بازوهای آرتا خفه شد.

-پرنیان چی شده؟ بهم بگو اینجا چه خبره! این چرت و پرتا چیه که راجع به تو میگفت!

صدای آرتا میلرزید و این حال رو بدتر کرد. با فریادهایی که میون عضلات آرتا ساکت میشد گفتم،

-آرتا برو... از اینجا برو... از این خونه لعنتی برو! برو تا تو روهم ازم نگرفته! برو آرتا!!!!!! تا میتونی از اینجا دور شو!

-کجا برم؟ کی منو از تو بگیره؟ پرنیان تو رو قرآن گریه نکن! به خدا هیچکس نمیتونه منو از تو جدا کنه حتی

خودت... پرنیانم!!!! آروم باش دیگه جوجه...

بوی بدنش آرامش خیلی خاصی بهم میداد. مثل همیشه دوباره یه حس کرحتی تمام وجودم رو پر کرد، ناخودآگاه روی پیرهنش رو بوسیدم. نمیدونم آرتا این بوسه رو حس کرد یا نه اما من رو بیشتر به خودش فشار داد... اونقدر زیاد که به سختی نفس میکشیدم اما اعتراضی نکردم... اشکام تموم شد اما از شدت ضعف تو بغل آرتا از حال رفتم و آخرین چیزی که فهمیدم این بود که رو دستهای آرتا بلند شدم و بعد روی تخت گذاشته شدم.

چشمام رو باز کردم. گلوم خیلی درد میکرد. پلکهام سنگینی میکرد، اتاقم کمی تاریک بود و اطراف رو هم تاریک میدیدم. چشممو کمی باز و بسته کردم و حالا اطراف رو واضح میدیدم. صدای ورق خوردن چیزی توجه منو به سمت دیگه اتاق جلب کرد. آرتا ایستاده بود و چیزی رو مطالعه میکرد. لبخند زد، چقدر خوبه وقتی چشممو باز میکنم اولین چیزی که میبینم آرتا باشه!

-آرتا!

آرتا با لبخندی شیرین به سمت من برگشت و گفت: بیدار شدی؟ معلومه خیلی خسته بودی!

-خیلی خوابیدم؟

-نه حدود دو ساعت خوابیدی، اما خیلی عمیق خوابیدی. نیز که یکم از هوش رفتی، از اون لحاظ!

کمی تو جام نیم خیز شدم و خندیدم. آرتا کنارم نشست و دفتری رو بهم نشون داد. دفتر شعرم بود، اما دست آرتا چیکار میکرد. با فکر کردن به شعرای دفتر شعرم برای لحظه ای دلم لرزید. نکنه خونده باشش؟

-پرنیان!

-جانم؟

-این شعر شوخی عاشقی رو برای کی نوشتی؟ یعنی به چی فکر کردی که اون شعر رو نوشتی!

با اینکه میدونستم از کدوم شعر حرف میزنه اما به روم نیاوردم. پس خوندتش!

-شوخی عاشقی؟ نمیدونم کدوم شعرو میگی!

-آهان! خوب الان برات میخونمش... اما یه لحظه صبر کن.

آرتا از اتاق بیرون رفت و با یه ظرف بزرگ معجون برگشت.

-اینو تو خواب بودی گرفتم. ما همه خوردیم. اینم سهم تو!

معجون رو از آرتا گرفتمو خودم مشغول کردم تا شاید حواس آرتا رو از موضوع شوخی عاشقی پرت کنم.

-خوب آقا آرتا... نگفتی با من چیکار داشتی. گفتمی میخوای یه چیزی بهم بگی!

آرتا درحالیکه دفتر شعرم رو داشت ورق میزد گفت: چیز مهمی نبود. بیخیال بعدا میگم! آهان پیداش کردم، این شعرو میگفتم:

آخ که چه لذتی داره منت تو رو کشیدن

رفتن یه راه دشوار واسه هرگز رسیدن

خواستن آبی دریا تو شب سرد ستاره

خوندن از قصه لیلی واسه اونکه بی قراره

گفتن از باور امید توی شبهای سیاهی

یا که منتظر نشستن تو روزای بی پناهی

تو همون رنگ عجیبی که نگامو خیره میکرد

عاشقی رو نمی فهمید، دلمو بازیچه میکرد

شوخی عاشقی تو، عشقمو حقیقی تر کرد
 انتظار بی نهایت، اشکامو صمیمی تر کرد
 چه خوبه قصه بگی باز واسم از عشقی دوباره
 تا بشم مسافری که دیگه برگشتی نداره
 توی این دنیای تاریک، تو شبیه خود ماهی
 میون دروغ این عشق، گل من تو بیگناهی
 تو ندیدی تب لیلی و نخوردی غم مجنون
 نشدی غرق نگاهی زیر نم های بارون
 تو کنار همه بودی و قتی دستام منتظر بود
 دل دیگری رو بردی وقتیکه چشم به در بود
 تو سپردی دلو آخر به نگاه دل فریبی
 تو نفهمیدی چه سخته وقتی با عشقت غریبی
 آره چه لذتی داره منت تو رو کشیدن
 رفتن یه راه دشوار اما هرگز نرسیدن
 -دلیل خاصی نداشت چطور مگه؟
 -هیچی... آخه... آخه منو یاد یه روزایی تو گذشته میندازه!
 -!...چه خوب! پس معلومه تونستی با شعرم ارتباط برقرار کنی.
 -اوهوم... خوب تو حالت بهتره دیگه، نه؟
 -آره خوبم. ممنون آرتا جان.
 -تو نمیخواهی بگی موضوع چی بود که تو انقدر بهم ریختی؟
 -چرا آرتا میگویم. اما نه امروز. هر وقت که زمانش رسید همه چیز رو بهت میگویم.
 -قول؟
 -قول!

-رو حرفت حساب میکنم.دیگه بهتره من برم.خیلی دیر شده.فقط....پرنیان؟

-جانم؟

-میشه این دفتر شعرت چندروز دست من امانت باشه؟

-البته که میشه.فقط مراقبش باش.

-حتما.

چندروزی بود که مهراذ بهمراه خانوادش برای یه سفر خانوادگی رفته بودن شمال.منم بیشتر وقتم رو تو خونه میگذرونده و فقط کمی تلفنی با پانیز و آرتا صحبت کرده بودم.مشغول کارای پذیرش دانشگاهم تو برلین و تکمیل زبان بودم.تقریبا دو هفته از اون دعوا واومدن آرتا به خونمون میگذشت.دوباره شروع کرده بود به فریاد کشیدن و زور گفتن.دو روز دیگه پنجشنبه بود و اونم به فکر مهمون هوسبازش....تصمیم گرفتم جوابش رو ندم اما ساکت نمیشد.فریاد میکشید و بازهم با تهمت‌ها و خودخواهی هاش وجودم رو به آتیش میکشوند.از تو پذیرایی بلند شدم و به سمت اتاق راه افتادم.

-کجا داری میری؟شنیدی چی گفتم؟پنجشنبه تو خونه نییمنت!

-نه نشنیدم و هیچ جا هم میرم.اگه خیلی ناراحتی بهش بگو خودش به فکر جا باشه.

-این چیزاش به تو ربطی نداره.فقط دو روز اطراف این خونه نییمنت!

-کجا برم؟دیگه جایی نمونده که برم!همه خانوادت طردمون کردن.کدوم قبرستونی برم؟

-من نمیدونم.برو خونه دوستات.خودت یه جا پیدا کن و برو....

-من هیچ جا نمیرم.

-میگم مهمون دارم بیشعور!

-باشه به مهمونت بگو بیاد.منکه کاریش ندارم.

دستش رو به حالت تهدید بالا آورد وانگشتش رو چندبار تو هوا تکون داد.

-بین چی میگم پرنیان....

به بقیه حرفاش توجهی نکردم و در اتاقم رو تو سینش بستم.

دستام یخ کرده بود و سرم گیج میرفت. اینبار دیگه همه چیز فرق داشت. اینبار صدای فریادهاش که سه روز بود قطع نمیشد عذابم نمیداد. هرچند که من خیلی کم متوجه فریادهاش میشدم اما شنیدن صدایش برام این بار آزار دهنده نبود. این بار شنیدن این صدا برام حکم شنیدن سوت پایان رو داشت و یه بهونه حقیقی برای فرار....

سعی کردم لب تخته بشینم اما نمیتونستم سرمو روی گردنم نگه دارم. تمام بدنم یخ کرده بود و ضعف شدیدی داشتم. سه روز بود که چیزی نخورده بودم و علاوه بر اون برای اینکه صدای فریادها و فحش هاش رو نشنوم چندتایی از قرص های خواب مامان رو که قبلاً برداشته بودم با فاصله زمانی طولانی خورده بودم. بدنم کاملاً بی حس شده بود و تشنگی بیچارم کرده بود. اما بخاطر اون دوباری که بالا آورده بودم نمیتونستم آب بخورم. دوباره صدای فریادهاش تو گوشم پیچید

-ببین امروز تو باید از این خونه بری. پاشو پاشو گم شو بیرون!

ضربات مشت هاش به در سرم رو به دوران انداخته بود. تو دلم گفتم: باشه من همین امروز از این خونه میرم. اما برای همیشه میرم.... رفتنی که هیچ برگشتی نداشته باشه!

دوباره سیل تهمت‌ها و توهین‌هاش رو سرم آوار شد. فکری که تو ذهنم هر لحظه بیشتر قدرت می‌گرفت باعث شکل گرفتن لبخندی روی لبم شد.

گوشیم تو دستم میلرزید. برای چندمین بار شماره رو گرفتم اما بازم خارج از دسترس بود... آه... مه‌راد کجایی؟ دستم دیگه حتی توان نگه داشتن گوشی رو هم نداشت! فایده ای نداشت... نمیتونستم مه‌راد رو بگیرم. دستام دوباره رو صفحه گوشی لغزید و صدای بوق تو گوشم پیچید،

-پرنیــــــــــــــــان!!! اصلاً معلومه سه روزه تو کجایی؟ چرا گوشیت خاموش بود؟

-آرتا!

-دوبار زنگ زدم خونتون رسماً پیچوندن!

از لحن عصبی و فریادهاش ناراحت نشدم. خوشحال بودم که حداقل یه نفر نگرانم بوده، با بی حالی گفتم -آرتا!

-جان آرتا! خوب نمیگی نگران میشیم؟ تو نباید یه خبر بدی؟

-دلم خیلی برات تنگ شده آرتا!

-حالا خوبه دلت تنگ شده و بعد سه روز داری یه نیم نگاه به ما میندازی. تو نمیگی دل ما هم تنگ میشه خوب جوجه؟ نمیگی نگران میشیم؟

بغض تو صدام نشست. چقدر دلم برای این صدا تنگ میشد. سعی کردم بیشتر گوش بدم تا اون صدا از یادم نره... تا اون صدا و کلمات برای همیشه تو روحم حک شه!

-بخش اگه گاهی اذیتت کردم آرتا!

-پرنیان... تو حالت خوبه؟

بغضم ترکید. سعی کردم صدامو کنترل کنم تا آرتا متوجه لرزشش نشه، اما خیلی موفق نبودم.

-دلم خیلی برات تنگ میشه آرتا... تو رو خدا مواظب خودت باش.

-یعنی چی پرنیان؟ داری هدیون میگی! مگه قراره کجا بری که دلت برام تنگ میشه؟ چرا اینطوری حرف میزنی؟

-دیگه ام انقدر دختر بازی نکن! بابا خیر سرت داری متأهل میشی! یکم سربه راه شو....

-پرنیان این چرت و پرتا چیه؟ مثل آدم حرف بزن بگو چه خبره. اصلا کجایی تو؟

صدای حق هقم تو گوشی پیچید. آرتا هنوز داشت با نگرانی ازم سوال میپرسید و من به صدای گوش میدادم. آرتا که دید جواب نمیدم دیگه فریاد میکشید

-پرنیان میگم کجایی؟ داری چیکار میکنی؟ چه خبره اونجا؟ پرنیان با توأم چرا جواب نمیدی...

آرتا چند لحظه ای ساکت شد. میدونستم حواسش به حق های منه اما صدای نفس هاش هنوز میومد. بعد چندثانیه آروم صدا کرد: پرنیانم....

خواستم حرفی بزنم که صدای فریادهاش از پشت در اتاق دوباره شروع شد. آرتا با شک گفت: صدای کی بود؟

و منکه نمیخواستم متوجه بشه من کجام به سرعت گفتم: خداافظ آرتا و گوشی رو خاموش کردم.

حس خیلی خوبی داشتم. حالا دیگه صدای آرتا آخرین صدایی بود که تو این زندگی مرداب ماندم میشنیدم. دستم رو به یوار گرفتم و وارد اتاق شدم. سعی کردم به تخت برسم اما نشد. سرم گیج رفت و خوردم زمین. کف اتاق خوابیده بودم و به سقف خیره شده بودم. چشمم رو دستم ثابت موند! مچم از خون قرمز شده بود و رگه های خون رو انگشتای بلند و سفیدم لغزیده بود. به بریدگی های کم عمق رو دستم نگاه کردم... هنوزم زخمهام خونریزی داشت... چه دیوونگی آرامش بخشی... نیم ساعت پیش با تیغ رگ دست چپم رو زدم اما بریدگی خیلی کم عمق بود و بعد از چند دقیقه خون دلمه بست. برای بار دوم با تیغ رگمو زدم و این مراحل بارها تکرار شد... تا اونجا که من هشت بار با تیغ روی زخمم کشیدم تا عمیق تر و عمیق تر بشه.

دفعه اول زدن رگم خیلی آسون بود، اما هر بار که مجبور بودم با تیغ بریدگی رو عمیق کنم سوزش و دردش خیلی آزارم میداد... اما همین فکر که دارم از همه چیز فرار میکنم بهم آرامشی بی نظیر میداد... انگار دردهای تمام این سالها با قطرات خون از بدنم خارج شد... فقط نمیدونم مردم از کجا بلدن چه جور رگ بزنن که با اولین برش میرسن به رگ

اصلی و نیم ساعت بعد میمیرن؟! اصلا چرا هیچوقت هیچ چیز مثل فیلما نیست؟ چند قطره خون روی فرش کف اتاق ریخت. لبخند زدم! حس خواب آلودگی شدید داشتم. دستم رو به سختی تکون دادم و آهنگی رو که تو این چند روزه بارها گوش داده بودم پلی کردم. صدای آهنگ با اشک و لبخند من همراه شد... حالا میفهمیدم میشه چشمت گریه کنه اما لبهات بخنده!

غم میون دو تا چشمون قشنگت، لونه کرده

شب تو موهای سیاهت، خونه کرده

دو تا چشمون سیاهت، مثل شبهای منه

سیاهی های دو چشمت، مثل غم های منه

وقتی بغض از مزه هام پایین میاد، بارون میشه

سسیل غم آبادیمو، ویرونه کرده

وقتی با من میمونی تنهاییمو، باد میبره

دو تا چشمام بارون، شبونه کرده

«بهار از دستای من پر زد و رفت»

«گل یخ توی دلم جوونه کرده»

«تو اتاقم دارم از تنهایی آتیش میگیرم»

با همین جمله بغضم شکست. این من بودم... پرنیانی که همیشه بی تکیه گاه بود. منی که از صدای خنده های شبونه میترسیدم... منی که از هجوم دیوارها وحشت داشتم و از آوار حقیقت فرار میکردم... این منم که تو کنج اتاقم دارم تو تنهایی جون میدم و عذاب میکشم...

«چی بخونم؟ جوونیم رفته، صدام رفته دیگه»

«گل یخ توی دلم جوونه کرده!»

هنوز به رگ دستم خیره بودم که پلکهام روی هم لغزید...

هنوز به رگ دستم خیره بودم که پلکهام روی هم لغزید... کمی گیج بودم... صدای ضرباتی اومد... حتما باز اومده پشت در اتاق و داره تهدید میکنه که منو از خونه میندازه بیرون... حس خوشحالی تو وجودم جوشید... خوب درسی بهش میدم... درسی به سنگینی تمام خودخواهی ها و گناهاش... صدای فریادهایی میومد... خدایا چقدر این صدا برام خواستنی... این صدا صدای کیه؟ چرا دارن فریاد میزنن؟؟ دوباره صدای ضرباتی اومد... حتما بازم داره مشت میکوبه به

در اتاق!! اما چرا این صداها انقدر وحشتناکه؟؟ چرا من باید وقت مردنم هم ازش بترسم.... صدای کوبش وحشتناکی از بالای سرم اومد.... صداها لحظه به لحظه بیشتر ازم دور میشد.... گرمایی رو صورتم نشست.... دوباره صورتم گرم شد اما اینبار سمت راست صورتم کمی سوخت.... یکبار دیگه و اینبار صورتم بیشتر سوخت.... صداها برای لحظه ای نزدیک شد.... بوی خنکی تو مغزم پیچید و گرمای شیرینی تو وجودم پخش شد.... صداها دور شد.... دورتر از همیشه.....

خدایا این جسم سنگین چی بود رو پلکهای من؟ چرا انقدر پلکام سنگین شده؟ به سختی چشمم رو باز کردم اما چشمم درست باز نمیشد.... هجوم نور اذیتم کرد.... دوباره تلاش کردم و اینبار چشمم کمی بیشتر باز شد.... سایه ای اطرافم حرکت میکرد.... هوز درست نمیتونستم ببینمش اما بویی که اطرافم پیچیده بود خیلی آشنا بود.... دستی گونم رو نوازش داد.... حالا دیدم کامل شده بود و میتونستم خستگی و غم رو تو اون نگاه آشنا ببینم.... موهاش بهم ریخته بود و رگه هایی قرمز تو چشمش دیده میشد.... یه پیرهن جذب مشکی پوشیده بود و مثل همیشه یقه لباسش باز بود اما کمتر از زمانهای دیگه.... برای لحظه ای چشمش برق زد، برق عجیبی شبیه برق اشک.... دلم یه جوری شد.

-من کجام؟

.....-

-آرتا!

-خیلی بی معرفتی جوجه!

-آرتا من....

-الآن نمیخواد در موردش حرف بزنی. انرژی تو نکه دار.

ساکت شدم. اونم ساکت شد.... نگاهم میکرد اما تند تند آب دهنش رو قورت میداد و نفس های عمیق میکشید... یه نفس خیلی عمیق کشید و کمی بالای سرش رو نگاه کرد....

-میدونی چقدر ترسوندمون جوجه... خیلی نامردی.... خیلی!

-آرتا یکم آب بهم میدی؟

-آب؟ اووووم... صبر کن برات آب میوه بیارم.

آرتا از اتاق خارج شد و چند لحظه بعد با یه لیوان آب پرتقال برگشت. اونم پشت سرش اومد.... بهش نگاه نکردم، دوست نداشتم باهاش چشم تو چشم شم. با اشاره آرتا اون بیرون رفت. نگاهی به ساعت رو دیوار انداختم. سه بعد از ظهر رو نشون میداد. چقدر امروز این عقربه ثانیه شمار با آرامش حرکت میکرد.

-بیا پرنیان اینو بخور. این برات بهتره!

-ممنون....

-پرنیان؟

-بله؟

-یه چیزی....میدونم وقت مناسبی برای پرسیدن نیست اما.....چه اتفاقی افتاده؟ تو چرا این چند وقته اینطوری شدی؟

-چیزی نیست آرتا!

-نگو چیزی نیست. بگو آرتا خفه شو... بگو آرتا به تو ربطی نداره.... اما نگو چیزی نیست! تو خوب نیستی. چندوقته که خوب نیستی! اگه چیزی نبود که تو الآن تو این شرایط نبودی.... حتما یه چیزی هست که تو... پرنیان! دست به همچین کاری زدی... پرنیانی که من میشناختم خیلی قوی تر از این حرفا بود که بخواد.... بخواد....

-پرنیانننننننن!

صدای خنده جیغ ماندنی شنیدم و بعدم استخونام در حد مرگ فشرده شد.

-پانیز میشه انقد فشارم ندی! آخ دستم....

-وای ببخشید! سلام آرتایی شطوری؟

-اگه تو امون بدی خوبم. بابا یه مین آروم بگیر!

تازه چشمم به دستم افتاد که باند سفیدی دورش بسته شده بود. سعی کردم دستم رو کمی تکون بدم اما با تکون خوردن دستم، زخم روی مچم کشیده میشد و دستم میسوخت!

پانیز-ای بمیری که انقدر ما رو از دیروز تا حالا حرص دادی! انه نه نمیری اما جز بزنی....

پرهام-پانیز خانوم، آقا آرتا تشریف بیارید نهار!

پانیز-باشه باشه اومدم.

آرتا-ممنون من رفع زحمت میکنم.

مامان-نه نه اصلا نمیشه. شما که از دیروز تا حالا چیزی هم نخوردید!

پانیز دولا شد و صورتم رو بوسید. بعدم قیافشو مثل این عروسک خنگا کرد و گفت: خدایی چقدر ماهه این پرهام! من برم یه چیز بیارم دور هم بخوریم. آرتا تو هم لوس نشو بشین تا بیام.

پانیز از اتاق خارج شد و در رو هم بست. آرتا که داشت آماده رفتن میشد اومد لبه تخت نشست.

-امروز که نشد بهم بگی موضوع چیه. اما من دیگه به سادگی از این ماجرا نمیگذرم. فردا ظهر میام پیشت تا همه چیز رو بهم بگی.

-ولی آرتا...

-ولی و آخه و اما نداریم. همین که گفتم! دیگه نمیخوام تو شرایطی مثل دیروز قرار بگیرم... هیچوقت!

چشمام از هجوم اشک سوخت. من حق نداشتم انقدر خودخواه باشم... نگاهم رو صورت خسته و گرفته آرتا ثابت موند... چشماش از نم اشک خیس شده بود و صدایش هم بم تر شده بود! چشمام پر از اشک شد اما نداشتم که اشکام راهی به گونه هام پیدا کنن.

-پرنیان... چی شدی؟ چرا بغض کردی جوجه؟ من چیز بدی گفتم که ناراحت کرد؟

-نه اصلا... فقط....

آرتا کمی جلو اومد و به چشمام خیره شد. خدایا چرا من تاب این نگاه خیره رو ندارم؟ سرمو رو شونه آرتا گذاشتم. اونم همونطور نشست و موهامو ناز کرد.

-پرنیان؟

-هوم!

چونم رو گرفت و با دستش بالا آورد. فاصله صورتم با صورتش کم بود. کمی به چشما خیره شد و بعد مردمکش به سرعت رو اجزای صورتم چرخید. انگار که اصلا یادش رفته بود که چیزی میخواست بگه... کمی بهم نزدیک شد... میدونستم تو خوابی هستم که به زودی با کابوسِ یه شوخی به پایان میرسه. نفس هاش تند شده بود و یه حرفی تو نگاهش فریاد زده میشد. یه حرف ناگفته... یه راز سر به مهر... با دستاش صورتم رو قاب گرفت... انقدر بهم نزدیک شد که نفس های تندش لبهام رو میسوزوند... قطره اشکی روی گونش سر خورد. با ناباوری به عذابی که میکشید نگاه کردم. به جنگی که با خودش به راه انداخته بود و خودش رو شکنجه میکرد! چرا هیچوقت آرتا رو نمیفهمیدم. این لحظه یه رویا بود یا یه کابوس تلخ؟

صدای خنده های پانیز که به اتاق نزدیک میشد اومد. آرتا به سرعت ازم دور شد و با صدایی گرفته گفت: معذرت میخوام پرنیان... منو ببخش... من فقط یکم... من... بهتره من برم!

پانیز-خوب!!! ببینید چه چیزای خومشزه ای آوردم براتون... بیاید کوفت کنید اونوقت بگید پانیز بده! وای!!!! آرتا تو چرا شال و کلاه کردی؟

آرتا-من باید برم پانیز... خیلی کار دارم. کارام وحشتناک عقب افتاده.

پانیز-اوووو پس! یه جلسه آقا بهم خورد. چه وحشتناک.

-بسه مهراڊ نميخوام بشنوم.ولم کن....

-پرنیان میدونی من چی کشیدم از وقتی این خبر رو شنیدم؟ میدونی چه عذابی کشیدم؟

-واقعا؟؟؟ پس چرا الان اینجا نیستی؟ چرا همه هستن اما تو نیستی؟ اصلا بگو بینم الان کجایی؟ بذار حدس بزنم! اووووم، شمال!

-واقعا که بچه ای پرنیان.... میدونی چیه خیلی ضعیفی! خیلی بیشتر از اونی که فکر میکردم.

-بینگو.....! تو بردی! حالا ولم کن... دست از سرم بردار!

کل ده دقیقه ای که با مهراڊ حرف زدیم و داد و بیداد و چرت و پرتاش رو تحمل کردم. حیف که حرفی برای گفتن نداشتم و گرنه یه چیزی بهش میگفتم. خوبه خودش همه چیز رو میدونه و بازم انقدر آزارم میده....

پانیز وارد اتاق شد و چند لحظه ساکت به من خیره شد. از عصبانیت میلرزیدم. دستام رو مشت کرده بودم و زیر لبی بد و بیراه میگفتم. بالاخره پانیز از سکوت خسته شد و با لحن مسخره ای گفت:

-خوب چی میگفت؟

-کی چی میگفت؟

-عمم! خوب معلومه دیگه، مهراڊ جون!

-هیچی. چرت و پرت!

-پس یعنی مثل همیشه.

-آره مثل همیشه که فقط بلده رو اعصابم پیاده روی کنه!

-دمش گرم بابا. تو این شرایط الودگی هوا اصول رو رعایت میکنه و میره پیاده روی.

-پانیز! —————

-پانیز و کوفت. حالا تا نزدیم لهت کنم بگو اینکار چی بود تو کردی؟ فکر نکن اگه چیزی نگفتم یعنی حواسم بهت نیست!

-ماجرای همیشگی....

-یعنی....؟

-آره، یعنی همون! خوب حالا تو بگو من بیهوش بودم چه اتفاقی افتاده و خودتم میدونی دیگه با...

-شرح جزئیات! بله میدونم.

تو اون دو سه روزی که تو غیبت زده بود من چندبار به خونتون زنگ زدم ما هر بار خانوادت جواب سر بالا میدادن. حدس زدم که موضوع مربوط به چیه. اما مثل اینکه با مهراد دعوا کرده بودی، اونم بعد از یه هفته که از دعواتون میگذشت زنگ زده بود بهت و وقتی دیده بود گوشت خاموشی شاکمی شده بود. چون وقتی من زنگیدم بهش تا ازش درمورد تو بپرسم خیلی عصبی جواب میداد. بعدم به روی خودش نیاورد که ازت خبری نیست.

-آره مهراد همینطوریه! اگه بحثمون شه پنج روز تا یه هفته از قهرمون که بگذره به روی خودشم نیاره. بعد از هفت روز تازه دلتنگیش شروع میشه. تازه هرچقدرم که از من بی خبر باشه نمیره از دوستانم یا اطرافیانم آمارمو بگیره. مدلشه دیگه!

-آهان.... خوب به هر حال داشتم میگفتم. آرتا چندباری بهم زنگ زد و در مورد تو پرسید. خیلی نگران بود! در دنبالت میگشت. تا اینکه دیروز حدود ساعت 5 بهم زنگید گفت پیام خونتون بینم خونه ای یا نه! میگفت تلفنی باهش حرف زدی و حالت خوب نبوده... طفلک از ترس کلاً قاط زده بود. تا من برسم خونتون تقریباً بیست دقیقه طول کشید... پرنیان باورت نمیشه تو همون مدت آرتا رسیده بود نزدیک کوچتون.... دیگه بین چه خرکی رانندگی کرده بود.

منکه اومدم خونتون اولش مامانت هی می پیچوند اما بعد که گفتم نگران تیم و کلی چرت و پرت سرهم کردم و گفتم، گفت پرنیان سه روزه خودشو تو اتاق حبس کرده. منم به آرتا خبر دادم و اونم اومد خونتون. آقا هرچی ما در زدیم، صدات کردیم دیدیم جواب نمیدی. آرتا که انقدر هوار کشید دو تا از تارهای صوتیش آسیب دید. اما چونکه جنابالو درو باز نمیکردی و آرتا هم عاشق فیلمهای اکشن انقدر با لگد زد تو این در بدبخت تا باز شد. اینم مدارک موجود دال بر صداقت بنده...

و با دست به فرورفتگی روی در و قسمت شکسته قفل در اشاره کرد. با دیدن در اتاقم که کاملاً داغون شده بود، دوست داشتم با یه چیزی بزنم تو سر آرتا!

-در که باز شد دیدیم تو افتادی کف اتاق و دستات خونیه.... یعنی اون لحظه اونقدر اعصابم بهم ریخت که دوست داشتم بلندت کنم و خودم بکشم... دوست داشتم هرچقدر میتونم فحشت بدم. آرتا که درجا رنگش پرید و همونجا جلوی در خشکش زد. مامانت که جیغ زد و گفت «احمق بیشعور» تازه آرتا به خودش اومد. اول اومد هی صدات کرد، تکونت داد اما هیچ عکس العملی نشون ندادی. آخرش یکی دوتا محکم زد تو گوشت اما تو که اصلاً به روت نیاوردی. اونم بغلت کرد ببردت بیمارستان که مامانت اون وسط داد زد «با این لباس نه، صبر کنید براش لباس بپارم» تازه اونموقع چشم ما افتاد به لباسات که اونم واویلا.....

یه نیم تنه قرمز نازک پوشیده بودی با یه شلوارک کوتاه مشکی... تو هم که قریونت برم سفیییییددددد!

آقا چشمت روز بد نبینه، این آرتا چشمش افتاد به تو، همچین هول کرد که نزدیک بود بندازدت زمین... حالا خوبه مامانت رفته بود و این نگاه هییییییانه آرتا رو ندید. همچین زل زده بود و پاهای تو که نگو... تو هم که پاهات سفید و

-ای بابا! ببین یه اِسیلون هم جنبه شوخی نداری ها! حیف من که وقت با ارزشم داره با تو نابود میشه.

خوب میگفتم، اونا گفتن قرص خواب آور خوردی، مامانت هم حدس زد کلونازپام خوردی! دکتر هم گیر داد فشارت خیلی کمه و از این چرت و پرتا. آخر مامانت از دهنش در رفت گفت سه روزه هیچی نخوردی! آقا این دکتر و پرستارا همچین مامانت رو چپ چپ نگاه میکردن که تا لحظه آخر دیگه صداس درنیومد. آرتا هم که تمام مدت تو بیمارستان قدم رو میرفت. انقدر حالش خراب بود و کلافه بود که دیگه میخواستیم اونم بستری کنیم. وای پرنیان حیف... حیف بیهوش بودی و ندیدی این پرستارا چه عشوه الاغیایی میومدن واسه آرتا. یکیشون که دیگه انقدر به آرتا گیر داده بود که آرتا مجبور شد یه چپ چپ حسابی واسش بیاد. بعدشم که انقدر بالا سر تو بود و غصه میخورد که بقیه فکر کردن نامزدته! نیز که خیلی تریپ عاشق برداشته بود... از اون لحاظ!

-یعنی چی تریپ عاشق؟ چرا چرت و پرت میگی پانیز!

-خوب بابا انقدر که حالش بد بود هرکی نمیدونست فکر میکرد این آقا آرتا مجنونیه واسه خودش! از دیروز تا حالا هیچی نخورده بود. تو بیمارستانم رفت برای ما شام گرفت اما خودش لب به چیزی نزد. خوب واسه همین کاراش بود که...

-پانیز! ز!

-آه... تو چرا امروز ختم پانیز برداشتی؟ بابا یکم تنوع بده خوب. یه بار بگو عسیسم. یه بار بگو عشقم....

-پا...

-باشه باشه بابا فهمیدم.

برای شب هم آرتا گیر داد خودش میمونه پیشت و به حرف هیچکدوم از ما هم گوش نداد. امروزم که از بیمارستان ترخیص کرد و آوردت خونه... همین دیگه والسلام. همه رو گفتم با شرح جزئیات!

-ok فقط اینکه مهرداد از کجا قضیه رو فهمید؟

-آخ... اینو یادم رفت بگم. بیمارستان که بودیم آرتا گیر داد که به بابات خبر بدیم بیاد بیمارستان بهتره، هرچی هم که ما گفتیم نگیم بهتره و نمیشه قبول نکرد. آخرشم مامانت مجبور شد گفت که بابات معمولا برای مأموریتهای کاری تهران نیست و الانم برای کار رفته شهرستان و کاری از دستش برنمیاد. اما آرتا در مورد مهرداد کوتاه نیومد. گفت این حق مهرداد که در جریان باشه و آخرشم خودش به مهرداد خبر داد. مهرداد میخواست شبانه بیاد تهران اما آرتا انقدر باهش حرف زد که خیالش راحت شد و تو حالت خوبه و اومدن اون فایده ای نداره!

-پس که اینطور!!!! اولی یه چیزی رو بهتره بدونی. اینکه اگه آرتا اون رفتار رو نشون داده دست خودش نبوده. یعنی اصلا تو حالت طبیعی نبوده. میدونی.... وضعیت من اونو به یاد بدترین خاطره زندگیش انداخته و در واقع تو این دو روز اون منو با شیدا اشتباه گرفته بوده. فقط همین!

-شیدا دیگه کیه؟

-شیدا.....یه دختر که دل داشت و نتونست مثل همه ما از سنگ باشه. یه دختر عاشق!

خوب میدونستم حرفایی که گفتم حقیقت محض و دلیل این رفتارای نامتعادل آرتا هم همین بود. میدونستم که ما نباید مثل فیلم هندی ها هر حرکت کوچیکی رو عشق معنا کنیم. اما نمیدونستم چرا با گفتن این حقیقت اصلا حس خوبی نداشتم. خوب شاید گاهی یه دروغ بهتر از حقیقت باشه.

یک ساعت بعد پانیز هم رفت تا برای کلاسهای فرداش آماده شه.

مهراد دستم رو گرفت و بابت تمام تلخی هاش عذر خواهی نکرد. یه عذر خواهی که با تمام شرمندگی هاش فرق داشت. اینبار خودشم میدونستم که چقدر دلم رو شکسته و احساس تنهایی و بی تکیه گاهی بهم داده. با عشق به چشمش خیره شدم....

برای خودمم این حس عجیب بود. عشقی که مدتها بود دیگه حس نمیکردم دوباره میتونستم به شیرینی بچشم انگار که هیچوقت اون حس ازم دور نبوده... حالا که اون غمم رو میفهمید میتونستم دوباره بهش تکیه کنم. خودم رو تو آغوشش گم کردم و.....

یه چیزی زیر سرم لرزید. یه ارزش وحشتناک. با ترس از جام بلند شدم و به اطرافم خیره شدم. نمیتونستم موقعیت خودمو درک کنم. بعد از چند ثانیه تازه فهمیدم خواب بودم و تمام اون آرامش هم خواب بوده. خوابی دست نیافتنی.... دستم رو زیر بالشم تکون دادم و گوشیم رو که هنوز ویبره میرفت برداشتم. آرتا بود.

-هوم؟

-درد و هوم! نکنه جدیدا هوم هم جزء کلمات شروع مکالمه محسوب میشه؟

-اول صبحی بیدارم کردی اینا رو بگی؟

-نخیر خانوم. بیدارت کردم بلند شی خوشگل کنی پیام دنبالت بریم بیرون.

-چی چی و بریم بیرون؟ من خوابم میاد در حد لالیگا!

-حرف بیخود نزن بینم. سرظهر شده. الکی خوابم میاد خستم راه ننداز که فایده مایده نداره. جدیدا چه خوش خواب شدی شلمن جونم!

-اووووم آرتا جونم! فقط یه کوچول بخوابم. تو رو خدا!!!

-نه اصلا راه نداره. من تو راهم دارم میام اونجا!

-آه اصلا به درک.... اصلا میدونی چیه! اعمو یادگار برو تو دیوار.

-مگه اینکه دستم بهت نرسه ولوله!

-اوووووپس، نکنه روح لطیفت خش برداشت عمو جون؟

-پرنیا...

گوشی رو قطع کردم و از روی تخت پریدم پایین. یه دوش کوتاه گرفتم و به سرعت آماده شدم. چشمم رو کاملاً سیاه کردم. قیافم خیلی جینگیل شد! ای ترشی نخورم یه چیزی میشم...

به دخترک تو آینه لبخند زدم و اونم بهم چشمک زد. چه جالب! چقدر خوشحاله امروز این دختر تو آینه....

زنگ خونه به صدا در اومد و من به سرعت هجوم بردم به سمت در! آرتا داشت با مامی میحر فید. پشت سر مامان وایسادم و کمی به حرفاشون گوش دادم. دیدنم نخیر... حرف زدن اینا تمومی نداره. واسه خودشون یه گفتمان رسمی راه انداخته بودن.

-آه بسه دیگه بابا... بیخی! منو بیدار کردی که گفتمان راه بندازی؟

آرتا با لبخند گفت: چه عجب تو امروز میخندی و حوصله داری؟

-پس بریم تا دوباره بی حوصله نشدم.

سوار ماشین شدم و تصمیم گرفتم خودمو بزخم به خواب. چند لحظه بعد آرتا هم سوار ماشین شد و راه افتاد. منتظر بودم تا آرتا بیدارم کنه. یه چیزی بگه تا از این فیلم بازی کردن دست بردارم. اما آرتا حرفی نزد. کاملاً ساکت بود. منم ناراحت شدم و چشمم رو باز نکردم و خودم هم نفهمیدم کی خوابم برد.

-جوجه... نمیخوای بیدار شی؟

چشمم رو باز کردم. با اولین نگاهم میتونستم اونجارو بشناسم. همون پارک جنگلی که دو سال پیش با آرتا اومدیم. آرتا پیاده شد و منم بدون حرف پشت سرش پیاده شدم. کمی راه رفتیم. دلم یه جوری بود! پر از دلشوره... پر از ترس! آرتا تو سکوت راه میرفت و به روبه رو نگاه میکرد. کاملاً معلوم بود که حواسش اینجا نیست و داشت فکر میکرد. با کلافگی گفتم: برای چی اومدیم اینجا؟ حالا که اومدیم چرا انقد ساکتی؟

-اومدیم اینجا تا تو حرفایی رو که خیلی وقت پیش باید میگفتی بهم بگی. اومدم تا دلایلت رو بشنوم! یا شاید بهتره بگم بهونه هات رو...

-بهونه ها؟؟؟

تو ذهنم چرخیدم تا رسیدم به شروع این به قول آرتا «بهونه ها»! تنم لرزید... از حقیقت خودم تنم لرزید. از چهره بدون نقاب پرنیان ترسیدم!

به خودم گفتم من همون آدمیم که همیشه محکم ایستاده، من همونی ام که فرار نکرده. هرچند اگه این اشتباه آخرم رو فاکتور بگیریم. اما حالا چرا انقدر بازگو کردن حقیقتی که با گذر سالها پوسیده و زخمی که دیگه فقط یه یادگار ناخوشایند ازش رو قلبم مونده انقدر برام سخت شده؟ به خودم گفتم قوی باش پرنیان... تو دو سال پیش هم تو همین شرایط بودی. همه چیز رو به مهرداد گفتم و واقعیت خودت رو نشون دادی... پس حالا این ترست چیه؟

-من منتظرما.....

به چشمای منتظر آرتا نگاه کردم. هنوز داشتیم بین درختا راه میرفتیم. چشم رو برگای زیر پام ثابت موند. اینبار خودم تصمیم نگرفته بودم تا این سکوت رو بشکنم، اینبار اون منو به اجبار آورده بود و من مجبور بودم تا یکبار صادقانه همه چیز رو به بهترین و آشنا ترین دوستم بگم. تو افکار خودم غرق بودم که با صدای بلند گفتم: آدم مگه سر خودشم کلاه میداره؟

-کی سر کی کلاه میداره؟

با تعجب به آرتا نگاه کردم. یعنی بلند فکر کرده بودم؟

-پرنیان... کجایی؟ دارم با تو حرف میزنم! اصلا معلومه تو یه ساعته داری کجا سیر میکنی؟

-ببخشید آرتا اصلا حواسم نبود.

-پرنیان... میشه این سکوت رو بشکنی؟ باور کن اگه این ندونستن انقدر آزارم نمیداد و اگه تو رو چند روز پیش اونجوری خونی در حال مر.....

انگشتاش رو کشید روی پیشونیش و چند لحظه سکوت کرد.

-بین اگه این اتفاق ها نمیفتاد، اگه اون حرکت رو انجام نمیدادی هیچوقت مجبورت نمیکردم به گفتن چیزی که دوست نداری... اما الان مجبوری پرنیان... مج... بو... ری!

لبخند محوی زدم و گفتم: پس گوش کن جناب آقای راد... گوش کن تا بفهمی پرنیان اون ملوسک مغرور و لجبازی که دیگران میبینن نیست. بین که یه آدم چقدر میتونه متفاوت باشه.

نشستم روی کنده گرد کوچیکی که دور یه میز گرد چوبی قرار گرفته بود و رو به روشم یه کنده دیگه به همین شکل قرار داشت. آرتا هم اومد و روبه روم نشست. دستاش رو گذاشت زیر چونش و خیره شد به چشمام!

سعی کردم تا حرف بزنم و همه چیز رو بگم اما توانش رو نداشتم. کمبود اعتماد به نفس و غرور داشتم. پس برگشتم به پرنیان مغروری که همه میشناختن و بعد از کلی خودستایی و خودشیفتگی بالاخره مخزن اعتماد بنفس و غرورم فول شد.

لبهام رو تر کردم و شروع کردم. شروع کردم به گفتن چیزهایی که آرتا هیچ تصویری ازشون نداشت.

(شرح تمام حرفهای پرنیان که چکیده ای از تقاص بزرگ و ناعادلانش...والبته همه کاملا حقیقی و مستند هستن با عنوان «فرجام» گردآوری شده.همونطور که ابتدای کتاب گفتم پرنیان از «فرجام» به «شوخی عاشقی» رسید.)

اول حرفام فکر میکرد دارم اذیتش میکنم.فکر میکرد همه چیز یه شوخی...شایدم همه چیز یه شوخی بود.یه شوخی که از عشق شروع شده بود.با این فکر پوزخندی روی لبم ظاهر شد.چه عشق ها که از یه شوخی شروع میشن و چه شوخی ها که از یه عشق!گاهی اعتراض میکرد و گاهی عصبانی میشد.اما بعدش کاملا ساکت شد...گاهی قدم میزد.گاهی با دستاش بازی میکرد و گاهی انگشتاش رو توی موهاش فرو میکرد و موهای خوش حالتش رو چنگ میزد.اما هیچ چیز نمیگفت!

با نگاه غمگینی به من زل زده بود و گوش میداد.اینبار هم مثل همیشه نمیتونستم حرف تو چشماش رو بفهمم.فقط یکبار ازم پرسید که چه کسایی از این چیزا خبر دارن؟

-مهراذ،پانیز و گیسواو البته یکمی هم فرهود...البته شاید قبلا کتی به شهابم گفته باشه.در مورد اون دقیقا نمیدونم!
-پس فقط من غریبه بودم نه؟

-نه آرتا اینطور که تو فکر میکنی نیست.خواهشا ناراحت نشو!

-باشه جوجه ذهنتو انقدر درگیر این چیزای بی اهمیت نکن.ادامش رو بگو...میخوام بشنوم!

بازهم فقط من گفتم و آرتا تو سکوت گوش داد.گاهی بغض نفسم رو بند میاورد اما اجازه ندادم این بغض تو صدام یا چشمام بشینه.به هر حال باید ثابت میکردم که پرنیان به این راحتی نمیشکنه...به هر حال پرنیان همیشه مجبور بود که قوی باشه!

نیم ساعتی بود که پشت سرش نشسته بودم و تو سکوت نگاهش میکردم.حرفام تموم شده بود و منتظر واکنشش بودم.حتی خودم هم باورم نمیشد که هوا کاملا تاریک شده و من اینهمه ساعت بی وقفه حرف زدم.انگار خودم هم به این حرف زدن نیاز داشتم.با ناامیدی از روی شونه هاش به سرش که تو دستاش پنهان شده بود نگاه کردم.چقدر دلم میخواست الان با همون نگاه مهربون چشمک بزنه و بگه:خوب جوجه بر نامه چیه؟

منم با قیافه ای شیطون و لوس بگم:بدو بریم پیتزا گامبالو که من آسفناک گچنمه!

اما نه اون نگاه کرد و نه منم دوباره شدم ولوله!امیدونستم...میدونستم وقتی همه چیز رو بفهمه از من دور میشه!امیدونستم در نظرش بی ارزش میشم.بند کیفم رو تو دستم فشار دادم و بی صدا ازش دور شدم.با هر قدم بیشتر تو خودم خورد میشدم و میشکستم.

-پرنیان!

برگشتم و نگاهش کردم. با قدمهایی سنگین بهم نزدیک شد. دقیقا رو به روم ایستاد و بازو هام رو تو دستش گرفت. با صدایی که از همیشه بم تر و گرفته تر بود گفت: چرا انقدر غریبه بودم؟

-چی؟

-چرا بعد از سه سال و خورده ای تازه الان میفهمم که پرنیان رو اصلا نمیشناسم. چرا پرنیان؟

با بغض گفتم: معذرت میخوام آرتا! من... من واقعا متأسفم!

-بسه... بس کن دیوونه! بس کن این خودخوری و غرور رو! بیا اینجا...

بازو هام رو بیشتر فشار داد و با خشونت عجیبی من تو بغلش گم شدم. صدای نفس هاش عجیب شد... نفس هایی عمیق و با فاصله! فهمیدم که داره بغزش رو با نفس های عمیقش تو گلو میکشه. از بغزش بغضم شکست. اشکها بی صدا رو گونم غلتید اما نداشتم آرتا بفهمه... آرتا لرزید! باورم نشد... باورم نشد که آرتا داشت گریه میکرد. سرم رو بالا گرفتم و به چشمهای خیس آرتا نگاه کردم. نفس هام بریده بریده شد و صدای هق هقم تو فضا پیچید! آرتا به من نگاه نکرد، میدونستم نمیخواه با رسوا شدن اشکام بشکنم اما سرم رو تو آغوشش فشرد و من به مدتی که خودم نمیدونم چقدر طول کشید زار زدم و به صدای اشکهای آرتا گوش دادم... این اولین بار بود که یه مرد همراه من بخاطر تنهاییم گریه میکرد.

-جوجه!

-هوم؟

-میگم اگه آدم فقط روده کوچیک داشته باشه چی میشه؟

با تعجب نگاهش کردم -خُل شدی آرتا؟

-نه شلمن جون. فقط یه لقمه دیگه مونده که روده بزرگه کاملا خورده شه! اونم به شکل ناجوانمردانه ای توسط روده کوچیکه....

-او هوم. پس فکر کنم بهتره بریم یه جا که شما از خجالت خودت دربیای.

-آی گفتم! پدیده چطوره؟

-خوبه سلام میرسونه.

-جوجه دلقک رستوران رو میگم.

-خوبه اما دقت کردی الان خیلی دوریم؟

-سه سوته میرسیم جوجه.یکم سرعت غیرمجاز رو که هستی؟

-هستم شدید.

-مهراد خواهش میکنم بس کن.یعنی چی این حرفا؟

-فقط دارم ازت یه سوال ساده میپرسم.میگم من نمیخوام تو دیگه اینجا بری سرکار!حرف گوش میدی یا نه؟

-خوب آخه چرا؟یه دلیل منطقی بیار که نباید برم باشه نمیروم.

-میگم از اونجا و آدماش خوشم نمیاد.

-آخه یعنی چی خوشم نمیاد وقتی تو حتی محل کار منو ندیدی و تا بحال با آدماش ملاقات نداشتی؟تو هیچی از اونجا و آدماش نمیدونی!

-حس خوبی نسبت به اونجا ندارم.فقط همین!خیلی سخته فهمیدنش؟

-آره خیلی سخته!وقتی اونجا من بالاترین درآمد ممکن رو دارم و از محیط و کارشم راضیم خیلی سخته فهمیدن اینکه حس خوبی نداری یعنی چی؟اگه مشکلات با کار کردن منه،چطور تا الآن هیچ مشکلی نداشتی؟اگه مشکلات یه چیز دیگس خوب بگو تا منم بدونم اونوقت قول میدم دیگه نرم.

-آقا من اصلا خوشم نمیاد تو بری اونجا.برو یه جا دیگه کار کن.اگه بهم علاقه داری خیلی سخت نیست قبول حرفم.

-بین من بچه نیستم که بدون دلیل و منطق زیر بار هر حرف زوری برم.

-بسه پرنیان.بسه....اصلا نخواستم برو هر کاری میخوای بکن.

-یعنی چی مهراد دارم باهات حرف میزنم!

-حوصله ندارم.

-بین تو فقط به من بگو مشکل چیه...

-گفتم حوصله ندارم پرنیان.نمیخوام بشنوم...

-آخه مهراد...

-گفتم بسه.

.....-

.....-

-من خسته ام کاری نداری؟

-نه.خدافظ.

سرمو بین دستام گرفتم.خدا یا چی شد؟چی شد که همه چیز خراب شد؟چطور همه چیز به همین راحتی تغییر کرد؟

-پانیز همیشه یه لحظه آروم حرف بزنی من بفهمم چی میگی؟

-وای پرنیان تو شنواییت رو از دست دادی یا پشت گوشی خوابت برده؟میگم کتی دوباره گند زده...حال شهاب خیلی بده! آرتا میترسه شهاب قاطی کنه و نتونه کنترلش کنه.

-خوب اینارو که یه بار گفتی....منظورم اینه که کتی چه گندی زده؟

-تو خودت خبر داشتی که این چندماه آخر رابطه شهاب و کتی سرد شده بود دیگه....مگه نه؟

-خوب آره.چطور مگه؟

-خوب تا اونجایی که من میدونم این کتی بوده که حواسش پرت بوده و باعث شده بود رابطشون سرد شه.... برای همینم شهاب بهش شک کرده بود و یه مدت آمارشو میگرفت تا اینکه چندوقت پیش کتی رو دید که با یه پسره قرار داشته و وقتی میره سراغشون میبینه که تو ماشین نشستن و سر کتی رو پاهای پسره بوده و دست پسره هم....

-دست پسره چی؟

-روی بدن کتی.یعنی نه هر جای بدنش ها! روی....

-آه...بمیری پانیز!خوب یه دقه درست مثل آدم بحرف بینم چی میگی.

-یکم بالاتر از شکمش اطراف قفسه سینهش...یعنی روی....!

-امکان نداره...کتی همچین دختری نیست که بخواد از این کارا کنه...حتما پسره چیز خورش کرده...

-نه پرنیان! اتفاقا کتی در همین حد بوده.این ما بودیم که کتی رو نشناخته بودیم.تازه فقط که همین نبوده! شهاب پرینت تماس کتی رو درآورده و فهمیده که کتی همزمان با سه تا پسر دیگه هم بوده...

-وای خدا امکان نداره...الآن شهاب کجاست؟

-دقیق نمیدونم..خیلی حاش بد بود.دیوونه شده بود.آرتا برش داشت بردش یه جا که حالش بهتر شه!

با پانیز خداحافظی کردم و با ترس و دودلی شماره شهاب رو گرفتم.خیلی بوق خرود ولی جواب نداد.زنگ زدم به آرتا...

-جانم پرنیان.

-آرتا!!! شهاب...شهاب اونجاست؟ با تو؟

-آره با منه! چطور؟

-میخوام باهش حرف بزنم

-فعلا بیخیال شو پرنیان. حالش اصلا خوب نیست. مست مسته...

-کجا یید آرتا؟

-کوهسار... آوردمش تو کوه تا بتونه هرچقدر دلش خواست فریاد بزنه.

-میشه گوشی رو بهش بدی؟

-پرنیان گفتم الان نه..

-تو رو خدا آرتا... خواهش میکنم.

-ولی آخه....

-خواهش کردم آرتا!

-باشه... پس گوشی....

چند لحظه پشت خط سکوت شد... با تردید گفتم: الو... شهاب!

صدای شهاب پیچید تو گوشی -بله...

-سلام شهاب جان... شهاب من....

با صدایی که از مستی دورگه شده بود گفت -چیه؟ چی میخوای بگی؟ بازم یه داستان دیگه پیدا کردی برای تبرئه کردن

دوست هرزه ت؟ ایندفعه چه دروغی میخوای بگی پرنیان معصوم و خوش قلب... دختر صادق جمع ایالا بگو

ببینم... ایندفعه چه... شعری میخوای بگی؟

صدای آرتا رو شنیدم که با فریاد میگفت: حرف دهندو بفهم شهاب... آخه گندکاری کتی به اون چه ربطی داره؟

شهاب -آ... ببخشید پرنیان خانوم. یادم نبود هرزپردنهای کتابون جان به تو ربطی نداره... شرمنده عشق آرتا!

آرتا با فریادی بلندتر و محکمتر گفت: دیگه داری چرت و پرت میگی شهاب... بس کن این دیوونه بازی رو. خوب اصلا به

جهنم... رفت که رفت. چرا درای خودتو حروم دختری میکنی که ارزشش رو نداره؟

با بغض گفتم: چرا شهاب... حق با توه! به من خیلی ربط داره. کتی دوست من بود و من نشناختمش... پس حقمه اگه منو هم به دید اون نگاه کنی... میدونم که باور نمیکنی ولی به خدا من از هیچی خبر نداشتم. اون بار هم فکر میکردم کتی عاشقته که اومدم و ازش دفاع کردم. میخواستم عشقتون نابود نشه!

شهاب با فریاد گفت: پس خبر نداشستی نه؟ میخوای باور کنم که تو فکر میکردی اون فقط با منه و عاشق منه؟
-به خدا من خبر نداشتم شهاب...

شهاب- چرا به خدا؟ بگو چون آرتا تا باور کنم... دِ بگو دیگه...!

خواستم بگم به جون آرتا ولی نتونستم... هرکاری کردم زبونم باز نشد که بخوام چون آرتا رو بازیچه اعتبار خودم کنم. درسته که من واقعا از هیچی خبر نداشتم اما نمیدونم چرا نتونستم حتی به راست هم چون آرتا رو قسم بخورم. با استیصال گفتم: شهاب! اب! من نمیتونم...

شهاب- پس دیدی تو هم خبر داشستی لعنتی! تو هم مثل اون یه هرزه ای... من نمیدونم چرا این آرتای احمق صبر میکنه و تیک زدن تورو با بقیه میبینه و بهت میخنده؟

خواستم جوابی بدم که آرتا گوشی رو گرفت و با ناراحتی گفت: الو... پرنیان!

-آرتا...

-شرمنده... بهت که گفتم حال و روز خوبی نداره! لطفاً از حرفاش دلگیر نشو. بخاطر مستی زیاد قاطی کرده... تو این دو ساعت منو به پونصد نفر بسته... تازه نیم ساعت پیشم میگفت نکنه فرهودم عاشق کتی شده. حالش اصلا خوب نیست. ببخشید اگه بهت توهین کرد...

_میدونم آرتا! اینم خوب میدونم که حق داره... ولی تو که باور میکنی که من بیخبر بودم. مگه نه؟

-آره عزیزم باور میکنم.

-ممنون آرتا! ممنون....

بعد از اون روز ما دیگه هیچوقت از کتی و سرنوشتش باخبر نشدیم. اما تا مدتها میتونستیم زخم بدی که کتی به روح شهاب زد رو تو نگاه غمگین و افسرده اون ببینیم.

سعی میکرد حرفش بی اهمیت جلوه کنه. همینطور که با وسایل رومبزش سرگرم بود و کتاباش رو زیر و رو میکرد گفت: برای پنجشنبه جمعه یه برنامه بذارید. من مهمون دارم!

دندونامو رو هم فشار دادم و سعی کردم با نفس هایی بلند و شمرده اعصابمو کنترل کنم. دیگه خسته شدم... آخه چجوری باید ثابت کنم خسته شدم که این ماجراها تموم شه. خدایا بسه دیگه! خودمو به نشنیدن زدم.

-شنیدید چی گفتم؟

صدای پرهام بلند شد که با حرص و نارضایتی گفت: آره.

اما من سکوت کردم. سکوت کردم تا شاید اینبار سکوتم نارضایتیمو نشون بده!

-سلام جوجه. شطور مطوری؟

-سلام.

-آه... چرا اعصاب نداری ولوله؟

-چیزی نیست آرتا. چه خبر؟

-سلامتی. چیکارا میکنی؟

-زندگی. البته چیزی شبیه زندگی...

کمی سکوت کرد- بگذریم. زنگیدم بهت بگم برای آخر این هفته هماهنگ کردم با بچه ها بریم شمال. میای دیگه؟

-شمال؟

-آره ویلای خودمون.

-چند روزه؟

-احتمالا سه روزه چون فرهود اینا شش روز دیگه تو شرکتشون چندتا جلسه مهم دارن. البته اگه به خود من باشه که یه هفته ای میمونم.

-راستش دوست دارم پیام اما فکر نکنم بتونم.

-بیخود. با مهرداد هماهنگ کن بهم خبر بده.

-آرتا! باور کن نمیتونم.

-پرنیان! لوس نشو دیگه.... جمعه صبح حرکت میکنیم و نهایتا تا دوشنبه صبح برمیگردیم.

-آرتا....

-همینکه گفتم. با مهرداد صحبت کن بهم خبر بده. بای.

-بای.

درسته که خیلی دوست داشتم برم اما اینبار دیگه میخواستم تو خونه ای که به منم تعلق داشت بمونم و ثابت کنم که من یه تیکه آشغال یا یه عروسک کوچکی نیستم. من یه آدمم مثل همه آدمها! اما مثل اینکه اطرافیان من این موضوع رو فراموش کردن.

چشمامو باز کردم و با بی میلی به باریکه های نور که تو اتاق پخش شده بود نگاه کردم. خوب میدونستم که وقتی آفتاب صبح پنجشنبه داره بهم سلام میکنه یعنی باید برای جنگ و دعواهای چند ساعت بعد آماده شم. از جام بلند شدم و خودمو تو آینه نگاه کردم. چشمای دختر تو آینه پر از ترس بود اما خداروشکر که من نمیترسیدم و گرنه چجوری میخواستم جلوی این آدم خودخواه و ایسم؟ از پذیرایی صدای جاروبرقی میومد. موهامو با گیره بستم و وارد پذیرایی شدم. پرهام داشت خونه رو تمیز میکرد. چقدر دوست داشتم مثل اون بتونم به روم نیارم اطرافم چه خبره! -زود باشین. زود باشین کاراتون رو بکنید که دیر راه نیفتید.

سر میز صبحونه نشستم و به سفره کوچیکمون خیره شدم. اصل میلی به خوردن نداشتم. چندلقمه رو به زور قورت دادم اما نتونستم چیز دیگه ای بخورم. بخیال صبحونه شدم و به حموم پناه بردم.

از حموم بیرون اومدم. از موهای خیسم قطرات درشت آب میچکید. مثل همیشه روبه روی آینه ایستادم و به نگاه نا امید دختر تو آینه نگاه کردم. چشماش پر از یأس بود... پر از تنهایی. نگاهش یه غرور شکسته رو فریاد میزد. چه فایده داره؟ چه فایده داره جنگیدن وقتی تو این دنیای بزرگ حتی یه سقف هم به تو تعلق نداره؟ وقتی بازهم مثل همیشه تو با رویاهای شکستت تنهایی....

تصمیم گرفتم بی صدا برم تا بیش از این خورد نشم. نمی ارزید... خورد شدن به خراب شدن عیش یک شبه اونا نمی ارزیدا!

نگاهم با عقربه های ساعت میرقصید. ساعت هشت شب رو نشون میداد. یواش یواش دیگه صدای اوج میگرفت و تهدیدهاش هم قوی تر و بیشتر میشد. چندبار با ضرب به در اتاق کوبید.

-پرنیان! پاشو... امشب قراره کجا بری؟ پاشو برو... پاشو دیر شد.

نفسم رو تو سینه حبس کردم. تصمیم گرفته بودم برم پیش گیسو. اما صدای جرو بحثی که از پذیرایی میومد توجهم رو جلب کرد.

پرهام - حالا که اینطوری شد اصلا نمیخوام برم. نمیروم

-بیخود کردی. تو میری... همین که گفتم. حواستو جمع کن پرهام. اگه بخوای با من لج کنی یجوری میزنمت که یکی از من بخوری یکی از دیوار...

به اندام درشت پرهام نگاه کردم. با اینکه سه سال از من کوچیکتر بود اما قد بلندش باعث میشد از من درشت تر باشه. حالا این اندام داشت از خشم میلرزید. نفرت دوباره تو تمام وجودم پرننگ شد اما باز هم سکوت کردم. حیف... حیف که ما تنها بودیم! با وجود خشم بی اندازه ای که تو تنم شعله میکشید تصمیم گرفتم سکوت کنم. داشتم به سمت اتاقم میرفتم که،

-همش تقصیر توئه پرنیان. منکه میدونم تو به پرهام یاد دادی این حرفارو بزنه. منکه میدونم تو اینو کوک کردی.

با نگاهی خشمگین به چشمای وقیحش خیره شدم.

-به من چه ربطی داره؟ چرا پای منو میکشی وسط؟

-حالا وایسا ببین. وایسا ببین چه بلایی به سرت بیارم.

این دیگه غیر قابل تحمل بود. شدم آتش نخورده و دهن سوخته! چرا همیشه باید این من باشم که ضرر میده؟

-الآنم بلند شو برو که دیر شده.

-من هیچ جا نمیرم.

نمیدونم چرا اون حرفو زدم اما بالاخره حرفی که تو دلم سنگینی میکرد رو گفتم.

-تو غلط کردی. همینکه گفتم. پاشو... پاشو آماده شو برو.

-منم هیچ جا نمیرم. همینکه گفتم.

-چرا دست از سرم برنمیدارید؟ بابا من چه گناهی کردم؟ چه گناهی کردم که خرجتون کردم و بهتون جا و مکان دادم.

-وظیفه بوده.

-وظیفه؟ من هیچ وظیفه ای درقبال شما دوتا ندارم. اونیه که وظیفه داشت فعلا یه جا دیگس!

-خودت قبولمون کردی.

-من قبول کردم حالا دارم میگم غلط کردم. برو نمیخوام قیافه نحستو ببینم. فکر کرده من از گندکاریاش خبر ندارم!

با شتاب دویدم رو به روش و با غیظ گفتم: حرف دهنه رو بفهم. یعنی چی این حرف؟ حواستو جمع کن... دیگه بهت

اجازه نمیدم هر چرت و پرتی که دلت خواست بارم کنی.... دیگه حق نداری بهم تهمت بزنی.

گوشیم زنگ خورد. آرتا بود! ریجکت کردم. دوباره زنگ زد.

-بعدا بهت میزنم آرتا.

-باشه پرنیان باشه اما فقط...

-میزنگم آرتا جان....

-گوشیو بده من....

دکمه قطع تماس رو فشار دادم و بهش خیره شدم.

-مگه نگفتم گوشیو بده به من؟

-میخوای چیکار؟

-کارش داشتم. حالا معلوم میشه چه غلطی میکنی ازنگ بزنی بهش کارش دارم.

-خودت کارش داری، خودت زنگ بزنی.

زنگ زد به آرتا. نمیدونستم چی تو فکرش میگذره اما برام مهم نبود. من چیزی نداشتم که ازش بترسم. به آرتا هم چیزی نگفتم. فقط گفتم زود بیا اینجا.... طفلک آرتا! چه فکرای می کنه پیش خودش.

زنگ در به صدا دراومد و چند لحظه بعد عطر آرتا تو خونه پیچید.

-سلام. خوبید؟

-خوبی آرتا جان؟ چه خبر؟

-سلامتی. شما چه خبر؟ راستش وقتی تماس گرفتید و اونطوری گفتید که بیام یکم نگران شدم. چی شده؟ کارم داشتید.

-آره حالا بهت میگویم. فعلا بیا بشین.

کمی تعجب کردم. لحنش با آرتا خیلی صمیمی بود. اینکه الان داشت هم منو و هم آرتا رو تهدید میکرد!

-ممنون مزاحم نمیشم آخه یکم عجله دارم. میشه بدونم چی شده؟

-زنگ زدم بیای به دادم برسی. بیای نجاتم بدی!

آرتا با حالتی گنگ بهش خیره شد.

-ببخشید یعنی..... یعنی چیکار کنم؟

-بیا اینو ببر.... منو از دست این نجات بده. دیگه خسته شدم. اینو بردار ببر. برش دار ببرش جایی که دیگه چشمم بهش نیفته.

غرورم تو یه لحظه نابود شد. باورم نمیشد داره به آرتا میگه تا منو از اون خونه ببره.... داشت منو با دستای خودش

تقدیم یه پسر میکرد.... تا هر جا که میخواست ببرتم!

از چهره قرمز و برافروخته آرتا خیلی راحت میشد به شدت عصبانیتش پی برد. پیشونیش رو با دو تا انگشتش مالید. با ناراحتی به نگاه شکسته من خیره شد. تو نگاهش هزاران حرف بود..... یعنی من انقدر بی ارزش بودم که به این راحتی به یه پسر غریبه پیشنهاد شم؟

آرتا-میشه پیرسم چی شده که دارید این حرفو میزنید؟

-چیزی نشده فقط دیگه نمیتونم.....دیگه خسته شدم! تا الان نگاهش داشتم از این به بعد نمیتونم. برش دار ببرش تا خودش بره هر قبرستونی که میخواد. فقط دیگه تو این خونه نباشه!

آرتا با کلافگی کمی به اطراف اتاق چشم دوخت و بعد با عصبانیت بهم خیره شد. میدونستم داره به سختی خودشو کنترل میکنه تا حرفی بهش نزنه و کاری نکنه. اما اصلا برام مهم نبود که حرفی بهش بزنه... که بره یقشو بگیره و انقد بزندش که بمیره! اما نمیتونستم اون حس ترحمی که تو نگاه آرتا لونه کرده بود رو تحمل کنم. دیگه زیر تیغه تیز اون نگاه تاب نیاوردم. به اتاقم پناه بردم و با تمام شرمی که تو وجودم لحظه به لحظه پررنگتر میشد گرمی اشک رو روی گونه هام و شوری درد رو روی لبهام حس کردم.

در اتاق باز شد! آرتا بی صدا وارد شد و بدون توجه به من تو کمدم دنبال چیزی گشت.

-چیکار میکنی آرتا؟

.....-

-آرتا. میگم داری دنبال چی میگردی؟

چمدون کوچیک مسافرتیم رو جلوی پام رو زمین گذاشت.

-وسایلی که لازم داری بردار.

-برای چی؟

-شنیدی که! با من میای...

-من جایی نمیرم آرتا!! اینجا خونه منه...

-تو بیخود کردی! همینکه گفتم...دیگه یه لحظه هم نمیدارم تو این خونه بمونی. بدو هرچی که میخوای بردار.

با فریاد گفتم: آرتا من جایی نمیام....اصلا نمیخوام پامو از این خونه بیرون بذارم.

تا صدای منو شنیداز پذیرایی با فریاد گفت: پاشو گم شو برو....وسایلتم بردار که دیگه حق نداری پاتو بذاری تو این خونه!

فک آرتا منقبض شد. یه حسی تونگاهش بود که نمیفهمیدم. رگهای صورت و گردنش متورم شده بود و چشماشم بیش از اندازه وحشی و عصبی شده بود. موهاشو بهم ریخت و بی توجه به من باکس لوازم آرایشیم رو برداشت و داخل چمدون گذاشت. چندتا لباسم به سلیقه خودش برداشت و داخل چمدون جا داد. با اعتراض گفتم: آرتا لطفا...

با فریاد گفت: همینکه گفتم پرنیان! یعنی تو معنی حرفای اونو نمیفهمی یا خودتو به اون راه میزنی؟ اون تورو داد دست من پس منم به زورم که شده میبرمت.

با اشکهای بی صدا و سایلام رو تو چمدون چیدم. آرتا چمدون رو برداشت و من درکنارش راه افتادم. وقتی وارد پذیرایی شدیم پرهام هم آماده بود. میخواست بره خونه دوستش!

آرتا- پرهام جان بیا تو رو هم میرسونیم.

بدون خداحافظی همراه آرتا از خونه خارج شدم. اول پرهام رو رسوندیم. به ساعت مچیم که یازده شب رو نشون میداد خیره شدم. اون منو ساعت ده شب از خونه بیرون کرد... سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم. آرتا دستم رو گرفت.

-بیخیال جوجه. خواهشاً الآن فکر و خیال رو بذار کنار که مامانم اگه اینطوری ببیندت فکر میکنه پسرش چقدر این جوجه کوچولو رو شکنجه داده.

-باید یه فکری کنم.

-چه فکری؟

-فکر یه جا برای موندن. فکر یه سرپناه که مال خودم باشه. یه جا که دیگه نتونن ازش بیرونم کنن!

-بس کن پرنیان. الآن وقت فکر کردن به این چیزا نیست.

-نمیتونم آرتا. نمیتونم... فراموش کردن این حقیقت که من تا این حد تنها و بیکسم غیر ممکن...

-پس من چیم برات پرنیان؟ چرا نمیتونی بهم اعتماد کنی؟

-من بهت اعتماد دارم آرتا.

-پس به من تکیه کن. مگه اینکه من مرده باشم که تو بخوای اینطوری خودتو عذاب بدی.

دستم تو دستای گرم آرتا فشرده شد و قلبم تندتر از همیشه تپید. میتونستم کلافگی رو تو چشمای نا امیدش ببینم اما سعی میکرد به روش نیاره.

درِ بزرگ سفید رنگ خونه با ریموت باز شد و چرخهای ماشین روی سنگفرش به حرکت دراومد. ساختمون ویلا با وجود چراغهای زیباش که همگی روشن بودن فوق العاده شده بود. ناخودآگاه به یاد سه سال پیش افتادم. شب مهمونی! اولین باری که به این خونه اومدم. اونروز با چه غروری قدم به این خونه گذاشتم و امروز با چه حقارتی... یه استرس

عجیب تو تمام وجودم رخنه کرده بود. پدر آرتا رو قبلا تو شرکتشون ئیئه بودم. وقتی که آرتا یه کار فوری تو شرکت ناشت و منو هم با خودش برد اما این اولین بار بود که با مادر آرتا روبه رو میشدم. جالب بود!

بعد از چهار سال آشنایی دیگه تمام افراد خانواده آرتا رو خیلی خوب میشناختم اما استرس اون لحظه و عجز وجودم خیلی با تمام روزهای این چهارسال فرق داشت. پشت سر آرتا وارد ساختمون شدم. پدرش کنار مادر آرتا که مثل خودش لاغر و قدبلند بود ایستاده بود. خدای من! چه چشمای زیبایی.....

حالا فهمیدم چشمای آرتا به کی رفته! موهایی روشن و پوستی کاملاً سفید داشت. خیلی جوون تر از سنش به نظر میرسید و یه لبخند ملیح هم روی لبش نقش بسته بود. سعی کردم غم رو از چهرم دور کنم و با لبخندی مصنوعی بهشون نزدیک شدم. خواستم چیزی بگم که آرتا با شیطنت گفت: مامان جان پرنیان امشب خونه تنها بود برای همین ازش خواهش کردم که امشبو دور هم باشیم. تازه علاوه براون گفتم ما که فردا قراره بریم سفر پس بهتره از همینجا حرکت کنیم. برای همین خواهش رو یکم غلیظ تر و محکمتر بیان کردم و پرنیان جان هم لطف کردن جرأت نکردن «نه» بیارن!

باباش با صدای بلند خندید و میون خنده ها گفت: الحق که پسر خودمی. عروس رو میدزدی میگی «لطف کرد جرأت نکرد» پدر سوخته؟

رنگ آرتا پرید اما سعی کرد به روش نیاره. آخه شوخی پدرش یکم نابجا بود. مادرش با خنده گفت: ای بابا اردشیر بسه دیگه! بابا شما پدر و پسر که اصلاً نداشتید دختره طفلک حرف بزنه. تازه دم درم نگهش داشتید!

دستش رو با لبخند جلو آورد و گفت: سلام عزیزم. من آرامم. مادر این پسرۀ خُل! -خوشبختم خانوم راد.

-اولا که به من نگو خانوم راد. هرچی دوست داری بگو اما نگو خانوم راد.

بعد با صدایی آروم گفت: البته اگه بگی آرام خیلی بهتره!

دوباره با صدای بلند -خوب حالا اینارو ول کن. بیا اینجا پیش من که خیلی مشتاق دیدن این پرنیان معروف بودم.

سرم رو به سمت پدر آرتا که نتونسته بودم باهاش درست و حسابی سلام علیک کنم برگردوندم و گفتم: با اجازتون آقای راد.

پدر آرتا با لحن همسرش به شوخی گفت: اولاً به من نگو آقای راد. هرچی دوست داری بگو اما نگو آقای راد.

با صدای خنده های پدر آرتا کلی انرژی گرفتم. گوشه ای از سالن نشستم و مشغول حرف زدن با آرام جون شدم. نمیدونم چی شد اما بعد از یک ساعت دیگه اون زن برام یه غریبه نبود. بدون اینکه بدونم چرا خیلی چیزهارو بهش گفتم و مهمترینش هم دلیل واقعی حضور اونشب من تو ویلای اونا بود. انگار خیلی به اینکه با یکی حرف بزنم و

اونم بهم اطمینان بده که تنها نیستم نیاز داشتم. آرتا و پدرش اون سمت سالن مشغول حرف زدن بودن اما هرچند دقیقه یکبار آرتا نگاهی به من و مادرش که گرم صحبت بودیم مینداخت و لبخند میزد. اینم به چیزیش میشه ها!!!!!!

ساعت حدود یک بود که مادر آرتا با شب بخیری از جمع ما جدا شد و به سمت اتاق خواب رفت. ولی اردشیر خان با اینکه معلوم بود دوست داره به اتاق خوابش بره و درکنار همسرش باشه، برای اینکه من ناراحت نشم کنارمون مونده بود. ذهنم درگیر بود و خواب به چشمم نمیومد اما با گفتن شب بخیر به سمت اتاق مهمان رفتم تا اونا هم بتونن راحت بخوابن و نگران من نباشن. در اتاق رو بستم و گوشه تخت مچاله نشستم. سرمو گذاشتم روی زانو هام که تو بغلم گرفته بودم و به تمام اتفاقات ریز و درشت زندگی فکر کردم. انقدر تمام روز رو بغض کرده بودم که گلوم درد میکرد. اشکام اول آروم و بی صدا رو صورتم پخش شدن اما بعد یواش یواش صدای هق هقم بلندتر شد. با دستم جلوی دهنم رو گرفتم تا صدایی از حنجرم بیرون نیاد. چند ضربه به در اتاق خورد و بعد از لحظه ای اندام درشت آرتا وارد اتاق شد.

- حدس زدم بیدار باشی.

- چرا نخوابیدی آرتا؟

- خواستم یکم باهات حرف بزنم. البته اگه مزاحمت شدم و میخواستی بخوابی بگو میرم فردا حرف میزنیم.

سرمو بالا گرفتم، آرتا کمی به صورت خیس از اشکم نگاه کرد اما چیزی نگفت.

- پرنیان فردا حدود نه صبح حرکت میکنیم. ببینم مهرداد میدونه تو امشب اینجا موندی؟

- نه، ولی مهم هم نیست اگه بدونه. مهمه؟

- خوب گفتم شاید حساس بشه. بعدش اونوقت بخواد فکرای دیگه به سرش بزنه.

ناخودآگاه با حالتی عصبی گفتم: بیخود میکنه. اصلا به اون ربطی نداره!

حرف منو به روی خودش نیآورد- راستی نگفتی فردا قراره مهرداد رو کجا ببینیم؟

- مهرداد قرار نیست بیاد.

- یعنی چی مهرداد قرار نیست بیاد؟ یعنی بهش نگفتی؟

با دستپاچگی گفتم: نه، گفتم اما کارش زیاده گفت نمیتونه بیاد.

کاش این دروغ حقیقت داشت.... کاش واقعا میتونستم انقد نسبت به مهرداد احساس داشته باشم که به جای اینکه الان دروغ بگم ازش میخواستم اونم با ما بیاد.

- آهان که اینطور! خوب خودتون بهتر میدونید. ولی مطمئنا اگه میتونست بیاد به تو بیشتر خوش میگذشت.

با بی میلی گفتم: اوهوم! اگه میتونست بیاد....

-پرنیان!

-هوم!

-این هوم چیه تو یاد گرفتی؟ بگو بله...جانم.....یا از اینجور چیزا!

-بله...جانم....از اینجور چیزا! خوب شد؟ حالا بگو چی میخواستی بگی!

-میگم.....تو مطمئنی مهرداد از زندگی و گذشته تو و این اتفاقاتی که میفته خبر داره؟

-آره، قبلا که بهت گفته بودم. چطور مگه؟

-هیچی آخه.....آخه از سرشب که اومدی اینجا ندیدم با مهرداد حرف بزنی. گفتم شاید خبر نداره، تو هم باهش حرف نزدی چون نخواستی بفهمه.

-نه اینطوری نیست، خبر داره! فقط حالم خیلی خوب نبود حوصله حرف زدن با مهردادو نداشتم.

-عجیبه!

-چی عجیبه؟

-اینکه یه آدم، بخصوص خانمها دوست دارن موقعی که ناراحتن یا حالشون خوب نیست به آغوش کسی پناه ببرن که دوستش دارن. دوست دارن با اون حرف بزنین و با شنیدن صداش آرام شن. پس این خیلی عجیبه وقتی که تو حتی دوست نداری به اندازه چند مین با مهرداد حرف بزنی....اونم وقتی که میدونم واقعا نیاز داری با یکی حرف بزنی.
-خوب آخه خیلی حوصله ندارم.

-ببینم اگه واسه منم حوصله نداری یا شم برم تا بیشتر از این خودمو سبک نکردم.

بهش لبخند زد-مگه میشه کسی واسه تو حوصله نداشته باشه!

-خوب پس یکی به نفع من!

به لبخندی کوتاه اکتفا کردم. سعی کردم بیخیال فکر و خیال شم تا شاید خواب به چشمم بیاد اما غم بزرگی که تو قلبم جا گرفته بود نشاط لبخندمو ازم میگرفت. آرتا کمی روی تخت جابه جا شد و به من نزدیکتر شد. دستش رو بین موهای بلندم پنهون کرد و اونا رو بهم ریخت. موهام تو صورتم پخش شد و جلوی دیدم رو گرفت.

-هی جوجه بسه دیگه!

موهامو از صورتم کنار زدم-چی بسه؟

-همون چیزی که داری تو ذهنت مرورش میکنی. همون چیزی که داره مغز فندقیت رو میخوره!

-نه آرتا چی....

-نکنه میخوای بگی چیزی نیست؟ لطفا اینو نگو که دوست ندارم احمق فرض بشم.

-نه نمیخواستم اینو بگم. حق با توه...یه چیزی هست اما چیز مهمی نیست.

-پس فکر و خیال رو بذار کنار و مطمئن باش که من تو اون چیزی که مهم نیست تنهات نمیذارم.

-ممنون آرتا.....ممنون که هستی!

-چیکار میشه کرد؟ به جوجه که بیشتر نداریم!

با نگاهم از آرتا تشکر کردم. موهام هنوز تو دستاش تاب میخورد. کمی جابه جا شدم و درحالیکه سرمو رو پاهاش میذاشتم روی تخت ولو شدم. آرتا پنجه هاشو تو موهام فرو برد.

-چی شده جوجه امروز انقد ملوس شده؟

-آخه جوجه ناراحته....

-آخی!!! اونوقت چرا ولوله ناراحته؟

-چون تنهاس!

-ای آقا آرتا ببین کارت به کجا رسیده! همه دخترا آرزوشونه نیم ساعت کنارت بشینن اونوقت این ولوله، آگه همه عمرم کنارش باشی بازم تنهاس....یعنی رسما آرتا در نقش هویج!

ریز خندیدم. آرتا همینطور که با مسخره بازی حواس منو از همه چیز پرت میکرد و با موهام بازی میکرد، تمام اون حس بد رو ازم گرفت. کم کم چشمام سنگین شد و دیگه نفهمیدم کی خوابم برد.

با سر و صدایی که تو سرم می پیچید از جا پریدم.

-به خدا آگه همین الان بلند نشی میام تو اتاق به پارچ آب رو سرت خالی میکنم.

خندم گرفته بود، داشت با صدای بلند میخندید و تهدید میکرد.

-پاشو دیگه...جوجه میام به لقمه چپت میکنم! ببین به خدا دیگه دارم میام. یک.....دو.....

-باشه بابا بیدار شدم. حالا انقدر سروصدا نکن آقای ازدها.

-باز تو به من گفتی ازدها؟ حالا که اینطور شد اومدم.

در اتاق رو یکم باز کرد. با اینکه لباسم اصلا نامناسب نبود اما خودمو لوس کردم.

-آرتا! نیا تو لباسم بازه....

-باشه بابا رفتم. ولی تو پاشو زود آماده شو که بیست مین دیگه راه میفتیم.

تو ماشین نشستم و تا اونجا که میشد صندلی رو دادم عقب و ولو شدم. یه عینک دودی هم زدم که آفتاب چشمام رو اذیت نکنه. آرتا بعد از اینکه چمدونهامون رو تو صندوق جابه جا کرد سوار شد. یه ساک کوچیک دستی هم همراهش بود که گذاشت رو صندلی عقب.

-شلمن جون باز میخوای بخوابی؟

-اوهوم.

-باشه عزیزم الان تا وقت داری بخواب که وقتی وارد جاده های شمال شدیم نمیذارم بخوابی.

-بدجنس!

-پرینان..... پرینان تورو خدا پاشو!

چشمامو باز کردم. بدنم کمی درد میکرد اما اون لحظه اصلا بدن درد یا بی حسی دست و پام مهم نبود. چیزی که مهم بود صدای وحشت زده آرتا بود. به سختی پرسیدم: چی شده آرتا؟

-حالت خوبه؟

یه نفس عمیق کشیدم تا توانم رو برای حرف زدن بدست بیارم اما نشد. دوباره راه تنفسیم بخاطر تورم تیروئید اسفنجیم بسته شده بود و نمیتونستم خوب نفس بکشم. سعی کردم طوری حرف بزنم که آرتا متوجه حمله تنفسیم نشه.

-آره خوبم. مگه چی شده؟

-داشتی تو خواب ناله میکردی. نفسهایم نامنظم بود.

بریده بریده گفتم: نه چیزی نی.....

اما کمبود نفس نداشت تا حرفمو تموم کنم.

-پرینان چی شدی؟ نمیتونی نفس بکشی؟

-ن..... نه!

-داروهاتو آوردی؟

-نه....

-قرص تپش قلبتم نیاوردی؟

سرمو به علامت نه تکون دادم.

-وای خدا....خوب الآن من چیکار کنم....پرنیان تورو خدا چیزیت نشه.

دوباره دچار همون حالتهای حمله شدم. اول دیدم رو از دست دادم....چشمام باز بود اما قادر به دیدن نبودم...بعد ذهنم فلج شد و تنها چیزی که تو سرم وجود داشت صدای نفسهای بریده بریدم بود. انگار که تو سرم همه چیز تاریک شده بود....دستام مثل همیشه فلج شد. صدای آرتا رو میشنیدم اما کلمات برام بی معنا و نامفهوم بود. تنها چیزی که ذهنم تو اون لحظات درک میکرد مبارزه برای نفس کشیدن بود....درواقع یعنی مبارزه برای زنده بودن!

دفعات قبل که دچار حمله تنفسی میشدم مامان بود و میدونست که باید چیکار کنه اما اینبار آرتا درکنارم بود و اون هیچ تجربه ای در این زمینه نداشت.

شالم از سرم افتاده بود و آرتا با ماساژ دادن کمرم سعی داشت تا به نفس کشیدنم کمک کنه....کم کم حرکت دستهای گرمش رو روی کمرم حس کردم. دیگه تنفسم عادی شده بود.

-آرتا!

-جانم...جانم پرنیان.

-نگران نباش. حالم دیگه خوبه!

با ترس بهم نگاه کرد-مطمئنی؟

با لبخند به چشمای ناباورش نگاه کردم. تازه نگاهم به جاده افتاد...هنوز تو جاده کرج بودیم. ماشین ما کنار جاده توقف کرده بود و بقیه ماشینها با سرعت از کنارمون رد میشدن.

-آره. فقط دستام هنوز حس نداره.

دستامو تو دستاش گرفت و ماساژ داد. کمی بعد دوباره حرکت کردیم و بعد از چند مین به ماشین فرهود و بقیه بچه ها که گوشه ای پارک کرده بودن و منتظر ما بودن رسیدیم.

همراه آرتا از ماشین پیاده شدم. آرتا دستمو گرفت و تکیه گاهم شد. بدنم هنوز ضعف داشت! چشمام بین بچه ها چرخید. فرهود، شهاب، آریا و جی اف جدیدش سوداو البته گیسو و پانیز که همراه فرهود اومده بودن. خلاصه جمع همه جمع بود و موضوع جالبتر این بود که تنها زوج جمع آریا و سودا بودن و بقیه single اومده بودن.

بعد از یه صحبت کوتاه، ماشینها پشت سر هم راه افتادن.

جلوی ویلای بزرگ خانواده آرتا توقف کردیم. ساحل خیلی دور نبود و صدای برخورد موجهای دریا با تنه سخت ساحل به راحتی شنیده میشد. گیسو و سودا بدون توجه به بقیه بچه ها به سمت ساحل دویدن و به دریا یورش بردن. منم میخواستم پشت سرشون برم که آرتا اجازه نداد.

-پرنیان بهتره اول یکم استراحت کنی. خودتم میدونی هنوز بدنت ضعف داره!

فرهود دوشادوش شهاب قدم زنان پشت سر دخترا به سمت ساحل رفت. شهاب هنوزم با همون حالت افسردگیش دست و پنجه نرم میکرد دورتر از بقیه بچه به راه افتاد. راهی که میدونستم بعد از حدود یک ربع با ماشین به جنگل میرسه.

-خدا لعنتت کنه کتی.

-خدا کیو لعنت کنه؟

-اونی که به این راحتی دل میشکنه.

آرتا زاویه نگاهمو دنبال کرد و به شهاب رسید. با لبخند تلخی گفت: گاهی چاره ای جز دل شکستن نیست.

-آهان! و اونوقت چون چاره ای نیست طرف باید خیانت کنه؟

-و البته کتی اصلا جزء این قاعده نیست. مشکل اون خودش بود نه شهاب! چون اون تکلیفش رو با خودش نمیدونست. چون نمیدونست چی میخواد.

دیگه حواسم به حرفای آرتا نبود. تنها چیزی که من بهش فکر میکردم جمله ای بود که خودم هم ازش فراری بودم.

وارد اتاق شدم. آرتاهم پشت سرم اومد و چمدونم رو داخل اتاق گذاشت.

آرتا-یکم استراحت کن تا دوباره حالت بد نشه.

با اینکه اصلا خسته نبودم گفتم: باشه.

-راستی اسم داروهات چی بود؟ همونا که جا گذاشتی؟

-لووتیروکسین و ایندرال.

.ok-

-واسه چی اسم اینارو میخوای؟

-هیچی همینطوری. من دیگه میرم تو خوب استراحت کن.

- باشه.

حس کردم یه مگس رفت تو بینیم. با دست دورش کردم و دوباره بالشتو بغل کردم. اینبار رفت تو لباسم. با حرص بالشت رو از خودم دور کردم.

-ای تو روحت....

-هوی مواظب حرف زدنت باش.

-پانیز تویی داری کرم میریزی؟

-خیلی بی ادبی پرنیان.

-بی ادب تویی که مرض داری.

-بین من شاید مرض داشته باشم اما تو حق نداری منو تحقیر کنی... حالا هی این مرض داشتن منو بکوب تو سرم!

با تعجب نگاه کردم- خُل شدی پانیز؟

-آره. از بس تلاش کردم و بیدار نشدی خُل که هیچی شُنگل شدم.

-خوب میشی!

دوباره بالشتمو بغل کردم.

-هوی بچه پررو نخواب بینم، کارت دارم.

-بنال.

-دیشب کجا بودی؟

-خونه.

-زر زن. زنگیدم خونتون نبود. گوشیتم که آف بود!

-خونه آرتا اینا.

با چشم های گرد شده و صدای جیغ جیغ. -چی چی؟ خونه آرتا اینا؟ تو اونجا چیکار میکردی؟

-خوش میگذروندم.

-پرنیان به خدا یه بار دیگه جواب سر بالا بدی لهت میکنم.

به ناچار همه چیز رو برای پانیز «با شرح جزئیات» تعریف کردم.

به شعله های رقصنده آتیش خیره شده بودم و تو ذهنم با خودم میجنگیدم. آرتا و پانیز داشتن آهنگ هایده رو میخواندن و بقیه بچه ها هم همراهی میکردن. شهابم کلا به جا دیگه سیر میکرد. آریا و سودا هم نزدیک ساحل تو دل تاریکی نشسته بودن و بهتره از توصیف صحنه بگذرم که برخورد میکنیم با تابلو مثبت هجده. البته از نوع بی بخارش!

-ناراحت نباش یا خودش میاد یا میلش!

-کی؟

-همون که تو فکرشی!

-من تو فکر کسی نیستم فرهود خان.

-ما هم که مادرزادی سُم داریم.

-نه یعنی تو فکرش هستم اما موضوع اونیه که تو فکر میکنی نیست.

-پس چیه؟

-حالا بهت میگم.

-الآن بگو.

-نمیشه. نمیخوام بقیه بشنون.

-پس پاشو بیا....

فرهود دستمو کشید و منو با خودش برد. بچه ها هیچکدوم حواسشون به ما نبود. فقط آرتا به لحظه رفتن مارو نگاه کرد و دوباره مشغول آهنگ خواندن و دلک بازی با پانیز شد. وقتی که به اندازه کافی از جمع دور شدیم فرهود گفت: خوب حالا مثل بچه آدم بگو قضیه چیه! از خاله شنیدم که دیشب خونه اونا بودی.

-آره. بودم.

برای فرهود همه چیز رو گفتم. چیزهایی که به هیچکس نمیگفتم. خودم هم نمیدونستم چرا حرف زدن با فرهود انقدر برام راحت بود و از کلافگی و گیجی درمیومدم.

-خوب تو الآن بخاطر این چیزا تو فکر بودی؟

-نه، موضوع مربوط به مهرداد بود.

-مهرداد؟ مگه مهرداد چی شده؟

-دیگه نمیتونم بشناسمش فرهود.

-یعنی چی؟ اذیتت میکنه؟

-هم آره هم نه! ببین مشکل اینجاس که ما از هم خیلی خیلی دور شدیم. دیگه مهرداد ذره ای بهم آرامش نمیده. حتی وقتی ناراحتم یا اتفاقی برام میفته تمام تلاشم اینه که اون چیزی نفهمه چون با حرفاش آزارم میده. انقدر ازش دورم که هر لحظه که مجبورم در کنارش باشم عذاب میکشم. دوست دارم تمام روز هر کاری کنم اما با اون حرف نزدم. شاید این حرفم عجیب باشه اما گاهی دعا میکنم که کاش فراموشم کنه... کاش ازم متنفر شه... کاش عاشق یه دختر دیگه بشه!

-چی داری میگی پرنیان؟ فکر کنم تب داری!

-چرا؟

-چون داری هذیون میگی.

-نه هذیون نمیگم. اینا همش حقیقته.

-یعنی دوسش نداری؟

-دوسش دارم چون مدت زیادی رو در کنارش بودم. براش هم احترام زیادی قائلم چون همیشه باهام صادق بود و هیچوقت بهم کلک نزد اما عاشقش نیستم. فکر میکردم عاشقشم اما نبودم.

-خوب پس چرا باهاش بهم نمیزی؟

-نمیتونم!

-چرا؟

-چون بهش قول دادم در کنارش بمونم. چون بهش متعهدم. خیلی تلاش کردم فرهود. یک سال و نیم که دارم تلاش میکنم تا دوباره بهش یه حسی پیدا کنم اما نمیشه... دارم دیوونه میشم. علاوه بر اون میتراشم!

-از چی؟

-از اینکه دلش بشکنه... از اینکه به خاطر این کار من یه بلایی سرش بیاد. دوست ندارم آسیب ببینه. میدونی چیش خیلی سخته؟ اینکه میدونم من با این آدم هیچ آینده ای ندارم. اینکه نمیتونم حتی یه روز با عشق باهاش زندگی کنم. اما مجبورم پای تعهدم وایسم.

-تو میخوای اونو خوشحال نگه داری به بهای اینکه تمام شادابی و خوشیتو از خودت بگیری؟ به بهای اینکه در کنار مردی باشی که بهش هیچ حسی نداری؟

-تنها راه من همینه. راستش فکر نکنم هیچوقت بتونم عاشق بشم. چون تا الآن اینهمه پسر اطرافم بود اما من عاشق هیچکدوم نشدم.

-شاید هنوز اونی که قراره دلتو ببره نیومده. شاید هنوز وقت عاشق شدنت نرسیده!

-شاید. اما فعلا با وجود مهرداد من باید بیخیال عشق و عاشقی بشم.

-نه پرنیان. این کار تو درست نیست. اونم حقه که با زنی باشه که عاشقش باشه نه کسی که بخاطر ترس و ترحم کنارش مونده.

-امروز آرتا میگفت گاهی چاره ای جز دل شکستن نیست اما من نمیتونم... نمیتونم سند آزادیمو با خورده های یه دل شکسته امضاء کنم. ترجیح میدم همین اسارتو تحمل کنم اما دلی رو نشکنم. این روزهای من تقاص اشتباهات و بچگی های منه!

-تو چه بخوای چه نخوای دل خواهی شکست. شاید تا همین الانشم دلهای زیادی رو شکسته باشی. چون خیلی ها هستن که میتونن عاشقت بشن و نداشتن تو به شکستن دلشون منجر بشه. خودتم خوب میدونی که این اتفاق تا حالا بارها افتاده و از این به بعدم بازم میفته.

-من به اونا قولی ندارم اما به مهرداد قول دادم. قول دادم که تنهاتش نذارم.

-پس دل من چی میشه؟ دل من که با عشق تو سوخت و هزاربار شکست چی میشه؟
با تعجب به فرهود نگاه کردم. برق شیطنت تو نگاهش موج مید.

-خیلی لوسی فرهود.

باصدای بلند خندید. انقدر خندید که منم ناخودآگاه همراه اون بلند بلند خندیدم.

-خوب فدات شم تو مازوخیسم (خودآزاری) حاد داری من چیکارت کنم؟ برو بچسب به مهرداد جونت هی بخاطر اینکه به دل آقا غم نشینه خودتو عذاب بده ببینم تو یا همون مهرداد چقدر خوشبخت میشیدی.

بعد از تموم شدن حرفامون همراه فرهود به بچه ها که داشتن تعداد زیادی قارچ و سیب زمینی رو مینداختن تو آتیش ملحق شدیم. آرتا با قیافه ای حرص درآر اومد کنارم و گفت: میبینم که فرهود جان تو بهبود حال جنابعالی موفق تر از من بوده! پس معلوم شد که چرا باید فرهود همه چیزو قبل از من بدونم... مهرداد از این روابط دوستانه خبر داره؟

با غیظ به آرتا نگاه کردم و خواستم چیزی بگم که آرتا با پوزخند ازم دور شد.

باورم نمیشه که به این زودی سه روز گذشت و میخوایم برگردیم تهران. دلم از همین الآن برای آرامش این سه روز تنگ شده. یاد روز قبل افتادم که تو تله کابین نمک آبرود انقدر من و پانیز و فرهود شیطنت کردیم که برگشتنی گیسو با آریا اینا اومد. لبخندی روی لبام نشست. شالم رو هم سرم کردم و بی توجه به ظاهرم با چمدونم از ویلا خارج

شدم. بچه ها داشتن همه چیز رو چک میکردن که چیزی جا نذارن. آرتا چمدونم رو گرفت و صندوق عقب جا داد. در ماشین رو باز کردم و خودمو ولو کردم روی صندلی. آرتا هم سوار شد. اینبار پانیز با ماشین فرهود بود و گیسو هم با ماشین شهاب میومد. داشتم فکر میکردم دلیل این جابه جایی چیه که حرکت کردیم. مطمئن بودم که یه خبرایی هست چون روحیه شهاب هم تو این سه روزه کاملا تغییر کرده بود و حالا هم با گیسو همسفر شده بود.

-چیه جوجه؟ چرا کسلی؟

با لحن بچگونه گفتم- آخه دیگه سفر داره تموم میشه.

و با لحن جدی ادامه دادم- میدونم الآن برگردیم حسابی حوصلم سر میره. اصلا باورم نمیشه این سه روز به این سرعت گذشت.

-منکه خیلی دلم میخواست بازم بمونیم.

-آره منم.

-مگه تو کار و زندگی نداری بچه؟

-نُج.

-باشه پس بزن بریم!

گاز داد و کمی جلوتر کنار ماشین فرهود حرکت کرد.

-فرهود ما کار داریم. زودتر میریم.

-باشه. فقط خیلی سرعت نرو الآن جاده شلوغه خطریه.

-چشم ددی!

-درد.

دوباره گاز داد و ما به سرعت از بقیه بچه ها دور شدیم. سرعتمون انقدر زیاد بود که بقیه ماشینا خودشون از جلوی ماشین کنار میرفتن. منکه حسابی ذوق کرده بودم با دست زدن و لوس بازی آرتا رو تشویق میکردم و اون هر لحظه به سرعت ماشین بیشتر اضافه میکرد. دیگه تقریبا شده بودیم میگ میگ که نزدیک یه فرعی آرتا سرعتو کم کرد. اما با وجود اینکه سرعتش رو کم کرده بود موقع پیچیدن گرد و خاک خیلی زیادی تو هوا پخش شد و رد لاستیک رو زمین خاکی موند. این جاده تقریبا خلوت بود و سرعت آرتا سرسام آور... دستامو تو هوا تکون دادم و سرمو از ماشین بیرون بردم و با تمام توان جیغ زدم. آرتا گاهی با لبخند از آینه بهم نگاه میکرد. چند لحظه بعد یه پراید نقره ای رو به رومون ظاهر شد. سرعت ما زیاد بود و آرتا مجبور شد ماشینو از جاده منحرف کنه تا با پراید تصادف نکنیم. ماشین با انحرافی

کوچیک دوباره به جاده برگشت و ما صدای راننده پراید رو شنیدیم که چرت و پرت میگفتم. آرتا بهم نگاه کرد و من با شیطنت بهش لبخند زدم. دوباره پاشو رو پدال گاز فشار داد و باد وحشیانه تو ماشین پیچید. فریاد زدم: ایول....

شالم که از همون اول افتاده بود روی شونم تو هوا تکون خورد. با دستم شالمو گرفتم و به باد اجازه دادم تا به صورتم تازیانه بزنه.... چند مین بعد چشمم به جاده ای آشنا افتاد با تعجب به آرتا نگاه کردم.

-آرتا_____؟؟؟

-وقتی دوست داریم بمونیم چرا نمونیم؟

-یعنی عاشقتم.....

-أهک خیلی احساساتی شدی یهو.... بپا جوجه! گفتن این حرفا خیلی خطرناکه.... وقتیکه تو یه ویلای بزرگ... با یه پسر جوون.... اونم تنها! خیلی خیلی خطرناکه!!

به قیافه بدجنسش که داشت منو دست مینداخت زل زدم و با همون بدجنسی گفتم: چه خوش اشتها! جدی نگیر بچه... آخه مگه خر مغزمو گاز گرفته که عاشق تو بشم؟ خیالت تخت خواب فبری چون من اصلاً دوست ندارم لیلا هووم بشه.

قیافش جدی شد و با ناراحتی بهم زل زد.

-اوووو پس! ناراحت شدی عمو؟

-نه اصلاً! آخه اصلاً قرار نیست لیلا هوو داشته باشه! چون من عادت ندارم همزمان عاشق دونفر بشم.

یعنی ضربه فنی اونم پنج امتیازی! تنها کاری که تونستم بکنم یه یوز خند احمقانه روی لبم بود.

حالا که دیگه هیچکدوم از بچه ها نبودن تا همش کنار ساحل قدم بزنن و شیطنت کنن خیلی راحت تونستم بزنم به دل دریا. وقتی که هوا دیگه حدوداً تاریک شده بود از آب بیرون اومدم. تا یم کامل به بدنم چسبیده بود و شلوارم با اینکه جذب بود اما خیلی سنگین شده بود. آرتا از دور بهم نزدیک میشد و من از سرما میلرزیدم. موهای خیسم روی صورتم رو پوشونده بود و قطرات درشت آب ازش میچکید. آرتا روبه روم ایستاد و لحظه ای بهم خیره شد و به سرعت زاویه نگاهش رو تغییر داد و به شنهای کف ساحل خیره شد.

-بگیرش. یادت رفته بود بیریش. الان سرما میخوری....

حواله رو ازش گرفتم-ممنون.

حواله رو پوشیدم و همراه آرتا برگشتم ویلا! روی مبل راحتی نشستم و مشغول خشک کردن موهام شدم.

آرتا با دو لیوان آبمیوه و دو بسته چیپس برگشت و کنارم نشست.

-میخوری دیگه نه؟

-نه.

-بیخود. من که میدونم تو عاشق چیپسی!

-بله و منم میدونم تو کمر به قتل من بستنی. تا کاری نکنی که من بشم صد کیلو ول نمیکنی.

-نترس تو چاق بشو نیستی. خدا بهت رحم کرده یه اندام قابل تحمل بهت داده.

-بچه پررو تو به اندام من میگی قابل تحمل؟ خوبه همه جون میدن واسه این اندا...

با غیظ گفت: پرنیان!!!

شرمنده نگاهش کردم، تازه متوجه حرفم شدم. ترجیح دادم سکوت کنم.

-پرنیان!

-بله؟

-چرا مهراذ نیومد؟

-گفتم که، کار داشت نتونست بیاد!

-!.....! پس چرا وقتی با من حرف میزد یادش نبود که برنامه شمال داشتیم؟ حتی خبر نداشت که تو دقیقا کجایی؟

با وحشت به آرتا نگاه کردم- تو..... تو بهش چی گفتی؟ بهش گفتی ما با هم اومدیم....

-خوب مگه چیه؟ تو که خودت بهش گفته بودی. مگه نه؟

-میگم بهش گفتی؟

به تلخی جواب داد- نه! نگفتم. اصلا باهاش حرف نزد. اما معنی این کاراتو نمیفهمم. تو اینی که الان میبینم نیستی. پرنیان این دختر ضعیف که از همه فرار میکنه نیست. درسته من تو این چندروز به روی خودم نیاوردم اما تو هم فکر نکن من خرم!

من با یه نگاه تو میفهمم کجای کار میلنگه..... اما نمیفهمم! نمی فهمم تو چرا به من اعتماد نمیکنی؟ چرا باید حرفو به زور از زیر زبونت بیرون بکشم؟

-نه نه، من به تو اعتماد دارم. فقط اخلاقم همینطوریه. برام ساخته در مورد مشکلاتم با دیگران حرف بزنم.

-میدونی چی عذابم میده؟ چهارسال در کنارتم و تو این چهارسال کاری نکردم که بخوای انقدر بهم بی اعتماد باشی. فکر میکردم همونقدر که من با تو راحتم تو هم با من راحتی. هرچقدر که تو برای من عزیزی من هم حداقل برای تو یه دوست هستم. اما حالا میفهمم که منم یکی از همون «دیگران»م! حاضرم قسم بخورم که فرهود الان کاملا خبر داره موضوع چیه.

-آرتا خواهشاً اینطوری فکر نکن. ببین من اوایل همین مشکلو با مهرادم داشتم. دوست دارم حرف بزنی اما نمیتونم. و... خودمم نمیدونم چرا نمیتونم.

-من مهرادم نیستم پرنیان! من آرتام... شاید خوشتر نیاد اما بهت اجازه نمیدم تو این شرایط بخوای تنها با مشکلات کنار بیای و بجنگی. حالا بگو موضوع چیه!

انگشتش رو آورد بالا و به شکل تهدید جلوم تکون داد-مثل بچه آدم!

-چیز مهمی نیست. فقط یکم با مهرادم بحث شده بود.

-پرنیان نمیخوام تو رابطه با مهرادم دخالت کنی. فقط میخوام مطمئن شم که مهرادم بخاطر گذشتت و این موضوعاتی که پیش اومده اذیتت نمیکنه. فقط میخوام بدونم که دلیل این اختلاف چیزی بغیر از حرفایی که تو این مدت فهمیدم.

سکوت کردم. خودم هم خوب میدونستم دلیل جسارت و خودخواهی مهرادم همین موضوعاته. اینکه مهرادم به خودش اجازه تا خیلی رفتارها رو انجام بده بخاطر همین گذشته تاریک و امروز نا معلوم منه! ولی دوست نداشتم آرتا این موضوع رو بفهمه چون میدونستم اونطوری مشکل بزرگتری درست میشه.

-نه آرتا. موضوع این چیزا نیست. سر یه موضوع مسخره بحثمون شد. راستش خوب ما....

-باشه پرنیان. لازم نیست به من توضیح بدی. ممنون که بهم اعتماد کردی.

گوشیم زنگ خورد. آرتا داشت به سمت اتاقش میرفت.

-سلام دایی جون. خوبید؟

-مگه شما میذارید خوب باشیم؟

-چی؟؟؟؟ منظور تون چیه؟

-تو نمیخوای بس کنی؟

-چیوو؟؟

-شنیدم از خونه فرار کردی! نمیدونم این بی عقلیا چیه؟ آگه شما گذاشتید ما یه روز آرامش داشته باشیم.

از لحن تلخ و زندهش بغضم گرفت. باز هم تمام تنهایی بی پایانم قلبمو به درد آورد.

-فرار؟ من از خونه فرار نکردم. منو از خونه انداختن بیرون. جایی برای رفتن نداشتم.

-چرا انقدر دروغ میگی؟ کی تورو انداخته بیرون؟ بس کنید این بچه بازی رو بذارید ما به زندگیمون برسیم.

فایده نداشت. حرف، دفاع، حقیقت.....هیچ کدوم تأثیری تو اثبات بی گناهی پرنیان نداشت. تا آخر حرفاش سکوت کردم و مردی که مثلا داییم بود نیم ساعت تمام منو تحقیر کرد بخاطر چیزی که ازش خبر نداشت. فقط چون من از جنس اونا نبودم.....چون من پرنیان رهام بودم.

گوشیمو خاموش کردم و با بغض گوشه ای نشستم. آرتا هم کنارم نشست. هیچ حرفی نزد.....میدونستم تمام حرفمو با دایی شنیده اما چیزی نگفت. انگار اصلا اونجا نبود. سرمو گذاشتم رو شونش و اونم سرمو بغل کرد اما بازهم چیزی نگفت. خودم همه چیز رو بهش گفتم. باهانش که حرف میزدم بغضم تو گلوم آب میشد و دیگه اثری ازش نبود. خوشحال بودم که با وجود دردی که تو وجودم حس میکنم حتی یه قطره اشک هم نریختم. آرتا هم تمام مدت به حرفام گوش داد و با سکوتش بهم آرامش داد. ساعت حدود دو بود که به آرتا شب بخیر گفتم.

-شبت بخیر جوجه. امشبیم خوب بخواب که فردا برمیگردیم تهران.

اصلا دوست نداشتم وارد اون خونه شم اما راهی هم برام نمونه بود. خواستم از ماشین پیاده شم،

-پرنیان تو مطمئنی؟ اگه دوست نداری بری مجبور نیستی. خودتم میدونی میتونیم بابا تو راضی کنیم فعلا جای دیگه ای زندگی کنی.

-نه آرتا لازم نیست. این یه اجباره واسه من....باید با حقیقت زندگی روبه رو شم.

-نه، اجباری تو عذاب دادن خودت نیست. وقتی میشه شرایط رو تغییر داد دیگه هیچ اجباری نیست.

-شرایط من تغییر ناپذیر و تو خودتم اینو خوب میدونی. شرایط من وقتی تغییر میکنه که یا ویزای آلمان تو دستم باشه و از این کشور لعنتی با اون خاطرات مزخرم برم یا بخوام شوهر کنم. و من اولی رو بیشتر می_پسندم.

-پس مهرداد چی؟

-اونم اگه منو بخواد، هر جا که من باشم میاد.

-تو دوست داشتن اون شک نکن.

سکوت کردم. چرا آرتا داشت از مهرداد دفاع میکرد وقتیکه میدونست من از مهرداد عصبانی ام؟ بعد از چندلحظه در ماشین رو باز کردم و به سمت خونه ای که متعلق به من نبود رفتم.

از وقتی که رسیدم یک روز میگذره. تمام مدت خودمو تو اتاق حبس کردم تا کسی رو نبینم و مجبور نباشم با هیچکومشون حرف بزنم. مهرادم دو سه بار زنگ زد اما جواب ندادم. بازهم مثل همیشه روبه روی آینه ایستاده بودم و به صداهای بیرون از اتاق گوش میدادم. چیزی رو که میشنیدم باور نمیکردم.

-هی چرا انقدر پکری؟

به دختر تو آینه که با چهره ای مهربون به من خیره شده بود و سعی داشت خشمم رو مهار کنه نگاه کردم.

-نباید پکر باشم؟

-خوب پکر شاید... ولی عصبانی نه! اشکال نداره که... اونم یه مهمونه! یه مهمون ساده.

-معشوقه عوضی این داره میاد اینجا اونوقت تو میگی اشکال نداره! میگی یه مهمون ساده مثل بقیس؟ تو نمیدونی این همون آدمیه که بخاطرش منو از خونه بیرون کردن؟ نمیدونی این آدم همونیه که بخاطرش مدتهاست من دارم عذاب میکشم. نمیدونی؟؟

-یادت باشه هیچکس نمیتونه تورو اذیت کنه... بذار بیاد. بذار بیاد و ببینه هیچکس نمیتونه پرنیان رو بشکنه. یادت باشه اگه قرار بود بشکنی تا بحال هزاران بار شکسته بودی. اون زمان که شبها از صدای نعره های مردهای مست به خودت میلرزیدی شکسته بودی. اون زمان که نزدیکترین همخونت نشسته بود رو سینت و داشت خفت میکرد و تو یه نفس با مرگ فاصله داشتی میشکستی. پس نترس... چون تو قرار نیست بشکنی!

-نه! دیگه نمیتونم... حداقل سعی نکردن حرمت نگه دارن. بگن ما اینو از خونه بیرون کردیم با اینحال بخاطر آبروش برگشته. حداقل یه هفته صبر کنن و بعد بگن بیاد.

-پرنیان بیخیال شو دیگه... فراموش کن. همه خودخواهی ها و نامردی هاشون رو فراموش کن. سیاهیای این دنیا رو فراموش کن.

-من چیزی جز سیاهی ندیدم.

-پس همه چیز رو فراموش کن.

نگاه دختر تو آینه غمگین بود. چند لحظه بعد دختر تو آینه محو شد و من روبه روی اون آدم کثیف که زندگی من رو بهم زده بود با اخمی غلیظ ایستاده بودم.

کمتر از نیم ساعت از اومدنش نگذشته بود که همه دور سفره در حال غذا خوردن بودن. به سمت اتاقم حرکت کردم. از تو پذیرایی صدام کرد.

-پرنیان بیا نهار بخور.

-نمیخورم.

اومد جلوی در اتاق و با عصبانیت گفت: یعنی چی نمیخورم. باشو بیا... زشته جلو این ناراحت میشه.

-من دلیلی نمیبینم که بخوام کنار ایشون ناهار بخورم.

با اخم دوباره به پذیرایی برگشت. اسم مهرداد برای چندمین بار روی صفحه گوشیم ظاهر شد. اینبار جواب دادم.

-بله.

-پرنیان عزیزم! چرا جواب نمیدادی؟ نگرانت شدم جوجه.

دوباره این به من گفت جوجه و اعصاب من بهم ریخت. اصلا این واسه چی به من میگه جوجه؟ یعنی حالا اگه این از آرتا تقلید نکنه میمیره؟ سعی کردم خودمو کنترل کنم تا ناراحتیمو سر مهرداد خالی نکنم.

-آلو... پرنیان؟

-جانم مهرداد!

-چه خبر عزیزم. سفر بی ما بهت خوش گذشت؟

-ای... بهتر از اینجا بودن بود.

-سعی میکنم درکت کنم.

-اوهوم.

-جوجه هنوز از من ناراحتی؟

-نه مهم نیست.

-چی مهم نیست؟ من یا ناراحتیت؟

-هیچ چیز تو این دنیا مهم نیست.

-پس هنوز ناراحتی. من معذرت میخوام فدات شم. نباید اونجوری حرف میزدم.

-من ازت نخواستم معذرت خواهی کنی.

-ولی من خواستم معذرت خواهی کنم چون اشتباه کردم. بخشیدی؟

-چیزی برای بخشیدن نیست.

-پرنیان معذرت خواهی کردم دیگه... تو هم لطفا فراموش کن.

-چه جالب.

-چی «چه جالب»؟

-هیچی.

-پرنیان.....

-اینکه امروز همه ازم میخوان فراموش کنم.

-مگه دیگه کی ازت خواست فراموش کنی؟

-خودم!

-پرنیان جان تا یادم نرفته سودابه جشن گرفته تو رو هم دعوت کرده.

-سودابه کیه؟

-سودابه خودمون دیگه.

-سودابه خودتون دیگه کیه؟

-وا پرنیان.....حالت خوبه؟همون سودابه که یارسال باهاش رفتین تنگه واشی.

-اما تنگه واشی که فقط من و مریم و نرگس با هم بودیم!

-یعنی چی؟یعنی تو واقعا سودابه رو یادت نمیاد؟همونکه عینکش یه هفته دستت مونده بود!

خاطرات محوی تو سرم چرخید و با اینکه بازهم هیچ خاطره دقیقی یادم نمیومد اما فهمیدم که من واقعا سودابه رو دیدم،اما انگار اصلا ندیدمش.فهمیدم بازهم خاطراتم پاک شده.تو این چندسال همینطوری بودم. بیشتر اوقات مقدار زیادی از حافظم پاک میشد و من نمیدونستم چرا! اما هرچی بود خوب میدونستم به دختر تو آینه ربط داره.مثل اینکه اون از اولم برنامش این بود که من فراموش کنم.حتی اگه لازم شد همه چیز رو فراموش کنم.

-آهان ببخشید حواسم نبود.حالا یادم اومد کیو میگی!

-چه عجب!دیگه داشتیم ازت نا امید میشدم.

-خوب حالا چه جشنی هست؟

-گودبای پارتی بی افش.

-کیا رو دعوت کرده؟

-مریم که همیشه اونجا وله....من و جی اف خوشگلم یعنی تو رو هم دعوت کرده.

-کی هست؟

-هفته دیگه.

ok-

-پس من برنامه ریزی کنم.میای دیگه؟

-راستش فکر نکنم بیام.

-یعنی چی؟ چرا فکر نکنی بیای؟ تو که پارتی و اینجور چیزا مشکلی نداری! پس مشکلات با سودابه ایناس؟

-نه مهرداد جان. آخه حوصله جشن و اینجور چیزا رو ندارم.

-وقتی که من همراهتم مگه همیشه حوصله نداشته باشی؟

-نه گلم موضوع این نیست. موضوع اینه که حال روحیم خیلی خوب نیست.

-آه..... دوباره حالمو خراب نکن پرنیان. باز شروع کردی این مسخره بازیارو؟ هزاربار گفتم اگه حال روحیت خوب نیست تقصیر خودته.... اگه داری عذاب میکشی تقصیر خودته. بزن لهش کن.... بزن شیشه های خونه رو بیار پایین. اصلا بذار من آدم میفرستم طرفو تهدید کنن. خودت ساکت نشستی هیچ کاری نمیکنی اونوقت میگی حالم خوب نیست.

-مهرداد این واسه هزارمین بار. من دخترم نه پسر..... این کارا که تو میگی کار من نیست. من نمیتونم خونه رو بهم بریزم و بعدم دو روز بزنم بیرون از خونه تا بقیه حساب دستشون بیاد. من نمیتونم برای گرفتن حقم با همه درگیر شم و کتک کاری راه بندازم. این کارا، کار من نیست.

-همین ضعیف بازی رو درمیارید که حقتونو میخورن دیگه! اونوقت جاهای دیگه میگید بین پسر و دختر فرقی نیست. امثال تو هستن که باعث میشن دخترا انقد تو سری خور باشن.

-این حرفا چیه میزنی مهرداد؟ معلومه که بین پسر و دختر خیلی فرقها هست. همونقدر که تو ظاهرشون فرق هست تو اخلاقیات و رفتاراشونم فرق هست. یه پسر وقتی تو جمع مردونس از هر ده تا کلمش نه تاش فحش و چرت و پرتو اعدادت کرده حرفشو با داد و دعوا بزنه و حقشو با قلدر بازی بگیره. تو خیابون که راه میره وقتی یه دختر و میبینه و چشمش رو میگیره به تنها چیزی که فکر نمیکنه عشقه! اما یه دختر حتی تو جمع دوستاش هم خجالت میکشه از یه حدی بیشتر بخواد بد حرف بزنه. بخاطر حفظ نجابتش خیلی جاها مجبوره کوتاه بیاد. وقتی از یه پسر خوشش میاد اولین چیزی که به ذهنش میرسه عشقه! بین اینهمه تفاوت بین دختر و پسر هست. حتی بین اینهمه دختر که همجنس هم هستن همیشه دونفر در برخورد با یه مشکل دقیقاً مثل هم عمل کنن اونوقت تو چطور انتظار داری من مثل یه نفر که از جنس من نیست و محدودیتها و آزادیهایش فرق داره عمل کنم؟

-ببین خودتم این چرت و پرتا رو قبول نداری. پس الکی اعصاب منو بهم نریز. اصلا ولش کن. به من چه... برو هرکاری دوست داری بکن.

-مطمئن باش قبول دارم که این...

-پریشان! گفتم ولش کن. نمیخوام بشنوم.

-پس برای چی با این حرفات منو آزار میدی؟ مهران هزاربار بهت گفتم وقتی من حالم بده فقط نیاز دارم یکی بهم گوش بده. تو که خداروشکر یکبارم سعی نکردی فقط یه شنونده باشی پس حداقل عذابم نده. منکه دیگه باهات در مورد مشکلاتم هم حرف نمیزنم! پس چرا انقدر بهم کنایه میزنی و شرایطمو تو سرم میکوبی؟

-من بهت کنایه نزد. فقط میخوام به خودت بیای. ببینی اطرافت چه خبره.

-من خودم خوب میدونم اطرافم چه خبره. نیاز به یادآوری نیست. تو بیشتر با این حرفات ناراحتم میکنی.

-من اینارو میگم که بهت بربخوره تا یه کاری کنی.

-چه کاری کنم؟ تو مثل اینکه واقعا شرایط منو درک نمیکنی!

-چرا خوبم درک میکنم. واسه همینم میگم بزن شیشه رو.....

-مهران نمیخوام از این راه حلها بذاری جلو پام. تمومش کن. نمیخوام دیگه بشنوم...

-نه اتفاقا باید بشنوی. باید یکم بهت بربخوره تا...

-مهران گفتم نمیخوام بشنوم.

-ولی من میخوام بگم.

-مهران گفتم نمیخوام بشنو...

-باشه کاری نداری؟

-نه.

گوشی رو قطع کرد و صدای بوق ممتد تو گوشم پیچید. دلم گرفت از این شرایط جهنمی خودم. لباسام رو پوشیدم و سمت مقصدی نامشخص به راه افتادم. به خودم که اومدم تو ایستگاه آریاشهر منتظر مترو بودم. چشمام میچرخید و ذهنم آدمای اطرافم رو آنالیز میکرد. نگاهم با زنی جوون تلاقی پیدا کرد. من اینو میشناختم اما این کی بود؟ بازهم رسیدم به بخش خاطرات فراموش شده. به اون چاله سیاه تو ذهنم که همه چیز رو مثل یه چاله فضایی میکشید تو خودش. خدایا این زن کی بود؟

اون زنه به من خیره شده بود و چهرش هر چند لحظه یکبار تغییر حالت میداد. تا اینکه نگاهش نشون داد که بالأخره منو شناخته. اما من هنوز اونو به یاد نیاوردم. اون زن کمی جلو اومد و ذهنم جرقه زد. خودشه.....! سیمین. دختر خاله اون مردی که زمانی بی نهایت دوسش داشتم اما حالا.... حالا حتی نمیدونستم ازش متنفرم که تنهام گذاشت و دلمو شکست یا هنوزم مثل گذشته عاشقشم! همیشه شنیدم که بین عشق و نفرت یه مرز باریک وجود داره و حالا من روی اون مرز ایستاده بودم. گاهی عاشق بودم و گاهی متنفر....

-سلام سیمین خانوم خوبید؟

-سلام پرنیان جان. باورم نمیشه خودتی! چقدر تغییر کردی دختر.

-ممنون متشکر. خوب هستید شما؟ چه خبر؟

-ممنون عزیزم خوبم. دارم میرم واسه مراسم عقد رضا لباس بخرم. دارم میرم مغازه پیش حاجی....

-به سلامتی! پس آقا رضا هم به جمع متأهلا پیوستن!

-آره فدات شم. چند وقت پیش مرتضی رو فرستادیم خونه بخت. حالا هم دیگه نوبت رضاست.

به برادرش فکر کردم و سعی کردم چهرشون رو به خاطر بیارم اما جز تصاویری محو چیزی به یاد نیاوردم. سیمین هنوز داشت حرف میزد و حال مارو میپرسید و من تو خاطرات گذشته غرق شده بودم. تو خاطراتی که انگار هیچوقت حقیقت نداشتن. ذهنم هر لحظه داشت از اونجا دور تر میشد که جمله کوتاه سیمین منو به اون لحظه برگردوند. یعنی درست شنیدم؟ یعنی واقعا اون ازدواج کرده؟ یعنی هیچوقت دنبالم نگشت؟ یعنی نخواست یکبارم شده منو ببینه؟ اصلا مگه براش اهمیت داشتم! سوالمو با صدای بلند تکرار کردم.

-ازدواج کرده؟

-آره فدات شم. خبر نداشتی؟

-نه. اما خوب کاری کرد که ازدواج کرد! اینطوری خوشبخت میشه.

-آره واقعا! نمیدونی زنش چطوری مثل پروانه دورش میگرده که... انقدر تو این مدت تغییر کرده و چاق شده که ببینیش نمیشناسیش. زنش نمیداره هیچ جا تنها بره. انقدر این دو تا باهم خوبن که ما حسودیمون میشه. میدونی چیه، همه میگن فقط همین زن میتونست مهرباب رو جمع کنه.

با لبخند حرفاشو تایید کردم. خوشحال بودم که حداقل مهرباب خوشبخت شده. اینطوری آرامشم بیشتر میشد. چه شبا و روزایی که از غصه اینکه اتفاقی برای مهرباب افتاده باشه نتونستم بخوابم.

-نمیخواهی ببینیش؟

-چی؟؟؟

-خیلی دنبالت گشت. نمیخوای ببینیش؟

-شاید درست نباشه آرامش زندگیشو بهم بریزم.

-نه. اینطوری آرامش بیشتری پیدا میکنه. شمار تو بده، من شمار تو میدم بهش باهات تماس بگیره.

شمارمو به سیمین دادم و از قطار پیاده شدم. حتی فکر دیدن دوباره مهراب بهم استرس و هیجان میداد. اما چیزی که آرام میداد این بود که بعد از رفتن ما، در واقع بعد از گم شدن ما مهراب بی هیچ تأملی ازدواج کرده بود. انگار فقط منتظر بود که همه ما همراه تمام گذشتش تو صفحات تاریخ گم بشیم.

(توضیح کامل موضوع در کتاب فرجام)

هنوزم باورم نمیشه که امروز بعد از سالها اونو دیدم. مهرابی که خیلی تغییر کرده بود. مهرابی که هیچ شباهتی به مهراب خاطرات من نداشت. حق با سیمین بود. خیلی چاق شده بود. خیلی آرامش داشت. میشد دید که گذشتش براش تموم شده و منم بخشی از اون گذشته مرده هستم. همسرش هم زن جالبی بود. هرچند که برخورد مناسبی نداشت و اونم دلیلش این بود که از حضور من ترسیده بود اما به مهراب میومد. شنیدم که خیلی سعی میکنن بچه دار شن اما هنوز موفق نشدن. نمیدونستم باید از این خبر خوشحال باشم یا ناراحت... از اینکه هر لحظه امکان داره یه بچه به خانوادشون اضافه شه..... اما فکر کنم خوشحال شم به این شرط که بچش دختر باشه. یه دختر ناز که به جای همه ما زندگی کنه و خوشبخت شه. یه دختر که هیچوقت نمیفهمه زندگیش و خوشبختیش آرزوی یه دختر به اسم پرنیان بود. یه خونه گرم که دیگه مال پرنیان نبود. یه بچه که میتونست پرنیان.....

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم. همونطور با همون مانتوی سفید نشسته بودم روی تخت و تو افکارم غرق شده بودم.

-جانم مهراد.

-چه خبر جوجه؟

-سلامتی.

-چرا انقدر پکری جوجو؟

-چیزی نیست.

-ببین اگه بخوای انقدر راحت و بی دلیل بهم بریزی دیگه نمیذارم بری مهمونی. گفته باشم.

-گفتم که مهراد جان. چیزی نیست!

-خوب تعریف کن ببینم. مهمونی چطور بود؟ کیا اومده بودن؟ چه خبر بود؟

-مهرداد حالا اینارو ولش کن.الآن حوصله توضیح ندارم.من یه چیز دیگه میخواستم بگم...

-چی؟

-مه—راد!

-جانم؟

-مهرداد من دلم مشروب میخواد.

با صدای بلند خندید.-شوخی مسخره ای بود.

-ولی من جدی بودم.

-برو بابا!تو کی تا حالا مشروب خوردی که دفعه دومت باشه؟

-تا حالا نخوردم اما حالا میخوام امتحان کنم.

-چرت نگو پرنیان.

-چرت نمیگم.من مشروب میخوام.میخوام یه بار امتحان کنم ببینم چه جوریه.

-نه لازم نیست.

-باشه اصرار نمیکنم.نمیخوام اذیتت کنم.به یکی دیگه از بچه ها میگم.اونا خودشون یه ساقی خوب دارن.

-بیخود!

-حالا بیخود یا با خود!

-پرنیان داری لج میکنی؟

-نه ولی واقعا نیاز دارم به اندازه چند دقیقه هم شده از این دنیا دور باشم.

-باشه خودم برات جور میکنم.

-فدات شم عسیسم که تو انقد خوفی!

اینبار با وسواس بیشتری آماده شدم و آرایش کردم.یه آدامس تند نعنائی با مقداری چای خشک هم برای احتیاط برداشتم.مهرداد اومد دنبالم.قرار بچه ها تو یه خونه باغ اطراف تهران بود.مشروب رو هم قبلا پسرا برامون خریده بودن.دو نوع ویسکی و شامپاین درصد بالا.....طبق قرارمون فقط دخترا میومدن و هیچ پسری نباید اونجا

میموند.همینم شد....پسرا دوست دختر یا نامزداشون رو رسوندن و رفتن.مهراذ بهم گفت که داره میره کارگاه و خیلی کار داره و نمیتونه برای برگشت بیاد دنبالم و منم قبول کردم.بجز من و زهرا دوست صمیمی مریم بقیه دخترا به خانوادشون هماهنگ کرده بودن و شب رو تو باغ میموندن تا راحت باشن.زهرا هم چون مادرش اجازه نداده بود مجبور بود برگرده.

همه لباسامون رو عوض کردیم و یه آهنگ شاد هم گذاشتیم.برام جالب بود که همه تاپهای باز و شلوارکهای کوتاه پوشیده بودیم.تو اون جمع بجز من،مریم و زهرا هم اولین بارشون بود که میخواستن مشروب بخورن اما بقیه قبلا هم خورده بودن.شیما که هرشب با شوهرش میخورد و دیگه عادت داشت به مشروب.

مریم گیلاسهای کوچیک رو آورد به هرکدوم یه گیلاس داد.شیما هم بخاطر تجربش ساقی شد.برای هرکدوم یه پیک ریخت و همه بعد از «به سلامتی»های مسخرشون که هرکی اسم بی اف خودشو میگفت همزمان پیکهارو یه نفس خوردن.فقط مریم بود که که پیکشو تو دو جرعه خورد.به محض اینکه اون مایع طلایی رنگ وارد گلووم شد،تلخی مزش حالمو بد کرد و سوزش شدیدی تو حنجرم حس کردم.مریم به سرعت یه لیوان پر دلستر خورد و بقیه بچه ها خودشونو با ماست و خیار یا ژامبون مشغول کردن.منم یکم از هرکدوم خوردم اما حس خوبی نداشتم.چند دقیقه بعد پیک دوم رو خوردیم....بازم مریم به کمک یه لیوان پر از دلستر پیکشو خورد و نگار هم تند و تند ژامبون میخورد اما من پیکمو بدون مزه خوردم.اینطوری بهتر بود.بچه ها صدای آهنگ و زیاد کردن و مشغول شیطنت شدن.کتر از ده دقیقه بعد ما پیک سوم رو هم خوردیم.حالا دیگه اون مشروب هیچ مزه بدی نمیداد و به نظر جالب هم میومد.با اینکه لباسم خیلی باز بود اما خیلی گرم شده بود.

پیک چهارم رو ریختم و بچه ها شروع کردن به چرت و پرت گفتن.

مریم-به سلامتی نیما....عشق خودم.به سلامتی آلبوم جدیدش

نگار-نخیر.به سلامتی هومن که دوساله رفته سربازی اما هنوز سه سال از سربازیش مونده.اصلا من یادم رفته این نامزدم چه شکلی بود.

بچه ها زدن زیر خنده.سارا که از هیچی خبر نداشت با تعجب پرسید:مگه سربازی نهایتش دو سال نیست؟

نگار-چرا فداش شم اما این هومن ما هی فرار میکنه و دو متر از پادگان دور نشده میگیرنش و همش داره اضافه خدمت میخوره.فکر نکنم تا ده سال دیگه هم بیاد.

سارا-واقعا؟

شیما-نه بابا!بنده خدا تا الان فقط یک ماه اضافه خدمت خورده.این مسته داره یه چیزی میگه.تو جدی نگیر.

نگار مستانه خندید-نه نه اصلا به سلامتی شروین جونم.

زهرا-اون دیگه کیه؟

نگار-بی اف جدیدم.

شیما-رو نکرده بودی!

نگار-آخه خط قرمزیه! اگه خانواده نامزد جونم بفهمن زنده نمیدارن.

و دوباره خندید. اما اینبار قهقهه میزد.

مریم-بچه ها من نظرم عوض شد. میخورم به سلامتی عشق دیرینم.

شیما-عشق دیرینت؟ مگه تو بجز نیما عشق دیگه ای هم داشتی؟

مریم-آره. قبل از اینکه با نیما دوست شم عاشق یه نفر دیگه شده بودم که قرار بود پرنیان منو باهاش آشنا کن اما نشد.

شیما-چیزای تازه میشنوم. خوب حالا کی بود این آدم؟ چرا نشد؟

مریم-آرتا بود

شیما-آرتا؟؟؟ آرتا دیگه کیه؟

مریم-دوست پرنیان.

شیما-پرنیان تو مگه با مهرداد نیستی؟

-چرا بابا من با مهرداد. آرتا دوست قدیمی منه. دوست معمولیمه. مهرداد میشناسدش.

مریم-نمیدونی چه جیگری شیما!

نمیدونم چرا اما دیگه داشتم از مریم عصبانی میشدم. نمیفهمیدم این چرا یهو یاد آرتا افتاد. یه جوری حرف میزد انگار الان آرتا کنارش نشسته و اونم داره واسش عشوه میاد. اون همونطوری داشت در مورد آرتا چرت و پرت میگفت و من هر لحظه بیشتر عصبانی میشدم. کی گفته فقط پسرا در مورد دخترا توهم میزنن؟

شیما-خیلی جالب شد! کاش میتونستم این آقا آرتا رو ببینم. باید موجود جالبی باشه!

مریم-پرنیان عکسش رو داره.

شیما-آره پرنیان؟ عکسشو میتونی بهم نشون بدی؟

به دروغ گفتم-نه فدات شم. عکسشو تو گوشیم ندارم. تو فلش دارم که اونم خونس.

مریم-حیف شد.

پیکهارو خوردیم و زهرا رفت برای بچه ها یخ بیاره.

-خیلی جالبه!

به شیما که کنارم ایستاده بود نگاه کردم.

-چی جالبه؟

-اینکه تو مثلا تا حالا مشروب نخوردی.

-خوب این چیش عجیبه؟ زهرا و مریم هم تا حالا مشروب نخوردن.

-اما اونا چهارتا پیک رو سِک نخوردن.

-سِک یعنی چی؟

-یعنی تند و تند پشت سر هم اونم بدون مزه.

-خوب اینجوری بیشتر حال میده.

-اونکه بله اما کسی که بار اولشه نمیتونه سِک بخوره!

-پس من خارجی ام.

همزمان با این حرف پیک پنجم رو خوردیم. مریم کاملا از حال عادی خارج شده بود و نگارم کلا به چرت و پرت گفتن افتاده بود. تمام حرفاشو با فحش میگفت و بیشترم تو خاطرات اتاق خوابش گشت میزد. زهرا که دیگه تعادل راه رفتنش رو از دست داده بود گیلاسش رو برعکس کرد و یه گوشه ولو شده.

شیما پیک ششم رو ریخت اما برای زهرا و نگار و مریم نریخت.

مریم-شیما بدجنسی نکن. منم میخوام!

شیما-بسه دیگه. به اندازه کافی مست شدی

مریم-برو بابا من کجام مسته؟ بده بینم اینو...

مریم قوطی ویسکی رو از شیما قاپید و برای خودش یه پیک پر ریخت.

نگار-مریم واسه منم بریز.

مریم-چشم عچقم.

شیما-بچه ها اگه بیشتر از این بخورید تگری میزنیدا....گفته باشم.

نگار با صدای بم و لحن کاملا مست گفت: منکه خوب خوبم!

یه نگاه به دستشوی کرد و گفت: بچه ها یه ساعت زهرا اون تو چیکار میکنه؟

شیما- کجا یه ساعته؟ تازه الان رفت. بعدم معمولا اون تو چیکار میکنن؟

من و شیما پیک ششم رو خوردیم.

نگار- آخه فکر کنم مسنه اون تو توهم زده!

نگار از جاش بلند شد و به سمت دستشویی رفت. چون تعادل نداشت هر لحظه نزدیک بود بخوره زمین. با قدمهایی تند به سمتش رفتم.

نگار- زهرا بیا بیرون. نترس از اینجا رفتی میتونی بری پیش حمید جوووون! نکنه شیر رو اشتباه گرفتی با...

جلوی دهنشو گرفتم و به سمت اتاق خواب بردمش. خوابوندمش رو تخت اما هی بلند میشد و دنبالم میومد. مریم هم وارد اتاق شد و خودشو پرت کرد رو تخت. نگار با دیدن مریم روی تخت خوابید و اونو بغل کرد. من با لبخند از اتاق خارج شدم و اونا رو همونطور که تو سر و کله هم میزدن تنها گذاشتم. گوشیم زنگ خورد.

-جانم مهرا.

-چه خبر؟

-سلامتی.

-شروع کردین به خوردن؟

-آره شش تا پیک هم خوردم.

-شش تا!!!!!! مگه من نگفتم نهایت دو تا بخور؟

-چرا ولی تا الان همین شش تا شم هیچ تأثیری نداشته.

-نه فدات شم تأثیر داشته فقط تو الان تو حال طبیعی نیستی نمیفهمی!

-مهرا من کاملا تو حال طبیعی ام! انگار دارم آب معدنی طعم دار میخورم.

-باشه پرنیان ولی خواهشا دیگه نخور. یهو میفهمی گرفتت که دیگه مست شدی! فکر برگشتتم بکن چون من نمیتونم پیام دنبالت عزیزم.

-باشه گلم. حالا شاید با زهرا اینا رفتم.

-خوب دیگه کار نداری عزیزم؟ من یکم سرم شلوغه.

-باشه فدات شم مزاحمت نمیشم.بای

-خدافظ گلم.

نشستم روی مبل.نگار از اتاق اومدو یه لیوان بزرگ دلستر از یخچال برداشت و رفت.شیما کنارم نشست.

-شیشه مشروبو چیکار کردی شیما؟

-گذاشتم یخچال.مهراذ بود؟

-آره.نگران بود.میگفت زیاد خوردم.

-خوب حق داره.نسبت به اینکه بار اولته زیاد خوردی.اونم که همشو سیک خوردی.من متعجبم تو چرا هنوز کاملاً حالت طبیعیه.تو هم الان باید کنار مریم و زهرا ولو شده بودی.اما انگار اصلاً روت تأثیر نداره.

-همچین بی تأثیرم نبوده....خیلی خواب آلود شدم.تازه باید خونه هم برم.نمیدونم زهرا میخواد چیکار کنه!

-زهرا که حالش خیلی خرابه.بچه ها با مامانش حرف زدن راضیش کردن زهرا شب رو اینجا بمونه.

-واقعا؟ پس فقط من رفتنی ام!

از جام بلند شدم تا راه بیفتم اما شیما دستمو گرفت-الآن که زوده.....صبر کن حالت یکم جا بیاد بعد برو.راستی نمیتونی هماهنگ کنی که تو هم بمونی؟

-نه فدات شم نمیشه.

-باشه پس....

صدای زنگ گوشیم حرف شیما رو قطع کرد.به صفحه گوشیم نگاه کردم و لبخندی رو لبهام نشست.تو دلم گفتم خودش خبر نداره اینجا چقدر همه به یادش بودن.

-چه عجب....

-چه عجب و مرض!من اگه زنگ نزنم که تو کلا یادت نیست که آرتا نامی هم وجود خارجی داره.

-خیلی پررویی آرتا!پریشب اونهمه اس بهت دادم یکیش هم جواب ندادی.

-نکنه منظورت از اونهمه اس اون دوتا جوکی بود که فرستادی؟شرمنده اس باحالی نداشتم برات برفستم.

-باشه بابا گول خوردم.

-پرنیان!

-جانم؟

-چرا صدات اینطوری شد؟

-مگه صدام شطوری شده؟

-بم شده! تازه کلمات رو بیشتر از قبل میکشی.

-نخیررررم اصلا هم اینطوری نیست. توهم زدی!

-نه توهم نزدم. حالا که دقت میکنم میفهمم لحن حرف زدنتم تغییر کرده. قبلا خیلی محکم تر حرف میزدی اما الآن داری....

-الآن دارم چی؟

-داری با عشوه حرف میزنی.

با صدای بلند خندیدم. -پس مشروبش اونقدرها هم بی بخار نبوده.

-مشروبش؟؟؟؟ مگه تو داری مشروب میخوری؟

-دارم نه! مشروب خوردم تموم شد.

با وحشت و حالتی عصبی گفتم: کجا؟ با کی؟ چه مشروبی؟ کی بردت؟

-أه أه چقدر سوال داری! دونه دونه بپرس تا جوابتو بدم.

فریاد زد- پرنیان شوخی ندارم باهات. میگم کجایی؟

آدرس باغو سریع بهش گفتم. فکر نمیکردم عصبانی شه!

-دقیقا چند نفرید؟ پسر م باهاتون هست؟ مهرداد همراهته؟

-چهار پنج نفریم. نه مهرداد نیست. هیچ پسری نیست.

-پس کدوم احمقی براتون مجلس مشروب خوری راه انداخته؟

-آرتا چرا انقدر قاطی کردی؟

-میگم کی این مسخره باز یو راه انداخته؟

-هیچکس. ما از بی اف هامون خواستیم اونا هم برامون خریدن.

-اونا غلط کردن با شما. چندتا پیک خوردی؟

-شش تا.

-چی؟؟؟؟شش تا؟ یعنی الان دیگه نمیتونی رو پات وایسی نه؟

-نه آرتا حالم کاملا خوبه.

-به من دروغ نگو. تو تا حالا یه پیک هم نخوردی اونوقت میخوای باور کنم با شش تا پیک حالت خوبه؟ کی برمیگردید؟

-بچه ها شب اینجا میمونن. فقط من برمیگردم.

-بهتر ببینم مهرداد کی میاد دنبالت؟ اومد دنبالت حتما به من یه زنگ بزن کارش دارم. مثل اینکه این مردک عقل نداره.

با ناراحتی گفتم-من نمیفهمم تو از چی انقدر عصبانی شدی! من خودم خواستم. اونم حق انتخابی نداشت. فکر کنم انقدر بزرگ شدم که خودم بتونم در مورد چیزی که میخوام تصمیم بگیرم. اصلا تو مگه خودت مشروب نمیخوری که واسه من تریپ برداشتی؟

-حرف من که این نیست که... اصلا اشکال نداره که تو خواستی امتحان کنی اما اون احمق نباید شعورش میرسید خطرناکه چهار پنج تا دختر تنها برن تو یه باغ مست کنن؟ میدونی اگه الان چهارتا ارذل بفهمن شما اونجا تنهایی چه اتفاقی میفته؟ نشنیدی تو این دوماه اخیر چندبار تو باغ به خانواده ها حمله شده؟ مگه همین یک ماه پیش نبود به بیست نفر آدم که تو باغ بودن حمله کردن؟ تازه اون کلی مرد همراهشون بود و نتونستن کاری کنن چه برسه به شما که اونجا تنهایی و تازه مستم هستید!

با شنیدن حرفای آرتا ترسیدم. حق با اون بود.

-نگفتی مهرداد کی میاد دنبالت؟ زنگ بزن بگو زود بیاد زیاد اونجا نمونی. دیگه هم بیشتر از این مشروب نخور.

با ترس گفتم-مهرداد قرار نیست بیاد دنبالم. من خودم برمیگردم.

چنان فریادی زد که مجبور شدم گوشی رو از گوشم دور کنم.

-چی!!!!!! یعنی چی نمیاد؟ اونوقت تو هم میخوای تنها بیای؟

-خوب کار داره نمیتونه بیاد. منم حالم خوبه. آژانس میگیرم میام.

-پرنیان منو دیوونه نکن. تو فکر میکنی بشینی تو آژانس راننده متوجه بوی الکل نمیشه؟

-من بوی الکل نمیدم.

-میدی خودت نمیفهمی. هرکی مشروب بخوره بوی الکل تو تنش میپیچه. از اونجا جایی نمیری تا من برسم.

-آرتا نمیخواد. به خدا من حالم خوبه و بو هم فکر نکنم...

-پرنیان حرف نباشه. مطمئن باش من میدونم و تو..... و بیشتر از تو اون پسرۀ نفهم. به مهرادی بسازم حال کنه...

صدای ممتد بوق تو گشم پیچید. ترس تو تمام وجودم ریشه کرده بود. خودمم نمیفهمیدم چرا انقدر از آرتا ترسیدم. شیما داشت به نگار و مریم میخندید. تازه فهمیده بودن لیوانهای پُر از دلستری که اونا بارها از آشپزخونه به اتاق بردن و تا ته خوردن همش مشروب بوده نه دلستر! چهل دقیقه بعد صدای بوقهای مکرر ماشین به ترسم اضافه کرد. آرتا پشت در باغ بود....

شیما در رو باز کرد و آرتا به سرعت وارد باغ شد. شیما با تعجب به آرتا خیره شده بود. مریم از ساختمان بیرون اومد و با صدایی بم به آرتا سلام کرد. به سلام کشیده. آرتا نگاهی به ظاهر مریم انداخت و دوباره به من خیره شد. تازه متوجه شدم همه بجز من که مانتو و شلوارمو پوشیده بودم با همون تاپ و شلوارک روبه روی آرتا ایستاده بودن و به نظر میرسید که هیچکدوم هم خیال خجالت کشیدن نداشتن. لباس نگار که تقریباً مدلی از دو تکه بود. آرتا بدون توجه به بقیه اومد روبه روم و با فاصله خیلی کمی ایستاد.

-ها کن ببینم!

-چیکار کنم؟

-گفتم ها کن!

کمی گنگ نگاه کردم. خودش جلو اومد و صورتش رو مقابل صورتم گرفت و دهنم رو بو کرد.

-آره جون خودت.... اصلاً بوی الکل نمیدی!

دستش رو روی گونه و گردنم گذاشت -قشنگم داغ کردی. بریم....

دستم گرفت و منو ار باغ خارج کرد. حتی اجازه نداد با بقیه خدافظی کنم و خودشم به سلام و احوالپرسی شیما جواب نداد.

اول در سمت منو باز کرد و من نشستم و بعد هم خودش سوار شد. شیما هنوز با تعجب به حرکات آرتا نگاه میکرد. تو دلم گفتم: بیا... اینهمه مشتاق دیدارش بودید خودش اومد. فقط یکم آقای ازدها شد بعد اومد.

ماشین حرکت کرد و به سرعت از اونجا دور شد. آرتا اصلاً حرف نمیزد. مدلش اینطوری بود.... وقتی خیلی عصبانی بود اصلاً حرف نمیزد. چند دقیقه بعد ماشین توقف کرد و آرتا وارد یه سوپرمارکت کنار جاده ای شد. به شدت خواب آلود بودم. چشمامو بستم. از صدای در ماشین فهمیدم که آرتا اومده.

-بیا اینو بخور.

به لیوان یکبار مصرفی که تو دستش بود نگاه کردم. بوی آبلیمو تو فضای ماشین پخش شده بود. با تعجب

پرسیدم: آبلیمو بخورم؟

-آره. اثرش رو خنثی میکنه.

-ولی من حالم خوبه.

-آره فقط زیادی مَنگی! اصلا نمیفهمم تو چرا تو این چندوقت زدی جاده خاکی. خیلی عوض شدی پرنیان... خیلی!

بغضم گرفت. ترجیح دادم سکوت کنم.

-گفتم بخور.

لیوان رو از دستش گرفتم و یه نفس خوردم. ترشی آبلیمو کمی اذیتم کرد. آرتا پاش رو گذاشت روی گاز و به سرعت حرکت کرد. سرعتمون خیلی زیاد بود اما من مثل همیشه نه تنها نمیترسیدم، خوشحالم میشدم. نمیدونم این جنون سرعت چی بود که من گرفتارش بودم. با لبخند به آرتا نگاه کردم. اونم نگاهم کرد اما لبخندش بیشتر شبیه زهر خند بود. سیگاری از جیبش درآورد و بدون توجه به من مشغول سیگار کشیدن شد. دیگه به سیگار کشیدنش عادت کرده بودم. هنوزم عصبانی بودم.

-چهارسال پیش من دختری رو دیدم که انقدر محکم بود که هیچکس نمیتونست خمش کنه... دختری که جز غرور هیچ چیز تو نگاهش نبود. نه میترسید نه کم میاورد. اما حالا دختری رو میبینم که بی صدا داره میشکنه... دختری که تو نگاهش درد و شرم رو میشه دید... دختری که میخواد به هر شکلی که شده از چیزهایی که میبینه فرار کنه... میخواد از ترسهاش فرار کنه... حالا یا با خودکشی یا با انزوا و گوشه نشینی یا با مستی...!

سکوت کردم. دلم نمیخواست باهاش بحث کنم. انگار وجودم یخ ده بود... همه چیز برام بی اهمیت تر از اون بود که بخاطرش بحث کنم. اونم وقتی سکوت منو دید با پوزخندی گفت: خیلی ترحم انگیز شدی پرنیان خانوم!

از این حرفش عصبانی شدم. با لحنی تند گفتم: آره من میخوام فرار کنم. میخوام دور بشم از حقیقت. اما انقدر بدشانسم که حتی بهم اجازه فرار هم نمیدن. میخوام مست کنم اما مشروب روم هیچ تأثیری نمیذاره. میخوام بشینم گوشه اتاقم و هیچوقت بیرون نیام اما همیشه... میخوام به یکی پناه ببرم و فرار کنم اما کسی نیست...

حالا دیگه تو تهران بودیم و این محیط آشنا بهم جرأت میداد. نزدیک خیابونی بودیم که خونه آرتا و گیسواینا اونجا بود. صدامو محکم کردم و فریادهامو بلندتر.

-آره اصلا دوست دارم فرار کنم. دوست دارم از ترسهام فرار کنم... دوست دارم از چیزهایی که میبینم و دوست ندارم ببینم فرار کنم. حتی اگه شده با خودکشی... اما به اندازه همون خودکشی هم نیستم. حتی نتونستم مثل آدم بمیرم... میدونی چیه! روزی هزاربار حسرت میخورم که کاش تو نیومده بودی... کاش پیدام نمیکردین. کاش میمردم. تا بحال هزاربار تا مرگ رفتم اما نمردم. اینم از شانس منه...! (جیغ زدم) حتی اندازه مردن هم نیستم...

صورتتم سوخت. دستمو گذاشتم رو صورتم و با تعجب به آرتا نگاه کردم که از خشم میلرزید. ماشین متوقف شده بود. به اطرافم نگاه کردم. رو به روی آپارتمان آرتا بودیم.

با خشم گفت: پیاده شو!

سکوت کردم. هنوز تو شوک بودم. باورم نمیشد آرتا بهم سیلی زد. با فریاد وحشتناکی گفت: مگه نمیخواستی مست کنی؟ مگه دوست نداشتی فرار کنی! پیاده شو....

با ترس پیاده شدم و پشت سرش رفتم. تو آسانسور هنوز اون از خشم میلرزید و من از ترس!

وارد آپارتمان که شدیم به سرعت به سمت بارش رفت و بعد چندتا شیشهٔ مختلف مشروب رو روی میز چید. حرکاتش بیش از حد عصبی بود. با فریاد گفت:

-بیا... مگه نمیخواستی مست کنی؟ بیا دیگه... هرچی بخوای اینجا هست! اینو بین در حد هشتاد درصده. اینو فیل هم بخوره از پا درمیاد. مگه نمیخواستی بمیری... خوب بیا... بیا انقدر بخور تا.....

حرفش رو ادامه نداد. دستش رو گذاشت روی دهنش واز آپارتمان رفت بیرون و در رو با صدای بدی بهم کوبید. به شیشه های روی میز نگاه کردم. سال ساخت هر کدوم روی شیشه خوشگلش خورده بوداما هر کدوم مال سالها قبل بود. چه خوب که مشروب خراب نمیشه وگرنه تا حالا باید همه اینا کپک میزد. یکی از شیشه ها رو باز کردم و داخل گیلای کوچیکی ریختم. دستام میلرزید....

به دستام نگاه کردم و با خودم گفتم چه زود پیر شدم! اصلا جوونی من چطوری داره گم میشه که من حسش نمیکنم؟

گیلاس رو به دهنم نزدیک کردم و جرعه ای از اون مایع بی رنگ رو قورت دادم. مزش بهتر از اونایی بود که تو باغ با بچه ها خورده بودم. گرمی اشک رو روی صورتم حس کردم. گیلای پُر رو کامل سر کشیدم. دوباره لیوانم رو پُر کردم! اما دیگه دلم نمیخواست ادامه بدم... دیگه دلم نمیخواست مست کنم. دیگه دوست نداشتم مشروب بخورم. حتی دلم نمیخواست جواب تلفن مهرداد رو که پشت سر هم زنگ میزد بدم. فقط دلم میخواست آرتا زودتر برگرده.... دلم میخواست تمام اون حرفا از یادش بره. از جام بلند شدم اما بیش از حد خواب آلود بودم. میخواستم از آپارتمان خارج شم که چشمم به اتاق خواب آرتا افتاد. وارد اتاق شدم و همه جا رو خوب نگاه کردم. دوتا از لباساش رو تخت افتاده بود و بوی عطر همیشگیش هم تو فضای اتاق پخش شده بود. روی تختش نشستم و به لباساش نگاه کردم. چرا همه چیز باید انقدر سخت پیش بره؟ چرا هرکاری میکنم باز هم هیچ چیز تغییر نمیکنه؟ سرمو به اطراف چرخوندم و نگاهم با نگاهی آشنا تلاقی پیدا کرد. یه نگاه خستهٔ عسلی رنگ... یه نگاه که حسرت رو فریاد میزد. اما حسرت چی؟ به دختر تو آینه اخم کردم اما اون دست بردار نبود.

اونم بهم اخم کرد و با عصبانیت گفت: پاشو... مگه اینهمه پافشاری نکردی که مست کنی؟ پاشو دیگه! الان که هرچقدر بخوای مشروب هست تا مست کنی! پاشو برو انقدر بخور تا بمیری... مگه نمیخواستی بمیری؟ پاشو دیگه!

-آه... تو هم که داری حرفای آرتا رو تکرار میکنی. بابا دست از سرم بردارید!

ولو شدم روی تخت و بالش آرتا رو گرفتم تو بغلم.

مهراذ کنارم بود و دستامو تو دستش گرفته بود. اما من میخواستم فرار کنم. داشتیم میدودیدم که فهمیدم با لباس عروسی که پوشیدم نمیتونم خیلی تند بدم. مردها دورم کرده بودن و مهراذ هم پشت سرم میومد. با نگاه عاشقانه ای که منو میترسوند لحظه به لحظه بیشتر بهم نزدیک میشد. آرتا روبه روم ایستاده بود و بهم نگاه میکرد. صداش کردم و به سمتش دویدم اما اون روش رو برگردوند و همراه لیلای رفت. بازهم من موندم و اون چاله سیاهی که منو می بلعید. سعی کردم جیغ بزنم اما نشد...

فریاد کشیدم و دوباره دویدم. سعی کردم فریاد بزنم و خودمو از اون توده سیاه نجات بدم اما نتونستم. آخرین صدایی که از حنجرم بیرون اومد یه اسم بود... آرتا! —————!

-جانم..جانم پرنیان. من اینجام. نترس یه خواب بود. نترس عزیزم. نترس!

با گیجی به آرتا که کنارم روی تخت نشسته بود نگاه کردم. من کی خوابم برد؟ من چرا دارم تو بغل آرتا میلرزم؟ مگه من نمیخواستم برم؟

-خواب بدی بود؟ تو خواب هم داشتی اذیتت میکردم؟

با تعجب به آرتا نگاه کردم -چی؟

-آخه داشتی تو خواب اسم منو با ترس میگفتی. ببخش جوجه... ببخش که انقدر اذیتت میکنم. ببخش که انقدر خودخواهم.

-چی میگی آرتا؟ من تو خواب ازت کمک میخواستم. من هیچوقت از تو نترسیدم.

-بجز اون شب مهونی...

-کدوم شب؟

-هیچی جوجه. ولش کن خیلی مهم نیست. پس گفتم اذیتت ازت کمک میخواستی!

با لبخند بهم خیره شد.

-به چی میخندی؟

در حالیکه یه شعر آشنا رو میخوند از اتاق خارج شد و من فقط تونستم چند کلمه اول شعر رو بشنوم.

-بیگانگی نگر که من و یار چون دو چشم، همسایه ایم و....

پشت سر آرتا از اتاق خواب خارج شدم و به آرتا که داشت شیشه های مشروب رو از روی میز برمیداشت لبخند زدم. صدای گوشیم بلند شد اما قبل از اینکه دنبالش بگردم تماس قطع شد. روی کاناپه ولو شدم و موهای بهم ریختمو

بالای سرم جمع کردم. دوباره صدای گوشیم بلند شد. گوشیمو به سرعت پیدا کردم. مهراذ بود. با ترس به ساعت نگاه کردم. هشت شب رو نشون میداد.

-جانم.

-کجایی پر نیان؟ داری چیکار میکنی؟

-هیچی عزیزم. خواب بودم. چیزی شده فدات شم؟

با فریاد گفت- شنیدم آرتا اومده دنبالت!

با صدایی آروم طوری که آرتا متوجه حرفم نشه گفتم: چرا داد میزنی مهراذ؟ آره آرتا اومد دنبالم. مگه اشکالی داره؟

-بله که اشکال داره. وقتی من خودم نیومدم دنبالت گفتم خودت برگرد واسه چی این پسره اینهمه راه اومده دنبال تو؟

-چونکه گفت با این منگی و گیجی من، خطرناکه خودم تنها پیام و حقم داشت. من اصلا نفهمیدم کی خوابم برد. اگه با یه مرد غریبه میومدم که دیگه معلوم نبود چه بلایی...

فریاد زد- اون مرتیکه هم غریبست! تو فکر میکنی اون خیلی آدمه؟ مطمئن باش اونم اگه الان با این منگی تو تنها گیرت میاورد تا حالا هزار بار....

با عصبانیت گفتم- مراقب حرف زدنت باش مهراذ. من با آرتا خیلی قبل از اینکه تو رو ببینم آشنا شدم و خیلی بیشتر از تو و اون دوستای نفهمت که باعث شدن انقدر عوض شی میشناسمش. تا بحالم هزار بار تو شرایط مختلف باهاش تنها بودم... پس مطمئن باش اگه میخواست اشتباهی کنه دیگه جواب سلامش هم نمیدادم و الاثم با تو نبودم.

-چه دفاعم میکنه ازش! مثل اینکه تو خودتم خیلی بدت نیماذ اون همش دور و اطرافت بپلکه، نه! اصلا هرچی.... من میگم چرا گذاشتی اون مردک بیاد دنبالت؟ چرا خودت برنگشتی؟

-چون خطرناک بود. چون اگه یکی میفهمید من چیزی خوردم برام خیلی بد میشد.

-با آژانس میرفتی هیچی نمیشد. خودتم میدونی کرم از خود درخته. اون مرض داره و تو هم بدت نیماذ که....

عصبانی شدم. در حالیکه به سمت تراس آپارتمان میرفتم تا آرتا متوجه حرفام نشه با عصبانیت گفتم: تو اگه انقدر غیرتت گل کرده خودت میومدی دنبالم تا با یکی دیگه برنگردم. باورم نمیشه جای اینکه از آرتا تشکر کنی که به جای تو مواظب ناموست بوده در موردش اینطوری هم حرف میزنی.

داشتم وارد تراس میشدم که به جسم سفتی برخورد کردم و گوشه از دستم افتاد. به روبه روم نگاه کردم و فهمیدم که اون جسم سفت آرتا بوده. با پرت شدن گوشیم، صدا از اسپیکر پخش شد و به دنبال اون صدای فریادهای مهراذ تو فضای اتاق پیچید. با ترس به آرتا که هنوز روبه روم ایستاده بود نگاه کردم.

-من نیاز ندارم کسی از ناموس من مراقبت کنه.خودم خوب میدونم چیکارکنم.تو هم بیخود کردی وقتی بهت میگم خودت برگرد با یکی دیگه اومدی.الآنم انقدر سعی نکن خودتو توجیح کنی که نمیتونی.

آرتا سرش رو پایین انداخت تا از کنارم رد شه که با آخرین جمله مهرداد سرجاش خشکش زد،-تو هم دقیقا لنگه اونی...حالا میفهمم که اون شب بی دلیل از خونه بیرون نکرده و همراه آرتا جونت نفرستادت دذر...حتما یه چیزی... با ترس به چهره عصبانی آرتا نگاه کردم.سعی کردم گوشی رو از حالت اسپیکر خارج کنم اما انقدر دستام میلرزید که نمیتونستم تاچش رو درست بزنم.آرتا با یه قدم بزرگ به من نزدیک شد و گوشی رو از دستم قاپید.

-اگه جنابعالی نیاز نداری یکی از ناموست مراقبت کنه پس بهتره به جای اینکه نگران دوست نره خرت باشی که سلامت برسه خونه نگران نامزدت باشی که چطوری میخواد از یه جای پرت برگرده تهران اونم وقتی که مسته!
-تو اونجا چیکار میکنی؟پرنیان پیش تو؟

-بهتره جای این سوالای احمقانه به حرفای من گوش بدی آقا پسر...تو اگه هنوز انقدر بزرگ نشدی که بفهمی باید چیکار کنی و اولویت هارو تشخیص نمیدی مشکل خودته! اما من نمیذارم بخاطر حماقتهای تو بلایی سر پرنیان بیاد.
-تو چیکاره ای که واسه من پرنیان پرنیان میکنی؟

-من دوست پرنیانم و مطمئن باش بیشتر از تو دربرابرس مسئولم.چون وقتی که هنوز خانوادش تو رو رسما قبول نکردن،پدرش پرنیان رو به دست من سپرده!تو هم بهتره بری حواست به دوست عزیزت باشه که گرگا نخورنش.
-تو به چه حقی آمار منو میگیری؟

-میخواستم ببینم این کار مهمت چقدر مهم بوده که حاضر شدی پرنیان تنها برگرده.

-ببین به تو اصلا ربطی نداره.حسین دوست قدیمی منه و من اگه نمیبردمش تا به کاراش برسه ازم ناراحت میشد.پای اعتبارم وسط بود.بعدم فکر نمیکنی خیلی جو مهم بودن گرفتی؟یادت باشه تو هیچ کاره ای....

-پس پرنیان برات چیه؟پس کی پای عشقت میاد وسط؟

-به تو ربطی نداره بچه ک....

آرتا با عصبانیت گوشیمو خاموش کرد و روی یه مبل تکنفره نشست و سرش رو بین دستاش گرفت.هنوز از شوک چیزایی که شنیده بودم به خودم میلرزیدم.

-آرتا...

-الآن نه پرنیان!

-قضیه دوستش چی بود آرتا؟

-هیچی.

-آرتا!

-تو که گفته بودی این از مشکلات و گذشت سوء استفاده نمیکنه. پس چی بود این حرفاش؟؟؟

-هیچی...

فریاد زد-درست جواب منو بده پرنیان. میگم این کار همیشه این مردک...همیشه با این حرفاش اذیتت میکنه؟ آره؟

-نه قبلا اینطوری نبود. این یکسال آخر اینجوری شده!

-یک ساله؟ یکساله این اینطوریه و اونوقت تو صدات درنموده؟

-آرتا پرسیدم قضیه دوستش چی بود؟

-گفتم هیچی. چیز مهمی نیست. من یکم از مهرداد عصبانی بودم تو این یکی دو ساعت رفتم یکم آمارشو گرفتم تا سر از کاراش دریارم. همین!

-پس یعنی بهم نمیگی موضوع چی بوده، نه؟

به چشمام خیره شد-نه!

-باشه. نگوا!

مانتوم رو که هنوز تنم بود مرتب کردم، کیفم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. آرتا هم پشت سرم اومد.

-کجا؟

-خونه.

-باشه بذار سوییچ رو بردارم بریم.

-نمیخواه خودم میرم. حاله دیگه خوبه و اینجا هم تهرانه، نگران نباش بابام دعوات نمیکنه.

آرتا برگشت به آپارتمان و من صبر کردم تا آسانسور برسه. وارد آسانسور شدم و دکمه همکف رو زدم. به محض اینکه از ساختمون خارج شدم نسیم خنکی صورتم رو قلقلک داد. هنوز چند قدم نرفته بودم که آرتا با ماشین پیچید جلوم. راهمو کج کردم و از کنار ماشین رد شدم.

-سوار شو.

-نمیخوام.

-میگم سوار شو پرنیان.

-نمیخوام. من حقمه بدونم که چقدر تو رابطم احمق فرض شدم.

-دونستن این موضوع چیزی جز حرص خوردن نداره. سوار شو.

-ن...می....خوام!

همون لحظه یه مزداد3 با دو سرنشین از کنارم رد شد و یکی از پسرا با قهقهه گفت:بابا سوار شو انقدر ناز نکن دیگه.

آرتا با غیظ بهم نگاه کرد و گفت:سوار شو! بهت میگم....

سوار شدم.

-امروز از آپارتمان که زدم بیرون رفتم سراغ مهرداد تا باهاش حرف بزنم اما فهمیدم تمام روز رو سرکار نیومده و مثل

راننده شخصی دوستش همه جا دنبال طرف رفته و آخرم رسوندتش خونه تا نشون بده که چه رفیق بامرامی...

با دلخوری زیرلب گفتم-بازم این کارشو تکرار کرد.

-چه کاری؟ مگه قبلا هم از این کارا کرده بود؟

-ولش کن. مهم نیست.

- راستش من خیلی از اینکارش عصبانی شدم. چون فکر نکنم تو دنیا هیچ چیز مهمتر از حفظ امنیت و آرامش عشقت

باشه. نمیفهمم چرا مهرداد اصلا نگران نشده که نباید بذاره تو تنها برگردی! آخه این پسر نگفته تو که دفعه اولته که

درینک میخوری نمیتونی خودتو جمع کنی!

-آخه مشکل اینجاست که من عشقش نیستم.

-منظورت چیه پرنیان؟

-هیچی.

-پرنیان!

-خواهش میکنم آرتا. الان بیخیالش شو. حالم اصلا خوب نیست.

-باشه جوجه حرص نخور. رفتی خونه یه دوش بگیر و فقط بخواب!

صدای زنگ خونه رو شنیدم اما بی توجه به صداهایی که از پذیرایی میومد دوباره خزیدم زیر پتو...صفحه گوشیمو

روشن کردم. ساعت یازده صبح بود. یا شاید بهتره بگم یازده ظهر! بعد از اون حرفایی که مهرداد تو خونه آرتا بهم گفت و

بعد از اینکه از خواهرش مریم هم شنیدم که حق با آرتا بوده و مهرداد منو تنها گذاشته بود تا دوستش ناراحت نشه

دیگه با مهرداد حرف نزدیم. حالا از اون ماجراها دو روز میگذره و من تمام این مدت خودمو تو خونه حبس کردم. حوصله هیچ کسی رو ندارم... حوصله بیرون رفتن و تفریح رو ندارم. حتی گاهی حوصله نفس کشیدن رو هم ندارم! انگار دارم به شکل یه گیاه پژمرده زندگی میکنم... گاهی فکر میکنم کاش من یه گیاه بودم. اونوقت میتونستم همیشه تو حال خودم باشم و یه روز بفهمم که دیگه نیستم!

نمیدونم چرا این چندماه گذشته رو بیشتر از هر جای دیگه ای تو رختخواب گذروندم؟ چرا فقط دوست دارم بخوابم و با چشم های بسته رویاهایی رو ببینم که حقیقت ندارن؟ چرا من قوی نمیشم؟ چرا بی رحم نمیشم؟ چرا با وجود اینهمه ضربه هنوز ضدضربه نشدم؟

صورتمو بیشتر توی بالشت فرو بردم و سعی کردم به معده درد وحشتناکم که از شب قبل بیخوابم کرده بود فکر نکنم. هنوز خوابم نبرده بود که یکی پتو رو از روی صورتم کشید. معلوم نیست باز این پدرام چی میخواد که یاد من افتاده! چشمامو باز کردم تا یه چیز درست و حسابی به پدرام بگم که..... دیدم مهرداد روبه روم نشسته!

با تعجب بهش نگاه کردم و سعی کردم حس بدی که از دیدنش بهم دست داد رو تو چهرم نشون ندم. اما نگاه اونم نشون میداد که لبخندش فقط آرامشی کوتاه قبل از طوفانی عظیم....

-بلندشو....

-سلام. تو اینجا چیکار میکنی؟

-چرا نیومدی پیشم؟

-چی؟ مگه قرار بود پیام پیش تو؟

-آره. هفته پیش که من اومدم دیدنت بهت گفتم هفته بعد تو باید بیای!

تو دلم یه پوزخند بزرگ بهش زدم. میخواستم بگم هفته قبل انقدر ازت ناراحت نبودم اما چیزی نگفتم -یادم نبود.

-پاشو بریم بیرون.

-نه مهرداد حالم اصلا خوب نیست. معدم خیلی درد میکنه.

-پاشو کارت دارم.

-خوب همینجا بگو عزیزم. واقعا حال ندارم پیام بیرون.

-نه نمیشه. پاشو برات سورپرایز دارم!

با اینکه مهرداد سعی کرد سورپرایز رو طوری بگه که من کنجاو شم، اما پوزخندش بیشتر باعث شد که من بترسم. احساس کردم اتفاق بدی داره میفته... با ترس نشستیم و با لبخند بهش گفتم: مهرداد جان. خوب همینجا بگو

موضوع چیه که منم بتونم استراحت کنم. باور کن واقعا حالم خوب نیست. به مامانم میگم یه ناهار خوشمزه بذاره واسمون.... باشه؟

-گفتم نه. بلندشو حاضر شو بریم بیرون. حوصله خونه رو ندارم.

اینبار دیگه عصبانی شدم. آخه چرا این بشر فقط به چیزی که خودش میخواد فکر میکنه؟ من دارم بهش میگم حالم خوب نیست این به روی مبارکش هم نمیاره. بلند شدم مانتوم رو برداشتم و کمی آرایش کردم. همونطور که به آینه خیره شده بودم و مشغول خط چشم کشیدن بودم دوباره از عمق آینه نگاهی نگران به من خیره شد. گرچه حرف نمیزد اما من صدایش رو میشنیدم که بهم میگفت: اینبار دیگه کاری رو بکن که درسته. پرنیان الان وقتشه که این عذاب رو به پایان برسونی....

-حاضر شدی؟

به مهرداد که کنارم ایستاده بود نگاه کردم و با حرکت سر اشاره کردم که آماده ام. از خونه خارج شدیم و من بی صدا پشت سر مهرداد حرکت کردم. نمیدونم چرا ولی برای اولین بار از مهرداد میترسیدم. یه جنون عجیب تو نگاهش بود که منو میترسوند... تو اون چندلحظه خیلی چیزها از ذهنم گذشت. اینکه قراره دعوا من بشه و من حسابی کتک بخورم. اینکه میخواد یه جا تنها گیرم بیاره و تو صورتم اسید بپاشه یا اینکه میخواد بابت حرفای اونروزش با آرتا منو مؤاخذه کنه! از ترس تمام مدت تو راه هیچ حرفی نزد.

-خوب کجا بریم؟

با دستم پهلو منو محکم گرفتم و با بی حالی گفتم: بهتره بریم همین پارک نزدیک خونمون.

-پارک؟ چرا پارک؟ بریم یه جای بهتر!

-نه مهرداد خیلی حال ندارم. میخوام زود برگردیم.

دیگه حالت تهوع هم به ضعف و معده دردم اضافه شده بود. باورم نمیشد انقدر استرس و ترس تو وجودم زیاد شده که حالم داره لحظه به لحظه بدتر میشه.

مهرداد- رسیدیم.

پشت سر مهرداد وارد پارک شدم. اون به سمت بوفه پارک رفت و کلی تنقلات خرید. از حرکات نامتعادلش تعجب کردم. چندلحظه پیش کاملا سرد و عصبی بود و حالا داشت دوستانه رفتار میکرد و برام چیپس میخرید!

مهرداد- اونجا بشینیم بهتره!

روی چمنها نشستیم و مهرداد تمام بسته های تنقلات رو باز کرد و گذاشت رو به رومون. آبمیوه، پفک، چیپس و...

من نمیدونم کی میخواد اینهمه خوراکی رو بخوره؟ من با این معده دردم یا مهرداد با این قیافه گرفته؟

مهراد- پس چرا نمیخوری؟

-نمیخوام.

خودش یه بسته پفک برداشت و مشغول شد. منم یه ایستک برداشتم و کمی ازش خوردم. طعم ایستک طعم تلخ دهنمو از بین برد. تو سکوت به مهراد خیره شدم و منتظر شدم تا حرفش رو بزنه اما اون حرفی نمیزد. میدونستم که داره با خودش میجنگه که حرفش رو بزنه یا نه! سعی کردم تا مجبورش کنم حرفش رو بزنه.

-چی میخواستی بگی؟

-چیزی نمیخواستم بگم.

-مهراد! مگه نگفتی بریم بیرون چون کارم داری؟

-میخواستم یکم با هم تفریح کنیم. ناراحتی باهم اومدیم بیرون؟

-نه ولی من میدونم تو میخواستی یه چیزی بگی پس حرفتو بزن.

-نه پرنیان چیزی نمیخواستم بگم.

بی توجه به من سرگرم گوشیش شد و بعد یه آهنگ از فریدون فروغی گذاشت که هی پشت سر هم تکرار میشد و همون آهنگ باعث شد دلشوره من بدتر شه و حالم خرابتر شه!

-انگار دستات سرده سردن انگار چشمات شب تارن

آسمون سیاه، ابر پاره پاره شرشر بارون داره میباره

حالا رفتی و من تنها ترین عاشقم رو زمین تنها خاطراتم تو بودی فقط همین

حالا رفتی و من تنها ترین عاشقم رو زمین تنها خاطراتم تو بودی فقط همین

رفتی با اون، تنها بمون با غصه ها همراه بمون

دیگه نمیتونم، خسته خسته طلسم غم رو زدم شکستم

داره چشمم ابر بارون رو گونه هام شده روون

رفتی و رفتی، تنها میمونم تا آخر عمر واست میخونم

حالا رفتی و من تنها ترین عاشقم رو زمین تنها خاطراتم تو بودی فقط همین

حالا رفتی و من تنها ترین عاشقم رو زمین تنها خاطراتم تو بودی فقط همین....

- پرنیان میخوام حرفامو بزخم. خواهشا اول گوش بده و بعد هرچی خواستی بگو.

بین پرنیان تو این سه چهار ماه گذشته تو خیلی عوض شدی. دیگه بهم اهمیت نمیدی... منو انکار میکنی! ازم خیلی دور شدی. حتی یکم هم برام وقت نمیداری... این منو اذیت میکنه. من با محل کارت مشکل داشتم اما تو نخواستی از اونجا بیای بیرون. نمیدونم شاید من خیلی متوقعم... اما من نمیتونم! من نمیتونم تحمل کنم که انکار بشم! تو قبلا خیلی وقتا بهم گفتی ما به درد هم نمیخوریم و هیچ آینده ای نداریم و الآن من به این نتیجه رسیدم که حق با تو بود....

بهش نگاه نکردم. پس دلم بهم درست خبر داده بود! پس امروز وقت تموم شدن این عذاب چند ساله بود. اونم بهم نگاه نمیکرد اما بالاخره روش رو به طرف من برگردوند و بهم خیره شد. مستقیم به چشمش نگاه نمیکردم اما میتونستم برق اشک رو تو چشمش ببینم. هرچند که خیلی وقت بود منتظر چنین روزی بودم اما طاقت دیدن اشکهاش رو نداشتم. بالاخره هرچقدرم که اون روزها گذشته باشه، اما این آدم یه روزی عزیزترین موجود زندگیم بود!

- میخوام سورپرایزت کنم... میخوام رابطه من رو تموم کنم. برو گلم! تو آزادی... میدونم خیلی وقته که داری بهونه میگیری واسه همچین روزی... خوب چرا خودتو عذاب میدی گلم؟ هزاربار بهت گفتم من نمیخوام کسی بخاطر ترحم کنارم بمونه... مگه بهت نگفته بودم پرنیان؟ پس چرا تو! عزیزترین موجود زندگیم فقط واسه اینکه داره بهم ترحم میکنه کنارم مونده؟ مگه تو خودت یکبار قبلا تمومش نکردی؟ دیدی که نمردم! بلایی هم سر خودم نیاوردم... پس اینبار میتونم از پشش بر پیام... برو و بیشتر از این خودتو عذاب نده!

با دست اشکاشو پاک کرد! خیلی سعی کردم تا بغضم نشکنه اما هر لحظه بیشتر در مقابل بغض سمجم مغلوب میشدم. اون منتظر بود تا من حرفی بزخم اما من با وجود این بغض نمیتونستم کوچکترین کلمه ای رو بدون ریزش اشکهام بگو. خودمم نمیفهمیدم چرا انقدر دلم شکست وقتی که مدتها بود خودم منتظر این فرصت بودم. منتظر آزادی از تمام فکرها و کنایه ها....

کیفم رو برداشتم و به سرعت از مهرداد دور شدم. قطرات اشک پشت سرهم به سرعت از روی گونه هام فرار میکردن و نابود میشدن... بازم این قطره های کوچولو با هم مسابقه گذاشته بودن. میرفتن تا بجای دل شکسته من خودشونو از همه چیز رها کنن... میرفتن تا آزاد بشن. مثل من!

- کجا داری میری؟ چرا عصبانی میشی؟ خوب اگه حرف بدی زدم و ایسا و جوابمو بده....

به مهرداد نگاه نکردم. نخواستم متوجه اشکام بشه.

- حرف بد؟ نه... حرف بدی نزدی. حرفایی رو زدی که من یکسال بود بهت میگفتم و هیچ جوابی نمیشنیدم. حرفایی که یک سال تو دلم موند و همش فکر کردم اشتباه از منه و من مقصرم. حالا میبینم که تو داری همون حرفا رو بهم برمیگردونی!

- میدونم پرنیان... میدونم! حق با توع... من اشتباه کردم. ولی حالا که من عوض شدم. حالا که شدم همون مهرداد سه سال پیش. پس حالا دیگه چرا تو عوض شدی؟ چرا تو داری همون کارا رو تکرار میکنی؟ میخوای تلافی کنی، نه؟

-مهراد همون روز اول بهت گفته بودم که من هیچ چیز رو بی جواب نمیدارم. چه عشق و محبت و چه آزار و اذیت! اما با این وصف من در مورد تو هیچ چیز رو جبران نکردم. همه چیز رو بی جواب گذاشتم. الانم تلافی نمیکنم.

دیگه رسیده بودیم نزدیک خونه و من میخواستم وارد کوچه بشم.

-یک ماه بهت وقت میدم پرنیان! وقت میدم تا خودتو عوض کنی و بشی همون پرنیان سابق..... تا دوباره رابطمون درست شه. تو خودتم میدونی که من قرار نیست با هیچکس دیگه باشم..... من همیشه منتظرت میمونم تا تو دوباره بشی پرنیان خودم!

-منتظر نباش.

-من همیشه منتظرت میمونم.....همیشه!

در خونه رو بستم و به اتاق خوابم پناه بردم. با بسته شدن در بغضم هم شکست. بی صدا گریه کردم و به چشم های خیس از اشک دختر تو آینه نگاه کردم. حالا هم من گریه میکردم و هم اون..... من بخاطر سه سال خاطره، دوست داشتن و احترام که تموم شد و اون بخاطر عذاب وجدانی بزرگ که دچارش شده بود... بخاطر اینکه میدونست من و مهراد هر دو اشتباه کردیم و حالا باید تقاص اشتباهمون رو پس بدیم. این همون عذاب وجدانی بود که دختر تو آینه منو مجبور کرد تا درگیر یه رابطه ای که میدونستم انتهایی نداره بشم تا دلی نشکنه! اما حالا هم دو تا دل شکست هم سه سال از زندگی اون آدم پر از خاطرات دختری شد که دیگه به اون تعلق نداشت. شاید اگه همون روزهای اول این ترس و عذاب وجدان احمقانه باعث نمیشد خودمو درگیر این رابطه کنم دل اون آدم هم کمتر میشکست..... شاید میتونست عشق رو خیلی سریعتر تو وجود دختری پیدا کنه که برای همیشه در کنارش بمونه. حالا دیگه میفهمیدم که واقعا لیاقت مهراد خیلی بیشتر از ترحم کردن بود. اون لیاقت عشق حقیقی رو داشت... چیزی که من نمیتونستم بهش بدم! اما من.... باز هم همون دختر بچه تنهام تو خیابونای تاریک... تنها و بی سرپناه!

روی سومین برگه دفتر خاطراتم نوشتم: یک ماه گذشت! یک ماه از جدایی بی جنجال من و مهراد گذشت و با اینکه اصلا احتمالش رو هم نمیدادم اما تو این یک ماه شکستم! هیچوقت باور نداشتم که انقدر متعهد بودن به یه تصمیم درست سخت باشه... کاش هنوزم وقت بود تا اشتباه تصمیم بگیرم و با اون آدم غد و خودخواه سر کنم اما حیف... حیف که دیگه وقتی برای اشتباه ندارم. باید بزرگ شم تا بتونم فرار کنم!

بی حوصله دفتر خاطراتمو بستم و تو افکارم غرق شدم. هیچوقت عادت به خاطره نوشتن نداشتم و تعجبی هم نداره وقتی که فقط سه صفحه از دفتر خاطراتم نوشته شده...

دوباره آخرین مسیج مهراد رو باز کردم و خوندم. تو این یک ماه هر پنجشنبه و جمعه برام یه مسیج فرستاده بود اما همشون متنهای ادبی بودن یا یه شکلک غمگین. تنها مسیجی که خودش بعد از یک ماه باهام حرف زده بود رو جمعه قبل برام فرستاد،

-سلام پرنیانم خوبی؟ دارم نابودمیشم پرنیان، تو چی؟ دیگه کم آوردم پرنیان...دیگه نمیتونم امیدونم ازم دلخوری...میدونم که همه چیز خراب شده! اما بیا رابطمون رو دوباره درست کنیم. رابطه ما چیزی نیست که بذاریم به این راحتی تموم شه و از دست بره.....من بی تو نمیتونم عزیزم! بهم ترحم کن پرنیان....خواهش میکنم این عذابو تمومش کن. خودتم میدونی که تا آخر دنیا به اندازه جونم دوستت دارم پس تنهام نذار گلم.

چشمامو بستم و بازهم با هجوم درد و عذاب وجدنم مبارزه کردم. دیگه دوست نداشتم مهرا رو با ترحم کوچیک کنم. روح اون بزرگتر از این بود که نتونه هیچوقت عشق رو تجربه کنه. شاید منم مثل عشق سابقش یه موجود بی رحم بودم یا شایدم اون همیشه جایی پا میذاشت که تقدیرش نبود! من نتونستم با اولین انتخابم عشق رو پیدا کنم، حتی نتونستم یه انتخاب درست داشته باشم! این رویای شکسته تقاص اشتباه من بود...

یک ماه پیش وقتی این رابطه تموم شدم همش میترسیدم که نکنه بازهم اتفاقی پیش بیاد و بازهم نتونم کار درست رو انجام بدم و دلم بلرزه...اما اینبار همه چیز فرق داشت! بعد از دو هفته که از مصمم بودن خودم مطمئن شدم به گیسو و پانیز خبر دادم که من و مهرا جدا شدیم. اما به هیچکس دیگه ای نگفتم....با فرهود چندباری حرف زدم و بهش گفتم حال روحیم خوب نیست اما نگفتم چرا. با آرتا هم یکبار بیشتر حرف زدم و چیزی هم بهش نگفتم. بعد از اون تماس هم آرتا برای یه مسافرت کاری به مدت دو هفته رفت دوبی و فردا برمیگرده.

به خودم قول داده بودم دیگه هیچوقت اتفاقات بد زندگیم رو مرور نکنم اما حالا میبینم که یک ساعته تو افکارم غرق شدم. زنگ خونه به صدا دراومد اما هیچکس در رو باز نکرد. حدس زدم باید پدرام باشه چون رفته بود خرید و الانم دیگه باید برگرده. با شلوارک کوتاه صور تیم و تاپ هم رنگش دیدم و در رو باز کردم. نگاهم رو به سرامیکهای کف راهرو دوخته بودم که دو جفت کفش مردونه دیدم. سریع خودمو پشت در پنهان کردم و تنها چیزی که دیدم لبخند نمکین پسرعموی مهرا بود. با ترس در رو بستم و به اتاقم پناه بردم. پشت سرم مامان دوباره رفت و در رو باز کرد. صدای سلام و احوالپرسی اونا رو با مامان شنیدم و سعی کردم حواسم رو به موضوع دیگه ای پرت کنم اما نمیشد. تمام بدنم میلرزید و نفسهام دوباره سنگین شده بود...لباسام رو به سرعت عوض کردم و نشستم روی زمین..... صداها تو سرم می پیچید اما خودمو مشغول نوشتن کردم. اونقدر سرگرم نوشتن بودم که فقط تقه ای که به در اتاق خورد تونست منو به دنیای اطرافم برگردونه.

-بله؟

قامت مهرا تو چهارچوب در خودنمایی کرد. سرمو پایین انداختم و مشغول نوشتن ادامه مطلبی که خودمم نمیدونستم چیه شدم.

-میتونیم حرف بزنینم؟

-نه.

-اما من میخوام حرف بزنینم.

-دیگه حرفی نمونده که بخوایم درموردش حرف بزنینم.

-چرا خیلی حرفا مونده.....

.....-

-خوب چی شد؟فکراتو کردی؟

-راجع به چی قرار بود فکر کنم؟

-اینکه خودتو عوض کنی تا رابطمون درست شه.

-دیگه رابطه ای بین ما نمونده.

-من بهت وقت ندادم که تمومش کنیم.من بهت یک ماه وقت دادم که اخلاقتو درست کنی و دوباره با هم باشیم.حالا

هم وقتت تموم شده.امیدوارم خودتو درست کرده باشی.

-من چیزی برای تغییر دادن نمیبینم.

-منظورت چیه پرنیان؟میخوای به این راحتی بیخیال همه چیز بشی؟

-نه راحت نیست اما دیگه خسته شدم.از جنگیدن برای چیزی که هیچ آینده ای نداره خسته شدم...دیگه بریدم

مهرا!ا

-پرنیان....مگه من حرف ناحقی بهت زدم؟

-نه مهرا! هرچیزی که تو بهم گفتی درست بود!حق با تو بود....این حرفا همون حرفایی بود که مدتها خودم گفتم و

جوابی نشنیدم.

-ولی منکه خودمو عوض کردم!

-آره مهرا! عوض شدی ولی دیر عوض شدی...خیلی دیر!

-چرا دیر؟ما هنوز وقت داریم.

خدایا چیکار کنم؟چیکار کنم که این از من نا امیدشه؟چیکار کنم که از من بگذره و بره سراغ زندگیش.خدایا مگه من

ازت نخواستم؟مگه هرشب و روز ازت نخوستم این عشق رو ازش بگیر...پس چرا خدایا؟

-گفتم چرا دیر پرنیان؟چرا میگی دیر شده؟

-چون همه چیز تغییر کرده؟چون من دیگه اون اعتماد و احساس سابق رو ندارم.چون دیگه ایمانی به آیندمون ندارم.

- یعنی چی احساس سابق رو ندارم؟ من نمیتونم پرنیان... نمیتونم ازت بگذرم! سه سال رابطه کم نبود... سه سال شوخی نبود... پای سه سال احساس و وابستگی وسطه پرنیان... مطمئنا خیلی چیزها هست که هنوز نابود نشده

- نه مهرا... باور کن که دیگه دیر شده. باور کن که دیگه فایده ای نداره!

- چرا میگی دیر شده لعنتی؟؟؟؟؟؟؟؟

- چون دیگه اون احساس سابق رو ندارم.

- یعنی..... دیگه دوستم نداری؟؟؟

بغض کردم. چطور باید میگفتم احساساتی رو که قابل گفتن نبود. چطور باید دوگانگی وجودمو براش میگفتم؟

- من همیشه دوستت دارم چون سه سال در کنار هم بودیم. هیچوقت نمیشه منکر سه سال خاطره شد... اما دیگه احساسم مثل روزهای اول نیست.

روی زمین زانو زد و سرش رو بین دستاش رو زمین گذاشت. دیگه صورتش رو نمیدیدم. خدا یا چرا؟ چرا من باید اون کسی باشم که یه مرد رو میشکونه؟ امیدوارم خدا کمک کنه تا اون برای همیشه ازم متنفر باشه.

- من چیکار کنم؟ چیکار کنم که نمیتونم ازت بگذرم؟

- باید بگذری مهرا... باید ببین من خودم به اندازه کافی داغون هستم. منتظر یه بهونه ام تا خودم و زندگیمو نابود کنم، اما دوست ندارم اون بهونه تو باشی...

- یعنی من انقدر بدم؟ یعنی انقدر برات آزار دهنده ام که بخوای بخاطر من بلایی سر خودت بیاری؟

- نه مهرا! منظورم این نبود. ببین من واقعا دارم عذاب میکشم. تو خودتم خوب میدونی که من چه مشکلاتی رو دارم به دوش میکشم. دیگه بریدم! خواهشا برو مهرا. برو بیشتر از این اذیتم نکن. برو بذار من بمونم با تنهایی خودم....

سرشو گرفت بالا. صدش می لرزید اما اونقدر قوی بود که اشک نریزه.

- مگه من میتونم اذیتت کنم پرنیان؟

قطره اشکی رو گونم غلتید. بلند شد و کنارم ایستاد. دستش رو روی گونم کشید و با بغض گفت: بسه دیگه... گریه نکن جوجه! باشه... من میرم. ولی تو هروقت که خواستی میتونی برگردی. هروقت که احساس کردی تنهایی و به یه نفر نیاز داری میتونی برگردی!

- من همیشه تنهام... اما ترجیح میدم تنها باشم.

- باشه ولی من همیشه منتظرتم... تو همیشه وقت داری که برگردی!

مهراد از اتاق خارج شد و با رفتنش برای همیشه شیشه رویاهای من ترک برداشت! بعد از اون روز دیگه من هیچوقت نتونستم عطر عشق خالص مهراد رو تو دقیقه های تنهاییم حس کنم. باز هم من موندم و یه رویای شکسته....

-بله....

-سلام. پرنیان خانوم گم و گور.

-خیلی ممنون از اینهمه اظهار لطف. چه خبر زبل خان؟

-زبل خان؟

-بله دیگه... زبل خان! چون هرچقدر که من گم و گورم جنابعالی همه جا هستی. آمار تو دارم که جدیداً شدی زبل خان اینجاست... زبل خان اونجا... زبل خان همه جا!

-برو بابا. آدم زبل خان باشه بهتر از اینه که دوماه بره کلا گم و گور شه!

-فرهود حالا هی من هیچی نمیگم تو هی به من بگو گم و گور... اصلاً زود بگو چیکار داشتی که وقت ندارم، میخوام برم به کارام برسم.

-اُه اُه حالا مگه چه کار مهمی داری شما سرکار خانوم؟

-امر مهم گم و گور شدن.

-کوفت!

-کوفت به خودت. نمیگی قطع کنم.

-باشه بابا بی اعصاب. پرنیان چمدونت اینارو جمع کن که آخر هفته داریم میریم فیروزکوه.

-شما دارید میرید. چه ربطی به من داره که چمدون جمع کنم؟

-همه با هم میریم خنگول. و محض اطلاع جنابعالی با وجود غیبت دوماهه ای که داشتی مورد لطف قرار گرفتی و هنوز هم عضوی از ما محسوب میشی.

-ولی من حال اومدن ندارم.

-بیخود کردی تو! میدونی آرتا چقدر ازت عصبانی؟؟؟ یک ماهه که برگشته ولی تو یه بارم بهش زنگ نزدی هیچ، جواب تماسش هم ندادی! ببین من کار ندارم. اگه نیای خودت باید تاوان عصبانیت آرتا رو بدی.

-باشه. ببینم چی میشه!

چمدون کوچیکم رو گذاشتم کنار در و منتظر آرتا شدم. قرار بود ساعت هشت بیاد دنبالم اما حالا نه شده و اون هنوز نیومده. خواستم برگردم توی خونه که مورانوی مشکی فرهود رو دیدم. ماشین جلوی پام ترمز کرد و فرهود پیاده شد.

-آخی... شلمن کوچولو خیلی سختی کشیده که از صبح زود بیداره آره؟

-تو قضیه شلمن رو از کجا میدونی؟

-از آرتا شنیدم. خدایی که خوب اسمی پیدا کرده برات...

-برو عمت رو مسخره کن!

-رو چشمم. ملاقات بعدی این نکته یادم میمونه.

-ملاقات بعدی؟؟؟؟

-آره فنچول. آخه عمه جون ما یه چهل سالی هست که تو آسایشگاه روانی به سر میبره.

-خدایی؟

-بللبللبللبللبللبلل!

-چرا؟

-بنده خدا عاشق بود. بجز اون یه گناه دیگه هم داشت که خیلی خومشل و پولدار بود.

-خوب اینا چه ربطی داشت؟

-عزیزم خیلی ربط داشت. هم خوشگل بود... هم پولدار.. هم عاشق یه آدم معمولی از طبقه پایین اجتماع.

-خوب!

-خوب و کوفت! بذار حرفمو بزنم.

حالا دیگه چمدون منو جابه جا کرده بود و بعد از سوار شدن ما با سرعت حرکت کرد.

-آره میگفتم. این عمه جون ما با عشقش که یه محمود نامی بود ازدواج کرد. پسره بچه بدی نبود اما هم محله ای هاش

درست و حسابی نبودن. آمار اینارو گرفتن و یه ماه بعد از ازدواجشون به نیت باج گیری بهشون حمله کردن. به عمه

جون ما که... ببخشید این بخشش یکم ناموسی میشه... نظرای بد داشتن و از این حرفا!

-فرهووووووددا!

-خوب آخه خیلی تو قید و بند دین و حروم و حلال وزن شوهر دار و این چیزا نبودن دیگه.... کاریش هم نمیشه

کرد. بنده خداها یه نمور مشکل منکراتی داشتن.

-این مهرادم که ترکونده! هی نمیتونست بیاد نمیتونست بیاد. اصلا بیا بیخیالش شو... خودم میشم بی افت! حله؟

خندیدم- حله!

-پس بزن قدش ضعیفه!

بالآخره ماشین ما هم رسید به بقیه ماشینها و حدود ظهر همه با هم به ویلای خانواده شهاب رسیدیم. اینبار گیسو همراهمون نبود و پانیز همراه یکی از دوستانش که اسم اونم پانیز بود اومده بود. همه دو نفری یا سه نفری، تو اتاقهای ویلا که خیلی هم بزرگ نبود جابه جا شدیم. من و دوتا پانیز ها تو یه اتاق بودیم. لیلا دوست داشت با آرتا هم اتاق شه اما آرتا با اصرار با شهاب هم اتاق شد. فرهود با نریمان دوستش و لیلا هم با ژاله دوست نریمان هم اتاق شد. شب همه تو تراس بزرگ خونه که طبقه دوم ویلا بود به شکل نیم دایره طراحی شده بود جمع شدیم. البته اسمش تراس بود وگرنه انقدر بزرگ بود که بیشتر واسه خودش حیاطی بود. یه باربیکیوی خومشل هم داشت که ما هم از خدا خواسته تو باربیکیو جوجه درست کردیم و پسرها اونو همراه درینک خوردن. لیلا که بدون توجه به بقیه اولین پیک رو خودش خورد. پانیز هم که معمولا با مشروبات الکلی هیچ مشکلی نداشت دیگران رو همراهی کرد. تو وجود من هم دو تا میل مختلف بود، یکی برای خوردن و اون یکی اصرار بر نخوردن. آرتا کنارم ایستاد و بهم لبخند زد. تمام روز رو اصلا باهاش حرف نزده بودم و تنها حرفمون سلام کوتاهی موقع ورود به ویلا بود. بهش نگاه کردم و متوجه شدم که لیوان بزرگی رو مقابلم نگه داشته.

-با اینکه خیلی ازت ناراحت بودم که تو این یک ماه اصلا سراغی ازم نگرفتی ولی دوست ندارم سفرمون خراب

شه. بخور مزش با اونا فرق داره.... میدونم الان دلت میخواد!

-نه نمیخوام.

-باشه هر جور میلته. اگه نمیخواهی اصرار نمیکنم. ولی این مشروب نیست. آبجو... آبجو هم مستی نداره!

-آبجو؟

-اوهوم. واسه خانوما همین آبجو یا شراب قرمز خوبه!

-یعنی تو خودت الان داری یه چیز دیگه میخوری؟

-اوهوم!

-لیلا هم داره آبجو میخوره؟

-لیلا رو ولش کن. اون از منم حرفه ای تره. من بیشتر منظورم واسه جوجه ها بود.

-ممنون آرتا.

-خواهش میشه جوجه!

فرهود-بچه ها کیا پائین حکم بازی کنیم؟

پانیز-من

-من

آرتا-پس منم هستم.

-لیلا-اگه آرتا هست پس منم هستم.

فرهود-شرمنده لیلا جون چهارتامون تکمیل شد.شما میفتی با یه گروه دیگه.مگه اینکه یکی بخواد از خود گذشتگی کنه جاش رو به شما بده.

آرتا-نه فرهود این کار درستی نیست.تا اونجایی هم که من میدونم لیلا خیلی از حکم خوشش نمیاد.مگه نه عزیزم؟

لیلا-آره من میخوامستم بخاطر آرتا بازی کنم.

بعد از هفت دست بازی بالأخره من و آرتا تونستیم فرهود و پانیز رو هفت به شش ببریم.بقیه بچه ها داشتن قلیون میکشیدن و حرف میزدن.من و پانیز هم سریع خودمون رو به جمه بقیه که دایره وار دور قلیون نشسته بودن رسوندیم و پانیز با یه حرکت کوماندویی قلیون رو از لیلا گرفت.نریمان داشت جوک میگفت و مسخره بازی در میاورد و لیلا هم اذیتش میکرد.آرتا و فرهود نبودن! نمیدونم اینا یهو کجا غیبشون زد؟

-پانیز اون پارچ آب رو میدی!

پانیز-فدات شم پارچ خالیه....نیز که بچه هامون از قحطی در رفتن واسه همین همه چیز رو درو کردن!

نریمان-چقدر غر میزنی پانیز! الان خودم میرم یه پارچ آب خنک واست میارم ببینم بازم انقدر بلبل زبونی میکنی؟

-نه نریمان نمیخواد....تو بشین سنگر رو نگه دار که الان این پانیز کل قلیون رو تنهایی میکشه.من خودم میرم آب و یکم خوراکی میارم.

ژاله-ایول پرنیان!

با لبخند از بچه ها دور شدم و وارد ساختمون شدم.پله ها رو تند تند پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم.میخوامستم از یخچال آب بردارم که صدایی حواسمو پرت کرد.به اتاق کناری نگاه کردم.دود سیگار از فضای تاریک اتاق بیرون میومد و باعث تنگی نفسم میشد.صدا که صدای فرهود و آرتا بود...اما اینکه چرا اومدن اینجا و دارن یخ پیچ میکنن واسم جالب بود.

فرهود- اشتباه کردی آرتا... از اولش اشتباه کردی. مگه همون روزا بهت نگفتم با فرار کردن هیچ چیز درست نمیشه؟ مگه بهت نگفتم یه زمان به خودت میای که دیگه خیلی دیره... اون زمان حرف منو گوش ندادی و بیخیال همه چیز شدی. اما حالا دیگه خیلی دیره و اینبار من بهت میگم بیخیال همه چیز شو... خواهشا اینبار رو به حرفم گوش بده.

آرتا- فکر میکنی سعی نکردم؟ تمام لحظه های تنهاییمو با خودم جنگیدم فرهود... بارها مست کردم و خودمو گول زدم که هیچ چیز برام مهم نیست... اما نشد! نشد فرهود... اون حسی که یه روزی فکر میکردم مهم نیست حالا انقدر بزرگ شده که داره نابودم میکنه! حتی نمیتونم جلوی این حس لعنتی رو بگیرم... فقط میتونم تماشاگر این باشم که عشقم داره لحظه به لحظه بزرگتر و پر رنگتر میشه و من دیگه همه چیز رو به شکل اون میبینم. دیگه خسته شدم از بس که هر بار که پامو از خونه بیرون گذاشتم، هر چندثانیه یکبار یه دختر رو با اون اشتباه گرفتم و هر جا که رفتم چشمم فقط دنبال اون گشت.

-آرتا تو خودتم میدونی که این افکار دیگه هیچ فایده ای نداره! خودتم میدونی که اون دیگه مال یکی دیگس! اون هیچوقت به تو تعلق نداشته... پس انقدر خودتو آزار نده.

-تو فکر کن که برای همیشه از ایران برم.

رنگم پرید. یعنی چی که میخواد بره؟ اگه آرتا بره من چیکار کنم؟

-یعنی چی که برم؟ بچه شدی؟؟؟ فکر میکنی با فرار چیزی درست میشه؟

-نه چیزی درست نمیشه اما دیگه مجبور نیستم اونو با معشوقش جلوی چشمم ببینم و مثل احمقا لبخند بزنم. دیگه نمیتون فرهود... بُریدم! میدونی چی کشیدم وقتی که تو مهمونی اون سری دیدم تو اتاق اون پسره... داشت اونطوری میبوسیدتش؟ میدونی چه دردی داره وقتی عشقتو در حال لب بازی با یکی دیگه ببینی؟

-اشتباه از خودت بود آرتا... اون تو رو خیلی قبل از این پسره میشناخت. اشتباه از خودت بود که حرف دلتو درست مثل بچه آدم نزدی که حالا بیفتی تو این هچل. اما به هر حال فرار چاره تو نیست. بهتره حرفتو بهش بزنی! اونا که هنوز عقد نکردن... تو حرفتو بزن. شاید اونم دلش پیش تو بود. شاید اونم بیخیال اون پسره شد.

-یه چیزی میگی ها فرهود! خودتم میدونی که نمیشه...

-چرا نمیشه؟

آرتا تن صداس رو کمی بالا برد. کاملاً معلوم بود که داره با حرص حرف میزنه.

-چونکه اون خودش بارها بهم گفته عاشق این پسرس! چون خودم دیدم که چقدر مقابل این پسره کوتاه میاد. اونم آدمی که اجازه نمیده هیچکس به بازی بگیردش... چون هنوزم همون ترس لعنتی رو تو وجودم دارم. ترس اینکه اینم بشه مثل شیدا....

-اون مثل شیدا همیشه آرتا..... بس کن دیگه! ول کن این سایه ترس رو که تو دلت نگهش داشتی و داری خودتو نابود میکنی!

-اگه شد چی؟ بر فرض محال که همه چیز درست شد و اون مال من شد. من از کجا بدونم که بعد از یه مدت که داشتمش، ازش خسته نشم؟ از کجا باید بفهمم که حسم نسبت به اون مثل حسم نسبت به شیدا نیست؟ تو که ماجرای شیدا رو با چشم خودت دیدی! دیدی که اوایل از فکر شیدا شب و روز نداشتم اما بعد از یکسال دیگه شیدا برام معنایی نداشت. هنوزم عذاب مرگ شیدا ولم نکرده.... من نمیتونم فرهود...نمیتونم شاهد مرگ...!

-اون قرار نیست بمیره آرتا! تو خودتم میدونی که این ترست بی معناست.

-شاید قبلا فکر میکردم که اون خیلی قویه و به این راحتی ها نمیشکنه اما حالا بیشتر از قبل میترسم. با اون کار چندوقت پیشش میبینم ازش بعید نیست که اشتباه شیدا رو تکرار کنه!

-تو خودتم میدونی که اون موضوع فرق داشت. بعدشم تو خودت همین الان میگی مطمئنی که اون عاشقت نیست و عاشق یکی دیگست و بعدش میگی میترسی به خاطر تو بلایی سرش بیاد؟ من نمیفهمم تو چرا میترسی که اگه اونو بدست بیاری حسبت نابود میشه؟

-آره چون این بهم ثابت شده که من عاشق بشو نیستم. هر بار تا وقتی که دختری رو که فکر میکنم عاشقشم به دست نیارم اون تمام وجودمو تصاحب میکنه اما وقتی که به دستش بیارم دیگه اون احساسات بی معنا میشه. اما در مورد... درمورد اون نمیتونم چنین ریسکی کنم.

-اما تو داری نابود میشی...وقتی میبینی اون در کنار یکی دیگست یا داره مال یکی دیگه میشه ذره ذره آب میشی...نگو نه! چون خودتم میدونی که تو دیگه اون آرتای سابق نیستی. کاش اونم میتونست این حال خرابتو ببینه اونوقت میدیدم چطور میخواد کنار یکی دیگه باشه و تو رو آزار بده.

-اون نباید چیزی بدونه...اون باید در نهایت آرامش به خوشبختی ای که لیاقتش رو داره برسه!

-یعنی تو واقعا ناراحت نمیشی از اینکه اون مال یه پسر دیگه بشه؟

-ناراحت نمیشم؟ چرا! بی نهایت عذاب میکشم....تو حتی نمیتونی تصور کنی که چه زجری رو دارم تحمل میکنم. هر بار با دیدنش و نداشتنش میسوزم و نابود میشم. میدونی گاهی دوست دارم فقط بمیرم تا این عذاب تموم شه! تا همه چیز از ذهن و قلبم پاک شه....

-خوب پس تمو کن این عذابو....برو بهش بگو..تو میتونی اونو داشته باشی.

-برم چی بگم؟ برم بگم تو خدا برو با بی افت که اتفاقا عاشقشم هستی بهم بزن که مال من شی؟ تازه منی که میترسم بعد از چندماه عشقم تموم شه و تنها کسی که آسیب میبینه تو باشی؟

- یعنی تو بخاطر خوشبختی و شادی اون حاضری عذاب بکشی؟

- آره... حاضرم همه عمرم رو عذاب بکشم.

فرهود خندید. - ولی تو در مورد بقیه دخترا اینطوری نبود!

- منظورت چیه؟

- یعنی با وجود اینکه میدونستی احتمال داره اونا آسیب ببینن ترجیح میدادی تکلیفت با خودت معلوم شه و عذاب نکشی.. حتی اگه به قیمت آسیب دیدن اونا تموم میشد. یعنی تو خودخواه بودی. اما سالهاست که من دارم میبینم تو درمقابل اون نمیتونی خودخواه باشی. تو داری خودتو عذاب میدی تا اون نشکنه و اگه نظر منو بخوای این خود عشقه... چون فقط عشقه که توش خودخواهی جایی نداره!

- فرهود تو خودت مگه چقدر عشقو میشناسی که این حرفو میزنی؟ تو خودت....

با صدای بچه ها به خودم اودم. الان بود که پرنیان پرنیان گفتنشون بلند شه. سریع پارچ آب رو برداشتم و دوباره به تراس برگشتم. ذهنم خیلی درگیر حرفای آرتا و فرهود شده بود.

لیلا- پس خوراکی هات کو؟

با تعجب به لیلا نگاه کردم. وای یادم رفت قرار بود خوراکی بیارم. لیلا داشت بهم پوز خند میزد اما حالا که میدونستم آرتا عاشق هرکی هست عاشق لیلا نیست هیچ چیز نمیتونست اذینم کنه... حتی پوز خند لیلا!

- پیداشون نکردم.

نریمان- گذاشته بودم تو کابینت... کابینت ها رو دیدی؟

- نه فقط یخچالو دیدم.

لیلا- واسه همین یک ساعت طولش دادی تا بیای؟

با پوز خند گفتم: بقیشو گذاشتم واسه تو که بی نصیب نمونی عزیزم. به هر حال یکم فعالیت واسه سلامتی لازمه!

لیلا با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد. قبلا همیشه به احترام آرتا جواب تیکه ها و کنایه هاش رو نمیدادم اما حالا که میدونستم آرتا عاشق یکی دیگس راحت میتونستم حال این لیلا رو بگیرم. اما آرتا عاشق کی بود؟ عاشق هرکی ام بود که امشب دلیلی نداشت یهو بهم بریزه! مگه اینکه اون دختر رو دوباره با بی افش دیده باشه که انقدر ناراحت و پکر بود. ولی تو جمع ما که همه مجرد بودن بجز ژاله و نریمان!!!! یعنی آرتا عاشق ژاله بود؟ اونا گفتن این عشق یه عشق قدیمی و تا اونجا که من میدونم ژاله از دوستای قدیمی اکیپ اوناست! به چهره ژاله با دقت نگاه کردم. بینی کوچولوی عروسکی. چشمای متوسط مشکی، لبهای باریک و کوچیک و موهای مجعد با فر ریز... چهره مینیاتوری و جالبی داشت. وای چه بد... یعنی آرتا اونا رو در حال بوسیدن هم دیده؟

-همتون بکشید کنار که نوبت منه! بده من اون قلیون رو نریمان.

فرهود نشست کنار قلیون و آرتا هم کمی بعد اومد. چشماش یکم قرمز بود و مثل همیشه یه سیگار بین انگشتاش در حال سوختن بود.... خاک بر سر ژاله که انقدر بی لیاقته! آخه خداییش اصلا نریمان قابل مقایسه با آرتا هست؟

نریمان-بابا فرهود رحم کن به این قلیون...یکم هم بده بقیه بکشن.

-غلط کردی...شما همتون کشیدین فقط موندیم من و آرتا که اونم فعلا داره سیگار میکشه....

ژاله-نخیرم...پرنیانم نکشیده!

فرهود-آره پرنیان تو هم نکشیدی؟

-دقیقا!

دولا شدم که قلیون رو از فرهود بگیرم اما اون قلیون رو بهم نمیداد. آرتا یه دونه زد پس گردن فرهود و بهش گفت: قلیون رو بده بهش بچه پرو!

فرهود سعی کرد مثل آرتا خندشو مهار کنه و با مظلومیت گفت: باشه...اشکال نداره. دیواری کوتاهتر از دیوار من پیدا نکردین که بهش زور بگین نه؟

آرتا کنارم نشست و لیلا هم به سرعت خودشو جا داد کنار آرتا.

نریمان-بسه دیگه پرنیان...این چیزا پوستتو خراب میکنه. بدش من اون قلیون رو....

-نخیر زرنگی! بیا آرتا جان تو بکش. من به اینا قلیون نمیدم.

آرتا قلیون رو ازم گرفت و سیگارش رو که دیگه خیلی کوچیک شده بود انداخت دور....ژاله دستش رو دور بازوی نریمان حلقه کرد و با لبخند گفت: اشکال نداره عشقم...خودم فردا میبرمت یه جای باحال هرچقدر دلت خواست قلیون بکش. از این بچه پرو ها چیزی نخوای بهتره!

با تموم شدن حرفش صورت نریمان رو بوسید و سرش رو گذاشت رو شونه اون. با نگرانی به آرتا نگاه کردم که داشت به حرکات اونا میخندید. یعنی این خندش همون لبخند احمقانه ای بود که میگفت؟ اما به نظر که خیلی طبیعی میومد! دستش رو ستون بدنش کرد و به ژاله گفت: وای مامانم اینا! بپا عشقتو ندزدن جو جویی....

با ناراحتی به آرتا نگاه کردم. چطور میتونست انقدر طبیعی رفتار کنه. اگه حرفاشو با فرهود نمی شنیدم حاضر بودم قسم بخورم آرتا هیچوقت نمیتونه درمورد یه دختر اینطوری حرف بزنه و اینجوری یه نفر رو دوست داشته باشه....

حدود ساعت سه صبح بود که همه خوابیدیم. فرهود که با وجود همه شیطنتهاش از همه زودتر خوابید و منم سومین نفر بودم که به خواب رفتم.

-پاشید پاشید... ما داریم میریم سمت آبشار ورسک...هرکی نیاد جا میمونه!

با صدای فرهود بلند شدم و به سرعت آماده شدم.یه مانتوی خنک کرم رنگ با شال هم رنگ خودش و شلوار جذب خردلی رنگ پوشیدم.ژاله هم یه مانتوی سفید پوشیده بود و یه کلاه حصیری بزرگ گذاشته بود روی سرش.

-ژاله منم از این کلاه خوشگله میخوام.

ژاله- بیا اینو بگیر...یکی دیگه هم هست!

کلاه رو گذاشتم رو سرم و عینک آفتابیمو زدم.آرتا با چشمایی قرمز درحالیکه آماده شده بود و منتظر ما بود اومد.آخی...نازی! مطمئنم طفلک تمام شب رو نخوابیده.بالآخره همه آماده شدیم و تصمیم گرفتیم تااونجا رو پیاده بریم.اهالی با دیدن ما لبخند میزدن و گاهی یه چیزی هم میگفتن. بعد از گذشتن از راههایی پر پیچ و خم بالآخره به خود آبشار رسیدیم که هیچکس اطرافش نبود...یه محیط بکر و خلوت.دخترها همه مانتوهاشون رو درآوردن و دویدن زیر آب...منم پشت سر اونا رفتم.فشار آب باعث میشد نتونیم زیر آبشار بایستیم اما با دویدن میتونستیم زیر آب، بازی کنیم.فشار زیاد آب باعث شد دست من و پانیز که آستین لباسمون کوتاه بود از چندجا بریده بریده بشه.حدود یک ساعت آب بازی کردیم و بچه ها داشتن تو رودخونه بازی میکردن که من از جمعشون دور شدم.سر تا پا خیس شده بودم ولباسم به بدنم چسبیده بود.موهام هم از خیسی سنگینی میکرد.کنار یه سنگ بزرگ نشستم و به صدای آب گوش دادم.صدای آب بهم حس آرامش میداد.حسی که مدتها بود ازم دور بود.

-تنها نشستی!

-وای ترسیدم.

-از من؟

-پ نه پ از...

-نکنه از عمم؟

-فرهود!!!

-جانم.

-وای تو یهو چقدر مهربون شدی.قضیه چیه؟

-قضیه اینه که حالا دیگه مطمئن شدم.دیگه هیچ شکی ندارم!

-به چی؟

-به اینکه عاشق شدم!

-فرهود! باز تومسخره بازیت گل کرد؟

-نه به جان عزیزم. راست میگم پرنیان! حالا که از احساسم مطمئنم میخوام تا دیرتر از این نشده به عشقم اعتراف کنم. حتی اگه به دستش نیارم... حتی اگه عشقم منو نخواد! اما دلم نمیخواد حرفم ناگفته بمونه... و برای همین الان من بهت نیاز دارم پرنیان...

-به من؟

-آره به تو و کمکت. آخه من خودم انقدر جربزه ندارم که بتونم مخ این دختره زبون نفهم رو بزنم!

-منظورت کیه؟ تو عاشق کی شدی فرهود؟

-پانیز!

-کدوم پانیز؟ نکنه همین که تازه اومده تو جمعمون؟

-نه بابا تو هم کلا پرتی ها!!! آخه اون رو دو روز هست من دیدم که بخوام عاشقش شم؟

-خوب شاید عشق در یک نگاه و....

-تو واقعا این چرت و پرتا رو قبول داری؟ اونی که با نگاه اول عاشق میشه درواقع عاشق نشده... طلبه شده! طلبه یه صورت خوشگل یا یه اندام باحال!

-پس عشق تو قدیمی... یعنی پانیز... دوست من؟

-اوهوم.

جیغ کوتاهی کشیدم و فرهود رو بغل کردم. میدونستم اون و پانیز خیلی بهم میان! یه زوج شیطون و فوق العاده... داشتم با موهای فرهود بازی میکردم و اونم نمیداشت من از بغلش پیام بیرون که متوجه نگاه خیره ای شدم. آرتا و لیلا کنار هم وایساده بودن و به ما نگاه میکردن... لیلا چیزی رو به آرتا میگفت و به شکل بدی میخندید اما نگاه آرتا خیلی جدی بود و یه پوزخند پر رنگ روی لبش بود.

-وای فرهود... تو و پانیز خیلی ناناس میشین!

-آناناس میشیم؟

-بچه پررو میگم ناناس میشین...

-فدات فنچول!

-تو چرا هربار واسه من یه اسمی میداری؟

-چون دوست میدارم.

-منم از این به بعد همش اذیت میکنم. اونم فقط چون دوست میدارم.

-هرچه از دوست رسد نیکوست. راستی پرنیان! تو موقعی که مهرداد رو دیدی چه حسی داشتی؟ کی فهمیدی که عاشقش شدی؟

-خوب داستان من و مهرداد فرق داشت.

-اونکه بله... داستان همه با هم فرق داره! اما تو... الان همون حسی رو داری که سه سال پیش داشتی؟

-ببین فرهود من... من... خوب راستش ما....

-پرنیان نمیخوام ناراحتت کنم ولی نمیدونم چرا فکر میکنم رابطتون هنوزم درست نشده....

-چرا اینطوری فکر میکنی؟

-نمیدونم! شاید چون شاهد مشکلات این یک سال اخیرتون بودم اینطور فکر میکنم یا شایدم چونکه اوایل همیشه با هم بودین اما الان... مدتهاست که مهرداد در کنار تو نیست. حتی اینبارم باهات نیومد. تماس تلفنی زیادی هم به نظر میاد که ندارین.

-حق با تو فرهود... چون رابطه ما دیگه درست شدنی نیست.

-چطور؟ واسه چی این حرفو میزنی؟

-چون ما دو ماه پیش بهم زدیم و من دیگه هیچ خبری از مهرداد ندارم.

با تعجب به من نگاه کرد و با صدایی بلندتر از حالت معمول گفت: چی؟؟؟؟؟؟؟؟ بهم زدید؟ چرا؟

-چون دیگه چیزی تو رابطه ما باقی نمونده بود.

-پس چرا هیچی به ما نگفتی؟

-احتیاج داشتم که کمی تنها باشم!

-احتیاج داشتی که داشتی.... به من خبر میدادی و بعد به فکر احتیاجاتت میفتادی. مارو باش جو داداش بزرگه

گرفتتمون فکر میکنیم این خانوم هم واقعا میشه آبجی کوچیکه... خیلی نفهمی که به من نگفتی!

با صدای بلند خندیدم. دیگه به این مسخره بازی و شوخی های فرهود عادت کرده بودم. -شرمنده داداش دفعه بعد حتما میگم.

-بیخود..... میخوام صد سال سیاه دفعه بعدی نباشه که تو بخوای جبران کنی و بهم بگی....

-منم همینطور.

-ولی کاش بهم میگفتی پرنیان...من دوستتم!

-میدونم فرهودی! ولی خوب واقعا نیاز داشتم یه مدت از همه چیز دور باشم تا ذهنم آرامش پیدا کنه. اون لحظات یه حسی داشتم که با هرکی صحبت میکردم حس میکردم دارم به مهرداد خیانت میکنم. یه خودآزاری شدید گرفته بودم که داشت نابودم میکرد.

-آرتا میدونه؟

-نه فقط گیسو و پانیز میدونن.

-همین پانیز جدیده؟

-فرهود....

-خوب بابا شوخی کردم. چطور تو میتونی سوالای احمقانه بررسی اونوقت من نمیتونم؟ راستی نمیخوای به آرتا بگی؟

-فعلا نه!

-چرا؟ خوبه تو با اون از همه ما صمیمی تری. موندم چطور تا حالا بهش نگفتی؟

-راستش خواستم بگم اما نشد... نتونستم!

-چرا؟

-چون حس میکنم اگه بفهمه میخواد بهم ترحم کنه!

-مگه ما فهمیدیم ترحم کردیم؟

-نه ولی....

-ولی چی؟ وقتی خودتم قبول داری آرتا نزدیکترین و بهترین دوستته پس نباید اما و ولی وجود داشته باشه! مگه

اینکه دلیل دیگه ای برای این سکوت داشته باشی. ببینم موضوع چیه؟

-نمیدونم فرهود اما نمیتونم بهش بگم... یه حس بدی پیدا میکنم. یه حسی مثل حس تحقیر!

-نمیدونی یا اینکه به روت نمیاری؟

-منظورت چیه؟

-اگر با دیگرانش بود میلی... چرا از من پسر آورده لیلی؟

-فرهودددا! الان یعنی چی این شعر؟

-بین پرنیان بذار یه بار روراست باشیم. تو موضوع گذشتت رو به همه ما گفتی جز آرتا... مشکلاتت رو با مهرداد همه ما میدونستیم جز آرتا... حالا هم اینطور که بوش میاد کاتت رو با مهرداد همه میدونن جز آرتا! با اینکه همیشه تو و آرتا با هم بُر میخورید اما تو میترسی از گفتن خیلی چیزا به اون... چرا؟ چطور از گفتنشون به من نمیترسی؟
-چون تو داداش بزرگه ای...

-پرنیان!

-حالا بهش میگم.

-پس کی میگی؟ الان دوماهه کات کردین. پس کی پرنیان؟ میدونی چیه پرنیان..... من فکر میکنم مشکل اینجاست.
با دستش به قلبم اشاره کرد و به چشمام خیره شد.

-مشکل اینه که تو نمیخوای قبول کنی این داره بخاطر کی میزنه!

-نه فرهود موضوع اصلا این نیست. این دیگه واسه هیچکس نمیزنه...

-پس واسه همین از وقتی آرتا و لیلا تو رو تو بغل من دیدن تمام حواست به اونجاس که دوباره نگات نکنن؟ بس کن پرنیان... تو خودتم خوب میدونی تو این کله پوکت چه خبره!

--انقدر چرت نگو فرهود... اون آدمی که داری در موردش حرف میزنی نامزد داره و منم تازه از یه رابطه بیرون اومدم....

فرهود بهم پوز خند زد و بدون هیچ حرفی ازم دور شد. نمیدونم چرا همه کلاً قاطی کردن؟ قبل از اینکه کاملاً دور بشه با صدای بلند گفتم: فرهود این موضوع بین خودمون بمونه باشه؟

-سعی میکنم.

-سعی نه... قول بده!

-تُج.. من به آرتا میگم.

-فرهود به خدا اگه به کسی بگی دیگه باهات حرف نمیزنم. من بهت اعتماد کردم... تو مثل برادر منی... قول بده به کسی نمیگی! چون پرنیان....

-باشه بابا قول... من نمیگم ولی تو خودت باید بگی.

منم پشت سر فرهود به بچه ها نزدیک شدم. حالا دیگه همه خسته شده بودن و با لباسهای خیسشون روی سنگهای بزرگ دراز کشیده بودن تا زیر گرمای لذت بخش آفتاب خشک شن. پانیز با شیطنت به سمت ما اومد. فرهود موقع رد

شدن از کنار پانیز گیره کوچک پروانه شکل روی موهایش رو کشید و پانیزم اونو هول داد کنار و بهش زبون درازی کرد. چرا تا حالا متوجه نشده بودم که تمام جنگ و دعوای این دو تا و شیطنت های فرهود بخاطر یه علاقه عمیق؟؟؟

-مردی پرنیان؟

-نه هنوز زندهم. واسه چی؟

-آخه یه ساعته دارم صدات میکنم.

-واقعا؟ خوب چی شده!

-میگم زود باش بنال همه چیز رو بگو...

-چیو؟

-بین تو و فرهود خبرایی؟؟؟ راستش رو بگو کلک!

-سنگل شدی پانیز؟ چه خبری باید بین من و فرهود باشه؟

-اوم...بذار حدس بزنم! تو که مجرد اونم مجرد...پچ پچهای یواشکی....بغل کردنای به ظاهر دوستانه اما در باطن

خبیثانه....خوب جمع بندی میشه اینکه بوی عشق میاد فجیع!

-بینگو...زدی تو خال! بله عسیسم بوی عشق میاد شدید.

با جیغی کوتاه و لبخندی شیرین-واقعا!!! خوش بحالت پری.

-اولا که به من نگو پری...این یه میلیون بار! دوما که چرا خوش به حال من؟ چون دارم خواهر شوهر میشم؟

-خواهر شوهر؟

-آره دیگه...مگه تو نمیدونی من آبجی کوچیکه فرهودم؟

-پس قضیه عشق چیه؟

-هیچی بابا. آق داداشمون فاشق شده خواست برم واسش پا درمیونی...آخه دختره یکم زبون نفهم...

-پس حسابی خوش به حالته...تا میتونی طرفو بچزون!

-چشم.قول مردونه! حالا چجوری دوست داری بچزونمت؟

-منو؟ چه ربطی به من.....

بهش لبخند زد.

-پرنیان!!!! تو که منظورت این نبود که فرهود منو....

-چرا دقیقا منظورم همین بود.

دستش رو گرفت جلوی صورتش-وای خجالت کشیدم.

-چرا؟

-آخه فرهود دیگه بیش از حد خوبه....تاحالا اصلا جرأت نکردم به این چشم نگاش کنم که....

-عزیزم حالا تا هروقت که بخوای میتونی به هر چشمی که دوست داری نگاش کنی.

-وای خاک به سرم...اون سری بهش فحش دادم...بهش نهنگ خیکی هم گفتم!

-از این به بعدم بگو.

-وا چرا؟

-چون بخاطر همین خُل بازیات خر شده و عاشقت شده.

-یعنی واقعا عاشقم شده؟

-پ نه پ...آه اصلا ولش کن این پ نه پ رو! تو هم اگه بازم شک داری میگم بیاد یه بوس خوشگل ازت بگیره که شکت برطرف شه...

-تو غلط کردی بچه پروا!

-حالا ببین...

ژاله-بچه ها بهتر نیست بریم یه چیزی بخوریم؟من خیلی گرسنمه

نریمان-آره بچه ها بهتره بریم.دیگه خیلی دیر شده.

همگی راه افتادیم.چند لحظه بعد فهمیدم آرتا و لیلا دوتایی با هم میرن و ژاله و نریمان هم انقدر دور شدن که دیگه

دیده نمیشدن.حالا دیگه فقط من مونده بودم با فرهود و پانیز و میدنستم با توجه به اینکه اونا حرفای زیادی برای

گفتن دارن حضور من درست نیست! بی صدا از اونا دور شدم و تو افکار خودم غرق شدم که دوست موقع شناسم

نذاشت تنها بمونم.با لبخند گوشیمو جواب دادم.

-خیلی به موقع زنگ زدی گیسو...

-سلام پرنیان شطوررررررررری! چرا به موقع زنگ زدم؟ مگه اونجا چه خبره؟

-اینجا هیچ خبر اما معلومه اونجا یه خبرایی هست که تو انقدر شادی....

-آره یه خبر مهم... پرنیان شقایق داره برمیگرده.

-شقایق؟ کی برمیگرده؟ خودش بهت خبر داد یا از کسی شنیدی؟

-نه! خودش گفت. واسه بیست روز دیگه بلیط داره.

-چه خوب... به سلامتی!

-پرنیان مامان پشت خط... قطع کن بهت میزنم.

-باشه فدات شم. بای.

پس شقایق داره برمیگرده؟ شقایق... صمیمی ترین دوست گیسو که یک سال پیش برای زندگی رفت پیش پدرش تو کانادا! خوب یادمه آخرین باری که شقایق رو دیدم همراه مهراذ بودم. برای خدا حافظی رفته بودیم! اون زمان فکر میکردم این آخرین ملاقات من با شقایق ولی حالا اون داشت برمیگشت اما دیگه مهراذی نبود...

-بچه ها! یه خبر خوب... شقایق داره برمیگرده!

پانیز- پرنیان چطور شدم؟

-نامبر وان! فرهود ببینتت کپ میکنه!

پانیز- ببین به نظر من موها تو شینیون کامل درست کن.

-نه! دوست ندارم موهام کاملا بسته باشه.

پانیز- ولی آخه....

گیسو- ولش کن پانیز. مثل اینکه امشب بعضی ها میخوان با موهاشون خودنمایی کنن!

-چقدرم آخه یه ذره مو خودنمایی داره!

پانیز- آخه چقدرم این موها یه ذرس...

-من نمیدونم این شقایق پارتی گرفتنش چی بود. خوب مثل آدم میرفتیم دیدنش دیگه.... این چه فیلمی که خانوم میخواند همه رو تو جشن ببینه!

گیسو- اینا رو ولش کن پرنیان... بدو که الان پسرا میرسن اونوقت حالمونو میگیرن!

جلوی آینه قدی وایسادم و به خودم نگاه کردم. اما به جای خودم یه دختر جوون و تنها رو دیدم. دختری که شبیه هیچکس نبود. شبیه من نبود... حتی شبیه دختر تو آینه هم نبود! یه جور دیگه بود... یه دختر که یه لباس شب مشکی پوشیده بود.

یه لباس که خیلی شبیه همون لباسی بود که یه زمانی آرتا به من هدیه داده بود. یا شایدم همون لباس بود! اما اون دختر خیلی بیشتر از من تو اون لباس میدرخشید... رنگ چشماش عسلی تر شده بود یا شایدم اون برق نگاهش هاله عجیب رازی تو وجودش بود... موهای عسلی رنگش تاب خورده بود و روی شونه هاش ریخته بود. چشماش با اون سایه تیره رنگی که زده بود بیش از حد وحشی و جذاب شده بود اما چیزی که بیشتر از همه چیز توجه رو جلب میکرد قرمزی لبهاش بود... چقدر این لبها خودنمایی میکنن واسه..... ولش کن بابا. یه امشبو نمیخوام منحرف باشم. تو دلم خندیدم! گاهی خیلی خوب میفهمیدم چقدر سخته پسر بودن. مطمئنا من اگه پسر بودم پسر خیلی موجهی نمیشدم. دوباره به اون دختر خیره شدم اما دیگه اون دختر تو آینه نبود... بازهم همون قیافه ی کسل کننده و آویزون خودم رو دیدم. یه موجود بیحال که برعکس اون دختر هیچ شکوهی تو نگاهش نبود... یه موجود معمولی و خسته کننده مثل بقیه!

پانیز- بریم پرنیان؟

با نارضایتی به خودم نگاه کردم- بریم!

گیسو همراه شهاب رفته بود. من کمی بعد از پانیز از خونه خارج شدم که همراه اون و فرهود برم اما با دیدن صحنه رو به روم ترجیح دادم خلوت زوجای عاشق رو بهم نزنم. برای اولین بار با دیدن یه بوسه میتونستم خلوص عشق اونو ببینم. دست فرهود نوازشگرانه رو کمر پانیز حرکت میکرد و پانیز با چشم های بسته گردن آرتا رو گرفته بود و صورتش رو بیشتر به خودش نزدیک میکرد. انگار میخواست همراه لبهاشون تمام وجودشون با هم یکی شه! دوباره وارد خونه شدم و تو پله ها نشستم. من نمیدونم چرا وقتی اینا انقدر عاشق همن رابطشونو از همه پنهان کردن؟ مثلا چی میشد اگه بقیه میفهمیدن؟ تو افکار خودم بودم و اصلا نفهمیدم چقدر طول کشید که فرهود صدام کرد و وارد خونه شد.

- تو خیال اومدن نداری؟

هول شدم و با عجله از روی پله ها بلند شدم و لباسمو مرتب کردم- چرا داشتیم میومدم.

با لبخند شیرینی گفت: ما رو دیدی مگه نه؟

- چی؟

- ببخشید معطلت کردیم. خوب تو برداشتی این پانیز رو این شکلی آرایش کردی اینهمه خوشملمش کردی اونوقت میخوای من بی جنبه بازی در نیارم؟

- هرچقدر که دوست داری بی جنبه بازی دربیار! همش مال خودته.

- ممنون پرنیان... ممنون که هستی! نمیدونی چقدر خوشحالم که آبجی کوچولوی نازی مثل تو دارم.

- دمت گرم داداش.

-نه مثل اینکه نمیشه با تو مثل آدم حرف زد.تا بهش میخندم میره تو فاز لات بازی.دمت گرم یعنی چی آخه؟ حالا هم بدو بریم که دیر شد!

با لبخند گفتم-باشه بریم.

-کجا؟

-مگه نگفتی بریم؟

-چرا ولی اول بدو یه روسری درست و حسابی سرت کن و بعدم این رنگ و بتونه ها رو از صورتت پاک کن که اصلا خوش ندارم پیش چشم نامحرم این ریختی بیای!

غیرتی بازی خیلی به فرهود میومد.کاش فرهود واقعا داداشم بود-فرهود.....

-أه آه بریم که واقعا دیر شد.

گوشه لباسم رو با دستم بالا گرفتم تا روی زمین کشیده نشه و سریع سوار ماشین شدم.

وارد سالن خونه شدم و اولین نفری که دیدم شقایق بود با یه لباس بلند به رنگ زرد روشن! لباسش به اندازه ای خیره کننده بود که نمیشد نگاهش نکرد.صدای موذیک انقدر بلند بود که به سختی میتونستیم صدای همدیگه رو بشنویم....

.....Years ago, when I was younger.....I kinda liked a girl I knew-

She was mine and we were sweethearts.....That was then, but then it's true

شقایق-وای پرنیان خودتی؟؟؟چقدر عوض شدی دختر!این رنگ مو چقدر بهت میاد...

-نه بیشتر از این لباس خوشگل تو.....ببین حیف که میخوام آبرو داری کنم وگرنه یه حالی ازت میگرفتم که دیگه نیای از این لباسای خوشگل بپوشی تا ما رو از چشم بندازی.

آرتا و لیلا همراه یکی از دوستان لیلا به ما نزدیک شدن.

.....I'm in love with a fairytale.....Even though it hurts-

.....Cause I don't care if I lose my mind.....I'm already cursed'

شقایقی با تکون دادن سرش به اونا سلام کرد و با شیطننت به من گفت:نترس خانوم شما هیچوقت از چشم نمیفتی.....من میترسم تو امشب همه پسرا رو تور کنی اونوقت هیچکس دیگه واسه من نمونه!

آرتا کمی بهم خیره شد و بعد با نگاهی ناراحت سرش رو پایین انداخت. میدونستم با دیدن لباسم یاد روز مهمونی افتاده! یعنی یادآوری اون روز انقدر ناراحتی داشت؟ لایلا هم که معلوم بود از تیپ زدن من حرصی شده با خنده ای مصنوعی رو به شقایق گفت: موضوع چیه؟

-هیچی...موضوع اینه که این خانوم امشب عزمش رو جزم کرده که من بی شوهر بمونم.

آرتا با لبخند به شقایق گفت-نترس...اینجا هر کی بی شوهر بمونه تو نیممونی....

شقایق-اونوقت چرا؟

آرتا-چون تو یه صیاد ماهری!

شقایق با قهقهه ای بلند گفت:برو اینو به پرنیان جونت بگو که از وقتی که اومده همه صیدای منو پرونده! یکی نیست بهش بگه دختر برو بشین بغل بی اف خودت و کار مردم رو کساد نکن!

همینکه این حرفو زد با قیافه ای رنگ پریده به من نگاه کرد.ولی من نفهمیدم چرا یهو این انقدر هول کرد؟ اینکه الآن داشت میخندید!!!

شقایق-وای پرنیان ببخشید.....به خدا از قصد نگفتم.راستش اصلا یادم نبود تو و مهرداد بهم زدین! شرمنده پرنیان جان.....

خدایا این از کجا میدونه ما بهم زدیم؟تا این حرفو زد با ترس به آرتا که داشت با لبخندی احمقانه مارو نگاه میکرد خیره شدم.معلوم بود که هنوز گیجه و متوجه موضوع نشده...سعی کردم مسیر بحث رو عوض کنم اما این دختره دست بردار نبود.شایدم چون فکر کرده بودم قیافه رنگ پریده من بخاطر ناراحتی یا عصبانیتمه....

-به خدا همون سه ماه پیش که از گیسو ماجرای بهم زدنمون رو شنیدم خیلی ناراحت شدم اما به نظرم تو کار درست رو انجام دادی....شما اصلا از جنس هم نبودید!

-Every day we started fighting.....Every night we fell in love-

...No one else could make me sadder....But no one else could lift me high above

آرتا با ناباوری به من نگاه کرد و چندلحظه بعد نگاهش رنگ ناراحتی و عصبانیت به خودش گرفت.کمی بهم نزدیک شد و با خشم گفت:بازم من آخرین نفرم که با خبر میشه مگه نه؟

-آرتا من.....

لایلا-خوب چه دلیلی داره که تو بدونی آرتا جان.مطمئنا پرنیان خودش بهتر میدونه با زندگیش چیکار کنه.

من نمیدونم این لایلا حرف نزنه میمیره؟؟خوب یه مین ساکت باشی کسی نمیگه لالی ها!!!

آرتا با دندونای قفل شده و فکی منقبض شده گفت-بازم من از همه غریبه تر بودم نه؟

-آرتا باورکن.....

-چندوقته؟

-آرتا....

فریاد زد-گفتم چند وقته کات کردین؟

چندتا از دختر و پسراییی که اطرافمون بودن با تعجب مارو نگاه کردن-سه ماه!

پوزخند زد و به سرعت از ساختمون خارج شد.

لیلا-آرتا....آرتا عزیزم کجا میری؟

آرتا-یه دقیقه ولم کن لیلا!

بدون توجه به دیگران پشت سر آرتا از اون خونه خارج شدم.هنوزم صدای آهنگ تو خونه کرکننده بود.

.....I don't know what I was doing.....When suddenly, we fell apart-

.....Nowadays, I cannot find her.....But when I do, we'll get a brand new start

.....I'm in love with a fairytale.....Even though it hurts

.....Cause I don't care if I lose my mind.....I'm already cursed'

بازم گند زده بودم...حالا من یه توضیح به آرتا بدهکار بودم.آرتا به سرعت راه میرفت و دیگه تقریبا به ماشینش

رسیده بود.پایین لباسم رو با دستام بالا گرفتم و با همون کفش های پاشنه بلند طول حیاط رو دویدم.

-آرتا....آرتا صبرکن! کارت دارم.

حتی لحظه ای هم صبر نکرد.سوار ماشین شد و رفت.حالم خیلی بد بود...اشک روی صورتم رو پوشونده بود و تمام

بدنم میلرزید.

-رفت؟

-آره فرهود رفت.حتی حاضر نشد به حرفام گوش بده.

-بهت گفته بودم.

.....-

-پاشو بیا تو...درست نیست اینجا نشستی.

-نمیخوام...میخوام برم خونه! منو میرسونی خونه؟

-ولی آخه...

-خواهش میکنم فرهود! درک کن...حالم خوب نیست.

-صبر کن برم مانتو و کیفیت رو بیارم.

نگاهم هنوز به شیشه های ماشین بود که فهمیدم رسیدیم خونه.

-ممنون فرهود جان.

-پرنیان...میخواهی پشت بمونم؟

-نه! تو برو پانیز منتظر ته. ببخش شب تو رو هم خراب کردم.

-خود تو ناراحت این چیزا نکن کوچولو...فقط یکم کمتر غد باش.

-باشه برو دیگه...پانیز میکشدت ها! گفته باشم...

-پس تو هم برو خونه...بای!

ماشینش به سرعت ازم دور شد. دلم نمیخواست برم خونه...هرکاری کردم پاهام به سمت خونه نمیرفت. دکمه های مانتوم رو کاملا بستم. موهام رو کاملا پوشوندم و به سمت پارک نزدیک خونمون رفتم. یه جایی بود بین بوته ها که به راحتی دیده نمیشد. بین بوته ها نشستم و زانو هامو تو بغلم گرفتم. انگار بغض تمام این سه ماه میخواست یک شبه بشکنه! بدنم دوباره لرزید و نفسهام سنگین شد...سعی کردم با نفس های عمیق بتونم آرامشم رو بدست بیارم...اما نمیتونستم! باز هم بدنم داشت ضعفمو به رخم میکشید.

-هنوزم دچار همین حالتها میشی؟

با ترس به پشت سرم نگاه کردم. مطمئن بودم این صدا، صدای خودشه اما امکان نداشت اون باشه -آرتا؟؟؟ تو اینجا؟؟؟ اینجا چیکار میکنی؟

-نمیدونم. داشتم با ماشین دور میزدم که فهمیدم اومدم نزدیک خونه شما. خواستم برم سمت خیابون اصلی که تو رو دیدم و دنبالت اومدم. واسه چی این وقت شب اومدی اینجا؟ اونم با این سر و وضع!!

-نمیدونم...حوصله خونه رفتن نداشتم.

-چرا پرنیان؟ چرا انقدر غریبه ام؟

-غریبه نیستی آرتا....

پوزخند زد-پس چیم؟ پس چرا باید یه نفر اون سر دنیا خبر داشته باشه که تو با مهراد کات کردی اونوقت منی که خیر سرم دوستتم نباید بدونم. چرا پرنیان؟ اصلا بگو واقعا من چیم برات؟ هان!!!! من چیم برات؟

-آرتا من نمیخواستم ناراحت کنم.....به خدا تو این مدت هزاربار سعی کردم همه چیز رو بهت بگم اما نتونستم! نشد آرتا....

-آره ارواح عمت! منم باور کردم....

-آرتا به خدا راست میگم.....ببین من میخواستم بهت بگم اما ترسیدم!

-برو این بهونه ها رو به یکی بگو که باور کنه.

روش رو ازم برگردوند و سرگرم گوشیش شد.من نمیدونم اینا تو این گوشیاشون چی دارن که همش سرشون تو گوشی موبایلشونه؟

-آرتا.....

-.....

-آرتا یه لحظه منو نگاه کن!

بازهم نگام نکرد.انگار اصلا صدامو نمیشنید.میدونستم اینبار فجیع گند زدم!

-آرتا جان پرنیان یه دقیقه نگام کن.

به سرعت برگشت سمتش رو به نشونه تهدید بالا آورد-دیگه هیچوقت.....هیچوقت پرنیان! واسه هیچ چیزی جون خودتو قسم نخور. فهمیدی؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم.

-بگو چی میخواستی بگی.

-آرتا باور کن اگه نمیترسیدم اولین نفر به تو میگفتم.

-ترس؟ تو آخه باید از چی من بترسی پرنیان؟

نمیدونستم باید چه جوابی بهش بدم.چی باید میگفتم؟ میگفتم میتروسم مثل سه سال پیش اگه بدونی تنهام از ترس اینکه نکنه عاشقت شم بازم تنهام بذاری؟ میگفتم میتروسم فکر کنی انقدر بی ارزشم که نتونستم رابطه مو حفظ کنم؟ یا اینکه ترسیدم بهم ترحم کنی؟ کدومو باید میگفتم؟

-پرنیان خواهشا دوباره نرو تو استندبای...بهت میگم از چی میترسیدی؟ از من؟

-از تو....از تو نه! از لیلا ترسیدم.

-از لیلا؟

خدایا این چه دروغ شاخداری بود که من گفتم؟ آخه منو چه به ترسیدن از لیلا؟

-آره....ترسیدم که اگه بفهمه من با مهران بهم زدم دیگه نذاره تو با من حرف بزنی...خوب آخه تو که میدونی! لیلا یکم با من مشکل داره. گفتم این میشه بهونش که تو رو راضی کنه دیگه با من حرف بزنی. میدونی آخه لیلا....لیلا....هرکاری میکنم که من دیگه دور و برت نباشم!

یعنی دقیقا مثل بچه دبستانی حرف زدم...مثل این بچه کوچیکا که پشت در اتاق مدیر وایسادن هی میگن: آقا اجازه....آقا ما کاری نکردیم...آقا به خدا کار ما نبود....

بعدم صورتشون از رد اشکاشون سیاه میشه و ماماخشون هم راه میفته رو لب و لوچشون! آیییییی....خودم چندشم شد....اما کاری نمیشه کرد...من همینم. هروقت میخوام دروغ بگم یا یه جوری یه موضوعی رو بپیچونم دقیقا با همین طرز حرف زدنم خودمو لو میدم.

-به لیلا چه ربطی داره؟ من اصلا نمیفهمم لیلا چیکارس این وسط؟

-نامزدت!

پوزخند مسخره ای زد. آخه کجای حرف من پوزخند داشت؟ چرا این خوشش میاد همیشه طوری رفتار کنه که انگار من بچه ام و چیزی حالیم نیست؟

-ولمون کن توروخدا!....!

چند لحظه ای ساکت شد. منم حرفی نزد. انقدر غرق افکارش بود که از پایان این سکوت میترسیدم.

-آرتا.....باهام قهری؟

-قهر؟ من تا حالا کی باهات قهر کردم هان؟ تا حالا هم این تو بودی که یا باهام قهر میکردی یا یادت میرفت یه آرتایی هم وجود داره!

-آرتا!

-جانم.

-ببخشید. نمیخواستم ناراحتت کنم.

لبخند زد-با اینکه خیلی واسم عزیزی ولی همیشه بدجوری زخمیم میکنی....بدجوری منو نادیده میگیری و میشکنیم! شایدم چون فقط تو میتونی ناراحتم کنی....فقط تو میتونی دل سنگ منو بشکنی!

-دل تو اصلا هم سنگ نیست!

-هست پرنیان....هست! دل من انقدر از سنگ و روحم انقدر مغرور که حتی نمیتونه چیزی رو که میخواد به دست بیاره....انقدر ناتوانم که همیشه میشینم تا چیزی که میخوام مال دیگری بشه!

-این حرفو نزن آرتا! این حرفو واسه من که تو رو میشناسم نزن. تو نه مغروری نه سنگدل! هر چیزی رو هم که بخوای به راحتی به دست میاری.

-نه....من به خاطر ترسم....بخاطر تعللم....نمیتونم چیزی رو که با تمام وجود میخوام داشته باشم.

دوباره یاد ژاله افتادم.اینکه آرتا نمیتونست ژاله رو بدست بیاره....حالا دیگه خوب میتونستم درد آرتا رو بفهمم.حیف....حیف که نمیتونستم برای کم شدن غمش کاری کنم! نمیدونم دردی که تو وجودم نشسته بود از تنهایی خودم بود یا از غم آرتا...خیسی اشک رو روی صورت یخ زدم حس کردم.آرتا دستش رو جلو آورد و روی گونه هام کشید.

-هی جوجه.... نبینم این اشکارو! بسه دیگه آروم باش.....

شدت بغضم بیشتر شد ولی دیگه گریه نکردم.نباید گریه میکردم.فشار بغض دوباره راه نفسمو گرفت.چندتا نفس عمیق کشیدم که سنگینی اون بغض روی قلبم کمتر شه....خوب میدونستم این بغض به راز نگفته دختر تو آینه ربط داره.من نمیدونم این تیروئید لعنتی چی بود که من داشتم....هرچقدر سعی میکردم غد و مغرور باشم این حمله های تنفسی و عصبیم بیشتر اوقات منو لو میداد.آرتا سرمو کشید تو آغوشش و با آرامش گفت:باشه جوجه....اصلا هرچی تو بگی...اصلا حق با توه! میشه حالا آروم باشی؟ تو رو خدا با خودت اینطوری نکن!الکی داری خودتو داغون میکنی پرنیان....

یعنی شانس در حد زرشک....آخه حالا من با این نفس تنگه ها خودمو لو ندم نمیشه؟؟؟با بغض گفتم-کاش میتونستم کاری کنم...آرتا به خدا اگه میتونستم خودم به ژاله میگفتم تو چقدر دوسش داری که انقدر عذاب نکشی!
آرتا به سرعت منو از خودش جدا کرد و به چشمام خیره شد.

-کی گفته من ژاله رو دوست دارم؟

هول شدم.تازه فهمیدم چه سوتی بدی دادم.منکه نمیتونستم بگم که اونروز فالگوش وایسادم و با استراق سمع فهمیدم تو دردت چیه!با دستپاچگی گفتم:خودم فهمیدم....یعنی حدس زدم!

با صدای بلند خندید... خنده هاش هر لحظه بلندتر میشد و بعد به قهقهه تبدیل شد. وسط خنده هاش گفت: چی شده که مغز کوچولوی تو یه همچین فکری کرده؟

-نمیدونم.... همینطوری فکر کردم که...!

-همینطوری از این فکرا نکن جوجه... من هیچوقت عاشق ژاله نبودم و نمیشم. حالا هم پاشو بریم که اگه یکی ما رو اینجا ببینه حسابمون با کرام الکتابین...!

دستش رو انداخت دور کمرم و منو همراه خودش بلند کرد. آروم آروم راه افتادیم به سمت خونه ما! من که دلم میخواست پیاده برم و آرتا هم حرفی از اینکه با ماشین بریم نمیزد. انگار هر دو مون به یه پیاده روی تو سکوت نیاز داشتیم. تمام مدت که کنار هم راه میرفتیم و هر کدوم غرق افکار خودمون بودیم دست آرتا دور کمر من حلقه شده بود. این اولین بار بود که بعد از این چندسال آرتا انقدر به من نزدیک بود و انقدر راحت رفتار میکرد. سرشب وقتی آرتا از مهمونی بیرون اومد فکر میکردم که حالا حالا ها نمیتونم ناراحتیش از خودم رو کم کنم اما الان داشت کنارم راه میرفت و بی دلیل میخندید... انقدر آرامش داشت که دلم نمیومد اون سکوت و آرامشش رو با کوچکترین حرفی بشکنم. تنها چیزی که ذهنم رو مشغول میکرد دختری بود که آرتا عاشقش بود. اگه اون دختر ژاله نبود پس کی بود؟ آرتا سرم رو خیلی نامحسوس بوسید. لبخند زدم اما چیزی نگفتم که آرتا متوجه شه بوسش خیلی هم نامحسوس نبوده. میدونستم اونم مثل فرهود همیشه حواسش به من بوده و همیشه نگرانم بوده... اما چرا هیچوقت به آرتا هم مثل فرهود نگفتم «داداش»؟

-کجا میری جوجه؟ دیگه رسیدیم.

با حرف آرتا سرمو برگردوندم. روبه روی خونمون بودیم. به چشمای آرتا که آرومتر و مهربونتر از همیشه بود نگاه کردم. با لبخند بهم گفت: برو جوجه... شب خوبی داشته باشی!

با لبخند بهش نگاه کردم - فکر کنم امشب به ما بیشتر خوش گذشت تا به بچه ها تو مهمونی.

چشمکی زد - اونکه بله....

صبح زود به هزار جون کندن از خواب بیدار شدم و به سختی هم پانیز رو که مثل یه خرس قطبی خوابیده بود بیدار کردم.

-پانیز... ز! تورو خدا پاشو... خیلی دیر شده نفهم.

-چرا داد میزنی؟ خوبه خودت خواب موندی ها!!!

به سرعت نور لباس پوشیدیم و بدون میکاپ و صبحونه از خونه زدیم بیرون. در رو باز کردم و دست پانیز رو کشیدم تا سریعتر بریم....

-پرنیان....

-هوم؟

-این چیه؟

-چی چیه؟

-این نامه....ببین! افتاده بود دم پاگرد شما....

-ولش کن بابا...بذرا باشه مامان اینا خودشون برش میدارن!

-باشه ولی.....اووووم! اسم تو روی نامه نوشته شده.

-واقعا!!! بده ببینم....

نامه رو باز کردم. بالای نامه نوشته شده بود «برای پرنیانم»!

پایینش با یه خط کج و معوج آشنا نوشته شده بود «میدونم قول دادم که تنهات بذارم. اما اینو بذار به حساب

خداحافظی.....دیگه نمیگم به امید دیدار...خداحافظ خانومم»

دوباره یه دنیا حس بد سرازیر شد تو وجودم....تنها کسی که بهم میگفت خانومم مهرداد بود. اصلا دوست نداشتم اون

نامه رو بخونم اما یه حسی مثل ترس مجبورم میکرد که برخلاف میلیم نامه رو بخونم. نمیدونم چرا از مهرداد

میترسیدم....چرا همش منتظر بودم که یه بلایی سرم بیاره؟

برخلاف تصورم تو نامه فقط یه شعر نوشته شده بود....شعرِ یه آهنگ از آهنگای مورد علاقه من!

-غماتو بذار از کنارم برو....سراسر غروب و غم و غربتم.....

تلاش تو بی فایده قبل تو.....زمونه به زانو درآوردتم.....

تو محتاج یه لحظه آرامشی.....دیگه خستگی هاتو هاشا نکن...

میخوام عمر این لحظه ها کم نشه....برو این غروبو تماشا نکن...

نمیذارم از بودنم خسته شی....بیا این تو این جاده.....پاشو برو.....

اگه ریشه هام پیر و کهنه س ولی.....نمیذارم از هم بیاشه تو رو..... نمیذارم از هم بیاشه تو رو.....

نذار این زمونه شکستت بده.....نمیخوام که تسلیم تقدیر شی.....

من و مرگ من سرنوشت منه.....نمیخوام که پای دلم پیر شی.....

یه جور از کنارم برو تا بگن.....بگن یارت از سنگه و دل نداشت....

تشکر نکن بابت رفتنت..... برو این فداکاری قابل نداشت...

نمیذارم از بودنم خسته شی...بیا این تو این جاده...پاشو برو...

اگه ریشه هام پیر و کهنه س ولی نمیذارم از هم بپاشه تو رو.....

نامه رو توی دستام نگه داشتم و همونطور که با بغضم میجنگیدم دست پانیز رو کشیدم و با هم از خونه دور شدیم.....کاش هیچکدوم از این لحظه ها حقیقت نداشت....کاش احساسمو نابود نمیکردی مهرباد....کاش عشق رو میفهمیدی عزیزم! کاش اصلا عاشق من نمیشدی...منی که خودمم نمیدونم تقدیر اینبار برام چه خوابی دیده!!! هیچوقت نمیتونم خودمو بخاطر دل شکستت ببخشم مهرباد...اما تو رو بخاطر روح زخمی و تنهام میبخشم گلم...امیدوارم خوشبخت شی!

پانیز-دیگه دارم کلافه میشم ها!

-تورو خدا انقدر غر نزن...من خودم به اندازه کافی قاطی هستم.

-بینم این سفارت همیشه همینقدر شلوغه؟

-آره بابا.همیشه...سری پیشم که اومدم همینطور بود.

-من نمیفهمم وقتی رفتی اینهمه مهر و امضاء گرفتی واسه تأیید مدارکت دیگه مهر سفارت میخواند واسه چی؟گفتی به ازای هر مهر چقدر پول میگیرن؟

-گفتم از بقیه پول میگیرن ولی من چون دارم پذیرش دانشجویی میگیرم ازم پول نمیگیرن.

-وای دیگه دوست دارم جیغ بزنی.

-پانیز....حالا یه بار همراه من اومدی ها....هی غر بزنی!

-خوب خسته شدم.از هفت صبح که اینجاییم الانم ساعات...

به ساعتش نگاه کرد-دقیقا ده و سی و سه دقیقه و..... بیست، بیست و یک...آهان سی ثانیه! و ما هنوز اینجاییم.حالا خوبه فرهود قراره بیاد دنبالمون.منکه دیگه حال ندارم با مترو و ماشین راه برگردم.

-خدا کنه فرهود زودتر بیاد که من از این غر زدن تو خلاص شم.

-راستی پرنیان....بهت گفتم آرتا با لیلا دعواش شده؟

-چی؟ چرا؟ سر چی دعواشون شده؟

-مثل اینکه آرتا همراه دوستش میره آپارتمان لیلا که یه سری مدارک رو بهش بده! لیلا هم هی تعارف میکنه که بیان خونه و یکم بشینن و این حرفا. آرتا هم همراه دوستش میره داخل آپارتمان. بعدم لیلا میره آشپزخونه شربت بیاره اما وقتی برمیگرده آرتا میبینه لباسش خیلی خیلی بازه....واسه همینم سر اینکه چرا لیلا جلوی دیگران اینطوری لباس میپوشه و آبروی آرتا رو میبره دعواشون میشه! تازه فهمیدم قبلا هم سر این چیزا دعواشون شده بود....فقط لیلا صداشو درنیاورده بوده.

-خوب تو اینا رو از کجا فهمیدی؟

-از فرهود شنیدم. فقط حواست باشه پیش فرهود چیزی نگي که بفهمه بهت گفتم.

ok-

-بیا بریم پرنیان...نوبت توء.

نگهبان جلوی در با عصبانیت گفت: کجا؟

-برای تایید مدارک اومدیم.

-ساعتو ببینید یازده شده.

بعد با صدای بلند رو به بقیه مردم که خسته و کلافه تو صف وایساده بودن گفت:امروز دیگه بخش تایید مدارک تعطیل شده. برای تایید مدارک فردا ساعت هفت و نیم اینجا باشید.

صدای اعتراض مردم بلند شد. نا امید از در بخش فرهنگی سفارت دور شدم. پانیز هنوز داشت با نگهبان جلوی در بحث میکرد. اما من میدونستم که بحثش نتیجه ای نداره. بالأخره اونم ناامید شد و کنار من منظر ماشین فرهود شد.

آرایشم رو جلوی آینه بررسی کردم. با اینکه اینبار آرایشم خیلی کم و محو بود اما خیلی بهم میومد. تو چشمام رو مداد مشکی کشیدم تا مشخص تر شه. لباسم که یه دوبنده سرهمی آبی رنگ بود رو درآوردم و یه تاپ مشکی براق با جین زغالی پوشیدم. دوباره برگشتم به اتاق اصلی. پانیز هنوز داشت با مدلهای مختلف عکس میگرفت و به دستور عکاس حالتهاشو عوض میکرد. از رستههای مختلفی که عکاس بهمون یاد میداد خیلی خوشم میومد. حالا میفهمیدم الکی نیست که این آتلیه انقدر معروفه!

-شما بیا عکس هاتو با این لباس بگیرم تا پانیز جان هم لباسش رو عوض کنه.

دوباره هفت هشتایی عکس گرفتم و پانیز با یه دکلتة قرمز رنگ کوتاه اومد. بالأخره بعد از گرفتن ده تا عکس من رفتم که لباسمو عوض کنم و پانیز عکاشو با لباس جدیدش گرفت. از بین چهار دست لباسی که با خودم برده بودم با همه

عکس گرفته بودم بجز یه شلوارک کوتاه لی با یه تاپ دکلمه مشکی که یه بند قلاده ای داشت و دور گردنم بسته میشد و پشت کمرم کاملا باز بود. درواقع این تاپ فقط جلوی بدنم رو میپوشوند و حتی یه بندنازک هم پشت کمرم رو نمیگرفت. لباسها رو زود پوشیدم و یه رژ قرمز رنگ هم زدم. شلوارکم از اونکه فکر میکردم کوتاهتر بود. وارد اتاق شدم. پانیز داشت میومد تا لباساش رو عوض کنه. دیگه عکس گرفتنش تموم شده بود. کنارم وایساد و با لبخند نگام کرد.

-ایول اندام... تا حالا رو نکرده بودی پری!

-برو بابا! اون چشمای هیز تم درویش کن....

پانیز زل زد به پاهام. مثلا داشت ادای مردای هیز رو درمیآورد.

-چیه تا حالا شلوارک ندیدی؟

-اولا که این شلوارک نیست و شکل مودبانه لباس ناموسی..... دوما که لباس ناموسی دیدم ولی پاهایی به این سفیدی ندیدم. جوووووووون!

با لبخند از پانیز دور شدم و باقی عکسهام رو گرفتم.

پانیز- پرنیان بدو... دیر میشه ها! نکنه یادت رفته باید بریم جشن تولد لیلا...

-نه یادم نرفته ولی اصلا حوصله دیدن قیافه لیلا رو ندارم. اگه به احترام آرتا نبود نمیومدم.

وارد آپارتمان لیلا شدم. این اولین باری بود که میومدم اینجا. آپارتمانش تقریبا بزرگ بود و چیدمانش هم امروزی و جالب بود. تعدادی از دختر پسرا اومده بودن اما هنوز همه مهمونا نیومده بودن. فرهود کنار یکی از پسرا نشست و لیلا ما رو به سمت یکی از اتاقا راهنمایی کرد تا لباس عوض کنیم. چشمم به اتاق خواب لیلا که یه تخت دونفره بزرگ داشت افتاد... نمیدونم چرا ولی اعصابم بهم ریخت. یعنی این همون اتاقی که آرتا شبهای زیادی رو اینجا در کنار لیلا سر کرده؟ یه لباس جذب مشکی که پایینش با یه حریر کج تا روی باسنم میرسید رو با جین زغالی رنگم پوشیدم. لباسم با وجود اینکه خیلی خوشگل بود اما کاملا هم پوشیده بود. دکمه های خوشگل مشکی رنگ لباسمو خیلی دوست داشتم... نمیدونم چرا ولی این لباس رو فقط بخاطر طرح دکمه هاش خریده بودم. ساک لباسایی که با خودم برده بودم آتلیه رو گذاشتم گوشه اتاق و با پانیز از اتاق خارج شدم. چشمم به میز افتاد که روش انواع مشروبها چشمک میزد ولی من به خودم قول داده بودم دیگه مشروب نخورم. پانیز کنار فرهود نشست و با یه پیک ویسکی خودشو مشغول کرد. دیگه بیشتر مهمونا اومده بودن. لیلا با دوتا لیوان شراب سفید روبه روم ایستاد.

-بیا بخور... فوق العادس!

-ممنون اما امروز نمیخوام بخورم.

بلند خندید-چیه نکنه پرنیان محبوب میترسه محبوبیتش خدشه دار شه؟ از کی میترسی پرنیان؟؟ تو که دیگه بی افی نداری که نگران عصبانیتش باشی؟

عصبانی شدم. لیوان رو ازش گرفتم و به لبهام نزدیک کردم. لیلا ازم دور شد و برگشت پیش یکی از دوستاش. پانیز بهم نزدیک شد و با لبخند بهم گفت: حرفاشو شنیدم... ازش عصبانی نشو. مثل اینکه صبح آرتا باهاش دعواش شده قصد شرکت تو جشن تولدشم نداره. واسه همین عصبانی داره عقده هاشو خالی میکنه.

-یعنی امروز آرتا نمیاد؟

-نه. ما هم یکم میشینیم بعد میریم.

-بهتر. راستی نفهمیدی سر چی دعواشون شده؟

-چرا! برای آرتا از طرف شرکت یه مسافرت کاری پیش اومده که برای سه یا چهارماه باید بره فرانسه. اونجا دارن با یه شرکت ایرانی-فرانسوی یه پروژه جدید شروع میکنن که باید از مدیرای این شرکتتم چند نفر برن. بابای آرتا هم میگه بهتره آرتا خودش بره... هرچی نباشه اون هم از مدیرا و سهام دارای شرکتته و هم پسر مدیرکل. لیلا هم میگه آرتا قبول کنه که اونم همراه آرتا بره فرانسه.. اما آرتا پاشو کرده تو یه کفش که نمیخواه بره! لیلا هم سر همین بهش گیر داده بود و آخرم دعواشون شد.

یکی از پسرا داشت بین چندتا سی دی دنبال آهنگهای شاد میگشت... لیلا خودش یه سری آهنگ آماده کرده بود ولی آهنگاش همه راک اند رول بودن. پسر یه سی دی گذاشت و چندتا آهنگ رو رد کرد که رسید به آهنگ مورد علاقه من..... «حالا رفتی و من تنها ترین عاشقم رو زمین» از فریدون فروغی

پسر آهنگ رو رد کرد و منم جرأت نکردم بگم بذار بخونه... آخه اونوقت همه فکر میکردن از قصد میخوام تو جشن تولد لیلا آهنگ غمگین پخش بشه!

لیلا-پانیز. پرنیان یه لحظه بیاین.

همراه پانیز وارد اتاق خواب لیلا شدیم. دوتا گوشواره رو گرفته بود کنار گوشش و داشت جلوی آینه با هم مقایسهشون میکرد.

-این سرویس بهتره یا این؟! اینو آرتا پارسال واسه تولدم خریده بود و اینم واسه سالگرد آشناییمون.

پانیز-این به رنگ لباست بیشتر میاد. چون تو لباست رگه های طلایی داره این جالبتر میشه.

نگاهی به لباس لختی لیلا انداختم. این بشر انگار کلا با لباس پوشیده مشکل داره!

-لیلا جان فکر نمیکنی لباس خیلی مناسب جمع نیست؟ میدونی اگه آرتا بفهمه.... خوب آخه میدونی امروز هیچکس لباس باز نیوشیده فقط تو پوشیدی واسه همین یکم بد میشه.

با پوز خند گفت: تو نگران این چیزا نباش پرنیان. من شماها رو درک میکنم.... منم اگه مثل تو نگران این بودم که چربی هام یا جوش و لک بدنم دیده شه مطمئن باش مثل خودت لباس پوشیده میپوشیدم.

با چشم های گرد شده به لیلا نگاه کردم. یعنی این واقعا کوره و اندام منو نمیبینه؟ کجای اندام من چربی داره؟ اصلا کی به این گفته بدن من لک داره؟

-عزیزم بهتره واسه خودت به فکر عینک باشی... چون من همینطوری لباس باز نیوشیده همه میمیرن واسه اندامم! البته حق با توه... چون تو با همین لباس بازم کسی نگاهت نمیکنه که بخوای نگران چیزی باشی ولی ما نمیتونیم... چون کافیه لباس باز بیوشیم تا دیگه دست از سرمون بردارن.

-خیلی جو محبوبیت گرفتی پری کوچولو.... نکنه فکر کردی چون آرتا از روی ترحم یه نگاهی بهت میندازه یا فرهود بخاطر حضور پانیز باهات حرف میزنه واسه خودت کسی هستی؟ ببین تو اگه خواستنی بودی و ارزش داشتی که الان تنها نمیچرخیدی و آویزون پانیز و فرهود نبودی که....

پانیز- حرف دهنتم رو بفهم لیلا!

-چرا مگه دروغه! من اسمم رو عوض میکنم اگه یکی دلش خواست تورو نگاه کنه... حتی اگه لخت هم بیای هیچکی نگات نمیکنه بچه گدا....

-مگه فکر کردی منم مثل توأم؟

-ببین بچه لیلا بودنم وجود میخواد که تو نداری.... ببین تو لیاقتت همون مهرداد این ایی بود.

نفهمیدم چی شد... چی شد که دستم رو صورت لیلا فرود اومد.

-من اگه روی تورو کم نکنم پرنیان نیستم.

با عجله از اتاق خارج شدم و وارد اون یکی اتاق شدم. لیوان پر از شرابم هنوز دستم بود. تازه فهمیدم که پانیز همراهم نیست... پانیز کی از اتاق خارج شده بود که من نفهمیدم؟ یعنی پانیز فهمید که من زدم تو صورت لیلا یا نه؟ لیوان شرابم رو یه نفس سرکشیدم... خدایا اینکه شراب نبود... این الکلش خیلی بیشتر از شراب بود... این چی بود این لیلا به خوردم داد؟ کمی نشستم و سرمو بین دستام گرفتم. حرفای لیلا یک به یک تو سرم تکرار میشد. هرجوری بود من باید حال اینو بگیرم. رفتم سراغ لباسام. از ساک لباسم شلوارک لی و تاپ مشکیمو رو درآوردم. لباسام خیلی باز بود ولی عصبانی تر از این حرفا بودم که بخوام به فکر این چیزا باشم. همونا رو پوشیدم و همون رژ لب قرمز رو هم زدم. موهامو پخش کردم دورم. موهام کمرم رو کاملا میپوشوند... تنها چیزی که هنوزم اشکال داشت شلوارک کوتاهم بود.

از اتاق خارج شدم و به سمت سالن رفتم. اولین نفری که من رو دید فرهود بود. نگاهش با تعجب خشک شد روی من و به سرعت با ترس به یه نفر دیگه که جلوی ستون نزدیک آشپزخونه وایساده بود و من نمیدیدمش نگاه کرد. هنوز نگاهم به فرهود بود و با قدم های لرزان به سمت سالن میرفتم که سایه ای از پشت ستون حرکت کرد و بازوم رو گرفت و هولم داد به سمت اتاق. قبل از اینکه بفهمم چی شده پرت شدم کف اتاق و موهام صورتم رو پوشوند. نمیدونستم باید از شدت درد بازوم ناله کنم یا از شدت ضربه ای که موقع زمین خوردن به بدنم وارد شد. اما یه چیز رو خوب میدونستم... باید سر اونی که به خودش اجازه چنین رفتاری داده فریاد بکشم. موهام رو از روی صورتم کنار زدم اما همین که چشمم به چشمای به خون نشسته اون آدم افتاد از ترس به خودم لرزیدم.

-آ...آرتا! تو اینجا...!!! مگه قرار نبود تو نیای؟؟

به سختی سعی کرد تن صدایش رو پایین نگه داره-چون فکر کردی من نیام همچین غلطی کردی؟ اومد رو به روم دو زانو نشست. از چشماش خون میبارید. با حرص گفت: این چه وضعیه پرنیان؟! آگه پانیز بهم زنگ زده بود و نمیگفت پیام تو میخواستی این شکلی جلوی اونهمه پسر عوضی تو سالن بگردی آره؟

فریاد زد: تو چه مرگته؟؟؟ چرا من نمیفهمم تو چه مرگته که یهو انقدر بچه شدی؟؟؟ با کی کل کل راه انداختی؟؟؟ اصلا به کارات فکر میکنی؟

فرهود پشت سر آرتا اومد دم اتاق و در رو بست و رفت. هیچی نگفتم. چیزی برای گفتن نداشتم. آرتا با ناامیدی بهم نگاه کرد و گفت: زود لباساتو عوض کن پرنیان.

-آرتا من....

-گفتم زود لباساتو عوض کن تا اون روی سگ منو بالا نیوردی.

عصبی شدم-نه آرتا.....ولم کن! دست از سرم بردار. اصلا به تو چه ربطی داره؟ تو چیکاره منی؟

دست آرتا رفت بالا و من چشمام رو بستم. یه بار قبلا ازش سیلی خورده بودم و خوب میدونستم که چه ضرب دستی داره. اما نزد... با ترس چشمامو باز کردم. دستاش تو هوا مشت شده بود. با فک منقبض شده و با عصبانیتی که تا مغز استخوانم هم میلرزوند گفت: انقدر حرف چرت نزن پرنیان... انقدر منو عصبانی نکن. به من خیلی هم ربط داره. زود لباساتو عوض کن وگرنه خودم این لباسای آشغال تو تنت پاره پاره میکنم!

پشتش رو کرد تا از اتاق خارج شه-لباس دیگه ای ندارم!

برگشت و با خشم نگام کرد. خوب بابا یکی نیست بگه بچه مگه مرض داری؟ تا طرف نگات میکنه به خودت میلرزی تا میخواد بیخیال شه کرم میریزی... یهو دل و جرأت پیدا میکنی؟ میدونستم فهمیده دارم دروغ میگم.

-یعنی تو فقط همینارو داشتی؟

-آره.

-خوب به من گردن شکسته میگفتی میرفتیم با هم لباس میخریدیم!

کلافه دستی تو موهاش کشید و با خشم بهم زل زد.دیگه دیر شده بود که بخوام مثل بچه آدم برم لباسامو عوض کنم و قائله رو ختم کنم.

-لباسای بیرون رو بپوش میریم.دیگه اونا که همراهته! یا نکنه میخوای بگی با همینا اومدی اینجا؟

-برای چی بریم؟ جشن که هنوز شروع نشده؟

دندوناش رو روی هم سایید-چقدر جالبه که تو یهو پارتی شناس شدی....تا حالا که هیچوقت حوصله اینجور جشنها رو نداشتی!!! همینجا تو اتاق میمونی تا من برم برات لباس بگیرم...یایا اینکه لباسای بیرون رو بپوش با هم بریم لباس بگیریم.

آه آه قضیه جدی شد...چرا هرکاری میکنم اوضاع بدتر میشه؟یعنی آرتا الان بمیره هم کوتاه نمیداد.با درموندگی گفتم:نمیخواد...لباس.....دارم .

هجوم آورد سمتم و منو کوبوند تو دیوار....کمرم محکم خورد تو دیوار و احساس کردم الانه که کمرم به دو قسمت مساوی تقسیم شه.وای مامان کمرم.....

-تو هم وحشی بودی و نمیدونستما....

آرتا اونقدر بهم نزدیک بود که میتونستم بر خورد نفسهای عصبیش رو روی پوستم حس کنم.دستش رو گذاشت دو طرف بدنم و با خشم زل زد بهم. هی میومد یه چیز بگه ولی باز حرفشو میخورد.بدجوری دچار خود درگیری شده بود.انقدر عصبانی بود که منتظر بودم هر لحظه منفجر شه.

-پس چرا یه ساعته داری این چرت و پرتا رو میگی؟ اصلا تو که لباس داشتی برای چی این لباسارو پوشیدی؟

....-

فریاد زد-پرنیان با توأم....میگم چرا اینا رو پوشیدی؟

صدای حرف زدن دو نفر از پشت در میومد.از استرس دختره فهمیدم پانیز و فرهود پشت در اتاقن...معلوم بود فرهود نمیداره پانیز بیاد تو اتاق...منکه بعداً تو رو میبینم فرهود خان...آخه تو چه داداشی هستی که منو با یه اژدهای عصبانی که از چشمش آتیش میزنه بیرون فرستادی تو اتاق....

-با لیلا بحثم شد...بخاطر کل کل اینارو پوشیدم.

یهو یاد لیلا افتادم-اصلا لیلا هم همیشه همین شکلی لباس میپوشه.جنابعالی اگه انقدر از این طرز پوشش بدت میاد برو لیلا رو جمع کن!

فریاد زد-لیلاج.....س تو خودتو با اون مقایسه میکنی؟

چشمام گرد شد.با تعجب گفتم:آرتا خودتو کنترل کن...اونی که داری درموردش اینطوری حرف میزنی نامزدت و همسر آیندته!

-چه نامزدی...چه همسری؟ ولم کنید بابا! نمیدونن همه چه اصراری دارن اونو به من بچسبونن...اون خودش به اندازه کافی داره ازم باج میگیره!

بالآخره در اتاق باز شد و لیلا به سرعت وارد اتاق شد.پانیز هم خواست پشت سر لیلا وارد اتاق شه که فرهود جلوش رو گرفت و در رو بست.تنها چیزی که شنیدم این بود که فرهود به پانیز گفت بذار امروز این بازی تموم شه!

آی فرهود...خدا نکنه دستم بهت برسه.حالا واسه من شدی دربون؟دستای آرتا هنوزم همونطور دوطرف بدنم حائل شده بود و هنوزم عصبی بود.اصلا به حضور لیلا توجه نکرد.لیلا با چشم های گرد به ما نگاه کرد و گفت:آرتاتو اینجا چیکار میکنی؟چه خبره اینجا؟

تازه چشمم به لباسای لیلا افتاد.لباساشو عوض کرده بود و اینبار یه لباس کاملا پوشیده تنش بود

آرتا-تو دخالت نکن لیلا....حالا با توأم کار دارم.

لیلا دست آرتا رو کشید و اونو از من دور کرد-بیا عزیزم...اینو ولش کن. تو چیکار به کار این داری؟من بهش گفتم اینطوری نیپوشه..اما....شاید میخواد یه بی افی چیزی تور کنه!

با چشم های گرد شده به لیلا نگاه کردم.اونم بهم نگاه کرد و من تنها کاری که کردم یه پوزخند عمیق بود که روی لبم نشست و با سر به لباساش اشاره کردم.آرتا برگشت و منو نگاه کرد اما من چیزی نگفتم.دلیلی برای دفاع نمیدیدم.میدونستم که آرتا میتونه حقیقت رو از تو چشمام بخونه...فقط زل زدم تو چشماش و نگاهش کردم.آرتا نفسش رو با صدا بیرون داد تا بتونه عصبانیتش رو کنترل کنه.

-تو چی؟ تو هم میخوای بی اف تور کنی که همیشه این شکلی میگردی؟منو چی فرض کردی لیلا؟فکر کردی خرم؟فکر کردی نمیفهمم همین الان که فهمیدی من اومدم دوئیدی لباساتو عوض کردی؟که تو بهش گفتی اینارو نیپوشه آره؟؟؟

لیلا با قیافه ای حق به جانب گفت:منظورت چیه آرتا؟مگه تو نیستی که من دنبال بی اف بگردم؟یعنی چی این حرفت؟

آرتا با نفرت به لیلا نگاه کرد و گفت:لیلا دیگه دور و اطراف خودم و پرنیان نبینمت.....فهمیدی؟گم شو از زندگیم بیرون که دو ساله گند زدی به زندگی و آبروم!میدونی چیه...میتروسم با این مسخره بازیات پرنیانم مثل خودت کنی....

لیلا با صدای جیغی که تو کل خونه می پیچید گفت: چیه؟ اگه من اینطوری لباس بپوشم کرم دارم... مرض دارم! ولی اگه پرنیان جونت بیوشه گول منو خورده؟؟؟؟ من گولش زدم؟؟؟؟ فقط پری کوچولوت یه فرشته پاک که این چیزا آلودش میکنه؟ چشمتو وا کن آرتا..... این مظلوم نیست... پاک نیست... این مظلوم بازیبا و متانتها که همتون ازش می بینید فقط فیلمه... حقیقت این همینه که الان داری میبینی؟ این اگه اینکاره نبود که هنوز نرسیده نمیدوئید اینارو بیوشه که خودنمایی کنه!

آرتا جلو رفت و فک لیلا رو گرفت- حرف دهننتو بفهم لیلا... اونی که اینکارس تویی که دو ساله داری ازم باج میگیری... جلوی چشمم واسه دوستام عشوه میای... فکر کردی آمار کثافتکاری هاتو ندارم؟

- آرتا منو عصبانی نکن ها! قبلا هم گفتم یه کاری نکن برم همه رازها و خود درگیری هاتو رو کنم ها!

آرتا فریاد زد- هر غلطی میخوای بکن..... دیگه واسم مهم نیست.

فریادش انقدر بلند بود که ترسیدم الان حنجرش پاره میشه. جرأت نداشتم از جام تکون بخورم.

- آخی..... موقعی که جو جو کوچولوت تو بغل مهادم بود همینو میگفتی؟

لیلا به من نگاه کرد و با حرص گفت: چند شب پیشت بوده؟ هان؟ البته فکر کنم تو سه سال رابطه، باید خیلی زیاد بوده باشه.....

عصبانی شدم. این احمق داره چی میگه؟ رنگ آرتا پریده بود و با التماس به من نگاه میکرد.

- من مثل تو نیستم که همه چیز رو به نهایت کثافتکاری برسونم. خدارو شکر انقدرم تا بحال بدبخت نبودم که بخوام با تقدیم جسمم کسی رو کنارم نگه دارم.

آرتا با لبخند بهم نگاه کرد و طوسی بیقرار چشماش کمی آروم شد. دوباره با عصبانیت ادامه دادم: فعلا اونی که تا بحال از خاطرات شیرین شهباش تعریف میکرد تو بودی نه من! فعلا تویی که آرتا رو با جسمت کنارت نگه داشتی.

لیلا با ترس بهم نگاه کرد. ولی به سرعت نگاهش تغییر حالت داد و عصبی تر شد- خوب من هنرش رو داشتم. تو از این هنرها هم نداری.

آرتا که تا اون لحظه داشت با تعجب من و لیلا رو نگاه میکرد دوباره عصبانی شد و با فریاد رو به من گفت: یعنی چی با جسمت؟ چی داری میگی پرنیان؟

از شدت عصبانیت آرتا ترسیدم. میدونستم نباید این حرفو میزد. با لکنت گفتم: خوب من..... منکه از خودم نمیگم! خوب... راستش لیلا..... لیلا قبلا زیاد برام از شبایی که تو..... شبایی که تو پیشش بودی.....

نگاه آرتا لحظه به لحظه بیشتر عصبی میشد و من واقعا ترسیده بودم- ببخشید آرتا نباید این حرفو میزد. عصبانی بودم از دهنم پرید.

آرتا دوباره با فریاد گفت: چه شبهایی؟ درباره کی حرف میزنی؟

لیلا با عجله و دستپاچگی گفت: عزیزم شبایی رو میگو که تو....

آرتا- تو خفه شو!!! فقط خفه شو...

لیلا با جیغ گفت: من خفه شم که این دختره عوضی حرف بزنه؟ هرچی هم باشه بین ما دوتاس

آرتا- حرف مفت نزن بینم..... من کی تا حالا شب پیش تو بودم؟

لیلا با ترس- آرتا جان در این مورد بذار تو یه وقت مناسب و وقتی که تنها بودیم حرف بزنیم.

این حرف یعنی الآن حضور من اونجا زیادیه. آخ چقدر دوست داشتم بزنم اون قیافه خوشگل حرص در آر لیلا رو با ناخونام خوشگلتر کنم. آخ میچسبه یه جوری بزنم که انگار قابلمه خورده تو صورتش! بدون هیچ حرفی به سمت در رفتم تا از اتاق خارج شم.

آرتا- کجا؟

-بهبتره من برم که....

-بیخود... تو هیچ جا نمیری! میخوام بینم این دیگه چه دروغایی گفته!

لیلا- دروغ؟؟؟ اصلا من هرچی گفته باشم! فکر نکنم رابطه ما به این (به من اشاره کرد) ربطی داشته باشه! بهتره خودمون دوتا حلش کنیم.

-اگه به پرنیان ربطی نداره پس چرا اینهمه دروغ بافتی و بهش گفتی؟

-من دروغ نگف.....

آرتا فریاد زد- من کی شب پیش تو موندم؟ من کی به تو دست زدم؟ کی باهات رابطه داشتم؟ این اراجیف اگه دروغ نیست پس چیه؟

دستش رو جلوی صورتش گرفت و سرش رو چندبار تکون داد. داشت یه چیزی رو زیر لب زمزمه میکرد که نمیفهمیدم چی میگه.

-البته حق باتو... شاید اینا دروغ نیست! اینا توهمات و آرزوهای ذهن بیمار تو... اما قبلا هم بهت گفتم... محاله..... تو خواب بینمی من بخوام حتی واسه یه لحظه با تو باشم.

لیلا تو سکوت میلرزید و به آرتا خیره شده بود. آرتا به من نگاه کرد- پرنیان لباساتو عوض کن بریم.

لیلا با بغض گفت- آرتا عزیزم..... صبر کن بذار برات توضیح بدم. من... من فقط میخواستم.....

-به من نگو عزیزم. واسم هم مهم نیست میخواستی چه غلطی کنی...به اندازه کافی تحملت کردم.

لیلا به من نگاه کرد. نگاهش بیش از حد وحشی شده بود. هجوم آورد سمت من...-همش تقصیر توئه... تو دختره عوضی باعث شدی من نتونم یه لحظه آرامش داشته باشم... تو ج.... خانوم باعث شدی که من هیچوقت به چشم نیام...

دستش رو بالا آورد تا بزنه تو صورتت اما آرتا دست لیلا رو تو هوا گرفت و محکم زد تو صورتش.

لیلا پرت شد گوشه اتاق و از گوشه لبش خون اومد....

-یکبار بهت گفتم لیلا...بهت گفتم حواست به طرز حرف زدنت باشه. فقط اگه جرأت داری بهش دست بزن که همینجا خونت رو بریزم.

آرتا در رو بهم کوبید و از اتاق خارج شد. پانیز اومد تو اتاق...معلوم بود خیلی ترسیده...رنگش کاملاً پریده بود. من به سرعت لباسام رو عوض کردم. لیلا همونطور که یه گوشه نشسته بود اشک میریخت و زیر لبی به من چرت و پرت میگفت. اصلاً دلیل نفرتش رو از خودم نمیفهمیدم.

لیلا با نفرت بهم نگاه کرد و گفت: مطمئن باش نمیذارم تو آرتا رو ازم بگیری...موقعی که تو مشغول عشق و حال با مهران جونت بودی من به دادش رسیدم....من نداشتم نابود شه! آرتا حق منه!

چند ضربه به در خورد و آرتا وارد اتاق شد. من داشتم لباسامو از روی زمین جمع میکردم. آرتا کیفم و ساک لباسام رو ازم گرفت و راه افتادیم. تو سالن هیچکس بجز فرهود و پانیز نبود...فرهود همه رو فرستاده بود رفته بودن. آرتا کلافه به فرهود نگاه کرد و اون با لبخند بهش گفت: نگران نباش...همه چیز درست میشه.

فرهود و پانیز با هم رفتن و من هم با ماشین آرتا راهی شدم. ساعت حدوداً سه و نیم ظهر بود. آرتا تند و تند سیگار میکشید و هیچی نمیگفت.

-آرتا داریم کجا میریم؟

-آپارتمان من.

-چرا؟

-چون میخوام ببینم لیلا دقیقاً چه چیزایی بهت گفته. چون باید بفهمی که همش دروغ... و علاوه بر اون چون نه حال من خوبه نه تو...اگه الان بری با این قیافه بری خونه خیلی خوب نیست. تازه منم با رفتنت حالم بدتر میشه.

یه ربع بعد ما وارد آپارتمان آرتا شدیم. سرم خیلی درد میکرد و هنوزم ترس تو وجودم دستامو میلرزوند. وارد یکی از اتاقا شدم و لباسام رو عوض کردم. با همون پیرهن مشکی و جین زغالی وارد پذیرایی شدم. آرتا روی مبل نشسته بود و سیگار دیگه ای روشن کرده بود.

-خوب بگو لیلا دقیقاً چه چیزایی بهت گفته؟

-ولش کن آرتا....هیچ چیز مهمی نگفته!

-ولی اینایی که من شنیدم همچینم حرفای معمولی نبود....خیلی هم مهم بود.

-آرتا جان شنیدن چرت و پرتای لیلا چیزی جز اعصاب خوردی نداره.

-خواهش میکنم پرنیان...من باید بدونم!

برای لحظه ای دلم به حال آرتا سوخت...گاهی حس میکردم اونم خیلی تنهاست...دختری رو که عاشقش نمیتونه داشته باشه...جی افش اینهمه دروغ درموردش گفته و به دلیلی که من نمیدونم چیه ازش باجگیری میکرده و حالا هم با ابن عجز چشم دوخته به من تا حرفایی رو بشنوه که جز تهمت چیزی نیست.چقدر دلم میخواست محکم بغلش کنم و چقدر سخت بود که تو این شرایط خودمو کنترل کنم.

همه چیز رو براش گفتم.همه چیز رو بجز جزئیاتی که لیلا درمورد شبهای باهم بودنشون برام گفته بود...اونو رو خجالت کشیدم بگم.همه چیز رو گفتم و آرتا با بهت به من گوش داد.

-پس چرا هیچوقت اینارو به من نمیگفتی پرنیان؟چرا؟

-چون به من ربطی نداشت....

-به تو ربطی نداشت؟

آرتا با حسرت بهم نگاه کرد.اومد روی مبل کنارم نشست و دستم رو توی دستاش گرفت.

-تو که اینا رو باور نمیکنی پرنیان مگه نه؟ تو میدونی لیلا همه رو دروغ گفته دیگه؟من هیچوقت با لیلا رابطه نداشتم پرنیان...منو باور میکنی؟

-آره آرتا...باورت میکنم.اما لزومی هم نداره که تو نگران....

گوشیم زنگ خورد.شماره ناشناس بود.

-بله

-پس بخاطر اون پسرۀ عوضی باهام بهم زدی آره؟

صدای مهران بود. نمیفهمیدم معنی این حرفش چیه! من بخاطر کی باهاش بهم زدم؟اصلا برای چی بعد از شش ماه بهم زنگ زده؟

-خوب با اون مظلوم نمایی هاتون وانمود کردین چیزی بینتون نیست.حالا که لیلا همه چیز رو بهم گفت تازه میفهمم چقدر احمق بودم.تازه میفهمم حقت بوده هر جور که باهات رفتار کردم.اصلا کمت هم بوده....تو هم یکی لنگه همونی....همونی که همیشه ازش فرار میکنی!تو هم یکی درست مثل م....

فریاد زدم-خفه شو....

و گوشیمو کوبیدم تو دیوار.صدای خورد شدن گوشیم تو فضا پیچید.دوباره یه گردوی گنده تو گلوم گیر کرده بود.انقدر عصبی بودم که نمیتونستم نفس های تند و غیرطبیعی رو کنترل کنم.آرتا که داشت با تعجب به من نگاه میکرد شونه هام رو گرفت و با ترس پرسید-چی شده پرنیان؟ کی بود عزیزم؟
-مهراذ بود آرتا....

آرتا با ترس بهم نگاه کرد-مهراذ؟چیکارت داشت؟مگه شما آشتی کردین؟
-نه آرتا...زنگ زده بود تحقیرم کنه...زنگ زده بود تا بخاطر دروغای لیلا خوردم کنه!
-دروغای لیلا؟ منظورت چییه؟

حرفای مهراذ رو به آرتا گفتم.با ناراحتی بهم نگاه کرد.تو خودم مجاله شدم و بی صدا یه گوشه نشستم.اونی که شش ماهه تلاش کردم تا فراموشش کنم حالا بهم زنگ میزنه و بدبختی زندگیم رو توی صورتم میکوبه.

آرتا با عجز بهم گفت-تمومش کن پرنیان..... قصه اون آدم و تمام این دردها رو تموم کن!
وارد آشپزخونه شد و همراه یه گیلان و یه شیشه مشروب برگشت.برای خودش یه پیک ریخت و بدون هیچ مکثی خورد.بهنش نگاه کردم و بعدم به شیشه مشروب خیره شدم.
-منم میخوام.

پیک دوم رو خورد.اونم مثل من سیک میخورد.

آرتا-نه....فکر نکن نفهمیدم که تو مهمونی قبل از اومدن من خوردی....از بوی دهنتم معلومه چند پیک هم خوردی...
-شراب بود.

-مطمئنی شراب بوده؟

-نمیدونم.لیلا داد بهم!

-لیلا...لیلا...همه گندا زیر سر همین لیلاست.

با ناراحتی بهم نگاه کرد-جوجه....میشه آروم باشی؟

-نه...حالم خوب نیست.اون عوضی چیزی رو زد تو سرم که حقم نبود.

-ببین اگه دختر خوبی باشی و آروم باشی منم برات ویولن میزنم.

-راست میگی؟

-اوهوم. تو فقط حالت خوب باشه هرکاری بخوای برات میکنم.

رفت و از اتاق خوابش ویولنش رو آورد. کنارم روی مبل با کمی فاصله نشست و آرشه رو به حالت خاصی تو دستش نگه داشت.

-چی دوست داری بخونم؟

-هرچی خودت دوست داری.

-خوب پس.....پس...آهان فهمیدم چی بخونم.

-حواست هست منم اینجام حواست هست داغوانم

هنوز تو فکر اون هستی حواست پرته میدونم

هنوز درگیر احساسی که رد کرده ازت عشقت

من اینجا آرزوم اینه به من خیره بشه چشمت

دل بکن از عشقت من بی تو میمیرم

دستاشو خالی کن دستاتو میگیرم

اونی که ویرونه بی تو، منم یا اون

از قلب اون رد شو قلب منو نشکون

به من گفתי دوسش داری خیال میکردی آرومم

بااینحال من دوست دارم حواست پرته میدونم

دل بکن از عشقت من بی تو میمیرم

دستاشو خالی کن دستاتو میگیرم

اونی که ویرونه بی تو، منم یا اون

از قلب اون رد شو قلب منو نشکون

به من گفתי دوسش داری خیال میکردی آرومم

بااینحال من دوست دارم حواست پرته میدونم

قلبم چنان وحشیانه به سینم میکوبید که هر لحظه منتظر بودم که از تو قفسه سینم بپره بیرون. سرم رو گذاشتم رو شونه های آرتا و تا آخر آهنگ بازوش رو محکم چسبیدم. دوباره دچار حالی شده بودم که ازش میترسیدم. حالی که سالها بود ازش فرار میکردم. آرتا بازوش رو از دستام بیرون کشید و از روی مبل بلند شد. با تعجب بهش نگاه کردم. جلوی پنجره وایساد و به بیرون خیره شد. سیگاری از پاکت سیگارش درآورد و گوشه لبش گذاشت.

- پرنیان بهتره تو از اینجا بری... برو آماده شو برسونمت خونه!

بغض کردم. بازهم ماجراها داشت برام تکرار میشد. بازهم با کوچکتین حرکتیم آرتا فکر میکرد میخوام آویزونش شم و بازهم تنهام میداشت. اما اینبار نمیداشتم درمورد اینطوری قضاوت کنه. با بغض گفتم: چرا آرتا؟

- تو نمیفهمی پرنیان.....

- خوب بگو که بفهمم.

- چون دیگه تو زندگی تو مهزادی نیست... تو زندگی منم لیلایی نیست. چون دیگه مانعی نیست... دلیلی نیست برای....

- دلیلی برای چی نیست؟

با غم زیر لبی گفتم: برای اینکه خودمو کنترل کنم.

منظورش رو دقیق نفهمیدم. برام هم مهم نبود. تنها موضوع مهم این بود که آرتا از من ناراحت نشده بود... فکر نکرده بود من میخوام آزادیشو بگیرم و مثل لیلا آویزونش شم. سیگارش رو روشن کرد. خیلی غصه میخوردم وقتی سیگار میکشید... من نمیدونم چی داره این سیگار که این آتیش به آتیش سیگار روشن میکنه؟ رفتم جلوی پنجره کنارش وایسادم و دستمو گذاشتم روی شونش!

- آرتا جان انقدر سیگار نکش... اصلا خوب نیست. سلامتیت رو بخطر میندازه.

خندیدم- نمیتونم جوجه... اگه نکشم دیوونه میشم.

دوباره یه پک عمیق به سیگارش زد و دودش رو خورد. عصبانی شدم.

- اگه خوبه پس منم میکشم!

سیگار رو از گوشه لب برداشتم و یه پک عمیق زدم. دودش تو چشمم رفت و چشمم کمی سوخت اما برعکس دیگران که با اولین پک سیگار به سرفه میفتن اصلا گلوم اذیت نشد. یه پک عمیق به سیگار زدم و دودش رو بیرون دادم. آرتا که هنوز از این کارم تو بهت بود به سرعت سیگار رو ازم گرفت و از پنجره بیرون انداخت.

- باشه جوجه نمیکشم.

- قول؟

-پرنیان خوب همیشه چیزی رو که سه سال دارم میکشم به شبه بذارم کنار.

با تعجب گفتم: تو سه ساله داری میکشی؟ من فکر میکردم از قبل میکشیدی؟ مگه تو این سه سال چه اتفاقی افتاده که تو سیگاری شدی؟

-هیچی جوجه...

-تو که همیشه از من ناراحت میشدی که چیزی بهت نمیگم پس چرا خودت با من مثل غریبه ها رفتار میکنی؟ آرتا جان پرنیان... بگو چی شده؟

-مگه بهت نگفتم دیگه جونتو قسم نخور!

-آرتا....

-عشقم مال یکی دیگه شد.

بغضم گرفتم. من چه احمق بودم که هیچوقت نتونستم عمق غم آرتا رو تو نگاهش ببینم. کاش میدونستم اون دختر کیه...! به آرتا نگاه کردم. کاش مهرداد اینطوری عاشق من بود..... کاش کمتر خودخواه بود. درست مثل آرتا که همیشه مثل یه منبع بزرگ آرامش میمونه! عشق آرتا خیلی خیلی زیبا بود.....

-خوب باشه... اما این دلیل نمیشه که تو بخوای با سیگار کشیدن سلامتیت رو به خطر بندازی! تو رو خدا آرتا... تو رو خدا دیگه سیگار نکش!

-سعی میکنم ولی به این راحتی ها هم نیست....

-آرتا!!!!

-گفتم که سعی میکنم. هرچند که میدونم فعلا نمیتونم.

-بخاطر همون عشقت آرتا.... جون همون....

حرفمو قطع کرد- باز تو قسم خوردی؟ باشه دیگه نمیکشم. فقط دیگه قسم نخور! حالا خوبه قبلا هم بهت گفته بودم اینو.....

-قبلا بهم گفته بودی جون خودتو قسم نخور... منم به حرفت گوش دادم! جون خودمو که قسم نخوردم.... گفتم بخاطر اونی که دوستش داری.. اینو که دیگه قبلا بهم نگفته بودی!

خندیدم- هنوزم کوچولویی! حالا بهت میگم نه جون خودتو قسم بخور نه اونی که دوستش دارم... اصلا آقا جون تو یه لطفی کن قسم نخور.

-خوب بابا چرا میزنی! باچه(باشه)

آرتا گوشم و کشید و گفت: آی آی... باز که تو شیطون شدی جوجه!

خندیدم... همونطور با لبخند نگاهم چرخید و روی آینه کوچیک کنار میز تی وی که پشت سر آرتا بود قفل شد... دختر تو آینه با لبخند بهم نگاه میکرد... انگار تو اون لحظه نگاه منم شده بود مثل نگاه دختر تو آینه... انگار که دختر تو آینه بعد از چند سال اسارت تونسته بود از قاب شیشه ای تو آینه فرار کنه و با وجود من یکی شه... چقدر نگاهم برق میزد... چرا نگاه خودم برام نا آشنا بود؟ این ستاره بارون چشمام واسه چه بود؟ دوباره به آرتا خیره شدم... نه! امکان نداشت... نباید اینطوری میشد. نباید شوخی عاشقی رو جدی میگرفتم. منکه اون دختر نبودم... منکه عشقش نبودم! نباید میذاشتم که دوباره بشکنم. تو دلم گفتم: لعنت به تو دختر تو آینه... لعنت به تو که سه سال پیش شوخی عاشقی یه پسر شیطون رو جدی گرفتی و سالها منو سوزوندی... لعنت به تو که میخوای حتی همین لحظات کوچیک رو هم ازم بگیری... اگه آرتا بفهمه برای همیشه ترکم میکنه!

خواستم روم رو برگردوندم که فهمیدم مدتی تو چشمای آرتا زل زدم و اونم داره نگاهم میکنه! خدایا من چرا نفهمیدم که اونم خیره شده به من؟ قطره های اشک به سرعت روی صورتم رو پوشوند... اشکی که بی شباهت به اشک حسرت نبود. فقط نمیفهمیدم چرا چشمای آرتا داره برق میزنه؟ این من نبودم که به آرتا خیره شده بود... اون نگاه، نگاه اسیر دختر تو آینه بود! دختری که همیشه زندانی بود و هیچوقت اجازه نداشت تا خودشو به کسی نشون بده. آرتا با صدایی که بی نهایت مهربون بود و اگه دختر تو آینه جای من بود فکر میکرد شایدم این صدا کمی عاشقانهست گفت: اگه همینطوری بخوای نگام کنی دیوونه میشم ها! اگه این نگاه بخواد اینطوری بهم خیره بشه دیگه هیچکس نمیتونه کنترلم کنه... حتی خودم!

-مگه چه جوری نگاه میکنم؟

-اونجوری که نباید.....

باز هم اشتباه کردم. نا امید سرم رو پایین انداختم و گفتم- پس معذرت میخوام.

روم رو برگردوندم و به سمت اتاق رفتم تا لباسم رو عوض کنم. صدای قدمهای آرتا رو پشت سرم شنیدم.

-پرنیان....

دستمو کشید و منو به سمت خودش برگردوند. چون کمی ازش فاصله داشتم با شتاب پرت شدم تو بغلش و قبل از اینکه بفهمم چی شده لبهام بین لبهای آرتا قرار گرفت. اول با عشق و به نرمی منو میبوسید اما بوسه های اون لحظه به لحظه بیشتر از خواستن اوج میگرفت و بدن من هم لحظه به لحظه داغتر میشد. یه خشونت خاصی تو حرکاتش داشت که منو خارج از کنترل میکرد... انگار که منم هر لحظه بیشتر دیوونه میشدم... یه جنون که با خشونت خاص اون بیشتر اوج میگرفت! چشمام بسته بود و نفسهام به شماره افتاده بود... من دیگه خودم نبودم. اینهمه تمنا برای یکی شدن که تو وجودم شعله میکشید برام خیلی عجیب بود. دیگه توان ایستادن نداشتم... آرتا بازوهایش رو دور بدنم محکمتر کرد و سنگینی بدنم رو با دستاش نگه داشت... چند لحظه بعد کم کم منو هل داد عقب و بدنم رو تکیه داد به دیوار پشت

سرم.....با وجود اینکه گرم بود اما میلرزیدم....تمام بدنم میلرزید! دستم رو روی گردن آرتا گذاشتم و سرش رو بیشتر به خودم نزدیک کردم.نمیدونم چقدر طول کشید اما کمی بعد روی دستهای آرتا بلند شدم.....اون به من زل زده بود و من به چشم های خوشرنگ اون...منو به اتاق خوابش برد و تنها چیزی که من دیدم ساعت بود که چهار و نیم رو نشون میداد.من رو روی تخت گذاشت و خودش کنارم دراز کشید.

-میدونی الآن بودنت اینجا خیلی اشتباهه!

-اوهوم.

به چشمش خیره شدم.دستش رو گذاشت زیر سرش و دوباره بهم خیره شد.صورتش رو کمی جلو آورد و من دوباره چشمم رو بستم.لبهام رو بین لبهایش گرفتم.دهنم رو کمی باز کردم و به بوسه داغش جواب دادم.....

آرتا دیگه تو حال خودش نبود و منم خیلی خودمو کنترل میکردم که خودم ازش چیزی رو که نباید نخوام! دستم رو به یقه لباسش گرفتم و اونو به خودم چسبوندم.دو تا از دکمه های لباسش کنده شد.خیلی راحت میتونستم از صدای نفسهای جنون و نیازش رو بفهمم.....تنها چیزی که خیلی عجیب بود ناباوری من بود.....من باور نمیکردم که واقعا تو اون لحظه قرار دارم!

دکمه های لباسم کاملا باز بود و دست آرتا روی بدنم حرکت میکرد.....سفیدی بدنم با رنگ مشکی لباس تضاد جالبی ایجاد کرده بود.....پیرهنش پایین تخت روی زمین افتاده بود...احساس میکردم الآئه که گردنم کبود شه اما برام مهم نبود...دستش کمی به سمت پایین کمرم حرکت کرد و بعد به سرعت چشمش رو باز کرد.ازم فاصله گرفت و روی تخت نشست...هنوز نفس نفس میزد!پیرهنش رو از روی زمین برداشت و در حالیکه از اتاق خارج میشد گفت: لطفا لباستو درست کن پرنیان...

خندم گرفتم...از حالت فرارش و از اون تمنای چشمش خوب میفهمیدم که از اتاق رفت تا کاری دست خودش و خودم نده!هرچند که خودم هم حالی بهتر از اون نداشتم اما خوشحال بودم که حداقل اون تونست خودشو کنترل کنه.دکمه های لباسم رو بستم و یقه لباس رو هم درست کردم..لبخند عمیقی روی لبهام نشست بود...اون بوسه اولین بوسه من نبود...اما برای من اولین بوسه با طعم عشق بود.حالا میفهمیدم که عشق دروغ نیست.....درسته که مهراد پسر خوبی بود و من رو هم خیلی دوست داشت...اما هیچوقت حسی رو که در کنار آرتا داشتم در کنار مهراد نمیتونستم داشته باشم....نه آرامش....نه باور....نه نیاز و نه عشق!حالا میفهمیدم که همه اینا چیزایی بود که همیشه در کنار آرتا تجربه کرده بودم.

این عشق بازی کوتاه من با آرتا بهترین و زیباترین لحظه زندگیم بود....لحظه ای که حاضر بودم بمیرم تا برای همه عمر داشته باشمش!

جلوی آینه وایسام و به خودم خیره شدم. نگاهم چقدر براق و روشن بود..... این لبخند عمیق و واقعی از من بعید بود.... خودم باورم نمیشد شیرینی این خوشبختی رو..... به گردنم نگاه کردم و یه دایره کوچیک و گرد کبود رنگ دیدم.... مثل یه یادگاری از زیباترین لحظه های من!

یه ربع بعد آرتا با لبخند و دوتا لیوان آب پرتقال وارد اتاق شد. کنارم روی تخت نشست و لیوان رو داد دستم. اون آب پرتقال خنک رو یه نفس سر کشیدم. انگار واقعا به یه چیز خنک مثل اون برای فرو نشوندن گرمای وجودم نیاز داشتم. -وای که چقدر خسته ام جوجه..... من یکم بخوابم بعد میرسونمت خونه که دیرت نشه.

خندیدم- باچه! _____ه!

آرتا ولو شد روی تخت و منم سرمو گذاشتم روی بازوش و خوابیدم.

پایان بخش اول

بخش دوم:

شک

شک میکنم تو چشم تو گاهی به چشمای خودم

گاهی به دنیای تو و گاهی به رویای خودم

شک میکنم وقتی که تو امروز و فردا میکنی

وقتی که گاهی بی سبب با من مدارا میکنی

شک میکنم حتی به عشق با هر طپش با هر نفس

شک میکنم به آسمون پشت در باز قفس

وقتیکه دلتنگ همیم وقتیکه عادت میکنیم

وقتیکه از هم خسته ایم وقتی رعایت میکنیم

شک میکنم حتی به این احساس های مشترک

گاهی به تو گاهی خودم، گاهی به این احساس شک

وقتیکه پشت گریه هات لبخند تو بو میکشم

وقتیکه قلب گیجمو، این سو و اون سو میکشم

شک میکنم حتی به عشق، با هر طپش با هر نفس

شک میکنم به آسمون پشت در باز قفس

وقتیکه دلتنگ همیم وقتیکه عادت میکنیم

وقتیکه از هم خسته ایم وقتی رعایت میکنیم

ضبطو خاموش کردم و دوباره ولو شدم روی تخت. خودم هم نفهمیدم چی شد... چی شد که آرتا رفت؟ یا بهتره بگم فرار کرد! اونروز وقتی منو رسوند خونه حاضر بودم قسم بخورم که از این به بعد لحظه های خاکستیرم با خکستری چشمای آرتا رنگ تازه ای میگیره... اما همه چیز به سرعت خراب شد و من تو برزخی تنها موندم که هنوزم روز و شب دارم توش دست و پا میزنم. اونشب فکر میکردم آرتا بهم زنگ میزنه اما نزد... فرداش هم ازش خبری نشد و روزهای بعدهم به همین صورت... سعی کردم به صدای خوردن شدن غرورم گوش ندم. گفتم حتما چیزی شده و دلیلی برای این کارش داره... حتی چندبار خواستم بهش زنگ بزنم اما دیگه غرورم بهم این اجازه رو نمیداد!

تمام این روزها و لحظه ها برام با یه علامت سوال بزرگ گذشت... «چه اتفاقی افتاد؟» شک مثل خوره روحم رو میخوره... دوباره چی شد که اوج رویاهای من تبدیل به یه کابوس شد... کابوس تلخ دروغ!

باورم نمیشه که آرتا ازم سوء استفاده کرده باشه... باورم نمیشه که آرتا باهام بازی کرده باشه... شاید من زیادی احمقم! اونروز آرتا هیچ حرفی از عشقش به من نزد! هیچ حرفی از اینکه منو دوست داره هم نزد. شاید حسش فقط یه هوس لحظه ای بود... اونکه خودش گفت بودن من اونجا اشتباهه!

وقتی که بعد از چهار روز بیخبری از آرتا، از فرهود شنیدم که اون رفته فرانسه نابود شدم. میفهمیدم فرار کرده اما چرا؟ از چی فرار کرد...؟؟؟ دیگه مدتهاست که سایه شک رو تمام افکارم افتاده و هیچ چیز رو نمیتونم باور کنم. تو این مدت خیلی ها اومدن سراغم و خیلی ها هم رسماً ازم خواستگاری کردن اما همیشه منتظر بودم تا یه جا بفهمم که همه چیز دروغه... اونا هم دارن دروغ میگن!

الآن سه ماه از رفتن آرتا میگذره و من خونه نشین شدم. دیگه حتی سرکار هم نمیرم... فقط برای کارهای سفارتم از خونه بیرون میرم. دیگه کارهای رفتنم هم به آخر رسیده. مدارکم رو برای دریافت ویزام رانه دادم و منتظر هماهنگ کردن پروازم و گرفتن ویزام هستم. تو اکیپ بچه های خودمون هم چندوقتی هست که حاضر نمیشم. از وقتی که آخرین اخبار مربوط به آرتا رو شنیدم... دیگه تحمل شنیدن خبرهای بدتر رو ندارم. سه ماه پیش فهمیدم که مدتی که شهاب و گیسو هم با هم هستن و تا اونجا که میدونم بی نهایت عاشق همن... من نمیدونم چرا همیشه باید دروغ ها مال من باشه! آخه چرا؟؟؟

یک ماه پیش از گیسو شنیدم که آرتا تو فرانسه با دختری که از قبل عاشقش بوده رابطه داره و میخواد اونو بیاره ایران تا نامزد کنن. بعد از شنیدن این حرف دیگه تو جمع بچه ها هم حاضر نشدم. بعد از گذشت یک ماه که از رفتن آرتا میگذشت یه شب یه میس کال از یه شماره با پیش شماره فرانسه داشتم. بعد از اونم حدود یک ماهی خبری نبود تا

اینکه تو این یک ماه آخر آرتا چندین بار بهم زنگ زد. گاهی صبح... گاهی ظهر... اما بیشتر اوقات آخر شب زنگ میزد. دیگه جوابش رو ندادم! میدونستم میخواد بخاطر نامزد عزیزش سفارش کنه که چیزی در مورد اون روز نفهمه. یکی دوبار به فرهود پیغام داد که میخواد با من حرف بزنه اما من باز هم جواب تماسهاش رو ندادم. از نظر من دلیلی برای حرف زدن نمونده بود. آرتا با رفتنش بهم فهموند که همیشه همه چیز نمیتونه طبق رویاهای ما پیش بره... درسته که آرتا رفت و من تنها موندم. درسته که تو وجودم شکستم و فهمیدم که دلیلی برای عشق وجود نداره اما از هیچکدوم از تجاربم پشیمون نیستم. از روزایی که با مهراد گذروندم پشیمون نیستم چون بودن با مهراد بهم یاد داد که همه چیز نمیتونه فقط بر پایه احساس پیش بره و هر حسی هم عشق نیست... گاهی هوس هست... گاهی احترام و گاهی یه دوست داشتن ساده! چندروز پیش داشتم تو دفتر شرم دنبال یکی از شعرا میگشتم که یه جمله دیدم. جمله ای که وقتی مهراد روبه روم نشسته بود و داشت با اون نصیحتهای مسخرش اعصابمو خورد میکرد روی یه برگه نوشتم.

«گاهی تمام واژه ها برای گفتن آنچه که میدانی و در دل داری کافی نیست. گاهی عشق هم برای بودن کافی نیست»

«گاهی تمام واژه ها برای گفتن آنچه که میدانی و در دل داری کافی نیست. گاهی عشق هم برای بودن کافی نیست»
من از مهراد فرار کردم و آرتا از من... پس من تقاص اشتباهم رو برای هزارمین بار و به بدترین شکل ممکن پس دادم. من شکستم... حالا میفهمم که عشق هم همیشه به وصال نمیرسه و گاهی هم باید اجازه بدی که عشقت بره... کاری که مهراد در حق من کرد و من در حق آرتا!

اجازه دادم آرتا بدون حضور من تو زندگیش بره... خودمو از همه جمع ها بیرون کشیدم تا روزی که برگشت حضورم آزارش نده... اجازه دادم با عشقش خوشبخت شه تا تمام دردها و عذابهاش به پایان برسه... سهم من از این دنیا همیشه رفتن بود! تقدیری که هیچ راه گریزی نداره. ناراحت نیستم که یه روز رو تو آغوش آرتا گذروندم و چیزی بیش از یه دوست براش بودم. هرچند که اون با رفتنش اون هم آغوشی رو یه اشتباه نشون داد ولی من با همون بوسه اشتباه فهمیدم که عشق هم میتونه حقیقی باشه... بعد از اونهمه سالهای سرد و بدون احساس... بعد از اونهمه گشتن و به عشق نرسیدن من با اون بوسه فهمیدم که همیشه عشقم رو در کنارم اما نه برای خودم، داشتم. هرچقدر که اون روز برای آرتا اشتباه و آزاردهنده بود برای من راهی بود تا بتونم از تاریکی احساسم بیرون بیام. حالا دیگه میتونم راز نگاه دختر تو آینه رو بفهمم... حالا دیگه دلیل اشکها و لبخندهاشو میدونم و خودمم تو این اشکها، و لبخندهایی که سه ماهه از من دورن همراهیش میکنم. حالا دیگه فرار نمیکنم. دیروز شنیدم که هفته بعد آرتا داره برمیگرده و البته همراهش یه دختر هم هست... دختری که میدونم حضورش برام مثل سم کشنده است!

سه روز پیش آرتا دوباره زنگ زد و من باز هم جواب ندادم. ظهر هم شنیدم زنگ زد خونمون و داشت با مامانم حرف میزد. منم زود پریدم تو حموم تا مجبور نباشم باهاش حرف بزنم. مهم نیست که آرتا میخواد چی بگه... بعد از اونهمه زخم... بعد از تمام دروغها و فرارهایی که از مردهای اطرافم دیدم... بعد از رفتن آرتا... دیگه نمیتونم هیچ چیز رو باور کنم. حالا دیگه شک قسمت بزرگی از وجودمو تسخیر کرده!

گاهی زمانی میرسه که دیگه حتی اون چیزی رو که با تمام وجودت میخواستی هم نمیتونی باور کنی. گاهی تو شرایطی قرار میگیری که درست یا غلط بودن ماجراهایی که وجود تو شکسته هم نمیتونه برای عمق عذابی که کشیدی مرهم باشه... این زمان درست همون وقتی که مجبوری بگذری. وقتی که نه میتونی با دلت کنار بیای و بیخیال شی و نه میتونی ببخشی و فراموش کنی... به قول معروف تو شرایطی قرار میگیری که نه راه پس داری نه راه پیش! تو زندگی کوتاهم من بارها تو این شرایط قرار گرفتم و حال و روز این مدت هم یکی از همون «گاهی وقتها» ست! الآن دیگه درد من وجود یه دختر تو زندگی آرتا یا رابطه آرتا با اون دختر نیست... مشکلم اینم نیست که آرتا هیچوقت منو دوست نداشته! مشکل بزرگترم اینه که آرتا برام ه مهراب دیگه شد... اونم ترسید و از زیر بار مسئولیت کارهاش فرار کرد. کاش به جای فرار روبه روم می ایستاد و میگفت: پرنیان... اتفاق اون روز رو فراموش کن. اون فقط یه هوس زودگذر بود و من تو شرایطی بودم که نتونستم خودمو کنترل کنم.

اینجوری مطمئنا احترام بیشتری برایش قائل بودم تا الآن که فرار کرده! تنها کسانی که از اتفاقات این سه ماه و ماجرای اونروز باخبرن گیسو و پانیزن! دیگه حتی به فرهودم نگفتم... چی باید بهش میگفتم؟

امروز تصمیم گرفتم همه چیز رو عوض کنم و به این عشق پوشالی پایان بدم... اما نمیدونم چجوری! تو این سه ماه انقدراشک ریختم که یه هاله سیاه دور چشمم رو پوشونده... انگار که پرنیان داره ذره ذره میمیره!

دیشب آرتا برگشت. بچه ها رفتن فرودگاه استقبالش اما من نرفتم. نخواستم با حضورم اذیت شه. تا صبح بیدار بودم و با خودم جنگیدم... جنگیدم که مقابل آرتا طوری برخورد کنم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده... میخوام اونم بفهمه که واسم مهم نیست. میخوام بفهمه که نتونست منو بشکنه. دیگه با دختر تو آینه هم قهرم... دیگه به اونم نگاه نمیکنم. دیگه از آینه ها هم متنفرم... چون صداقتشون شکنندس! صدای آهنگ هتل کالیفرنیا تو اتاق پیچید. سرمو از روی میز بلند کردم و به دفتر خاطراتم که تو این سه ماه تمام صفحه هاش پر شده بود از نوشته های درهم من نگاه کردم. گوشیمو برداشتم و بدون توجه به اسم شخص تماس گیرنده گذاشتم روی گوشم.

-بله...

-بله و درد. اصلا معلوم هست تو کجایی؟

-چی شده پانیز؟

-آرتا دیشب خیلی ناراحت شد که نیومدی.

-به درک! با دختره اومده بود؟

-نه... با دختره و پسره!

-پسره دیگه کیه؟

-برادر عروس. سامان خان... بیا ببین چه هلویی طرف!

-درد...خیر سرت تو بی اف داری بی شعور! ببین پانیز حواستو جمع کن که اگه بخوای ذره ای فرهود رو اذیت کنی دیگه نه من نه تو.

-ابله واسه خودم نمیگم که...واسه تو میگم! مگه نمیخواستی به جوری جبران کنی که حال آرتا رو بگیری؟ خوب سامان بهترین راه حله! اون داداش سارا هم هست...

-برو بابا دیوونه...تو هم با این فکرات!

-به جان پری راست میگم. به نظر خودم که هیچ چیز بهتر از این نقشه نیست!

-تو هم یه چیزی میگی ها!!!! حالا مثلا ما نقشه بکشیم پسره هم میاد میشه عاشق سینه چاک من؟

-برای تو کاری نداره بدست آوردنش. در موردش فکر کن پرنیان! راستی فردا شب مهمونی موفقیت شرکت آرتا اینا و برگشت آرتاس!

-خوب به من چه؟

-یعنی چی به من چه؟ تو هم باید بیای!

-برو بابا...من عمرا پیام!

-اگه نیای خیلی ضایع میشی... تازه نرفتنت یعنی قبول شکست! حالا خودت فکراتو بکن بهم خبر بده. ولی من هنوزم معتقدم سامان بهترین راه حله!

-باشه در موردش فکر میکنم.

-خوب عزیزم اول میخوای چیکار کنی؟

-اول اصلاح صورت. ابرو هام رو هم نازک نکنید..میخوام همینطوری پهن بمونه فقط یکم کوتاهش کنید.

وای خدا...واسه همینه که همیشه از این اصلاح صورت بدم میاد دیگه...انگار میخوان جونت رو از بدنت بیرون بکشن! بعد از یه ربع درد کشیدن بالآخره اصلاح صورت تموم شد. حالا خوبه صورت تموم و کس کردم. اگه میخواستم بند بندازم که میمردم.... آرایشگرم برام یه ماسک صورت گذاشت که التهاب پوستمو بگیره.

-اگه میشه موهام کمی کوتاه کنید و مدل خورد بزینید. رنگش هم مسی بشه که یکم تناژ قرمزی داشته باشه.

آرایشگر به سرعت موهامو کمی کوتاه کرد و برام رنگش کرد. حالا موهام تا گودی کمرم میرسید و با رنگ براق و خوشگلش حسابی خودنمایی میکرد. دو نوع مش کاراملی و عسلی هم تو موهام درآوردن که حسابی خودنمایی کنه. رنگ ابرو هام هم قهوه ای کمرنگ شد. همزمان با رنگ موهام یه مانیکوریست هم ناخونام رو برام دیزاین کرد.

-بیا عزیزم. موهاتم حالا کاملا خشک شدن. از رنگشون راضی هستی؟

تو آینه یه نگاهی به موهای لخت و بلندم انداختم. یعنی فوق العاده واسه یه ثانیش بود.....

-خوبه... فقط اگه میشه موهامو برام فر کنید. فر درشت!

-شش ماهه؟

-نه نه! فقط واسه امشب میخوام.... برای مهمونی. فر معمولی. و علاوه بر اون یه آرایش ملایم هم میخوام... اما آرایش چشمم بیشتر باشه... میخوام امشب چشمم بدرخشه.

ok-

کار موهام و آرایشم تموم شد. یه لبخند حاکی از رضایت به خودم زدم و لباسام رو پوشیدم. فرهود میخواست بیاد دنبالم اما خودم خواستم که با آژانس برم... میخواستم همه همزمان منو ببینن. یه لنز عسلی رنگ گذاشتم و یه ماکسی براق مسی رنگ هم پوشیدم. لباسم فوق العاده بود و تمام دیروز رو دنبالش گشتم تا بتونم یه همچین لباسی پیدا کنه... لباسی که میدونم بیش از همه لباسها تو جشن خودنمایی خواهد کرد. لباسم یه ماکسی دکلمته اس که پارچش تا زیر سینه کمی تیره تره و از زیر سینه رنگش روشن تر میشه. تا زیر باسنم هم کاملا جذب و اندامم رو خیلی زیبا به رخ میکشه اما از زیر باسن یه حریر بلند داره که به شکل پرنسسی تاب میخوره و با طرح کجش روی زمین کشیده میشه. پشت کمر لباسم هم کاملا بازه اما مهمترین موضوع اینه که چون از زیر باسنم دیگه پارچه ای نداره و تمام پارچه های در هم تنیدش از جنس حریره پاهای بلند و سفیدم به راحتی خودنمایی میکنه! چیزی که خود منمهم امشب دنبالم... خودنمایی!

روی بازوی چپم یه خالکوبی موقت عقرب زدم... نماد ماه تولدم و نماد ماهیت حقیقی امشبم. امشب من میرم تا دلهایی که من رو شکست بشکنم. امشب میرم تا حقیقتا عقرب باشم!

از آژانس پیاده میشم و وارد حیاط بزرگ خونه خانواده راد میشم. همزمان با ورود من ماشین فرهودم وارد باغ میشه. پانیز و فرهود از ماشین پیاده میشن.

-سلام فرهودی... چطوری؟

-سلام پرنیان قیافت چه باحال شده. چیکار کردی شیطان؟

-سلام پرنیان خانوم... منو یه وقت نبینیا! فقط فرهود.

-Sorry آخه خیلی وقت بود فرهود رو ندیده بود.

پانچی که روی لباسم پوشیده بودم همراه شالم در آوردم و به فرهود دادم تا بذاره تو ماشینش. فرهود با بهت به من نگاه کرد.

- چیزی شده فرهود؟ خوب چرا اینا رو نمیگیری؟ دستم شکست!

- نه چیزی نشده... فقط خیلی تغییر کردی. خیلی....

- خیلی چی؟

- هیچی.

- فرهوودا!

قیافش کمی جدی و عصبی شده بود- خوشگل شدی.

- خوشگل شدی انقدر خجالت داشت؟

با حرص نگاه کرد و به تمسخر گفت- نه! راستش میخواستم بگم لوند شدی.

با همون عصبانیت لباسام رو گرفت و به سمت ماشین رفت. تو دلم گفتم «آره جون خودت! منکه میدونم شما مردا چرا بیهواخما تون میره تو هم.....»

پانیز- پس معلومه تصمیمت رو گرفتی.

- راجع به چی؟

- سامان.

- نه هنوز.... فقط میخواوم امشب نشون بدم که هیچکس نمیتونه با من بازی کنه... امشب میخواوم یکمم من بازی کنم. میخواوم یه کوچولو عقرب بشم!

- آه... پس لطفا حواست باشه که ما از خودی ها هستیم. دوستیم نه دشمن!

خندیدم- باشه حتما!

وارد سالن خونه شدم و تمام خاطرات این چندسال دوباره تو ذهنم مرور شد. اولین باری که برای تولد آرتا اومدم اینجا... وقتی که از خونه بیرونم کردن و آرتا منو آورد اینجا... تمام اون روزها و شبها....

تقریبا همه مهمونای مهمونی اومدن... میتونم نگاه سنگین بیشتر حاضرین رو از بدو ورودم روی خودم حس کنم... معنی لبخندهای پرمعنای بیشتر پسرها رو هم میفهمم! تقریبا همه رو میشناسم اما نگاهم روی آرتا که کنار آوا و خانوادش ایستاده ثابت میمونه... تازه میفهمم که علاوه بر جمع های دخترها و پسرها خانواده ها هم هستن. پدر و مادر فرهودم هستن! یه مهونی خیلی شلوغ... آرتا از همیشه خوش تیپ تر و سرحالتزه! خوب بایدم سر حال باشه... هرچی نباشه عشقش همراهشه!

نگاهم هنوز داره روی حاضرین میچرخه که آرتا متوجه ورود ما میشه....

-سلام پرنیان...پانیز گفت میای! چه خومشل شدی دختر.

به گیسو که کنارم ایستاده و داره حرف میزنه نگاه میکنم.

-ممنون گیسو جان.آره گفتم پیام بهتره...نمیومدم فکر میکردن خوب تونستن پرنیان رو بشکنن.

فرهود که داره پانیز رو به خانوادش معرفی میکنه به منم اشاره میکنه که برم پیششون.منم دست گیسو رو میگیرم و همراهم میبرم.آرتا داره به سمتمون میاد که متوجه جابه جایی ما میشه.

گیسو-پس قضیهٔ حال گیری راسته!

-چه حال گیری ای؟

-سامان دیگه...

-فعلا خودمم نمیدونم.هنوز تصمیم نگرفتم.

فرهود-بفرمایید...اینم پرنیان جان که گرچه یکم تغییر کرده اما نیاز به معرفی نداره!

مادر فرهود با لبخند بهم نگاه کرد-خیلی تغییر کردی عزیزم.ماشاء... آدم نمیتونه نگات نکنه.

-ممنون.شما لطف دارید.

پدر فرهود دستم رو تو دستش گرفت و محکم فشار داد.من نمیدونم چرا این آقایون عادت دارن با زورآزمایی ابراز محبت کنن.

-به...دختر گلم! بزئم به تخته روز به روز خانوم تر میشی.

بهم چشمک میزنه و در ادامه میگه-البته پانیز جان یه چیز دیگست!

همه با هم میخندیم و بقیه مشغول حرف زدن با گیسو میشن که آرتا همراه شهاب به جمع ما ملحق میشن.

فرهود-بیا.....تحفه نطنز هم که اومد!

آرتا-خیلی خوشمزه شدی حاجی فیروز!

مادر فرهود-اوی اوی...حواستون باشه پسرا! من پسر بی ادبو گوشش رو میبرما....

همه با هم زدیم زیر خنده.فرهود داشت چرت و پرت میگفت که آرتا بدون توجه به اون با اخمایی درهم و قیافه ای گرفته به ظاهر نگاه میکنه و با حرص میگه:به...سرکار خانوم منت گذاشتید!انقدر دیگه مارو پیچوندین که گفتم امشبم چشم ما به جمال شما روشن نمیشه....

-ممنون.ببخشید دیگه زحمت دادیم. تو چطوری شهاب؟چه خبر؟

شهاب-ببین انقدر نیومدی که حالا داری حال و احوال میکنی! قبلا اصلا میشد انقدر از هم بیخبر باشیم که از هم دیگه پیرسیم چه خبر؟

با صدای بلند خندیدم. با دستم به شکل نمایشی موهامو تاب میدم و روی شونم میریزم. خیلی راحت میتونم سنگینی نگاه یه غریبه رو روی خودم حس کنم. با ناز برمیگردم و اون سمت سالن رو نگاه میکنم. یه پسر غریبه با چشم های درشت آبی بهم نگاه میکنه و لبخند میزنه... خیلی سخت نیست فهمیدن اینکه این پسر همون سامان...! خانواده فرهود از ما دور میشن و میرن پیش آرام جون و اردشیر خان. تازه میفهمم که اصلا به اونا سلام نکردم.

-گیسو بیا بریم که من هنوز به آرام جون و اردشیر خان سلام نکردم.

همراه گیسو از آرتا که هنوز داره با عصبانیت به من نگاه میکنه دور میشیم که آرتا بازومو میگیره و منو متوقف میکنه. گیسو بهم نگاه میکنه اما آرتا بهش اشاره میکنه که بره و مارو تنها بذاره!

کمی با عصبانیت به پاهای کشیده و سفیدم که با روغن مخصوص براق شده نگاه میکنه و با پوزخند میگه-خیلی تغییر کردی!!!

پوزخند میزنم و بازومو از دستش بیرون میکشم تا برم.

بازومو محکمتر فشار میده و با جدیت میگه-یعنی چی این رفتار پرنیان؟ چرا جوابم رو نمیدادی؟ سه ماهه نه باهام حرف زدی نه به پیغام هام جواب دادی... بین میدونم شاید رفتنم....

یه دختر همراه همون پسر بهمون نزدیک میشن. بی توجه به حرفای آرتا میگم: نمیخواید معرفی کنید؟

آرتا دندوناش رو روی هم فشار میده و با خشم به آدمایی که من بهشون اشاره میکنم نگاه میکنه.

-سارا و سامان جان از دوستان عزیز ما تو فرانسه هستن که امسال افتخار میزبانیشون تو ایران نصیب ما شده.

دستش رو میگیره سمت من و بهم اشاره میکنه-پرنیان جان هم که دیگه نیاز به معرفی نداره!

سارا با لبخند گفت: پس پرنیان شما یید. از آشناییتون خوشبختم.

لبخند میزنم و با تمام عشوه ای که میتونم از خودم به نمایش بذارم میگم: منم از آشناییت خوشوقتم عزیزم و امیدوارم برای هم دوستای خوبی باشیم.

سارا-البته... با شناختی که من از شما دارم حتما همینطور خواهد بود. آخه میدونی... من درمورد شما زیاد شنیدم.

-حالا خوب شنیدید یا بد؟

-مطمئنا به همون اندازه که شنیدم بی نظیرید.

لبخند ملیحی میزنم. آرتا با یه پوزخند احمقانه به من خیره شده... خوب یعنی چی؟ با این لبخندش چی میخواد به من بگه؟ میخواد بگه حواست باشه که سارا از چیزی خبر نداره؟ یا مثلا انتخابمو ببین چه عالیه! خوب آره حق با آرتاس انتخابش عالیه! سارا دختری با موهای مشکی و چشمای آبی تیره ای که لبخند زیباش و بینی خوش ترکیبش اولین چیزی که توجهت رو جلب میکنه... پوستش به سفیدی برفه که از اثرات آب و هوای فرانسه و آفتاب بی بخارشه... و این هم برام جالب بود که برای اولین بار یه دختر دیدم که هم قد خودمه! خوش اندام و قد بلند... مطمئنا رقابت با سارا اصلا آسون نیست اما منم قصد رقابت ندارم...! بنبار بدون رقابت هم من برنده ام! چون قصدم شکستنه نه بدست آوردن و همیشه شکستن راحت تره! سامان دستش رو جلو میاره و با لبخند به چشمام خیره میشه... میتونم شیفتگی رو تو نگاهش ببینم... سامان هم دقیقا مثل ساراست... با همون چهره... با همون چشم ها!

-از چیزی که شنیدم بسیار زیبا ترید. خوشبختم پرنیان خانوم... سامان هستم!

دستم رو جلو میبرم و با ظرافت تو دستای سامان قرار میدم. تمام مدت حواسم هست که حالت دستم طوری باشه که ناخونام خودنمایی کنه!

-خوشبختم آقا سامان. و البته این نظر لطف شماست.

کمی از بقیه دور میشم و رو به جمع میگم: با اجازه!

به سمت خانواده آرتا میرم. هنوز کامل بهشون نزدیک نشدم که آوا با لبخند میگه: وای پرنیان هر بار که میبینمت قیافت تغییر کرده... مامان بابا تورو زودتر از من شناختن.

با صدای بلند میخندم - سلام آوا خانوم گل.....

با اشاره سر به پدر و مادر آرتا سلام میکنم - آرام جون... اردشیر خان. شرمنده انقدر دیر خدمت میرسم. از اول میخواستم پیام خدمتتون ولی مهلت نمیدن که!

آرام - آره دخترم خودم دیدمت. به اردشیر گفتم با این درخششی که تو امشب داری فکر نکنم بذارن نوبت به ما برسه... میبینم که اومدی تا دل جوونای مارو ببری!

-دل جوونای شما که پیشاپیش رفته!

به پانیز که کنار فرهود ایستاده و سارا که کنار آرتا ایستاده اشاره میکنم. آرام اول به پانیز نگاه میکنه و میخنده اما با دیدن سارا رنگش مییره و با ترس و ناباوری به من نگاه میکنه. یعنی این از سارا خوشش نیامد؟ خدا کنه.....

آهنگ ملایمی پخش میشه و دختر و پسرها دو به دو میرن وسط سالن رقص. پانیز کنار من وایساده و به پاشنه کفشش که هی لیز میخوره فحش میده.

فرهود - پانیز میای برقصیم؟

پانیز-وای فرهود الآن نمیتونم.نمیدونم کف کفشم چرا لیز شده تا راه میرم لیز میخوره.اینجا هم نمیتونم کفشمو درآرم و کفشو نگاه کنم.

فرهود-خوب بیا برو اتاق آرتا کفشو درست کن.

پانیز-باشه فکر خوبیه....راستی فرهود!

فرهود-جانم.

پانیز-تا من کف کفشمو درست کنم تو با پرنیان برقص.

-چی؟ با من؟ برو بابا...برو از خودت مایه بذار!

پانیز دم گوشم میگه-باهوش مگه نمیخوای امشب حال گیری کنی.خوب باید از یه جا شروع کنی دیگه.

-آخه با پسر خالش؟

-مگه میخوای چیکار کنی؟میخوای برقصی دیگه.

با صدای بلند گفتم:باشه بریم...فکر کنم خوش بگذره.

فرهود با چشمک و به حالت شوخی میگه-مایه افتخار بندس!

فرهود دستمو گرفت و همراه خودش برد وسط سالن.نگاه خیلی ها بهمون خیره شده بود.درست مثل سالها پیش تو

همین خونه....درست مثل اون رقص من و آرتا که برای حسادت دیگران بود،این رقص هم برای حسادت دیگران

بخصوص یه نفر بود....بازی ای که اینجا به وسیله آرتا شروع شد حالا همینجا داره به وسیله من ادامه پیدا

میکنه.فرهود دستش رو میذاره روی کمر برهنم و منو با خودش همراه میکنه.از اینجا خیلی راحت میتونم آرتا رو

بینم که داره با تعجب و چهره ای جدی نگاهمون میکنه.آرتا هم همرا سارا به جمع زوجهای در حال رقص ملحق

میشه.با دوتا دستش کمر سارا رو میگیره و سارا هم دستاش رو میذاره رو شونه های آرتا...احساس میکنم یه گردوی

بزرگ تو گلوم گیر کرده.سرمو میذارم رو شونه فرهود تا اونا رو نبینم....حیف که فرهود بی اف پانیزه وگرنه کاری

میکردم که آرتا دیگه نتونه جلوی چشم من اونطوری عاشقانه برقصه!

-فرهود!

-هوم؟

-آرتا و سارا خیلی بهم میان نه؟ به نظر میاد آرتا یه حسایی به سارا داره مگه نه؟

فرهود با غم به من و بعد هم به اون دوتا نگاه میکنه-نمیدونم.به نظر میاد که با هم خیلی خوبن...اما خوب نمیشه قضاوت کرد.آخه سارا و سامان بچه های مدیر اون شرکتی ان که ما تو فرانسه داریم باهاشون کار میکنیم.شاید فقط یه سیاست کاری باشه!یه دوستی برای پیشرفت شرکت.

آهنگ تموم میشه و تمام زوج ها با لبخند پیش بقیه میرن.آرتا و سارا به سمت ما میان.

-فرهود من میرم پیش پانیز ببینم چیکار کرد!

-باشه برو.

به سرعت از پله ها بالا میرم.آرتا پشت سرم میاد و میون پله ها دستمو میکشه.

-پرنیان وایسا کارت دارم.چرا از من فرار میکنی؟

-بهتره دستمو ول کنید.الآن سارا خانوم به فکر دیگه میکنن!

-چرا با من اینطوری حرف میزنی؟سارا چه فکر دیگه ای میکنه؟من باید باهات حرف بزnm پرنیان.

پانیز از بالای پله ها به سمت ما میاد.

بدون توجه به آرتا میگم-! پانیز اومدی؟داشتم میومدم دنبالت.کفشت چی شد؟

پانیز با تعجب به من و آرتا نگاه میکنه و با لبخندی مصنوعی میگه.-هیچی درستش کردم.

-پس بریم.

آرتا مثل همیشه دندوناش رو روی هم فشار میده.من نمیدونم این چه عادتیه که این داره؟تا عصبانی میشه میره تو فاز خورد کردن دندوناش!

آرتا-داشتم باهات حرف میزدما.

-ولی من حرفی باهاتون ندارم.

همرا پانیز از پله ها پایین میرم.دلم آشوبه...حس خیلی بدی دارم.تا آرتا رو میبینم خاطره آخرین روزمون جلوی چشمم رژه میره.فکر میکردم میتونم مقاوم باشم اما الآن میبینم که دارم میشکنم...با وجود تمام سرخوردگی و ناراحتیم بازهم وسوسه بوسیدنش ولم نمیکنه.خدایا من چقدر بدبختم!!!!!!دوباره آهنگ میذارن و منم همراه بقیه بچه ها میرم وسط و میرقصم.آرتا کنار مادرش ایستاده و داره باهاش بحث میکنه.نمیدونم چی میگن اما آرتا خیلی کلافت! دستشو میکشه تو صورتش و تنها چیزی که از لب خونیم میتونم بفهمم اینه که میگه:باورم نمیشه!امکان نداره....

بچه که بودم بهتر میتونستم لب خونی کنم اما مثل اینکه هرچی بزرگ تر میشم استعدادام تو پوشکم جا میمونه! ای بابا..... کجایی مای بیبی؟

چند دقیقه بعد صدای پیانو تو سالن می پیچه! تا اونجایی که میدونم تنها کسی که تو خانواده راد میتونه پیانو بزنه آرتاس! روم رو به سمت پیانو برمیگردونم و همونطور که حدس میزدم آرتا رو میبینم. نه به اونکه اون اوایل کلاس میداشت و برامون هیچوقت نه ساز میزد نه میخوند نه به الآن که تا ولش میکنن یه ساز میگیره دستش و مشغول میشه.... از شانس ما هم که آقا عشق موسیقی تشریف دارن و همه سازها رو بلدن! نه دیگه... بی انصافی کردم! آخه امشب عشقش کنارشه... واسه اون نخونه میخواد واسه من بخونه؟

- تو که میدونی همه عمرمو اونجا گذاشتم و رفتم

تو که میدونی بجز آغوش تو جایی نداشتم و رفتم

اگه رفتم و تو سراغمو نمیگیری هنوزم که هنوزه

اگه بجز خودم کسی نیست که دلش برای من بسوزه

تو که میدونی همه عمرمو اونجا گذاشتم و رفتم

تو که میدونی بجز آغوش تو جایی نداشتم و رفتم

اگه رفتم و تو سراغمو نمیگیری هنوزم که هنوزه

اگه بجز خودم کسی نیست که دلش برای من بسوزه

نه نمیدونی آخه همه غمامو به تو نگفتم

نه نمیدونی آخه نخواستم از چشم تو بیفتم

نه نمیگفتم آخه تحمل غم منو نداری

نه نمیگفتم آخه میترسیدم بری تنهام بذاری

بگو فهمیدی وقتی رفتم نگران خودم نبودم

غم آیندت بدجوری نشسته بود توی همه وجودم

اگه تصویری که ازم تو ذهنت بودو خرابش کردم

بخاطر خودت دیگه ازم نخواه که پیش تو برگردم

نه نمیدونی آخه همه غمامو به تو نگفتم

نه نمیدونی آخه نخواستم از چشم تو بیفتم

نه نمیگفتم آخه تحمل غم منو نداری

نه نمیگفتم آخه میترسیدم بری تنهام بذاری

همه دست زدن و آرتا با نگاهی نگران از پشت پیانو بلند شد و به من خیره شد. نمیدونم اون آهنگ چی داشت اما دلمو لرزوند... اما نمیتونستم... من تو این سه ماه یاد گرفتم به همه چیز شک کنم. حتی به خودم! روم رو برمیگردونم و نگاهم رو لبخند عمیق سارا که پشت سرم ایستاده بود و داشت به آرتا نگاه میکرد ثابت میمونه. چرا من فکر کردم آرتا داره منو نگاه میکنه وقتی که اون داشت به سارا که دقیقا پشت سر من ایستاده بود نگاه میکرد؟

احساس میکنم تمام وجودمو ضعف گرفته... انگار که این بغض تو گلوم داره هر لحظه بیشتر ضعیفم میکنه! روی یه صندلی میشینم و پاهام رو طوری قرار میدم که حریر روی لباسم کنار بره و پاهام راحت دیده شه! حالا که قراره من عذاب بکشم آرتا هم حقشه یکم عذاب بکشه.... دوست داشتم اجازه بدم آرتا راحت بره و به خوشبختیش برسه اما الان میفهمم که نمیتونم... نمیتونم از دردی که میکشم به راحتی بگذرم!

میتونم نگاه متعجب آرتا رو که روی پاهام خیره مونده و داره لحظه به لحظه عصبی تر میشه خیلی راحت تو چشمش تشخیص بدم. آی خوشم میاد این حرص میخوره... آی خوشم میاد نگاش جهنمی میشه! بذار سارا خانوم با سایر اخلاقیهای نیک آفا آرتا هم آشنا شه... اونوقت میبینم باز من این لبخند احمقانه رو داره یا نه!

-میشه به من افتخار بدین؟

به سامان که دستش رو جلو آورده نگاه میکنم. برق حسادت رو تو چشم های من و شعله خشم رو تو نگاه آرتا میشه خیلی راحت دید!

-بله البته...

دست سامان رو با دستای ظریفم میگیرم و خودمو بهش نزدیک میکنم. این آهنگ رو نمیدونم از کدوم خوانندس! به نظر اسپانیایی یا ایتالیایی میاد اما آهنگ خیلی قشنگی.... هر دو دستامو میذارم رو شونه سامان تا اون مجبور شه کمرو بگیره... اونم همینکارو میکنه! رقصش فوق العادست... معلومه که تو رقص خیلی ماهره!

-خیلی وقته که آرتا رو میشناسید؟

-بله. اون از دوستان قدیمی ماست!

-عجیب!

-چی عجیب؟

-اینکه اونو با لفظ شما خطاب میکنید.و البته دقت کردم...شما تو کل این مهمونی فقط اونو با لفظ غریبه تر و نا آشنا تر مورد خطاب قرار میدید و البته والدین و من روادر مورد والدین و من که توجیح مناسبی داره...ولی در مورد آرتا.....!!!!

-یه عادت و احترام قدیمی....آرتا از اول هم تو جمع دوستامون جدی تر و محترمانه تر رفتار میکرد.

-اگه دلیلش این باشه خوبه...من فکر کردم شاید دلیلش یه مشکل یا ناراحتی باشه.یا اینکه شاید چیزی بین شما و آرتا.....

-نه اصلا!

-جسارت منو ببخشید.خوب راستش برام جای تعجب داره که شما با این زیبایی و با وجود اینهمه پسر اطرافتون هنوز تنها بید.راستش امشب همش منتظر بوم تا بوی فرندتون رو ببینم.

با عشوه خندیدم.سامان کمرم رو گرفت.من پام رو بین پاهای سامان قرار دادم و از عقب به سمت زمین خم شدم.موهام توی هوا تاب میخورد.سامان هم کمی روی من خم شد و صورتش با فاصله ای کم از صورتم متوقف شد.میتونستم نگاه خیرش رو روی لبام به راحتی ببینم.خدایا...نکنه این پسره یهو خارجی بازیش بگیره! من اصلا خوش ندارم این پسرۀ غربی منو ببوسه ها!

دوبار هردو به حالت اول قرار برمیگردیم.سامان کمرم رو میگیره و منو از زمین جدا میکنه و یه نیم دور میچرخه.موقعی که داره منو میاره پایین موهام روی صورت سامان رو میپوشونه و برای لحظه ای صورت هردوی ما از دید بقیه خارج میشه.به سرعت موهامو جمع میکنم و میریزم روی شونم.همزمان آهنگ تموم میشه و سامان با بوسیدن دستم ازم بابت رقص تشکر میکنه.

برمیگردم و با نگاه وحشی آرتا روبه رو میشم.خوب....به هدفم رسیدم.به فرهود که داره با حرص منو نگاه میکنه و منتظره تا یه چیز درست و حسابی بهم بگه اشاره میکنم.خیلی خوشحالم که آرتا هم داره یکم از عذابهای منو تجربه میکنه اما دوست ندارم فرهود رو اذیت کنم.آخه اون همیشه واسم یه برادر واقعی بوده.

بهم نزدیک میشه و سعی میکنه خودشو کنترل کنه-بله پرنیان.

-فرهود بیا از تو ماشینت کیف و وسایل منو بده.

-چرا؟

-دارم میرم.

-الآن؟؟؟ واسه چی؟

-فردا صبح زود باید برم جایی....همین الانشم به اندازه کافی دیر شده.

-پس وایسا تا برسونمت.

- نمیخواه. به آژانس گفته بودم رأس این ساعت بیا د دنبالم. الانا دیگه باید رسیده باشه.

- پس چرا به من چیزی نگفتی؟ اصلا لازم نبود به آژانس خبر بدی!!!

- خوب گفتم بهتره این وقت شب معطل ماشین نشم.

- تو فکر کردی من چجور آدمیم؟ مگه تا حالا گذاشته بودم تنها بری که حالا نگران ماشین گرفتی؟ یعنی.... یعنی من واقعا انقدر....

- نه فرهود جان! من میدونم اگه لازم باشه تو خودت منو هر جا که بخوام میبری اما دوست نداشتم شب پانیز رو خراب کنم. بالأخره اونم دوست داره که کنار تو باشه. فرهود جان عزیزم درک کن حرفمو.... من خودم دخترم حس اونو خوب میفهمم!

فرهود با کلافگی بهم نگاه کرد و بعد از چند لحظه با لبخند کم رنگی گفت: پس من میرم لباساتو بیارم تو برو خدافظی کن.

رفتم پیش بقیه و تک به تک از همه خدافظی کردم. به آرتا حتی نیم نگاهی هم نداختم... حقش بود! از سالن خارج شدم و پانچم رو از فرهود گرفتم و پوشیدم.

فرهود- پرنیان مراقب خودت باش. رسیدی هم حتما بهم یه تک بزن یا اس بده.

- چشم زبل خان.

کمی خودمو بالا میکشم و گونه فرهود رو میبوسم- ممنون فرهودی.... تو داداش خیلی خوبی هستی!

- واسه همینم جدیدا داری این رگ غیر تمو قلقلک میدی؟ نه؟

بهش لبخند میزنم اما اون با سرزنش بهم نگاه میکنه و میگه- ببین پرنیان... سعی نکن چیزی باشی که تو ذاتت نیست. بهت نمیا!د!

- مجبور بودم فرهود.... شاید خیلی کارم خوب نبوده باشه و خودم هم اینو قبول دارم ولی ارزش کم شدن دردی که مثل خنجر داره قلبمو سوراخ میکنه داشت.

- منظورت چیه؟ چه دردی؟؟؟

- بعدا حرف میزنیم. دیگه برو تو داداش خومشل من. برو حواست به پانیز باشه که اون پسر کت شلواری از سرش تو نخش بود.

- همون کت نقره ای رو میگی نه؟

- آره همون.

-خودم حواسم بهش بود. پسرۀ توله سگ چشم از پانیز برداشت... خیلی خودمو کنترل کردم که چیزی بهش نگفتم. راست میگی من برم تا این پسره پانیز رو نخورده.....

خندیدم. فرهود برگشت به سالن و من هم رفتم به سمت در... شالم رو روی سرم مرتب میکردم که....

-به سلامتی تشریف میبری؟

با تعجب به آرتا نگاه کردم- با اجازتون!

خواستم ازش دور شم که بازمو گرفت و به سمت خودش کشید- یک ماهه دارم سعی میکنم باهات تماس بگیرم و یه سری چیزا رو برات توضیح بدم اما جوابم رو نمیدادی.... فکر میکردم امشب میتونیم صحبت کنیم اما باورم نمیشه که بدون توجه به من و حرفایی که میخوام بزنم فقط درحال خوش گذرونی با این و اونیه....

پوزخند نفرت انگیزی زد- به نظر میاد که خیلی هم نیاز به توضیح نبوده!

با خشم و نفرت گفتم- نه اصلا نیاز به توضیح نیست.... دختر خیلی خوبیه! خیلی هم بهم میاین...

با عصبانیت گفت: پرنیان تو....

-بیخشید آژانس منتظر منه! شب خوش آقای راد...

با عجله ازش دور میشم و سوارماشین میشم. هجوم اشک بهم امون نمیده... چشمامو میبندم و چند نفس عمیق میکشم که باعث میشه بتونم بغضمو کنترل کنم. من باید این خاطرات لعنتی رو دور بریزم... باید از همه چیز دور شم. انقدر دور که دیگه هیچ خاطره ای نتونه عذابم بده! چشمام خیس میشه اما نم اشک تو همون چشمای بی روحم جا میمونه و به گونه هام نمی‌رسه.

-سلام خانوم رهام.

-سلام آقای افشار... عذر میخوام این وقت شب مزاحمتون شدم.

-نه خواهش میکنم. بفرمایید.

-اگه میشه لطف کنید و برای نزدیکترین تاریخ که امکانش هست برام یه بلیط به مقصد برلین یا هامبورگ رزرو کنید.

-پس به سلامتی ویزاتون صادر شد. درسته؟

-بله... حدود دو ماه دیگه هم وقت دارم تا از ایران خارج شم.

-باشه حتما... رو چشمم. پیگیری میکنم و بهتون خبر میدم.

-لطف میکنید. پس فعلا خدانگهد

فرار

دو هفته از بازگشت آرتا میگذره. تو این مدت من هر چیزی که برای سفر لازم داشتم خریدم و چمدون هام رو هم آماده کردم. هیچکس جز پانیز و گیسو نمیدونه که من به زودی از ایران میرم. آرتا چندباری سعی کرد باهام تماس بگیره اما جواب ندادم. چندباری هم بچه ها دسته جمعی رفتن بیرون اما هر بار من به بهونه ای نرفتم. طاقت دیدن سارا رو در کنار آرتا ندارم..... اینبار این جدایی برعکس جداییم از مهراد خیلی داغونم کرد... اونبار تنها چیزی که آزارم میداد عذاب وجدان بود اما اینبار روحم دارم میسوزه.... دیگه چیزی از غروم باقی نمونده و نمیتونم به هیچکس اعتماد کنم.... هنوزم نمیفهمم وقتی آرتا جلوی چشم خود من سارا رو عاشقانه نگاه میکنه... وقتی که خبر عشق قدیمیشون همه جا پیچیده... دیگه چیو میخواد واسه من توضیح بده؟ چرا دوست داره بیشتر از این منو بشکنه؟

شنیدم قراره هفته بعد بچه ها دسته جمعی سارا و سامان رو به ایران گردی کوچولو ببرن! یه ایرانگردی ده روزه.... اینبار این سفر میخوام برم. به یه خدا حافظی پر از خاطره خیلی نیاز دارم. چندتا لباس خیلی خوشگل هم انتخاب کردم تا تو این سفر حسابی خودنمایی کنم.... بالآخره با وجود سارا باید برای همه چیز آماده باشم.

ساعت شش صبحه اما من برخلاف عادت قیدیمیم خیلی وقته که بیدارم... تمام این سه ماه اینطوری بودم. شبها دیر خوابیدم و صبح ها زود بیدار شدم. اصلاً خواب هم برام معنایی داشته تو این مدت؟ حدود هفت صبح آژانس رسیدم خونه و منم با چمدون کوچیکم سوار شدم. اینبار هم خودم خواستم تا محل قرار بچه ها یعنی خونه آرتا اینا با تاکسی برم. قبل از اینکه متوجه گذر زمان شم میرسیم.... تقریباً بیشتر بچه ها رسیدن. گیسو که تو ماشین شهاب خوابه... پانیز هم که نمیتونست بیاد. سارا و سامان هم توماشین آرتا منتظرن. فرهود سرش رو گذاشته رو فرمون و فکر کنم خوابه..... آخی.... بچم! چون پانیز نمیداد حوصله نداره. تازه متوجه ماشین دانیال و نریمان هم شدم! دانیال همراه سودا بود و نریمان هم همراه ژاله.... بی صدا خندیدم... ژاله همونیه که من فکر میکردم عشق پنهان آرتاس!

نریمان - بچه ها پاشید که پرنیانم اومد.

دانیال - ولی بچه ها من هنوزم معتقدم هممون ماشین نیاریم بهتره... تو سه تا ماشین هم راحت جا میشیم!

سودا - آره راست میگه... دو تا از ماشینا اضافست!

فرهود - ولی من فکر کنم شاید بقیه دوست داشته باشن حداقل تو ماشین بتونن دوتایی راحت باشن!

نریمان - همه قبلاً نظر دادن... لطفاً دوباره نظراتون رو تکرار نکنید. پرنیان تو چی میگی؟

کمی با شک به بقیه نگاه کردم. کم کردن تعداد ماشینا یعنی همسفر شدن من با آرتا... چون مطمئناً اولین ماشینی که قراره بیخیال آوردنش بشیم ماشین فرهوده که جی افش نیست. و مطمئناً تا وقتی ماشین آرتا هست خیلی تابلو آگه من بخوام با یه ماشین دیگه بیام.

-نه به نظر منم بهتره خلوت بقیه رو بهم نزنیم.

آرتا-پس سوار شو بریم.

-نه ممنون.من ترجیح میدم با فرهود برم که تنها نباشه!

سامان-!...پرنیان خانوم! ما فکر کردیم شما با ماشین ما میان....حتی برای چمدونتون هم جا باز کردیم.

-نه آخه فرهود تنها میمونه...اینطوری که همیشه..

سارا-یعنی تو واقعا میخوای با یه ماشین دیگه بری؟

-آره مگه اشکالی داره؟

-نه آخه.....

سارا کمی با تعجب آرتا رو که سرش رو پایین انداخته بود و با دستش پیشونیش رو گرفته بود نگاه کرد.

آرتا-اصلا لازم نیست فرهود ماشین بیاره که...به هر حال ماشین ما که دو نفره نیست که خلوت کسی بهم بخوره و برای دو نفر هم جا داره!

با درموندگی به فرهود نگاه کردم.فرهود نگاهی بهم انداخت و گفت:نه آرتا...اونطوری ماشین خیلی پُر میشه همه تو طول راه اذیت میشن!

من نگاهی پر از تشکر به فرهود انداختم و سوار ماشینش شدم.

تو طول راه تقریبا هردو ساکت بودیم که فرهود گفت:پرنیان بین تو و آرتا اتفاقی افتاده؟

-نه چطور مگه؟

-به من دروغ نگو پرنیان...شما هیچکدوم مثل قبل نیستید.

-اشتباه میکنی...ما درست مثل قبل هستیم.فقط من نمیخوام با حضورم تو زندگیش باعث ناراحتی سارا بشم.

-پرنیان منو بچه فرض کردی؟بودن یا نبودن تو درکنار آرتا چه ربطی به سارا داره؟ فکر میکنی این بازی موش و گرتون رو نمیفهمم؟ اون از سه ماه پیش که آرتا بیخبر و بدون برنامه قبلی رفت فرانسه و بعدشم تو از هممون دور شدی....هیچ جا نیومدی...تو هیچ جمعی حاضر نشدی....بعدم که آرتا دربه در دنبالت میگشت و تو جوابشو نمیدادی.....این از الان که اون برگشته ومیخواد یه جوری باهات حرف بزنه اما تو ازش فرار میکنی....از همون سه ماه پیش به رفتنش شک کردم اما وقتی اونشب تو مهمونی تورو با اونهمه تغییر دیدم...وقتی دیدم هرجوری که شده داری یه کاری میکنی که حسادت آرتا رو تحریک کنی حدس زدم یه خبریه...یه چیزی که نه تو درموردش بهم چیزی گفتی

نه آرتا! ببین خیلی وقته میخواستم اینو ازت بپرسم اما نتونستم... نتونستم به خودم اجازه بدم که دخالت کنم... اما الان میبینم که همه چیز داره روز به روز خرابتر میشه... پس لطفا بگو موضوع چیه... شاید بتونم بهتون کمک کنم.

-از تو کمکی برنمیاد فرهود... از هیچکس هیچ کمکی برنمیاد.

-مگه چی شده پرنیان؟

-سه ماه پیش آرتا از من فرار کرد....

-یعنی چی از تو؟

ماجرای خونه آرتا رو با سانسور برای فرهود تعریف کردم. همه چیز رو مو به مو تا همون لحظه که تو ماشین فرهود نشسته بودم گفتم. فرهود با ناباوری فقط به من گوش داد.

-وای آرتا.... آرتای احمق! باز گند زدی که آرتا... آخه تو چرا با خودت لجی پسر؟

-این حرفا یعنی چی فرهود؟ یعنی چی که آرتا با خودش لجه؟

-هیچی پرنیان مهم نیست. اما خواهشا تو انقدر ناراحت نباش... همه چیز درست میشه... به خدا آرتا به اون بدی که فکر میکنی نیست! مشکل جای دیگس.....

-مهم نیست فرهود... من خودم میدونم همه چیز درست میشه!

-پس اینهمه بازی واسه چیه؟ آگه خودت میدونی مشکل چیه و میدونی همه چیز درست میشه پس دیگه چرا انقدر ازش دوری میکنی؟

-من گفتم همه چیز درست میشه چون میدونم وقتی از همه این ماجراها دور شم تمام این دردها تموم میشه. در واقع من اینو گفتم چون..... چون من دارم برای همیشه از ایران میرم.

فرهود با شدت زد رو ترمز. ماشین با صدای بدی وایساد.

-یعنی چی برای همیشه داری از ایران میری؟ کجا میری؟

-آلمان.

-کی؟

-نمیدونم. شاید یه ماه دیگه....

-یه ماه دیگه؟؟؟؟

آرتا زد به شیشه ماشین. فرهود شیشه رو پایین داد.

آرتا- چرا زدی رو ترمز؟ چیزی شده؟ حالتون خوبه...؟

فرهود با عصبانیت گفت: آره ما خوبیم. این تویی که خوب نیستی!

آرتا- منظورت چیه فرهود؟ موضوع چیه؟

بازوی فرهود رو گرفتم- فرهود جان خواهش میکنم.

فرهود با یأس به من نگاه کرد- هیچی آرتا. تو برو....

پاش رو گذاشت رو گاز و از آرتا که هنوز همونجا وایساده بود دور شد.

-فرهود تورو خدا به کسی چیزی از رفتنم نگی... خصوصاً به آرتا!

-یعنی چی پرنیان؟ تو الآن تو این شرایط نباید ول کنی و بری... رفتنت الآن از همه چیز اشتباه تره... خواهشا تو دیگه این وسط اشتباه نکن.....

-نه فرهود من نمیتونم بمونم! موندن منو داغون میکنه... تو که خودت آرتا و سارا رو دیدی...

-آره دیدم ولی به خدا نمیدونم اینا چه مرگشونه... تو هم اشتباه میکنی! سارا عشق قدیمی آرتا نیست...

-دیگه مهم نیست. آرتا همون زمان که منو بیخبر ول کرد و رفت برای من مرد. فقط تو رو خدا... جان پانیز به کسی از رفتن من نگوا!

-قسم نده پرنیان... باشه نمیگم!

تو ماشین بغلی آرتا داشت با سارا شوخی میکرد و سارا هم همش از صندلی عقب دستاش رو روی گردن آرتا حرکت میداد یا با موهاش بازی میکرد. سامان چیزی تعریف میکرد که گرچه خودش خیلی کم میخندید اما آرتا قهقهه میزد و سارا هم از خنده کبود شده بود. حس کردم دارم میمیرم از درد. چقدر دلم واسه این خنده ها تنگ میشه... واسه این چشم ها! کاش هیچوقت این عشقو تو وجودم حس نمیکردم! کاش هیچوقت اون بوسه رو تجربه نمیکردم... کاش هیچوقت اون چشمها نمیشدن رویای شب و روزم! دستام به شدت میلرزید... میدونستم اگه همینطوری ادامه بدم بازم دچار حملهٔ عصبی میشم. فرهودم متوجه لرزش دستام شد و به ماشین اونا نگاه کرد و دوباره به من خیره شد. چیزی که تو نگاه فرهود دیدم بیش از همه آزارم میداد. ترحم!

صندلی رو کامل خوابوندم و شالم رو کشیدم روی صورتم و به آهنگ گوش دادم.

-هوس کردم بازم امشب زیر بارون تو خیابون

به یادت اشک بریزم طبق معمول همیشه

آخه وقتی بارون میاد رو صورت یه عاشق مثل من

حتى فرق اشك و بارون ديگه معلوم نمیشه
امشب چشای من مثل ابرای بهاره
نخند به حال من که حالم گریه داره
چرا گریم نمیتونه رو تو تأثیری بذاره
آره بخند...بخند...که حالم خنده داره
آره بخند...بخند...که حالم خنده داره
این عشقه یک طرفه من رو کشونده تو خیابونا
نمیخوام توی این خلوت کسی دور و برم باشه
نه پلکام روی هم میرن نه دست میکشم از گریه
نه میخوام بند بیاد بارون نه چتری رو سرم باشه
امشب چشای من مثل ابرای بهاره
نخند به حال من که حالم گریه داره
چرا گریم نمیتونه رو تو تأثیری بذاره
آره بخند...بخند...که حالم خنده داره
آره بخند...بخند...که حالم خنده داره
نه پلکام روی هم میرن نه دست میکشم از گریه
نه میخوام بند بیاد بارون نه چتری رو سرم باشه
امشب چشای من مثل ابرای بهاره
نخند به حال من که حالم گریه داره
چرا گریم نمیتونه رو تو تأثیری بذاره
آره بخند...بخند...که حالم خنده داره
آره بخند...بخند...که حالم خنده داره

از زور بغض داشتم خفه میشدم. سعی کردم بیصدا اشک بریزم تا فرهود متوجه اشکام نشه اما دیگه خیلی دیر شده بود... هجوم بغض باعث شده بود که نفسهام به شماره بیفته... اما اینبار هیچ تلاشی برای نفس کشیدن نکردم... اجازه دادم تا نفسهام بیصدا برای همیشه برن....

با تکون دستای فرهود به خودم اومدم. هرچند که دستش رو روی صورتم حس میکردم اما توان تکون خوردن نداشتم... بازم فلج شده بودم!

-پرنیان... پرنیان خوبی؟

به سختی دهن باز کردم و با صدایی که خودم هم قادر به شنیدنش نبودم گفتم: آره خوبم...

-چی میگی تو... تو که نفست در نمیاد..

-فرهود هرکاری میکنی فقط نگه ندار... تو رو خدا! نمیخوم آرتا و دیگران بفهمن حالم بد شده... فرهود تو رو خدا.....

-پرنیان... پرنیان.....

با لبخند به فرهود نگاه کردم و آخرین چیزی که دیدم چهره نگران فرهود بود که پاش رو روی گاز فشار میداد! آرامشی که اون لحظه داشتم برای خودم هم عجیب بود... دیگه از تموم شدن نفسهام نمیترسیدم.

-پرنیان... پرنیان خوبی؟

-آره فرهود! ما کجاییم؟

- تو یکی از کلینیک های اطراف شهر.

-بچه ها کجان؟

-نمیدونم. من گاز دادم و تو رو آوردم اینجا... چون تو نمیخواستی بفهمن از اونموقع جواب تلفناشون رو ندادم.

-ساعت چنده؟

-حدود دوساعته که اینجاایم

-پس بریم.

-حالت خوبه؟

-اوهوم.

-پس پاشو که الان خفمون میکنن!

با سه ساعت تأخیر بالأخره ما هم به ویلای آرتا اینا میرسیم... همون ویلای قدیمی! همون خاطرات... همه کنجکاو شده بودن که ما کجا رفتیم. فرهود بهشون گفت که میخواستیم یه جا رو تو حوالی شهر ببینیم!

بقیه چیزی نگفتن اما آرتا خیلی عصبانی شده بود... من نمیدونم چرا وقتی این داره عشق و حال خودشو میکنه دوست داره بازم منو کنترل کنه؟

آخر شب همه کنار دریا نشستیم و سارا و سامان با ذوق از خاطراتشون تو کشورای دیگه و تفاوتهای ایران میگفتن... من بدون هیچ حرفی از جمع دور شدم و کنار ساحل برای خودم راه رفتم. هر وقت که حس تنهایی داشتم دریا برام بیشترین آرامش رو داشت... انگار دریا خیلی خوب حال منو میفهمید. بی صدا یکی از آهنگهای محسن یگانه رو زیر لب زمزمه میکردم....

-چقدر قصه گفتم که دریا بخوابه

چقدر گریه کردم نفهمم سرابه

نفهمم کجام و نفهمم کجایی

چقدر با تو بودم تو عین جدایی

قسم خورده بودم اگه از تو جدا شم

دیگه حتی یه لحظه تو فکرت نباشم

ولی دیدم همیشه همیشه همیشه

تو فکرت نباشم نه دیروز و نه امروز و نه فردا... همیشه!

-تو چه فکری؟

-فرهود همیشه انقدر بی سر و صدا نیای؟ خوب ترسیدم!

-ببخشید نمیخواستم بترسونمت... فقط خواستم بگم خواهشاً حرص نخور که دکتر امروز گفت مشکلات حملهٔ عصبی بوده.

-میدونم...

-اگه میدونی پس چرا میذارى به اینجا برسی؟

-نمیتونم فرهود... نمیتونم بیخیال شم. نمیتونم تحمل کنم!

-من نمیدونم این چه خودآزاری ای که شما دوتا گرفتید... خوب دو دقیقه بشین به حرفاش گوش بده شاید دلیلی واسه این حماقتاش داشته باشه.

-آرتا یه لحظه بیا کارت دارم.

آرتا با نگاه خشمگینی به فرهود خیره شد. فرهود با التماس گفت: خواهش میکنم، مهمه!

هر دو با هم از جمع جدا شدن. ساعت حدود ده و نیم بود. یک ساعت کامل آرتا و فرهود تنهایی حرف زدن و بعد از یک ساعت آرتا با نگاهی آرومتر اما نگران به ما نزدیک شد. شهاب داشت گیتار میزد و بچه ها دورش جمع شده بودن... این سومین آهنگی بود که شهاب داشت میزد.

آرتا- حالا نوبت منه که پیشنهاد بدم.

شهاب- باشه آرتا جون هرچی دوستداری بگو واست میزنم.

-میخوام یه چیزی بزنی که خودم آهنگشو بخونم.

-ایول داداش.... بگو هرچی میخوای که حله!

آرتا یه چیزی رو آروم به شهاب گفت و شهاب شروع به نواختن کرد.

-over and over I look in your eyes.....

بارها و بارها تو چشمت نگاه میکنم

You are all I desire...You have captured me

تو تمام خواسته منی، تو منو تسخیر کردی

I want to hold you...I want to be close to you

میخوام تورو در آغوش بگیرم.....میخوام در کنارت باشم

I never want to let go.....i wish that this night would never end

نمیخوام بذارم بری....آرزو میکنم هیچوقت این شب تموم نشه

?I need to know.....could I hold you for a life time? Could I look into your eyes

میخوام بدونم....میتونم تو رو برای تمام زندگی داشته باشم؟ میتونم تو چشمت نگاه کنم؟

???.Could I have this night to share???.this night to gether

میشه این شب رو مال من باشی؟ میشه این شب رو با هم باشیم؟

???.Could I hold you close beside me

میتونم تو رو در کنارم داشته باشم؟

??Could I hold you for all time

میشه تمام عمر رو مال من باشی؟

!!!!Could i.....could I have this kiss forever.....forever

من میتونم این بوسه رو برای همیشه داشته باشم؟

آرتا با نگاه غمگینی بهم خیره شد و دوباره به آسمون نگاه کرد...نمیدونم چرا هی خیره میشد به آسمون؟ چرا جواب اشتباهات خودش رو از خدا میخواست؟ فرهود کمی بهم نزدیک شد و گفت: فکر نمیکنی آرتا هم داره داغون میشه؟ تا حالا ندیده بودم آرتا تو جمع گریه کنه!

-وا.....آرتا که گریه نمیکنه؟ اگه داره گریه میکنه پس چرا من نمیبینم؟

-تو خیلی چیزا رو نمیبینی اونم چون ناراحتی و نمیخواهی ببینی....

آرتا دوباره سرشو پایین آورد و با صدایی بم تر ادامه داد،

lover and over I have'd dreamed of this night-

بارها و بارها من این شب رو تصور کردم

!now you are here by my side....you are next to me

و حالا تو در کنار منی.....تو پیش منی!

...I want to hold you and touch you and taste you

من میخوام تو رو در آغوش بگیرم و لمست کنم و تو رو امتحان کنم(حضور تو بچشم)

.....and make you want no one but me

و تو رو مجبور کنم که هیچکس رو جز من نخواستی

! I wish that this kiss could never end....oh baby please

آرزو میکنم این بوسه ها هیچوقت تموم نشه...عزیزم خواهش میکنم.

?could I hold you for a life time? Could I look into your eyes

میتونم تو رو برای تمام عمر داشته باشم؟ میتونم تو چشمت خیره بشم؟

???)Could I have this night to share???).....this night to gether

میشه این شب رو مال من باشی؟ میشه این شب رو با هم باشیم؟

??Could I hold you close beside me

میتونم تو رو در کنارم داشته باشم؟

??Could I hold you for all time

میتونم تو رو برای همیشه داشته باشم؟

!!!!Could i.....could I have this kiss forever.....forever

میتونم این بوسه رو برای همیشه داشته باشم؟ برای همیشه.....

حالا دیگه با چیزایی که شنیده بودم این نگاه غمگین و ناتوان آرتا برام علامت سوال نبود. حالا میدونستم که چرا تو این چند روز به نظر میرسید که آرتا از بودن در کنار سارا خوشحال نیست! البته شایدم این فقط بخشی از توهامات ذهن خسته و درگیر من بود! آهنگ هنوز تموم نشده بود ولی آرتا به سرعت از جمع ما دور شد و تو تاریکی اطراف ساحل گم شد. یه چیز دیگه هم بود که ذهنمو درگیر کرده بود، اونم اینکه شکی تو تسلط آرتا به زبان انگلیسی و آمریکایی نبود اما نمیفهمیدم چرا این آهنگ رو انتخاب کرد که بخونه؟ آخه اون هیچوقت آهنگی به زبانهای دیگه نخونده بود و همیشه شعرهای فارسی رو انتخاب میکرد؟؟؟ یکم تو ذهن خودم موضوعات رو تحلیل کردم و سعی کردم دلایلمون رو پیدا کنم که ذهنم جرقه زد..... آخه پرنیان تو چقدر خنگی؟؟؟ خوب وقتی طرف میره جی افش رو از یه کشور دیگه میاره بایدم براش به یه زبان دیگه آهنگ بخونه!!!

حدود ساعت دو و نیم بود و آرتا هنوز برنگشته بود که من و بقیه دخترا رفتیم تا بخوابیم. تمام شب به چهره تک تک بچه ها خیره شدم چون میدونستم این آخرین باره که من این چهره هارو میبینم. حیف که نمیشد وگرنه نگاهم رو هیچوقت از چهره آرتا نمیگرفتم... چطور امکان داره که بعد از گذشت چهار سال و نیم هنوز این چهره برام تازه و دیدنیه؟ هنوزم این نگاه برام سوزندس؟؟؟ مگه نباید با گذشت زمان چهره ها تکراری بشن؟

قبل از خواب با یه آژانس که شمارشو از مرکز اطلاعات گرفته بودم برای شش صبح هماهنگ کردم. به هیچکس نگفتم که صبح دارم میرم... چون میدونستم نمیذارن. چون میترسیدم نتونم برم....

تمام شب رو نخوابیدم. صبح حدود پنج و نیم بود که یه آبی به دست و صورتم زدم و وسایلم رو برداشتم. رأس ساعت شش جلوی در ویلا منتظر ماشین بودم... ماشین با بیست دقیقه تاخیر اومد.

چمدونم رو گذاشتم کنارم و سوار ماشین شدم... از تو ماشین ویلا رو میدیم که ازش دور میشم و به همون اندازه هم از همه آدمهای تو ویلا دور میشم.....

دلَم از اینهمه دروغ گرفته بود... از اینکه هیچوقت نمیتونم عشقم رو برای خودم داشته باشم. روزایی که با مهرداد بودم تمام آرزوم عاشق شدن بود... دوست داشتم دل منم واسه یکی بلرزه اما حالا خودم دارم از عشقم فرار میکنم... از

عشقی که فقط بهم درد و تنهایی داد. عشقی که همون لحظه های کوتاه با هم بودن من و آرتا رو هم ازم گرفت.... کاش هیچ عشقی در کار نبود... کاش هنوزم میتونستم براش یه دوست باشم!

از شیشه ماشین به جاده خلوت و زیبای شمال نگاه میکنم و قطرات اشک صورتمو خیس میکنه. من نمیدونم چشمام اینهمه اشک رو از کجا میاره آخه؟؟؟ با دستمال کاغذی مجاله شده تو دستم اشکامو پاک میکنم و گوشیمو که همینطور پشت سر هم داره زنگ میخوره از تو کیفم درمیارم. ساعت حدود نه صبحه.....

آرتا دوبار و فرهود سه بار بهم زنگ زده! شماره آرتا رو روی صفحه گوشیم میبینم و بازم اشهکام جلوی دیدم رو میگیرن.... چجوری؟ آخه چجوری میخوام دیگه نبینمش؟ چجوری میخوام حتی به اینکه دیگه قرار نیست آرتایی تو زندگیم باشه فکر کنم!!!! خدایا تو که یکبار کمکم کردی که بگذرم... اینبار کمکم کن... خدایا اینبار مجبورم بگذرم.... گوشیم دوباره تو دستم میلرزه و صدای آهنگ هتل کالیفرنیا تو ماشین می پیچه. میدونم مجبورم جواب بدم وگرنه الکی نگران شون میکنم. صدامو صاف میکنم تا نفهمه گریه کردم...

-جانم فرهود!

-بچه ها جواب داد... الو! پرنیان...

-جانم.

-هیچ معلومه تو کجایی پرنیان؟ از وقتی که بیدار شدیم داریم دنبالت میگردیم. تو الان کجایی؟ رفتی قدم بزنی؟
-نه فرهود من نزدیک تهرانم.

-چییییییی؟؟؟؟ تهران؟؟؟ واسه چی تهران؟

-برام یه مشکلی پیش اومده مجبور شدم صبح زود راه بیفتم.

-یعنی چی پرنیان؟ چه مشکلی؟؟؟ آخه چرا بیخبر رفتی؟ خوب به ما میگفتی که داری میری!

-نشد فرهود جان. نخواستم سفرتون رو خراب کنم.

صدای فرهود رو دیگه نشنیدم و به جاش صدای آرتا که از شدت عصبانیت داشت فریاد میکشید تو گوشم پیچید- تو غلط کردی بیخبر رفتی.... یعنی چی نخواستم سفرتون خراب شه! از وقتی برگشتم تو گند زدی به تک تک لحظه هام... نداشتی یه لحظه بتونم خوشحال باشم... واسه خودت هرکاری میخوای میکنی! حالا هم بیخبر بلند شدی کله سحر رفتی تهران که چی بشه... حالا من یه گ.... خوردم تو هم همینو بگیر دستت تا میتونی داغونم کن.....
بغضمو فرو دادم-برام مشکلی پیش اومد مجبور شدم برگردم.

آرتا-چه مشکلی هان؟ چه مشکلی؟؟؟ اصلا هرچی هم که شده بود.... مارو بیدار میکردی... نامرد بودم اگه خودم زودتر از ماشین راه نمیرسوندمت! اصلا معلوم هست تو داری چه غلطی...

فرهود-بسه دیگه آرتا.... آروم باش! با داد و هوار که چیزی درست نمیشه.

-فرهود صدا رو گذاشتین رو اسپیکر؟

فرهود-آره پرنیان. آرتا خودش گوشی رو گذاشت رو اسپیکر که بشنوه...

آرتا-ولش کن فرهود... داری واسه کی توضیح میدی؟ مگه این هر غلطی که میکنه درموردش بهمون توضیح میده که تو....

فرهود-آرتا گفتم آروم باش. خوب لابد دلیلی داره که ترجیح داده تنها بره!

آرتا-دلیل که داره..... تنها دلیلش آزار دادن منه! از وقتی برگشتم داره آزارم میده....

با عصبانیت گفتم-چیه جناب ناراحت شدی؟ هنوز یک ماهم نیست برگشتی و منم کاری به کارت نداشتم اما تحملت تموم شده.... هیچ فکر کردی که تو اون سه ماه من چه حسی داشتم؟ هیچ فکر کردی الان چه حسی دارم؟؟؟

چند لحظه ساکت شد و بعد با لحنی آرومتر و کمی غمگین گفت-پرنیان من... من میخواستم بهت بگم که....

نداشتم حرفش تموم شه و با عصبانیت گفتم-ازت متنفرم آقای آرتا راد... از تو و هرچی که به تو مربوط میشه متنفرم!

گوشیمو خاموش کردم و تمام طول راه رو تو دلم زار زدم.... دوست نداشتم صورتم از اشک خیس بشه ولی دلم زجه

میزد..... چطور تونستم همچین حرفی بزنم؟ مگه من میتونم از عشقم هم متنفر باشم؟؟؟؟ آره میتونم. تجربیات

گذشتم بهم ثابت کرده وقتی که تو روی همون مرز باریک بین عشق و نفرت می ایستی تو هم عاشقی و هم متنفر.... و

این دردی که هیچ علاجی نداره... نه میتونی از عشقت دست بکشی و نه میتونی از چیزی که باعث نفرت شده

بگذری.... چیزی که در مورد من اسمش «شک» بود! شک به صداقت احساس و گفتار مردی که رنگ چشماش رویای

تمام لحظه هام بود.

به ساعت مجیم نگاه کردم. حدود یک ربع دیگه ما باید حرکت کنیم. خیابونا شلوغه و نمیخوام که به پرواز نرسیم. جلوی

آینه می ایستم.... دیگه وقتشه که از همه چیز بگذرم... به چشم های قرمز که از گریه های دیشب متورم شده نگاه

میکنم. کاش رفتن انقدر سخت نبود! دیگه دختر تو آینه هم حرفی برای گفتن نداره.... انگار آینه اون هم با دل من

شکست!

صورتمو چندبار میشورم تا کسی متوجه نشه منم میتونم گریه کنم. بسه هرچی که ضعف نشون دادم. حالا که وقت

رفتن رسیده نمیدونم چرا حتی دل کندن از همین اتاق تاریک که تنها چیزی که برام داشته خاطراتی تلخ و اشکهایی

بیصدا بوده هم سخته! هیچکس جز خانواده خودم از رفتنم خبر ندارن.... به مهربام از رفتنم نگفتم!

نبودنم و نداشتنم تنها مجازاتی بود که تونستم به مهراب بدم... این تنهایی و بی ثمری اون تاوان تمام خودخواهی ها و تنهایی هایی بود که من کشیدم... تاوان تمام زجرهایی بود که ما کشیدیم! روی آخرین صفحه دفتر خاطراتم که تمام صفحاتش پر شده بود از اسم آرتا نوشتم:

- با توأم مهراب... تویی که میدونم یه روزی این سطرها رو میخونی... تویی که میتونی ورای تمام این اشکها و لبخندها حقیقت پرنیان رو ببینی... تو که در کنار لیلی جدیدت بدون هیچ عذاب وجدانی زندگی میکنی... کاش بودی و منو میدیدی! پرنیانی رو میدیدی که روزی مثل یه ستاره پاک میدرخشید... اما امروز با تموم ناپاکی ها و ناخالصی هاش داره برای همیشه میره... داره فرار میکنه از همه آدمهایی که شکستنش و مهمترینشون تو بودی... تو باعث تمام دردها و تنهایی های منی ولی همون روزی که رفتی... همون روزی که بی خداحافظی رفتی و تنها وداعت یه پیغام کوتاه بود... همون روزی که گفتی «سلامتی من از همه چیز مهمتره»... همون روز این ناتوانیت رو بخشیدم! تو چیزی بیش از یه موجود خودخواه نبودی... تو باعث شدی که مهراد نامی وارد زندگی من بشه و تنها تأثیرش نابود شدن معصومیت من باشه... این منم مهراب! همون پرنیانی که هیچکس یه تار موهاشم ندیده بود... همون پرنیانی که حافظ قرآن بود... همون پرنیانی که سالها قاری ترتیل بود و در کنار خودت قرائت میکرد... من همون پرنیانی ام که از شش سالگی کسی اونو بدون چادر ندیده بود!

حالا بیا و منو نگاه کن مهراب... معصومیت تباه شده من ثمره خودخواهی و ناتوانی تو... مهراب تو رو بخشیدم همون روزی که برای همیشه از سرنوشتم حذف شدی... امیدوارم تو هم بتونی تو تنهاییات خودتو ببخشی... اینو بدون که من زمانی از دین و معصومیتم گذشتم که تو باورهامو به آتش کشیدی... وقتی که از اون غیرت پوشالیت چیزی جز ترس و دروغ نمود... مهراب من از مهراد گذشتم تا یه «رها» دیگه نباشم... یه دل شکستم تا تو آینده نامعلوم دلهای کمتری بشکنه... برات دعا میکنم تا با تموم کم بودن هات خوشبخت شی... دعا میکنم فرزندی داشته باشی و عشقی رو تجربه کنی که هیچوقت تو قلبت رسوخ نکرد... خوب میدونم که پرنیان برات ارزشی نداشت... اما من تمام اون شبهایی که به تو احتیاج داشتم و نبودی رو به گذشته تاریک خودت میبخشم! مهراب من خدارو با تنهایی هام شناختم و دین رو با تو... تو با رفتنت تمام اعتقاد منو به دین نابود کردی... اما تمام لحظه های تنهاییم ایمانی به خدای نادیدم تو وجودم نشوند که نامردی امثال تو و صدها برابر بدتر از تو... نمیتونه اونو از وجودم بیرون بکشه... شاید خودخواهی باشه ولی تمام وجود من میدونه که خدا مال منه! خدا هر لحظه در کنار منه... خدا بخشی از نفس های منه... پس تورو به همون خدا میبخشم!

پدرام با قیافه ای پکر وارد اتاق شد- پرنیان نمیای بریم؟ دیر شده ها!

- چرا بریم.

چقدر دلم میخواست پانیز و گیسو رو برای آخرین بار ببینم اما به اونا هم چیزی نگفتم. چون میدونستم با خبر شدن اونا یعنی با خبر شدن آرتا... بعدا از آلمان زنگ میزنم و از دلشون درمیارم.

از همه خواستم که همراهم نیان فرودگاه تا بتونم تنها برم اما مثل اینکه نمیتونم مامی جون رو راضی کنم.

توی فرودگاه ایستادم و نگاهم ناخودآگاه روی آدمای اطرافم میچرخه....نمیدونم چرا ولی یه جورایی منتظرم که بتونم آرتا رو بین اون آدما ببینم....انگار یه حسی بهم میگه آرتا میاد و من هیچوقت سوار این هواپیما نمیشم. پدرام دوتا چمدون بزرگمو پشت سرش میکشه و منم با کیف مدارکام دنبالش میرم. شماره پروازم رو مانیتور بزرگ تو سالن به نمایش درمیاد.

پدرام - خوب... پس بالاخره داری میری. خوش به حالت حسابی بهت خوش میگذره.

با بغض بغلش میکنم و موهاشو بهم میریزم. - برو بابا پسرۀ دیوونه... برو یکم به فکر درس و مشقت باش که تو هم زودتر بیای.

- ای بابا... کی مارو اونجا راه میده. دلت خوشه ها!

مامانو تو بغلم فشار میدم. میتونم بفهمم که داره به سختی بغزشو تو گلو نگه میداره. عقب عقب میرم و از شون دور میشم. بلیطمو نشون میدم و همراه بقیۀ مسافرا میرم بخش تحویل بار.... دیگه نگاهم دنبال آرتا نمیگرده... میدونم که اون نمياد! آخه اون از کجا باید فهمیده باشه که من دارم میرم که بیاد دنبالم؟ اونا تازه فردا یا پس فردا از سفر برمیگردن.... تازه حتی اگه زودتر هم برگشته باشن چه دلیلی داره که اون بخواد بیاد دنبالم. اونکه خودش سه ماه پیش دنبال یه راه فرار از من بود.... حالا رفتن من براش بهترین موقعیت تا دیگه عذاب نکشه! چمدونهامو تحویل میدم و تو سالن انتظا میشینم.

همه چیز خیلی سریع گذشت... حالا که دارم از پنجرۀ کوچیک هواپیما به محوطۀ فرودگاه نگاه میکنم میفهمم که این کابوس پایانی نداره.....

بالأخره بعد از گذشت یکسال انتظار هواپیمای من ایران رو به مقصد برلین ترک میکنه... حالا با بیست و دو سال سن میرم تا سرنوشتی متفاوت برای خودم بسازم.....

تکرار تنهایی

به مرد تپلی که کنارم نشسته بود و به خواب عمیقی رفته بود نگاه کردم. تازه یک ساعت از حرکت هواپیما گذشته بود و حدود چهار ساعت دیگه من باید با یه دنیای جدید آشنا میشدم. حس خیلی بدی داشتم. حس آدمی که داره میمیره و منتظره تا روحش وارد یه دنیای جدید بشه. داشتم همه چیزایی که تمام این بیست و دو سال رو برام ساختن ترک میکردم و بدون هیچ شناختی از روزهای پیش روم وارد دنیای جدیدی میشدم. از شدت بغض گلو درد گرفته بودم اما نمیتونستم گریه کنم.... اینبار من نبودم که جلوی اشکام رو میگرفتم... اینبار دیگه اشکی باقی نمونده بود. همه چیز برام سخت تر از اونی بود که باور کنم هیچ کابوسی در کار نیست و من برای همیشه از همه چیز گذشتم.

یه بچۀ کوچولو چند ردیف جلوتر روی یه صندلی خالی نشسته بود و با بغض به مسافرا نگاه میکرد. خیلی طول نکشید تا زنی که به نظر میرسید مادرش باشه از قسمتی که به سمت WC میرفت برگرده. اون کوچولو هم تا مامانش رو دید کلی ذوق کرد و با لبخند گفت: دُجا بودی؟؟؟؟ مامان من فِت تَر دم دُم سُدی! (من فکر کردم گم شدی)

آخی....طفلکی فکر میکنه مامانش میتونه تو هواپیما هم گم شه! داشتیم به قیافه با مزه اون میخندیدم که یاد فرهود افتادم.یه مدت بهم میگفت «خانوم گم و گور!» دلم یه جوری شد....یاد فرهود...پانیز...گیسو و آرتسا مثل یه چنگک قلبمو زخمی میکرد.یادآوری تمام خاطرات اونا بهم گوشزد میکرد که حالا به معنای واقعی کلمه تنهام! ای خدا آخه من چقدر خرم.....!!!! تا وقتی اونا رو داشتیم نفهمیدم که تنها نیستیم...همش به خودم توهم تنهایی دادم....حالا که اونا رو ندارم،حالا که خودمم و چمدونام تازه میفهمم تنهایی خیلی وسیع تر از اونیه که خدا بذاره ما دچارش بشیم! هندزفریم رو میذارم تو گوشم و تو سکوت به قدم های تند فرارم فکر میکنم.

?Hey you, out there in the cold.....Getting lonely, getting old.....Can you feel me –

آهای تو! که آن بیرون در سرما ایستادهای.....که تو که پیر و تنها می شوی..... می توانی مرا حس کنی

?Hey you, standing in the aisles.....With itchy feet and fading smilesCan you feel me

آهای تو! که در راهروها ایستاده ای....با پاهایی که می خارند و لبخندهای بیرنگ.....می توانی مرا حس کنی

.....Hey you, dont help them to bury the light.....Don't give in without a fight

آهای تو! کمکشان نکن تا روشنایی را به خاک سپارند.....بی آنکه بجنگی تسلیم نشو

?Hey you, out there on your own.....Sitting naked by the phoneWould you touch me

آهای تو که آنجا در افکار خودت.....برهنه کنار تلفن نشسته ای.....می خواهی منو لمس کنی(موقعیت منو درک کنی)؟

.....Hey you, with you ear against the wal.....Waiting for someone to call out

آهای تو که گوش به دیوار گذاشتهای.....منتظری تا کسی صدات بکنه.....

?Would you touch me? Hey you, would you help me to carry the stone

می خواهی منو لمس کنی؟ آهای تو! کمکم می کنی که سنگ را بر دوش کشم؟(سختی ها رو پشت سر بذارم)

.Open your heart, I'm coming home

قلبت را بگشا..... من به خانه می آیم

.But it was only fantasy.....The wall was too high,.....As you can see

اما این فقط یک خیال(رویا) بود.....همانطور که می بینی.....دیوار خیلی بلند بود

.No matter how he tried,He could not break free.....And the worms ate into his brain

اهمیتی نداشت که چقدر تلاش کنه.....نمیتوانست رها شود.....و کرمها مغزش را می خوردند

??Hey you, standing in the road.....always doing what you're told....., Can you help me

آهای تو که در جاده ایستاده ای.....همیشه هر کاری را که بگویند می کنی.....می توانی کمک کنی؟

?Hey you, out there beyond the wall.....,Breaking bottles in the hall.....,Can you help me

آهای تو که در پشت دیواری.....بطری ها را در تالار می شکنی.....می توانی کمک کنی؟

.Hey you, don't tell me there's no hope at all.....Together we stand....., divided we fall

آهای تو به من نگو که اصلا هیچ امیدی نیست.....ما با هم می ایستیمجدا از هم می افتیم.....

از پله های هواپیما میرم پایین و به آدمای اطرافم خیره میشم. هوا خیلی سردتر از هوای ایرانه...خوبه که محسن قبلا بهم گفته بود لباس گرم بپوشم. پالتوی سفیدمو که تا اون لحظه روی دستم تاب میخورد میپوشم و پشت سر دو تا خانوم که همون اول شال و روسریشون رو برداشته بودن و موهای بلوند و کوتاهشون خودنمایی میکرد سوار اتوبوسهای مخصوص میشم. به همون خانوما خیره شدم و تو افکار خودم غرق شدم که تازه میفهمم هنوز هم شال سرمه! یه زمانی آرزوم بود که مجبور نباشم حجاب داشته باشم اما حالا که مجبور نبودم دوست نداشتم شالم رو بردارم. به تابلوی روبه روم نگاه میکنم. willkommen sie (خوش آمدید)

–Ihren pass bitte (پاسپورتتون؟)

–bitte (بفرمایید)

حواسم به آدمای اطرافمه که مأمور کنترل پاسپورت تمو بهم برمیگردونه. به چشمای روشنش نگاه میکنم...پوستش بیش از حد سفیده! دیگه یه جورایی زندس...

–Danke (ممنون)

از قسمت تحویل بار چمدونام رو میگیرم و به سمت در خروج میرم. از همونجا هم میتونم قامت ورزیده و قد بلند محسن رو تشخیص بدم. لبخند میزنم و بهش نزدیک میشم. با لحنی که یکم شبیه لحن خارجی هاس میگه: بالأخره اومدی پرنیان....خوش اومدی دخترخاله!

خوب البته تعجبی هم نداره این لهجه خار جیش...هرچی نباشه از وقتی که نوجوون بوده اینجا زندگی میکرد. لبخند صمیمیش باعث میشه مقدار زیادی از اون حس بدی که اول داشتم از بین بره. بغلش میکنم و با خوشحالی میگم: وای محسن دلم خیلی برات تنگ شده بود...اگه الآن اینجام مدیون تو و زحماتتم. امیدوارم بتونم یه روزی جبران کنم.

میخنده و با شیطنت میگه: میتونی...مطمئنم یه روزی انقدر موفق میشی که بتونی جبران کنی! راستی پرنیان این شال چیه سرت؟

میخندم – یادم رفت برش دارم. عاده دیگه!!!

شالمو برمیدارم و همراه محسن از فرودگاه خارج میشم. حدود نیم ساعت تو راهیم و من فقط به چراغای روشن شهر نگاه میکنم. نمیدونم چرا ولی هنوزم همون حس غربت لعنتی داره اذیتم میکنه... یجورایی میترسم از تنها بودن تو این شهر بزرگ!

- چرا پیاده نمیشی پرنیان؟

- ببخشید حواسم نبود.

محسن در رو باز میکنه و با لهجه غلیظ آلمانی میگه:

willkomm zu hause. du kannst in diesem raum bleiben (به خونه خوش اومدی. تو میتونی تو این اتاق بمونی)

- باشه ممنون.

- **was?** (چی؟)

- محسن جان میشه بیخیال این آلمانی حرفیدن بشی؟

- نه همیشه چون باید عادت کنی. بعدم حرفیدن یعنی چی؟

- یعنی حرف زدن!

- **Achso! so.... was möchtest du zum essen?** (آهان! خوب... چی میخوری؟)

- هیچی! فعلا میخوام یه دوش بگیرم.

- **Entschuldigung! Was hast du gesagt?** (ببخشید چی گفتی؟)

حوصم گرفته بود فجیع! من از خستگی دارم بیهوش میشم این آلمانی بازیش گرفته! با یه لهجه داغون در حالیکه حرص میخوردم گفتم - **Ich habe gesagt dass jetzt ich duschen möchte!** (گفتم الان میخوام دوش بگیرم)

- **Achso! Du kannst dort duschen.** (آهان! میتونی اونجا دوش بگیری)

زیر آب وایمیسم و سعی میکنم به آدمایی که پشت سرم جا گذاشتم فکر نکنم. کمتر از چند دقیقه از حمام خارج میشم. قبلا شنیدم که اینجا هزینه های آب و برق و گاز خصوصی و مبالغش خیلی خیلی زیاد میشه. واسه همینم همه سعی میکنن تا اونجا که بشه صرفه جویی کنن.

- چه سریع اومدی!

- این بوی چیه؟

-یه غذای خوشمزه...

-چه غذایی؟ وای بوش که خیلی عالیه!

-بیا خودت ببین.

وراد آشپزخونه شدم-واااای خدا اسپاگتی! یعنی عاشقتم محسن....

-اگه میدونستم انقدر ذوق میکنی یه ظرف اسپاگتی با خودم میاوردم فرودگاه که اینهمه اون قیافه درهم و قاطیت رو تحمل نکنم.

-محسن خیلی....

-خیلی چی؟

دیدم نه! نمیشه سر به سر این یکی گذاشت. قیافمو مظلوم کردم و گفتم-گشمنه!

خیلی طول نکشید که غذا آماده شه. محسن هم با وجود اینکه شبها چیزی نمیخورد اما بخاطر من یکم غذا خورد.

-پرنیان چقدر از دروس امتحانتو خوندی؟

-خیلی کم!

-خوب تو که میدونستی دو هفته دیگه امتحان داری زودتر درساتو میخوندی! چرا پشت گوش انداختی.

-نمیدونم. همه چیز بهم ریخته بود و یه چیزایی باعث شد که از درس و زندگی عقب بیفتم.

-چی؟

-ولش کن. نمیخوام در موردش حرف بزنم.

-یه پسر؟

نگاش کردم و با لبخند گفتم: یه پسر نه! دوتا پسر....

-آه... بهت نمیخورد انقدر شیطون باشی پرنیان... معلومه تو این سالها که من ایران نبودم خیلی چیزا عوض شده!

-آره محسن.... خیلی چیزا عوض شده... آدما همشون عوض شدن و اگه راستشو بخوای بعضی ها هم بجای اینکه عوض شن عوضی شدن.

محسن با بهت نگام کرد-پرنیاااان!

-ببخشید میدونم نباید اینطوری حرف میزدم. اعصابم یکم بهم ریخته....

-باشه بیخیالش....فقط از فردا شروع کن به درس خوندن.خودتو هرجوری که شده جمع کن پرنیان!

-قول میدم محسن.میدونی چیه! من یه موفقیت بزرگ و یه آرامش عمیق و یه خوشبختی واقعی رو به خودم بدهکارم...پس هرجوری شده باید اینا رو بدست بیارم.اینو به تو نه.....به خودم قول میدم!

یک هفته از ورودم به آلمان میگذره.تو این یه هفته فقط دو سه بار با مامان اینا حرف زدم اما هنوز با هیچکدوم از دوستانم حرف نزدم.جرأتش رو نداشتم.اما بالآخره که چی.....بالآخره که باید بهشون زنگ بزنم.دلتم برای طرز حرف زدن گیسو و شیطنتهای پانیز تنگ شده.الآن ساعت حدودا دو و چهل مین پس تهران باید ساعت پنج و خورده ای باشه.لپ تاپ رو روشن میکنم و از طریق اینترنت زنگ میزنم به گوشی پانیز.یه بوق....دو بوق....نخیر ایشون خیال جواب دادن نداره.میدونم باید قطع کنم اما دلتم نمیداد.

-بله...

با شنیدن صدای پانیز انگار برق سه فاز بهم وصل شده-الو...پانیز!

-الو...بفرمایید!

-پانیز جان.....

-الو.....الو.....

صدای گیسو رو میشنوم که داره با پانیز حرف میزنه.

گیسو-کیه پانیز؟

پانیز-نمیدونم...صدا خیلی قطع و وصل میشه.

-الو پانیز....

پانیز-الو....الو....وای خدایا باورم نمیشه.گیسو فکر کنم صدای پرنیان بود.

-پانیز صدامو داری؟

-آره الان صداتو دارم.وای پرنیان خودتی؟

-آره پانیز جان خودمم.کجایی عزیزم.بدموقع که مزاحم نشدم.میتونی حرف بزنی؟

-خفه شو...خوب! خفه شو دختره نفهم.پرنیان فکر نمیکردم انقدر نامرد باشی.خیلی نفهمی پرنیان!

-پانیز جان عزیزم....

-به من نگو عزیزم...اصلا تو دیگه دوستی به اسم پانیز نداری.پاشدی بیخبر رفتی که چی بشه نفهم؟تو شعورت نرسید
یه پانیزی هم هست...حداقل یه خبر بهش بدم خبر مرگش! من باید از پدرام بشنوم تو از ایران رفتی؟میدونی اینجا
چه آشوبی راه انداختی؟؟؟؟

-پانیز من مجبور بودم.اگه بهت میگفتم تو هم مجبور بودی به فرهود بگی...فرهودم حتما به اون میگفت.

-خوب بگه! مثل فراری ها بیخبر رفتی که چیو ثابت کنی؟ فقط دوست داشتی همه رو بهم بریزی؟؟؟ اصلا فکر کردی
آرتا...

-اسم اونو نیار پانیز....

-یعنی چی اسم اونو نیار؟تو خودت اصلا میفهمی چیکار کردی؟بدون اینکه بدونی این پسره....

-پانیز...ازت خواهش میکنم هر زمان که من باهاتون حرف زددم هیچ حرفی از آرتا نباشه...هیچ حرفی! اینو به گیسو
هم بگو.

-الکی خواهش نکن چون امکان نداره.همونطور که تو دوست مایی آرتاهم دوستمونه! من نمیذارم اون اینجوری...

-پس فکر کنم باید فراموش کنید دوستی به اسم پرنیان هم داشتین.چون فقط اگه یکبار دیگه چیزی از آرتا بشنوم
دیگه بهتون زنگ نمیزنم.

-خیلی ک... شدی پرنیان!

-تو هم خیلی بی تربیت شدی!

گیسو-الو...پری سلام.کجایی تو دختر؟خیلی نامردی...

-من یه جای دور تو یه کشور غریب!

پانیز-کی برمیگردی؟

-نمیدونم.ولی فکر نکنم برگردم.

گیسو-یعنی چیییییی؟دیوونه شدی پرنیان؟

-نه ولی دلیلی برای برگشتن ندارم.

پانیز-پس ما پُخیم این وسط؟

-نه فدات شم.واسه دیدن شما که میام...اما نمیام که برگردم.

پانیز-به درک!اصلا برو بمیر.....

-قربون احساسات! تو انقد منو دوست داری تلف نشی یه وقت؟

-با کی حرف میزنید شما دو تا که اینجوری چسبیدید به گوشی؟

اصلا انتظار شنیدن صدای فرهود رو نداشتم. وای خدا حالا چیکار کنم... اصلا توان حرف زدن با فرهود رو ندارم. اگه اون بهم چیزی بگه حق داره... آخه چه جوابی باید بهش بدم؟ بگم نتونستم به داداشم هم اعتماد کنم؟

پانیز- با پر نیان!

فرهود- با کی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

گیسو- به گوشات شک نکن فرهود جان. داریم با پر نیان میحر فیم.

پانیز- میخوای باهاش حرف بزنی؟

خودمو آماده کردم تا یه جوری با جوابام فرهود رو قانع کنم.

فرهود- به من چه؟ دوست شماست من چرا حرف بزنی؟ حرفتون تموم شد بیاید تو پارکینگ منتظر تونم.

اشک تو چشمم جمع شد. هر چند که دلم خیلی از فرهود شکست اما حقم بود این بی تفاوتیش... خود کرده را تدبیر نیست.

پانیز- الو... الو پر نیان حواست به منه؟

-آره بگو.

-از کجا داری زنگ میزنی؟ این شماره که افتاده مال کجاست؟ چرا شماره ایرانسل افتاده؟

-از اینترنت زنگ میزنم. واسه همین یه خط دیگه افتاده.

-خوب ما با چه شماره ای باهات تماس بگیریم؟

-فعلا خودم خط ندارم. خط گرفتم واست میل میکنم.

-همونطور که به ایمیل هام جواب دادی؟؟؟؟ همونطوری میخوای واسم میل کنی؟

-نه پانیز جان دارم راست میگم... باشه مزاحمتون نمیشم. فعلا!

گیسو- صبر کن ببینم کجا فعلا؟ منکه هنوز باهات نحر فیدم.

-فرهود منتظر تونه! دوباره بهت میزنم گیسو جان.

-باشه بای.

گیج شده بودم... نه میخواستم چیزی از آرتا بشنوم... نه میتونستم ازش بیخبر باشم. دوست نداشتم فرهود ازم ناراحت باشه اما حالا میفهمیدم که اون دیگه قید منو زده! دیگه واقعا ناتوان شده بودم. انگار هیچ چیز قرار نبود بهتر شه... انگار قرار نبود هیچ چیز برام یکم آسونتر شه... اما اینطوری نمیشد! من باید یه کاری میکردم... باید کاری میکردم که فرهود بفهمه مجبور بودم. دوست نداشتم یه بار دیگه با ترس و فرار یکی دیگه من ضربه بخورم. دوست نداشتم دوباره یه مهراب جدید تو زندگیم باشه... حتی اگه اون نفر آرتا باشه و منم عاشقش باشم!

دوهفته از امتحان دانشگاهم میگذره و ذهن من هنوز درگیر آدما و خاطرات ایرانه! یک ماهه که اومدم آلمان اما هنوزم با این شهر و آدما غریبه ام! هوا همیشه سرده و حتی روزها هم تاریکه... من به این روزها میگم روزهای خاکستری! روزهایی که گاهی خیلی شبیه عمق طوسی نگاه بیقرار اونه... نگاه مردی که حالا دیگه خیلی ازش دورم!

از پنج صبح بیدار بودم و حالا هم با اینکه دیگه خیلی دیر شده بود اما حوصله خونه رفتن نداشتم. قبلا که با محسن همخونه بودم انرژی بیشتری داشتم تا حالا که تو سوئیت کوچیک خودم تنهایی زندگی میکردم. داشتم کنار راین قدم میزدم و به تمام خاطرات فراموش شدم فکر میکردم که دوباره یاد چندماه پیشم افتادم و لبخند تلخی زدم. هیچوقت نمیتونستم صبح زود بیدار شم، تمام روز رو مثل چی کار کنم و بعدم آخر شب مثل دیوونه ها ساعتها بی هدف قدم بزنم و فکر کنم. تو افکارم غرق بودم که صدای شاد فرهود تو سرم پیچید

«آخی... شلمن کوچولو خیلی سختی کشیده که از صبح زود بیداره آره؟» بغضم گرفتم! آرتای دیوونه الکی الکی اسم منو گذاشت شلمن و این فرهودم سوء استفاده کرد! گوشیمو گرفتم دستم و به شماره فرهود خیره شدم. یعنی کار درستی بود اینکار؟ اصلا اگه بهش زنگ میزدم، میتونستم با حرفام قانعش کنم یا نه؟ یعنی میشد فرهود بازم بشه داداش بزرگه؟ میشد که بازم مثل قدیما بشه پناهم؟ بشه برادرم؟

نفهمیدم چی شد ولی وقتی به خودم اومدم که به صدای بوقهای ممتد گوش میدادم و منتظر شنیدن صدای فرهود بود. تازه وقتی صدای بوق رو شنیدم فهمیدم که الان تو ایران باید نصفه شب باشه! صدای خسته فرهود تو گوشی پیچید،

-بله....

-الو..... فرهود!

صداش کمی هوشیارتر شد و با تعجب گفت -بله بفرمایید!

-فرهود منم... پرنیان!

صداش عصبی شد و با حرص گفت -پرنیان کیه؟ من پرنیان نمیشناسم!

-فرهود تورو خدا اینطوری نگو... خواهش میکنم بهم گوش کن. باید باهات حرف بزنم!

-گوش کنم؟ به چی گوش کنم؟ اصلا باید به کی گوش بدم؟ گفتم که... من شخصی به اسم پرنیان نمیشناسم!

-فرهود میدونم اشتباه کردم...میدونم مقصرم اما مجبور بودم.

فریاد زد-مجبور بودی؟ میدونی چیه...فکر میکردم فقط آرتا احمقه! فکر میکردم اونه که نمیفهمه داره چه غلطی میکنه.وقتی اشکها و زجر کشیدنهای تو رو دیدم هرکاری کردم تا این مشکلات حل شه!تا دوباره بتونم شماهارو خوشحال ببینم...اما درست لحظه ای که فکر میکردم به زودی همه چیز درست میشه تو هم مثل آرتا فرار کردی و گند زدی به همه چیز....حالا ازم چه توقعی داره؟اصلا برای چی زنگ زدی؟حالا حالا ها وقت داشتی تا یادت بیاد داری اشتباه میکنی...حالا وقت داشتی تا یادت بیاد یه فرهود نامی هم هست!

-فرهود تو که از گذشته من باخبری....تو خودتم میدونی آرتا دقیقا مثل مهراب رفتار کرد.من نمیخوام فرهود...نمیخوام دوباره درگیر یه اشتباه بشم!من فقط میخوام یه تصمیم درست داشته باشم.

دوباره با فریاد گفت-تصمیم درست؟؟؟تو به این میگی تصمیم درست؟ نه سرکار خانوم...من به این میگم فرار! تو خودت خبر نداری با این تصمیم درستت چه ضربه ای به دیگران زدی! تو خبر نداری که من چطور دارم دیوونه شدن و آب شدن....

صدایی که داشت فرهود رو صدا میکرد باعث شد حرفش رو ادامه نده.برای لحظه ای قلبم از کار افتاد...اون صدا،صدای آرتا بود! اما اون نصفه شب پیش فرهود چیکار میکرد؟

آرتا-با کی داری حرف میزنی فرهود؟تو که یه ساعت پیش گفتی پانیز خوابه؟ نبینم سر و گوشت بجنبه ها!!!! اگه ببینم خودم کلتو میکنم.گفته باشم!

فرهود هنوز ساکت بود که آرتا با لحن غمگینی گفت:اینجوری نگام نکن....نمیخوام تو هم مثل من با یه حماقت خودتو نابود کنی....

نمیدونم چرا صدای یه جوری بود.یه جور خاصی اولی من نمیفهمیدم چرا حالت حرف زدنش انقدر شل و بیحاله....یجوری که انگار داره با گيجی حرف میزنه.

آرتا-وا چرا ماتت برده فرهود؟باشه بابا بیخیال....اصلا من دیگه حرف نمیزنم.میدونم قول داده بودم دیگه از این حرفا نزنم!بیا رفتن واسه تو هم یه گیلان آوردم...ولی از الان بگم این شیشه همش مال خودمه ها!تو میتونی اون قوطی رو برداری....

فرهود-تو غلط کردی....نیومدم پیشت بمونم که بازم به این کارات ادامه بدی...اینارو بردار ببر که بخوایم....

آرتا-نُچ دادا...راه نداره! تو که میدونی من شبا خواب ندارم!

فرهود-آخه چرا نمیفهمی نفهم....با این کارات دیگه داری الکلی....

دیگه نمیتونستم بیشتر از این پشت خط ساکت گوش بدم و عذاب بکشم. حرفش رو قطع کردم و با لحنی آروم و ناراحت گفتم: فرهود جان فکر کنم بدموقع مزاحم شدم. بعدا خودم باهات تماس میگیرم.

فرهود با لحنی که خیلی عصبانی بود گفت- چیه باز میخوای فرار کنی؟

لحنش یجوری بود انگار که ازم نفرت داره. نمیتونستم این عصبانیتش واسه چیه؟ اصلا اون از من عصبانیه یا از آرتا؟ آگه از آرتا عصبانیه پس اینهمه تنفرش از من واسه چیه؟- نه فقط....

با تحکم گفت- تو فقط به من بگو کی برمیگردی؟

هول شدم. خیلی دوست داشتم یه چیزی بگم که اون دیگه ازم ناراحت نباشه اما نمیشد! این راهی بود که من انتخاب کرده بودم و باید اونو به تنهایی ادامه میدادم. با ترس گفتم- فعلا نمیتونم... یعنی راستش فکر نکنم حالا حالا ها بخوام برگردم. میدونم الان نمیتونی حرف بزنی... ببخشید آگه بدموقع مزاحم شدم.

-باشه... اصلا حق با توء... برو بیشتر از این مزاحم نشو! به اندازه کافی زدی و همه چیز رو نابود کردی! برو بیشتر از این با دل آدما بازی نکن پرنیان خانوم! برو بیشتر از این زدگیمونو بهم نریز...

آرتا با گیجی گفت- پرنیان!!!!!! تو داری با کی حرف میزنی فرهود؟

با بغض گفتم: باشه فرهود جان. من میرم تا دیگه زندگیتونو بهم نریزم... دیگه هم مزاحمت نمیشم.

دوباره صدای آرتا اما اینبار بلندتر تو گوشی پخش شد..- تو داری با کی حرف میزنی فرهود... تو... تو داری با پرنیان... با پرنیان حرف میزنی؟ پس چرا به من نمیگی لعنتی؟؟؟؟

دلم میخواست بمیرم و اون ضعف و ناتوانی رو تو وجود آرتا حس نکنم. آرتایی که من از روز اول دیده بودم... آرتایی که من عاشقش شده بودم خیلی قوی بود... هیچوقت نمیتونستی اونو زمین بزنی! پس اینی که داشت اونطوری با عجز حرف میزد کی بود؟ با بغض گفتم: خداافظ فرهودی... موفق باشی داداش بزرگه!

نداشتم فرهود دیگه حرفی بزنه و سریع قطع کردم. گوشیم هم خاموش کردم. حق با فرهود بود... بهتر بود بیخیالشون شم تا بیشتر از این آسیب نبینن! با اینکه دلم به اندازه تمام دنیا برای همه اونایی که ترکشون کردم تنگ شده بود... با اینکه دلتنگیم برای آرتا داشت ذره ذره آبم میکرد اما بهتر بود برم و گم شم تا اون بتونه دوباره قوی و محکم باشه... تا بازم بین همه بدرخشه و خودنمایی کنه. حالا میفهمیدم که آگه آرتا هم مثل مهراب شد تقصیر آرتا نبود! این سرنوشت من بود. حالا میفهمیدم که پرنیان نمیتونست معشوقه آرتا باشه... اون فقط میتونست ضعف آرتا باشه و اونو نابود کنه! هندزفریم رو گذاشتم تو گوشم و پیاده رفتم به سمت خونه!

-دلم تنگ میشه وقتی هوا بوی تو رو داره

تو این روزای تنهایی رو قلبم درد میباره

دلم تنگ میشه وقتی نشونی از تو می بینم
 ازت هرچی نشونی هست به شکل قلب می چینم
 چرا رفتی و دل کندی؟ چرا عشقو نفهمیدی؟
 دارم میسوزم از اون روزا باید اشکامو میدیدی
 نگو چیزی نمیدونی از این حسی که داغونه
 از این روزای سردرگم دیگه چیزی نمیمونه
 دلم تنگ میشه وقتی هوا بوی تو رو داره
 تو این روزای تنهایی رو قلبم درد میباره
 دلم تنگ میشه وقتی نشونی از تو می بینم
 ازت هرچی نشونی هست به شکل قلب می چینم
 نمیدونم چی کم داشتی؟ چرا بهونه آوردی؟
 تو به همراهی با من، تو راه عشق قسم خوردی
 درونم داره میسوزه از این «تکرار تنهایی»
 همش حس میکنم هستی! تو هر لحظه همینجایی
 تو هر لحظه همینجایی!
 دلم تنگ میشه وقتی هوا بوی تو رو داره
 تو این روزای تنهایی رو قلبم درد میباره

با لباسای خیس و موهایی که ازش آب میچکید وارد خونه شدم و روی کاناپه قدیمیم نشستم. به جرأت میتونستم بگم امروز یکی از سختترین روزام توی کالج بود. من نمیدونم این خانوم گراودینگا چه مشکلی با من داره؟ به جوری نگام میکنه انگار قاتلم.. یا شایدم جزام دارم! تازه یادم افتاد که قرار بود واسه یوهان یه سری مطالب جدید رو که خودم دانلود کرده بودم میل کنم. وقتی وارد ایمیل شدم تازه فهمیدم از وقتی که از ایران اومدم هیچوقت ایمیل هامو چک نکرده بودم. آخه من چطور تونستم چهارماه تمام بیخیال ایمیل هام بشم؟ فکر کنم لازم نیست بگم تو باکس میل هام چه خبر بود! نزدیک دویست و خورده ای میل نخونده داشتم. البته بیشترش از سایت a98 بود که برام رمان فرستاده

بودن اما حدود سی تا از ایمیل هام از دوستان اطرافیان بود. قدیمی ترین پیام هام مربوط به زمان خروجم از ایران بود. چندتا میل از گیسو که کلی فحش بهم داده بود و پانیز که فحش هاش پیشرفته تر بود مثبت هجده رو هم رد کرده بود... از فرهود که ایمیلش مربوط به بعد از اون تماس تلفنی بود... همون تماس که وقتی ازش خدافظی کردم برای همیشه با همه تو ایران قطع رابطه کردم و ترجیح دادم تو بیخبری بمونم و نشکنم! آخرین میل های گیسو و پانیز همش در مورد آرتا بود... گفته بودن حالش خوب نیست ولی نگفته بودن چرا! فقط بهم گفته بودن خیلی نامرد و پستم و بهتره به درک واصل شم... فرهود هم تو همون به دونه میلی که برام فرستاده بود بهم گفته بود بابت حرفاش متأسفه و همش از عصبانیت بوده... بهم گفته بود که الان بیشتر از قبل خودشو مقصر نابودی کسی میدونه که هیچوقت فکر نمیکرد اینطوری از پا بیفته... از عشقی گفته بود که هیچ چیز جز درد نداشت. ولی فقط و فقط آخرین قسمت میل بود که تمام وجود منو سوزوند (پرنیان! حالا که این مدت گذشته و همه چیز عوض شده به این نتیجه میرسم که شاید حق با تو بود... شاید رفتن تو بهترین راه حل بود و من اون زمان نتونستم درکت کنم. آره پرنیان من نتونستم درک کنم که تو ترسیده بودی... که تو رفتی تا شهامت و جسارت ببینی! تو رفتی تا از عشق و خواستن اونی مطمئن شی که نتونست هیچ کاری کنه... نمیدونم! شاید اونم حق داره... من فکر میکردم با وضعی که اون داره حتی اگه لازم باشه همه دنیا رو دنبال میگرده اما اون تصمیم گرفت تو خلوت خودش بمونه و همه چیز رو فراموش کنه. نمیدونم این فراموش کردنش واقعا همونطور که خودش میگه بخاطر اینه که ازت ناامیدو دلگیر شده یا حالا فهمیده که این حس هم مثل حس های قبلیش یه هوس زودگذر بوده!

پرنیان کوچولوی من که حالا بزرگ شدی و داری تو یه دنیای غریب بی یار و یاور زندگی میکنی... میدونم دلت از ما و قضاوت یک طرفمون شکست... میدونم آخرشم نتونستم داداش بزرگه باشم... میدونم نتونستم درد تو بفهمم و اوج غربت چشمتو درک کنم! میدونم دلت ازم گرفت که خدا حافظیت همیشگی شد... اما اگه یه روز تونستی منو ببخشی بدون که فرهود همیشه و همیشه یه آبجی کوچیکه داره و اونم تویی... اگر نتونستی بی توجهی و سردیمو ببخشی بدون که همیشه هر جا که هستی برات آرزوی خوشبختی میکنم. برو پرنیان... برو و خوشبختی رو یه جای بهتر پیدا کن... برو و حقت رو از این دنیا بگیر!

چشمام از اشک پر شده بود و همه جا رو تار میدیدم... با سرازیر شدن قطرات اشک باز هم این دنیای مزخرف برام شفاف شد. سه تا میل هم از آرتا اومده بود اما جرأت باز کردنش رو نداشتم. با حرفای فرهود خیلی سخت نبود حدس زدن متن پیام آرتا... میدونستم که داره از فراموشیش میگه و از اینکه چه خوب شد که رفتم! آره خوب شد که رفتم و مثل شیدا و بقیه اونجوری فراموش نشدم... همه میل های تو باکس رو بجز سه تا میل آرتا که نخونده مونده بود و ایمیل فرهود پاک کردم.

سرمو گذاشتم روی دستم و بیصدا اشک ریختم. این روزا دیگه فرار نمیکردم از اشکام. دیگه از بغضی که تو گلوم پنجه میکشید عصبانی نمیشدم! من اینجا یاد گرفته بودم گاهی باید اجازه بدی که وجودت از شر دردها و عذاباش خلاص شه... به قول یوهان دوست روانشناسم گاهی باید اجازه بدی تمام دردها و غم هات با حرف، با اشک یا حتی با شعر و نقاشی از وجودت بریزن بیرون... باید بذاری انقدر خالی شی تا دچار «تهوع روحی» بشی! منم از وقتی که با یوهان

آشنا شده بودم دیگه اشکامو سرکوب نمیکردم و حرفامو تو دلم نگه نمیداشتم که نشون بدم من قویم. من نمیدونم کی به ما یاد داده اگه همه عمر خودتو زجر کش کنی و هیچ چیز بروز ندی اونوقت آدم قوی ای هستی؟ یوهان میگه درسته که اگه یاد بگیری جلوی دیگران محکم بایستی و با هر حرف و اتفاقی اشکات سرازیر نشه قدرت روحیت بیشتر میشه اما این معنی این نیست که تو باید همیشه حتی تو تنهایی هاتم خودتو آزار بدی! مطمئن باش که یه روزی همه این حرفا با هم مثل یه کوه آتشفشان فوران میکنن و اونوقت نابود میشی.....صدای هق هقم تو خونه پیچید و با صدای سیاوش قاطی شد.

--برای شنیدن تو که هیچوقت برام حرفی نداری

باید بمونم اینجا شاید یه روز بیای ببینی

تموم روزا مثل مثل هم....مثل همیشه

صدای قشنگت همه جا شنیده میشه

اما خودت که نیستی ببینی همش عذابه

مثل سرابه وقتی میخوام دیگه نیستی

نیستی که ببینی اشکام دیگه نمیتونن نریزن بمونن بسازن نمیرن

نیستی که ببینی اشکام دیگه نمیتونن نریزن بمونن بسازن نمیرن

برای شنیدن تو که هیچوقت برام حرفی نداری

باید بمونم اینجا شاید یه روز بیای ببینی

تموم روزا مثل مثل هم....مثل همیشه

صدای قشنگت همه جا شنیده میشه

اما خودت که نیستی ببینی همش عذابه

مثل سرابه وقتی میخوام دیگه نیستی

نیستی که ببینی اشکام دیگه نمیتونن نریزن بمونن بسازن نمیرن

نیستی که ببینی اشکام دیگه نمیتونن نریزن بمونن بسازن نمیرن

نیستی که ببینی اشکام دیگه نمیتونن نریزن بمونن بسازن نمیرن

نیستی که ببینی اشکام دیگه نمیتونن نریزن بمونن بسازن نمیرن

با صدای زنگ آیفون اشکامو پاک کردم و در رو باز کردم. یوهان به قیافهٔ درب و داغونم نگاه کرد و با لهجهٔ بانمکش گفت: پرنیان چی شده؟

-هیچی یوهان... فقط شامل یه حقیقت شدم.

-حقیقت؟ حقیقت چی؟

-«حقیقت چی» نه! باید بگی چه حقیقتی....

-خوب چه حقیقتی؟

-به قول سیاوش «این حقیقت است که از دل برود هر آنکه از دیده رود» از دلش رفتم یوهان! فراموش شدم.

-تو داری در مورد آرتا حرف میزنی؟

سرمو تکون دادم.

یوهان- خوب پس بیا مثل یه دختر خوب برام تعریف کن چی شده. البته قبلش یه قهوه هم میخوام. با... با... اووم!

دیگه به این اخلاق یوهان عادت کرده بودم. اینکه نباید اهل تعارف باشی و اون خودش هر چی که بخواد میگه و البته اینکه بیشتر اوقات هم کلمات فارسی رو قاطی میکرد- با چی میخوای یوهان؟

-und zucker milch (شیر و شکر)

-آلمانی نه... قرار شد تو فارسی حرف بزنی من آلمانی!

-آخه فارسیش یادم نمیداد.

-تا فارسی نگی خبری از قهوه نیست.

قیافشو مظلوم کرد- پرنیــــــــــــان!

-باشه بابا گول خوردم. ولی فارسیش میشد شیر و شکر!

-ach so..... آره خودم یادم بود!

-معما چو حل گشت آسان شود.

-چی؟؟؟ چی گفتی تو؟ اینا که گفتی یعنی چی؟

-هیچی بابا... باز من حواسم نبود جلوی تو ضرب المثل گفتم.

رفتم تو آشپزخونه و یوهان هم پشت لپ تاپم نشست.

-پرنیان!!!!

-بله...؟

-چرا داشتی گریه میکردی؟

-داشتم میل فرهود رو میخوندم.

-پس بالأخره جرأت کردی بری سراغ گذشته...خوبه!

-نه...اونقدرها هم جرأت پیدا نکردم.آخه نتونستم میل آرتا رو بخونم.

-خوب میخوندیش...مگه چیه؟چرا جرأت نکردی؟

-تقریبا میدونم چی نوشته.

-از کجا میدونی؟تو که هنوز بازش نکردی!

-از میل فرهود.

-چطور؟

-خودت بخونش...میفهمی!

یوهان هنوز داشت ایمیل فرهود رو میخوند که من با دو تا فنجون قهوه نشستم روبه روش.با لبخند بهش گفتم:چه قیافه ای هم گرفته واسه من.....! یوهان هرکی الآن ببیندت فکر میکنه چی داری میخونی که این شکلی شدی.خوب یه لبخند هم بزنی بد نیست ها!

با گیجی بهم نگاه کرد و دوباره به صفحهٔ لپ تاپ خیره شد.

-یوهان!!!! با توأم ها.....میگم چرا انقدر رفتی تو فکر؟

-خوب من نمیفهمم این میل چه ربطی به متن پیام آرتا داره که تو میترسی میلش رو باز کنی؟

-تو واقعا نمیفهمی ربطش رو؟

-نه!

-عزیز دلم وقتی آرتا به فرهود گفته که بیخیال من شده...وقتی که فرهود میگه کار درستی کردی که رفتی! خوب

معلومه که آرتا منو فراموش کرده...پس یعنی تو پیام اون هرچی هست ابراز احساس عاشقانه نیست.و الآن هم کوچکتین سردی از آرتا منو نابود میکنه...واسه همین ترجیح میدم میلشو نخونم.

- خوب اشتباه تو همین جاست! پرنیان... تو باید بفهمی واکنش آدمها تو شرایط مختلف متفاوت! تو نباید به خودت اجازه بدی که بدون آگاهی و شناخت، آدما و رفتارهاشون رو قضاوت کنی. شاید اون چیزی که فرهود میگه قضاوت خودش نسبت به رفتار آرتا بوده... اصلا شاید آرتا هم از اون دسته آدماست که سعی میکنن با بی تفاوت نشون دادن خودشون یا با کله شقی، نبود عشقشون رو فراموش کنن! شاید آرتا داره تو مرحله انکار به سر میبره. انکار خودش... انکار تو یا انکار عشقی که با اشتباهش نابود شد!

همونطور تو سکوت به یوهان خیره شدم. یوهان کمی بهم نگاه کرد و دوباره گفت: اما تنها مقصر این ماجرا اون نیست. تو هم مقصری! ببین پرنیان... شاید آرتا واقعا تو رو دوست داشته و فقط با ترس و فرارش باعث نابودی همه چیز شده... شاید اون روز فقط بخشی از یه هوس بوده و شاید آرتا تو رو به بازی گرفته باشه. نمیخوام خودتو گول بزنی یا یه خوش بینی احمقانه داشته باشی اما نمیخوام هم که تو هم با ترس فرار کنی... الان هر روز و هر لحظه که تورو میبینم یه دختر تنها رو مقابلم می بینم که بخاطر ترس از ناشنیده هایی که شاید هیچوقت گفته و شنیده نشده فرار کرده... درواقع اون دختر داره از خودش فرار میکنه و این باعث میشه که هیچوقت نتونه آرامش رو پیدا کنه. پرنیان...! من نمیخوام تو خودتو مجبور کنی که آرتا رو بپذیری یا اشتباه اونو ببخشی... نمیخوام مجبور شی با چیزهایی روبه رو شی که دوست نداری اما اگه میخوای این درد و رنج تو وجودت تموم بشه باید با حقایق بدون ترس روبه رو شی!

- Parni an!... bitte bring der tisch das wasser (پق نی آن! برای اون میز آب ببر)

به آقای هاوس که با لبخندی محو به من خیره شده بود نگاه کردم و بدون حرفی به سمت میز 9 که آب میخواستن رفتم. از وقتی که تو این رستوران استخدام شدم حدود دوماه میگذره اما هنوز نتونستم به این آقای هاوس یاد بدم که اسم منو (پق نی آن) نگه! من نمیدونم اینا چطور میتونن برای تلفظ خیلی چیزا راحت بگن «ر» اما به اسم من که میرسه ایشون فقط بلدن «ر» رو «ق» تلفظ کنن! اونم تازه مشکلش فقط «ر» و «ق» گفتن نیست که... اسم منو بخش میکنه میگه مردک!

آقای هاوس مدیر رستورانه و حدود سی و سه چهار سال سن داره... موهای کاملا بور و چشم های عسلی رنگش هم انقدر تو پوست یخ زدش بی نمکه که دلم برای موهای مشکی و چشم های تیره رنگ تنگ میشه. درکل حالا میفهمم که چهره شرقی یه چیز دیگس! البته از وقتی که اوادم اینجا دیگه به دیدن چشمهای روشن و پوستهای رنگ پریده که بخاطر کمبود آفتاب این شکلی شده عادت کردم. آدمای اینجا برخلاف مردم ایران خیلی دیرجوش تر و رسمی ترن و تو کاراشون دیسیپلین خاصی دارن. اوایل برام خیلی سخت بود پذیرش این رفتارای سرد و مصنوعی اما حالا دیگه میفهمم اونا خیلی هم سرد نیستن... شاید ما زیادی عادت داشتیم که سریع خودمونی شیم و رفتارمون هم بیش از حد گرم و طنزوار بود... حالا دیگه یاد گرفتم که لبخندهای کمرنگ و ملیح آدمای اینجا یعنی همون قهقهه های بی غل و غش خودمون! البته تو یاد گرفتن این چیزا یوهان نقش موثری داشت. کارم تموم شده بود و داشتم از رستوران خارج میشدم که یوهان رو دیدم.

- سلام اینجا چیکار میکنی؟

- تو حساسیت نشون ندادی ولی این ذات خانوم هاست که توجه به این چیزا رو توجه به خودشون میدونن! من اگه تولد تو رو فراموش کنم تو پیش خودت میگی حتما براش مهم نیستم. مگه خودت قبلا نگفتی بخاطر همین موضوع از مهرداد ناراحت شده بودی؟

- آره ولی مهرداد فرق داشت... اون بی افم بود!

- بی اف؟

- بوی فرندم. فروبندم (دوست پسر)

یوهان با لبخند مرمودی به من نگاه کرد. بعد با همون خنده شیطننت بار گفت: بریم دیگه... میدونم الان از خوشحالی داری ذوق میکنی!

- از خوشحالی داری ذوق میکنی اشتباهه یوهان.

- میدونم... میخواستم بگم داری ذوق مرگ میشی دلم نیومد.

- آ... تو چرا یهو فارسیت خراب میشه و یهو هم مثل بلبل فارسی حرف میزنی؟

- من اینم دیگه....

- من اگه بدونم تو این بلبل زبونیتو از کی به ارث بردی خیلی خوبه!

- از پرنیان.

- ای بمیره پرنیان که فقط بلده واسه خودش شاخ بتراشه...

- واو... پرنیان تو الان چی گفتی؟ من هیچی نفهمیدم!

- منم گفتم که تو نفهمی....

- میگم این حرفت ربطی به اون ضرب المثل ایرانی که میگه «هیچ شاخ گاوی بدتر از داماد نیست» ربطی نداشت؟

با چشم های گرد شده به یوهان نگاه کردم. میدونستم یوهان به مطالعه زبانهای مختلف خیلی علاقه داره و فارسی هم براش خیلی خاصه چون زبان مادریش بوده اما این استعدادش تو یادگیری یه زبان منو همیشه متعجب میکرد. با لبخند گفتم -اولا که... نخیر ربطی نداشت! دوما تو این ضرب المثل رو از کجا یاد گرفتی؟

- از اینترنت.

- داشتی تو اینترنت دنبال چی میگشتی که به این ضرب المثل عهدبوق رسیدی؟

- داشتم در مورد رسومات و آداب ازدواجهای ایرانی تحقیق میکردم.

-تو با ازدواجهای ایرانی چیکار داری؟

-اووووووم شرمنده! این یه رازه.....

-وای خدا انقدر حرص میخورم تو واسم تیکه های فارسی میای اونوقت تو مواقع عادی تا بخوای دوکلمه فارسی بخری جون منو میگیری! من نمیفهمم این حرفه ای حرف زدنت چیه و اون ناشی بودننت چیه؟ همش منو مجبور میکنی جملاتت رو کامل کنم.

-باور کن من تقصیری ندارم....خوب آخه تو که نمیدونی چه لذتی داره که پرنیان هی جملاتت رو اصلاح کنه و بهت بگه «داری اشتباه میگی یوهان».....

با ناباوری به یوهان نگاه کردم! نمیدونستم چرا اخلاقت داره روز به روز تغییر میکنه و مهربونتر میشه ولی این موضوع برام اصلا ناخوشایند نبود. دروقع این مهربونی و آغوش امنش برام یه آرامش عمیق داشت که نمیتونستم به راحتی ازش بگذرم. دوباره بهش نگاه کردم و با لبخند بدجنسی ازش دورشدم اما همه فکرم پیش یوهان مونده بود. یوهان یه دوره ایرانی-آلمانی بود که بجز زبان انگلیسی، فارسی و آلمانی، فرانسه رو هم خیلی خوب حرف میزد. همونطور که گفتم زبان مادریش فارسی بود ولی اون فارسی رو سخت تر از بقیه زبونا حرف میزد....البته دلیلش این بود که مادرش رو تو بچگی از دست داده بود و بقیه خانواده هم به زبان آلمانی حرف میزدن! با بیست و هشت سال سن فوق لیسانس روانشناسی داشت. از نظر ظاهری هم قیافه شرقی جذابش خیلی خودنمایی میکرد. موهای خرمایی رنگ، چشمهای درشت مشکی و لب و دهن متناسبش بود که قیافشو انقدر خاص کرده بود. یوهان پسر قد بلندی بود و برای همین من هروقت که باهاش بیرون میرفتم کفشهای پاشنه بلند میپوشیدم. درواقع حدود یک و نود قدش بود و با اینکه مثل آرتا و فرهود عضلاتی ورزیده نداشت اما اندامش متناسب بود و با اون تیپ های فوق العادش خیلی خواستنی میشد. همینطوری جلوتر از یوهان راه میرفتم و به قیافه تحفش فکر میکردم که خودش اومد جلو و دستمو گرفت.

-پرنیان!

-بله؟

-تو هنوزم نمیخوای با دوستان تو ایران ارتباطی داشته باشی؟

-یوهان.....میشه الان بیخیال این بحث شی؟

-نه...تو الان نزدیک به هفت ماهه که اینجایی و حدود پنج ماهه که با دوستان قطع رابطه کردی. من نمیفهمم تو چرا داری چه بازی درمیاری؟ تو اگه با آرتا مشکل داری پس چرا با دوستان حرف نمیزنی؟

-یوهان! من هزاربار گفتم من با هیچکس هیچ مشکلی ندارم...من....من فقط میترسم! خودت ایمیل فرهود رو خوندی. میترسم که با اونا حرف بزنم و خبری درمورد آرتا بشنوم که نتونم تحمل کنم. من خودم هم به اندازه ای دلم برای دوستانم تنگ شده که تو حتی نمیتونی تصور کنی اما این ترسم باعث میشه بخوام تو بیخبری بمونم. این راهی

بود که من هفت ماه پیش انتخاب کردم و مجبورم تا آخرش برم. خواهش میکنم درک کن... خوبه تو خودت تمام این مدت داشتی کمکم میکردی که بتونم آرتا رو فراموش کنم... حالا به خبر از اون منو نابود میکنه... کافیه الان بشنوم که داره با اون سارای.... ازدواج میکنه که داغون شم. تو رو خدا انقدر گیر نده به این موضوع!

-نمیشه پرنیان!!! قبلا هم بهت گفتم تا با این موضوع کنار نیای این درد تموم نمیشه. تا وقتی که تو از زندگی واقعی فرار میکنی و میخوای تو خواب و رویای خودت باقی بمونی این زخم خوب نخواهد شد.

-باشه... باشه! اما فعلا بیخیال.

تقریبا آخرای شب بود که برگشتم خونه... به جشن کوچیک سه نفره با محسن و یوهان گرفته بودیم که بعد از هفت ماه غربت بهم خیلی انرژی داد. یوهان بهم به گردنبد خیلی شیک با یه پلاک گرد که طرح مایایی داشت هدیه داد. نمیدونم اون گردنبد چی داشت که تا یوهان اونو انداخت گردنم یه حس خیلی خوبی بهم داد. انگار که دارم یه روح قشنگ و پاک رو با خودم همراه میکنم تا دیگه تنها نباشم. از اون روز دیگه هیچوقت اون گردنبد رو از گردنم درنیاوردم! درست مثل دستبندی که دو سال پیش آرتا بهم هدیه داد و هنوزم تو دستم خودنمایی میکنه. شب تو خونه یاد هدیه‌هایی افتادم که تو سالهای گذشته تو روز تولدم یا مناسبت های دیگه آرتا بهم هدیه داده بود. دلم حسابی گرفت... کاش میتونستم بهش زنگ بزنم و تولدش رو تبریک بگم. حتما امسال هم مثل سالهای قبل بچه ها یه جشن حسابی گرفتن و همه دور هم جمع شدن! طبق عادت این چندماه که هرشب میل باکسمو چک میکردم وارد ایمیل شدم و درکمال تعجب یه میل جدید از آرتا دیدم... دو دل مونده بودم که باید بازش کنم یا نه! اما میترسیدم... آگه خبری باشه که ازش فرار میکنم اونوقت چیکار کنم؟ میلش رو باز نکردم اما مثل بقیه میل هاش تو میل باکسم نگهش داشتم. فرهود هم تولدم رو با یه پیغام کوتاه تبریک گفته بود اما از پانیز و گیسو خبری نبود... خوب حقم داشتن! ازم عصبانی بودن... اما من با خوندن ایمیل فرهود تصمیم گرفتم که دوباره تلاش کنم تا روابطم با دوستام درست بشه. برای همین به سرعت قبل از اینکه نظرم عوض شه یه میل جدید نوشتم.

(فرهود جان سلام.)

نمیدونم از کجا باید شروع کنم! از تمام لحظات تنهاییم تو اینجا یا از اوج دلتنگیم... ایمیلت رو خوندم. ممنون که هنوزم به یادم بودی. میدونم احتمالا امشب همتون بخاطر تولد آرتا دور هم جمع شدین و امیدوارم که حسابی هم بهتون خوش گذشته باشه. راستش دلم خیلی گرفته... مثل پرنده ای شدم که آسمونش شده قفسش! فرهودی... نمیدونی چقدر دلم برای شیطنتها، برای خنده هات و حتی برای دعاها و اخمات تنگ شده... نمیدونم چه فکری کردی که تو میل قبلیت گفتی از تون ناراحتم! مگه میشه من از داداش بزرگه مهربونم ناراحت شم؟ تو هر چیزی رو که من از یه برادر میخواستم بهم دادی. اینجا بدون شما تمام روزهای من بی معناست...

دانشگاه میرم... درس میخونم... کار میکنم... گاهی ساعتها تو تنهایی قدم میزنم و به روزهای گذشته فکر میکنم اما هیچوقت هیچکدوم از اون لحظه ها تکرار نخواهد شد! حتی آگه تو ایران و در کنار شما باشم. اینجا هم دقیق به اندازه خودشون جالب و متفاوتن اما هیچ چیز نمیتونه صفا و صمیمیت جمع های ایرانمون رو داشته باشه!

آه...حالم بد شد.چه کلیشه ای حرف زدم!اما خوب حالا میفهمم که غربت کلیشه میسازه.....! نمیدونم چی شد که همه چیز خراب شد.حالا دیگه حتی نمیدونم کار آرتا درست بود یا من؟!اصلا نمیدونم تمام این ترسها و فرارها به اون عشق نافرجام من و هوس یک روزه آرتا ربط داشت یا نه،اما میدونم که باید میومدم.....باید ایران رو با همه خاطرات زشت و زیباش فراموش میکردم تا بتونم خودمو پیدا کنم.اما دوست ندارم این رفتنم باعث شه برادری مثل تو رو از دست بدم.راستی تولد آرتا رو از طرف من بهش تبریک بگو!

موفق باشی داداش گلم. یه چیزی.....بیخیال تبریک شو.نمیخواه از طرف من چیزی بهش بگی.ترجیح میدم دیگه اسمی از آرتا تو زندگیم نباشه!

شاید یک شروع دوباره

-نمیتونم....نمیتونم....نمیتونم!

-واو...پرنیان تو توانایی خاصی تو جذب انرژی های منفی داری.میدونستی؟

-یوهان میشه یه دقیقه تیکه نندازی! بابا خوبه خودت داری میشنوی ها! خودم از صدای جیغ آرشه اعصابم خورد میشه...نمیدونم تو چطوری داری تحمل میکنی؟

-خوب طبیعیه! تو تازه شروع کردی....حالا مونده تا بخوای یه نوازنده درست و حسابی بشی.

-میگم تصمیمم عوض شد...فکر کنم بهتر بود اول همون گیتار رو یاد میگرفتم.

-!...مگه خودت نبودی که گفتی میخوام اول ویولن یاد بگیرم بعدشم پیانو؟ حالا به گیتار زدن رضایت دادی؟یعنی باور کنم پرنیان به این سرعت تسلیم شده؟فکر نمیکردم انقدر راحت کم بیاری!

-فکر نکن چون من کم نیاوردم! فقط احساس میکنم باید زودتر از اینا راه میفتادم اما هنوز هم نمیتونم حرکت آرشه رو درست کنترل کنم.

-اشکال نداره...حالا بیا یه بار دیگه این قطعه رو بزن!

-تُج...!

-پرنیان....! اگه میخوای یاد بگیری باید تمرین کنی.نمیشه که بدون تمرین بخوای سریع هم یاد بگیری.

-باشه...حالا یکم صبر کن دارم ایمیلمو چک میکنم.

-خبری هست؟

-نه...چندتا میل تبلیغاتی دارم.یکی دوتا هم از پانیز ایناست که طبق معمول چرت و پرت گفتن...اووووم بذار
بینم...!!!یه میل هم از پدرام...یه متن طنز فرستاده به مناسبت ولنتاین.....بمیرم واسه خودم که امسال کادوی ولن
نگرفتم!

-مگه من واست کادو نگرفتم؟

-چرا ولی اون کادویی که من میگم فرق داره!

یوهان با نگاه نافذی بهم خیره شد و با لبخند عجیبی بهم گفت-منظور تو میفهمم!

-میدونم...آخه تو خیلی فهمیده ای! خوب یه مین حرف نزن بینم اینجا چه خبره....یکی هم..اووووم! یه میل هم از
فرهود اومده...

-gott....hilfe!(خدا....کمک)!حالا چی نوشته؟

-وا.....چرا اینطوری میکنی؟

-آخه هر بار که فرهود بهت پیام داده تو چند روزی بهم ریختی!

-نخیرم...اصلا هم اینطور نیست.تو این سه ماهی که دارم باهش میحرفم بجز اون یه بار که خبر نامزدی شهاب و
گیسو رو شنیدم دیگه خبری بهم نداده که اعصابم بهم بریزه!

-باشه بابا....من متاسفم!حالا چی گفته؟

-مثل همیشه حال و احوال پرسی...و...اووووم!

-آه...چقدر طولش میدی.خوب زود بگو چی گفته دیگه.

-ای بابا...خوب بذار خودم بفهمم به تو هم میگم.آهان....برام تبریک ولن هم فرستاده.یه فایل ضمیمه هم داره!نوشته
فیلم تولد یکی از بچه هاس ولی یادش رفته بگه تولد کی....میگه تازه بدستش رسیده.

-خوب بزن فیلمشو ببینیم منم با این دوستاتون آشنا میشم.

-الآن نه! فرهود الآن on شده میخوام ببینمش.

-باشه...فکر خوبی! پس اینطوری منم میبینمش.انقدر که هر بار گذاشتی من رفتم بعد با فرهود حرف زدنی فکر کردم
دوست نداری من ببینمش.

-وا...یوهان چه حرفا میزنیا.

بالآخره بعد از کلی تلاش تونستم تصویر فرهود رو رو صفحه مانیتور ببینم. تو این دو ماه دو سه باری فرهود رو از طریق وبکم دیده بودم اما هیچوقت تونستم پانیز و بقیه بچه ها رو ببینم. صفحه لپ تاپ رو جابه جا کردم تا دوربین روی خودم تنظیم شه.

-سلام فرهودی...

-سلام پرنیان خانوم. چقدر تو امروز سرحالی. چه خبر؟

به چهره شیطون و مهربونش نگه کردم و با مکث گفتم- خبری نیست. اتفاقا حوصلم هم خیلی سر رفته بود... تو چه خبر؟ راستی بدموقع که مزاحمت نشدم؟

-نه اتفاقا خیلی به موقع کانکت شدی....دیگه داشتیم میرفتیم....

یوهان کنارم نشست. نگاه فرهود رو یوهان ثابت موند و حرفش رو کامل نکرد. با لبخند گفتم: فرهود جان درمورد یوهان که قبلا بهت گفته بود... اینم از آقا یوهان من!...

یوهان با لبخند به فرهود سلام کرد. خوب میدونستم داره تو ذهنش فرهود و اعمالش رو آنالیز میکنه...دیگه با اخلاقیات یوهان آشنا شده بودم.

-چی شده فرهود؟ چرا ماتت برده؟

-آخه این آقا «یوهان شما» خیلی با تصورات من فرق دارن.

از اینکه اینجوری رو کلمه «یوهان شما» تاکید کرد یکم ناراحت شدم. فکر کنم یه فکرای دیگه ای پیش خودش داره که اینطوری میگه... بادم باشه وقتی یوهان نبود بهش بگم که دچار سوء تفاهم شده.

فرهود- فیلم تولد رو دیدی؟

-نه هنوز! خواستم اول با تو بحرفم.

فرهود- اوهوم! پس حتما زود ببینش.

با لبخند و لحن بچگونه گفتم- باچه داداشی.

پانیز- فرهود مگه قرار نبود بریم؟ داری با کی حرف میزنی؟

فرهود- با پرنیان.

پانیز- چیییییییی؟

پانیز بدو اومد و جلوی کامپیوتر نشست. انقدر چسبیده بود به وبکم که صورتش کل صفحه رو پوشونده بود.

فرهود-پانیز عزیزم اگه یکم بیای عقب تر هم بازم میبینیش.

پانیز رفت عقب تر و با لحن شیطونش گفت:سلام بیشوووور! چه عجب من بالأخره تو رو دیدم.

-سلام عزیزم...چطوری؟وای پانیز چقدر خوشگل شدی.

پانیز-ولی پرنیان تو اصلا خوشگل نشدی...ایران که بودی خیلی جیگر تر بودی.تو چرا این شکلی شدی؟

خندیدم-مگه چه شکلی شدم؟

پانیز-صورتت شده مثل دختر بچه پونزده شونزده ساله.آرایش که نداری...موهاتم که معلومه از وقتی از اینجا رفتی رنگ نکردی...تازه اصلاح هم نشدی.انگار چندسالی بچه تر شدی.به یاد ندارم روزی رو که تو ایران،تو رو بدون آرایش دیده باشم...حتی اگه شده بود یه میکاپ محو و مختصر هم داشته باشی اما هیچوقت ساده نبودی.....چه بلایی سرت اومده دوستم؟

-خوب اینجا ایران نیست عزیزم.اینجا اگه شش ساعت هم آرایش کنم بازهم هیچکس نگام نمیکنه.میکاپ فقط وقتمو میگیره...

یوهان-تازه الان که خوب شده...باید روزای اول میدیدینش....اون روزا که مثل جنگلی ها شده بود.

پانیز با لبخند به یوهان نگاه کرد و بعد با شکلک به من گفت:پرنیان جان معرفی نمیکنی؟

-وای ببخشید یادم رفت معرفی کنم.یوهان دوست خوب من که قبلا درموردش بهت گفته بودم.

یوهان و پانیز کمی با هم حرف زدند و بعد از یه صحبت چهارنفره بالأخره فرهود و پانیز رضایت دادن که برن. منم فایل آتچ فرهود رو برداشتم و فیلم رو پلی کردم و منتظر پخش تصاویر شدم.یه پارک جنگلی بود...همون پارکی که همیشه با آرتا میرفتیم.محل مورد علاقه آرتا....دوربین زوم کرد رو صورت پانیز که داشت کنار فیلمبردار با لبخند راه میرفت.خوب از همینجا معلوم شد فیلمبردار فرهوده.....

-یوهان ببین....ببین پانیز چه خوشگل شده!عزیزم...

-تو رو خدا یکم قربونش برو...

-برو گم جو...حسود! اون قدیمی ترین دوستمه.....

-یه چیزی؟

-چی؟

-مگه نگفت این فیلم تولد یکی از دوستانه؟

-چرا!!

- پس چرا هیچ چیزیش شبیه تولد نیست؟

- شاید خواستن بیرون دور هم جمع شن. احتمالاً تولد گیسو... چون گیسو از این کارا خیلی خوشش میاد.

- خوب اونوقت...-

- یوهان ببین... ببین! اینم شهابه...

شهاب اومد جلوی دوربین و دوربین رو گرفت دستش. حالا فرهود داشت به دوربین لبخند میزد....

- ببین اینم فرهوده...! نگاه چقدر رنگ سفید بهش میاد. چه خوجگل شده داداشم...

- یه چیز بگم پرنیان...-

- چی؟

- این داداش جان شما خیلی بیشتر از تصور من خوشگله.

- من که گفته بودم. تازه مگه الان ندیدیش؟

- آره ولی من تا این حدش رو تصور نمیکردم. و در ضمن الانم انقدر چهرش خسته بود که اصلاً معلوم نمیشد انقدر خوشگله.

دوربین حرکت کرد و با صدای جیغ و سوت بچه ها روی یه چهره آشنا زوم کرد. احساس کردم فراموش کردم چجوری باید نفس بکشم. چقدر لحن نگاه اون چشمای طوسی برام نا آشنا بود... باز هم مثل همیشه نمیتونستم بفهمم که چشماش دارن چی میگن.

- این کیه پرنیان؟ چه تیپ و قیافه باحالی داره....

بدون کوچکترین حرفی بازهم به صفحه مانیتور که داشت آرتا رو نشون میداد خیره شدم. اون داشت با شهاب حرف میزد و با لبخند کمرنگی جواب حرفاشو میداد. دوباره شده بود مثل همون روزای اول... سرد و جدی با لبخندهای کمرنگ و خالی از معنا!

- پرنیان این آرتاست مگه نه؟

به یوهان که اینبار برخلاف همیشه قیافش خیلی جدی شده بود نگاه کردم و سرمو به معنی «آره» بالا و پایین بردم. میخواستم فیلم رو متوقف کنم که یوهان اجازه نداد.

- نه پرنیان!!!

- چرا اینطوری میکنی یوهان؟ من نمیخوام دیگه این فیلمو ببینم....

-ولی من میخوام.

-باشه....پس من میرم تا تو راحت تا آخرشو ببینی!

-نه....تو هم میشینی کنارم و تا آخرشو می بینی! تازه علاوه بر اون همه رو هم بهم معرفی میکنی....

-من نمیتونم یوهان....وقتی میبینمش حالم بد میشه! تو خودت میدونی من به سختی تونستم تو این مدت خودمو جمع و جور کنم و دوباره روحیه قبلیمو بدست بیارم. نمیخوام دوباره با دیدنش نابود شم.

-آه....خسته نشدی انقدر فرار کردی؟ حالا دیگه انقدر ضعیف شدی که از به فیلم هم میترسی؟

-نه...من ضعیف نیستم!

فیلم رو دوباره پلی کرد و با انگشتش چهره گیسو رو که تو زاویه سمت راست دوربین داشت میخندید نشون داد و گفت: خوب پس بگو این کیه؟

با بی حوصلگی درحالیکه هنوز به چشمای آرتا خیره بودم گفتم: گیسو....دوست دوران کنکورم!

تازه اون لحظه بود که فهمیدم گیسو چقدر تغییر کرده. موهاشو قهوه ای و صاف کرده بود و ریخته بود سمت راست صورتش، یکم هم نسبت به قبل لاغر تر شده بود. یوهان نگاهی به گیسو انداخت و با لبخند گفت- ach so.....(آهان)

-و البته باید بهت یادآوری کنم که این گیسو همون نامزده شهابه!

-خوب مگه من چی گفتم؟

-هیچی!-

علاوه بر اکیپ خودمون دو تا دختر دیگه هم همراه به پسر که من نمیشناختمشون بین بچه ها بودن....دختر که حسابی تی تیش بودن ولی پسر خیلی به جوری بود....دراز و لاغر! اعصابم نداشت....کلا اخماش تو هم بود....باز صدرحمت به آرتا که حداقل به لبخند کمرنگی میزنه!

تا چند دقیقه بعد دوربین داشت بچه ها رو که کیک و بقیه تنقلات رو روی میز میچیدن نشون میداد. به کیک کوچیک شکلاتی، کلی چیپس و خوارکی با انواع نوشیدنی و البته دو تا شیشه مشروب! فیلم همینطور پیش میرفت و بچه ها با شوخی و شیطننت سعی میکردن آرتا رو بخندونن....هنوز باورم نمیشد که این جمع کوچیک و دوستانه و این جشن غرببانه، جشن تولد آرتا باشه! آرتایی که تو تمام سالهای عمرش همیشه روز تولدش رو با مهمونی های بزرگ و جمع های شلوغ جشن گرفته.....

گیسو دست شهاب رو کشید و گیتارش رو از تو ماشین داد بهش! آرتا به گیلای برداشت و اونو پر از مشروب کرد و به نفس خورد....فرهود چپ چپ نگاهش کرد و با عصبانیتی ساختگی گفت: آقا آرتا تک خوری نداریم ها! برادر من اگه میخوای خودت ساقی باشی...باش! اما ساقی همه باش...تنها خوری ممنوع!

آرتا-باشه بابا! حالا یه پیک که چیزی نیست...مثلا تولدمه ها!

فرهود-بله تولدته ولی.....

شهاب-بچه ها یه مین آروم باشین.....!...فرهودا یه لحظه ساکت....

پانیز-آرتا منم میخوام....

شهاب-اصلا من دیگه نمیخونم...

فرهود-خوب بابا چرا قهر میکنی! بنال بینم چی میخوای بگی.....

شهاب قیافه ای ناراحت به خودش گرفت و گیسو هم با شیطنت گفت-اوی اوی....فرهود خان حواست باشه با عشق من چجوری حرف میزنیا!

بعد دستشو دور بازوی شهاب حلقه کرد و با عشوه گفت:عزیزم اینا رو ولشون کن....به من بگو چی میخواستی بگی عشقم!

شهاب با لبخند پیروزمندانه ای گفت:خوب گوش کنید.....میخواستم بگم چون امروز تولد آرتاست اولین آهنگ رو اون انتخاب کنه!

فرهود-ایول....فکر خوبیها! خوب آرتا چه آهنگی رو دوست داری؟

آرتا کمی فکر کرد و بعد با نگاه عجیبی که من بازهم مثل همیشه معنیشو نمیفهمیدم گفت:فریدون فروغی...

شهاب-فریدون؟؟؟؟ کدوم آهنگش؟

آرتا-حالا رفتی و من تنها ترین عاشقم رو زمین!

گیسو-برو بابا....مثلا اومدیم تولدها! این خواننده که همه آهنگاش غمگینه....

آرتا-نخیرم! اصلا هم اینطور نیست

پانیز-گیسو راست میگه...حالا من همه آهنگای این خواننده رو نمیدونم ولی این آهنگش یه حس غم به آدم

میده...پرنیانم اینو خیلی دوست داشت!همیشه با این آهنگ رو نرو من راه میرفت.....

با این حرف پانیز لبخند تلخی زد...راست میگفت! من همیشه این آهنگ رو با صدای بلند گوش میدادم و پانیز هم همیشه غر میزد....

آرتا هم در جواب پانیز با لبخند کمرنگی گفت:میدونم....اون زمان منم بهش غر میزدم چون عمق این آهنگ رو درک نمیکردم اما حالا.....!

آرتا-پانیز...به این دوستت یه چیزی نمیگی؟

پانیز-حقته آرتا جون...حالا میخونی یا نه؟

آرتا-بیخیال بچه ها! اصلا حسش نیست.

فرهود-بیخود حسش نیست.منکه الکی دو ساعت حنجرمو واسه تو داغون نکردم.

آرتا-باشه...ولی خودم انتخاب میکنم چی بخونم.

شهاب-باشه داداش...خودت انتخاب کن!تو بخون...((ب...)) و بخون.

گیسو-شهااااا! باز تو بی تربیت شدی؟

شهاب-وای ببخشید...ولی منکه آروم گفتم مگه تو هم شنیدی؟

گیسو-نه! نشنیدم...حرکت لب تو دیدم.

آرتا گیتار رو گرفت و یکم با سیماش بازی کرد و بعد شروع کرد به نواختن.همه بچه ها ساکت شدن و بی صدا به آرتا خیره شدن....

آرتا-بچه ها امروز فقط تولد من نیست...اما امسال من دچار اجبار تنهایی شدم.امسال من به جای دونفر خندیدم و به جای دونفر شمع فوت کردم...پس به جای دونفر هم ازتون ممنونم!

یکی از دخترا با لبخند پرس کشی گفت:یعنی چی فقط تولد تو نیست؟مگه بجز تو امروز تولد یه نفر دیگه هم بوده؟

آرتا به دوربین خیره شد و با لبخند گفت:تولد یه آرزوی دور.....

دختره با اخمی ساختگی گفت:ولی تولد هرچند نفر هم که باشه تولد آرتا یه چیز دیگس.

آرتا بدون توجه به حرف اون دستش رو روی سیمهای گیتار تکون داد و با چشم های بسته شروع کرد:

برای روز میلاد تن خود من آشفته رو تنها نداری

برای دیدن باغ نگاهت میون پیکر شب ها نداری

همه تنهاییا با من رفیقن،منو در حسرت عشقت نداری

برای روز میلاد تن خود منو دور از دل دیدت نداری

دلَم دل تنگه و مهر تو میخواد،دلَمو در پی غمها نداری

میام تنها توی قلبت میشینم،من و قلبت رو جایی جا نداری

عزیزم جشن میلادت مبارک،منو اون سوی جشن دل نذری

عزیزم جشن میلادت مبارک،منو اون سوی جشن دل نذاری

برای روز میلاد تن خود من آشفته رو تنها نذاری

برای دیدن باغ نگاهت میون پیکر شبها نذاری

همه تنهایی ها با من رفیقن،منو در حسرت عشقت نذاری

برای روز میلاد تن خود منو دور از دل و دیدت نذاری

عزیزم جشن میلادت مبارک منو اون سوی جشن دل نذاری

عزیزم جشن میلادت مبارک منو اون سوی جشن دل نذاری

دیگه نتونستم تحمل کنم. لپ تاپ رو بستم و خودمو تو اتاق خوابم حبس کردم. بعد از نیم ساعت تازه فهمیدم که چه کار بدی کردم که یوهان رو تنها گذاشتم و چپیدم تو اتاق... اما وقتی وارد پذیرایی شدم یوهان نبود... یوهان بدون هیچ حرفی رفته بود!

اعصابم خورد بود و ذهنم بی هدف میچرخید... و در آخر به تنها چیزی که میرسید دو تا تیله طوسی رنگ بود. به نگاهی خسته و جدی... به بوی تلخ و خنک یه عطر که برام شده بود مثل رایحه زندگی....

یه راکتی از تو کابینت برداشتم و روی مبل تک نفره گوشه سالن نشستم. هنوز تو افکارم غرق بودم که چند پیک بی هدف خوردم. تلخیش باعث شد تا ته گلوم تلخ بشه اما دوست نداشتم چیزی همراهش بخورم. دلم یه چیز بهتر میخواست... اما نمیدونستم چی! دوباره رفتم تو آشپزخونه. بدون اینکه بدونم دنبال چی میگردم تو یخچال و کابینتها رو گشتم. بالاخره تو یکی از کابینتها چیزی که وجودم می طلبید رو پیدا کردم. یادمه آخرین بار جان، دوست یوهان اینو اینجا، جا گذاشته بود. پاکت سیگار رو که تقریباً پر بود برداشتم و برگشتم به پذیرایی. یه دونه از اون سیگارهای قطور و بدبو رو برداشتم و قبل از اینکه پشیمون بشم روشنش کردم. اولش به سختی تونستم روشنش کنم اما وقتی موفق شدم و چندتا پک عمیق به سیگار زدم حس خیلی خوبی پیدا کردم. با کشیدن سیگار نه گلوم سوخت و نه به سرفه افتادم... فقط دودش رفت تو چشمام و اشکم دراومد. سیگار یه حس خاص و فضائی نداشت اما یه چیزی داشت که باعث میشد با مشروب خیلی بچسبه... دوباره تو افکارم غرق شدم و همونطور که سعی میکردم از احساسم فرار کنم پیک های مشروبه رو خوردم و سیگارم رو آتیش به آتیش روشن کردم... نمیدونم چقدر طول کشید ولی وقتی به خودم اومدم که از شدت حال تهوع نمیتونستم تکون بخورم... هنوزم اونقدر نرفته بودم تو هپروت که نفهمم تو چه وضعی ام اما حالم خیلی بد بود. حالا من مونده بودم و یه پاکت خالی سیگار، یه زیرسیگاری پر و شیشه خالی مشروب... احساس کردم دل و رودم داره هجوم میاره به ذهنم... سعی کردم از جام بلند شم و خودمو به دستشویی برسونم اما

قبل از اینکه حرکت کنم تگری زدم رو زمین... حالا من مونده بودم و یه خونه کثیف و یه جسم بی حال و البته... هنوز هم دوتا چشم طوسی!

- یوهان واقعا تو از قبل هیچ شناختی ازش نداشتی؟

- از کی؟ از نیما؟؟ نه پرنیان جان..... گفتم که! من خودم هم قبلا نیما رو ندیده بودم و تازه اونروز با تو دیدمش اما پدرش از شرکای پدرمه و پدرم هم خیلی قبولشون داره. به نظرم نباید آدم بدی باشه! اصلا من نمیفهمم تو چرا انقدر به این آدم مشکوکی؟ اون بدبخت که فقط بهت یه پیشنهاد کار داده.... مگه خلافی ازش سر زده که انقدر بهش بی اعتمادی؟

- آخه این پیشنهاد کارش خیلی عجیبه... من هنوز مدرکم رو نگرفتم اونوقت این آقا بهم پیشنهاد میده که برم تو بخش مهندسی شرکتش مشغول به کار شم. کاری که نیاز صد در صد به یه مدرک درست و حسابی داره.

- خوب تو هم که چند ترم دیگه مدرکتو میگیری.... تازه اینجا هم ساعت کاری کمتری داره و هم حقوق بیشتری... پس مشکلات چیه؟

- خودم نمیدونم یوهان! انگار کار تو همچین شرکتی برام خیلی زیاده... یه جورایی باورم نمیشه. همش فکر میکنم یه کاسه ای زیر نیم کاسه این آقا نیماس!

- چی؟ نیما چه ربطی به کاسه داره؟

- اون یه ضرب المثل یوهان....

- ach so خوب این ضرب المثل یعنی چی؟

- یعنی.... یعنی..... هیچی بابا بیخیال!

- Warum sind sie noch hier, frau Roham? (چرا شما هنوز اینجا یید خانم رهام؟)

با ترس برگشتم و با چشمهای شیطونش روبه رو شدم. ناخودآگاه دستم رو گذاشتم روی قلبم.

- entschuldigung..... erschrik nicht! (معذرت میخوام... وحشت نکن)

- Tschüs frau Roham. - خدانگهدار خانم رهام)

برگشتم و به خانوم اشمیت، یکی از دخترای جوون شرکت که تو بخش بررسی محاسبات بود نگاه کردم و با لبخند باهاش خداحافظی کردم.

- Tschüs frau Smidt... haben sie einen gute zeit (خدانگهدار خانم اشمیت. وقت خوبی داشته باشید)

با همون نگاه شیفته همیشه خیره شد به نیما و با لبخند گفت: Tschüs Herr Namvar (خداحافظ آقای نامور)

ولی نیما باز هم مثل همیشه بیشعور بازیس گل کرد و جواب دختره بیچاره رو با اخمهای درهم و قیافه مثل برج زهرمار داد-Tschüs(خداحافظ)

تا خانوم اشمیت دور شد نیما با یه لبخند پهن برگشت سمت من و با شیطنت گفت: آخی.... ترسوندمت؟
بیخشید.....ولی خیلی حال دادها!

یکم چپ چپ نگاه کردم و سعی کردم لبخندمو مهار کنم. میدونستم فقط زمانی که یکی از بچه های شرکت اطرافمون باشه منو به خواست خودم با فامیلیم صدا میکنه و به زبان آلمانی هم حرف میزنه وگرنه وقتی تنها باشیم یا تو شرکت نباشیم منو پرنیان صدا میکنه و فقط هم فارسی صحبت میکنه. با لبخند بهش گفتم: نه...راستش یکم تو افکار خودم بود واسه همین نفهمیدم اومدی پشت سرم!
-جواب سوالمو ندادی. چرا هنوز اینجایی؟ خیلی دیر شده.....

-خوب آخه منتظرم تا شدت بارون کمتر شه...تو این تگرگ نمیتونم برم خونه.داشتم میرفتم ولی با این بارونی که میاد هنوز از شرکت بیرون نرفته بودم که خیس آب شدم.

نیما به موهای خیسیم که چسبیده بود به پیشونیم اشاره کرد و با لبخند گفت-کاملا معلومه!

با خجالت موهامو از تو صورتم جمع کردم و بردم پشت گوشم.چند قطره آب روی گونه هام سر خورد و ریخت روی گردنم...نیما مثل همیشه با چشمهایی مهربون به من خیره شد...تو این یکسال که تو شرکت اونا کار میکردم این آقا پسر شیطون خیلی بهم کمک کرده بود.اون یه دوست واقعی بود.البته گاهی اوقات محبت های بیش از حدش منو متعجب میکرد،تا جایی که یوهان هم تو این دو-سه ماه گذشته نظرش نسبت به نیما تغییر کرده بود و بارها به من تذکر داده بود که مراقب حالات نیما باشم.

نیما دستش رو جلوی صورتم تکون داد و با شیطنت گفت-کجایی خانوم؟

-همینجا....چطور مگه؟

-مطمئنی؟

-اوهوم.

-پس چرا جوابمو نمیدی؟

با گیجی نگاه کردم.خندید و گفت:میگم میتونی تا ماشین من بدویی؟

-چطور؟

-چقدر سوال میپرسی.میگم میتونی یا نه؟

-خوب میشه یه وقتی بذاری منو با بی افت آشنا کنی؟

-نیما خیلی لوسی.... تو که میدونی من بی اف ندارم.

-خوب پس بهم بگو فقط از کدوم پسر خوشت اومده... ماشاء... اطرافتم که پر از پسرای جوون و خوش تیپ!

-نیما_____!!!

-خوب بذار حدس بزنم.هیچکس....! حالا دیدی تو کلا بی بخاری...حالا خودت کدومو ترجیح میدی؟

-یعنی چی کدومو؟

-مریم یا سمبل؟

به حالت قهر روم رو برگردوندم-نیما خیلی بدجنسی.

بازوم رو گرفت و منو برگردوند به سمت خودش-تو واقعا خیال نداری از این پیله تنهایی بیرون بیای؟ ببین اگه بخوای یه کیس خوب برات سراغ دارما!

با شیطنت بهش خندیدم و گفتم-نه عزیزم لازم نیست...تا وقتی تو هستی نیاز به هیچ کیسی ندارم!

بعدم بهش زبون درازی کردم و به سرعت از ساختمون خارج شدم.نیما هم با کمی مکث پشت سرم اومد و دست منو که داشتم زیر بارون مثل میگ میگ میدوئیدم گرفت و دنبال خودش کشید....داشتم به سرعت پشت سرش میرفتم و اونم دستمو میکشید که پاشنه کفشم لیز خورد و نزدیک بود از مغزم کف پیاده رو رب گوجه فرنگی درست شه که نیما به سرعت کمرمو گرفت و کمکم کرد بتونم وایسم.

-حواست کجاست دختر؟داشتی تبدیل میشدی به یکی از تصاویر مجله های طنز....

-نیما الان وقت چرت و پرت گفتنه؟

-نه....بریم!

توی ماشین نشستیم و من داشتم از سرما میلرزیدم که نیما بخاری ماشین رو روشن کرد و به سرعت راه افتاد.چندلحظه بعد که هردومون گرم شده بودیم و چیک چیک قطرات آب از موهای منم کمتر شده بود ضبط رو روشن کرد خودش یه آهنگ رو انتخاب کرد.

خواننده میخوند و من به نیما فکر میکردم.یه پسر بیست و هشت ساله با چشم های سبز و موهای پرکلاغی....تا بحال موهایی به این تیرگی ندیده بودم! انگار رنگی سیاه تر از موهای نیما تو این دنیا وجود نداشت.یه چیز دیگه که خیلی جلب توجه میکرد لبخند جذاب نیما بود...وقتی میخندید دوست داشتم فقط بهش خیره شم و نگاه کنم....دماغشم که عملی بود! حالا هرچقدرم که خودش الکی بگه عمل نکرده منکه باور نمیکنم....پوستش از سفیدی و صافی برق

میزد. آخه چی میشد خدا همچین پوستی رو به من که دخترم میداد؟ کلاً خدا هوای پسرا رو بیشتر داره... اونوقت میگن چرا دخترا آرایش میکنن!

خوب این آقا نیما به ویژگی بارز دیگه هم داشت و اون اندام درشتش بود... قدش از یوهان کوتاهتر بود... البته فکر کنم با آرتا هم قد بود. ولی جثش نسبت به یوهان درشت تر بود و احتمالاً با آرتا هم هیکل بود... البته تا جایی که من به یاد دارم. چون نمیدونم تو این دوسال اندام آرتا چقدر تغییر کرده. اما گاهی تیپهای نیما نسبت به آرتا جلف تر بود و گاهی هم تین ایجری تر! پسره اصلاً به سن و سالش نگاه نمیکنه که....

-پرنیان...

-هوم؟

-قبلاً بهت گفته بودم موهات خیلی خیلی خوشگلن؟

با تعجب به نیما که به روبه روش خیره شده بود و نگاهشم بیش از حد جدی بود نگاه کردم -نه! چطور مگه؟

-خوب خیالم راحت شد.

-منظورت چیه نیما؟

-آخه اونوقت الآن مجبور میشدم حرفمو پس بگیرم! آخه الآن قیافت خیلی مضحک شده... موهات شبیه ماکارانی شدن!

با تعجب به نیما که هنوزم کاملاً جدی بود نگاه کردم. اونم تا نگاه منو دید مثل بمب ترکید و صدای خنده هاش تا یه ربع قطع نمیشد.

-نیما خیلی... خیلی.....

-خیلی چی؟

-خیلی دلکی!

...danke-

bitte schon-

-bist du sauer auf mich? (از من عصبانی هستی)

-به تو چه!

-پرنیان... به نظرت ماکارانی اگه «sauer-عصبانی» شه چی میشه؟

جوابش رو ندادم ولی یه جوری چپ چپ نگاهش کردم که خودشو جمع و جور کرد و با لبخند گفت: خوب بابا چرا اینجوری نگاه میکنی؟ میخواستم بگم ترش میشه! (sauer یک صفت آلمانی که هم به معنای عصبانی و دماغ به کار میره و هم به معنای ترش مزه)

—ich würde dir noch sauer aufstoßen... (حسابتو میرسم)

—meine liebe.....bitte!(عزیزم....لطفا!)

میخواستم بازوش رو گاز بگیرم که ماشینو متوقف کرد و مثل جن غیب شد. به نگاهی به اطراف انداختم. روبه روی خونه خودم بودیم... اما نیما کجا فرار کرده بود رو نمیدونم! ماشین رو پارک کردم یه گوشه و بعدم پیاده شدم و قفل مرکزی رو زدم... وارد راهروی خونه شدم و رفتم طبقه دوم روبه روی آپارتمانم! داشتم وارد خونه میشدم که نیما از پشت سرم آروم آروم اومد بالا و کنارم وایساد و مثل بچه ها با لب و لوجه آویزون نگام کرد.

—پرنیان.....

.....

—پرنیان...سوییچ ماشینمو میدی؟

—نه!

—خوب آخه اگه تا صبح بخوام اینجا بمونم قندیل میبندم پرنیان!

—به من چه....

—مطمئنی به تو ربطی نداره؟

—سرمو تکون دادم-اوهوم!

—پس به تو چه دیگه!!!!!!

در رو باز کردم و وارد آپارتمان شدم. با نیما بای بای کردم و خواستم برم که پرید تو خونه و با همون لباسهای خیس لم داد رو کاناپه.

—...نیما داری چیکار میکنی؟ پاشو ببینم مبل رو خیس کردی....

—به من چه....

جیغ زدم-نیما.....ما! میگم بلند شو

یهو مثل فنر از جاش بلند شد و قبل از اینکه حتی وقت کنم تعجب کنم بازو هامو گرفت و زل زد تو چشمام-واسه من جیغ جیغ نکنیا جفجغه!

چرا من تا حالا دقت نکرده بودم نیما انقدر گنده و غول پیکره؟ یعنی چی آخه..... اینجوری که من نمیتونم بهش زور بگم! حالا خوبه منم ریز نیستم وگرنه کنارش مثل یه دختر بچه میشدم..... یعنی آرتا هم انقدر عضلانی و گنده بود؟ آره بود..... پس چرا من هیچوقت حس نکردم که اون انقدر بزرگه؟ خوب شاید چونکه همیشه من انقدر محو چشمهای آرتا بودم که حواسم به ابعاد اندامش نبود... تازه بیشتر اوقات هم یا تو بغلش بودم یا چسبیده بودم بهش! وای خاک به سرم.... من چقدر بی حیا بودم و خودم خبر نداشتم. ولی حیف شدها! کاش یکم هم به اندامش دقت میکردم. حالا که فکر میکنم لامصب بدتیکه ای بوده ها! درست مثل این نیما....

-چیه مگه تا حالا هیکل منو ندیده بودی؟ الو.... کجایی خانوم؟ آنالیز تموم شد؟ کجا رو داری نگاه میکنی؟؟؟ سرتو بیار بالا ببینم.....

با تعجب به نیما نگاه کردم... این داره چی میگه واسه خودش؟ -نیما.... به خدا میکشمت!

-چرا؟ نپسندیدی جغغه؟

-برو انقدر چرت و پرت نگو.... ببین چه گندی زدی به خونه! کف کفشات گلی بود....

یکم به کف خونه نگاه کرد و با شرمندگی بهم خیره شد -اوووو پس! شرمنده.... حواسم نبود کف کفشمو تمیز کنم.

-میتونستی دمپایی رو فرشی ها رو بپوشی...

-اونا که اندازه پای من نمیشه....

-اوف..... از دست تو! حالا باید کلی وقت بذارم کف خونه رو تمیز کنم.

-نه عزیزم نمیخواه تو تمیز کنی.... تو یه قهوه و یه دست لباس به من بده.... من خودم تمیزش میکنم.

-من که لباس مردونه ندارم!

-وای یادم نبود.... خوب حالا من باید چی بپوشم مریم جون؟ البته برای من موردی نداره با همین لباس خیسام بگردم که همه چیز رو کثیف کنم....

-البته یه راه حل بهتر هم وجود داره!

-چی؟

-اینکه من تو رو از خونه بندازم بیرون.

-اینو که من خودم همون اول ازت خواستم... مثل اینکه یادت رفته جنابعالی بودی که سوییچ منو گرفتی ها! ولی خوب خدایی دلت میاد منو با این وضع بندازی بیرون؟ حالا همیشه یه قهوه بهم بدی بعد بندازیم بیرون!

به قیافهٔ مظلومش نگاه کردم... دلم براش سوخت. برای همین با لبخند گفتم:

- چرا میشه... ولی مطمئنی قهوه میخوای؟

- اووم...

ok-

- منظورت از مطمئنی چی بود؟

- هیچی.

- دروغ نگو پرنیان... من تو رو میشناسم. تو یه چیز بهتر داری... بگو چیه!

جوابشو ندادم که یکم چپ چپ نگام کرد و با لحن اعتراضی گفت: پرنیان! —————

- چایی با گز و سوهان. اونم نه هر گز و سوهانی... گز اصل اصفهان و سوهانِ org قم!

- چیییییییی؟ اونوقت تو از کجا اینا رو آوردی....

- دایی جانم از ایران آورده...

- اونوقت تو دلت اومد اینا رو واسه من نیاری؟ دمت گرم دیگه....

- بسه بسه... لوس نشو بچه پرو! اینا رو داییم ده روزم نیست که آورده و یوهانم هنوز خبر نداره! وگرنه مطمئن باش دیگه چیزی برای تو و من نمیومند.

- آه... انقدر بدم میاد این پسرۀ غربی واسه من تریپ ایرانی بازی برداشته!

-!... نیما مودب باش. یعنی چی تریپ ایرانی بازی برداشته؟ اون از اولشم عاشق سنتهای ایرانی بود.

- برو بابا دلت خوشه... میخوام ببینم اگه تو نگفته بودی که میخوای فقط با یه ایرانی ازدواج کنی بازم انقدر اون رگ ایرانیش باد میکرد یا نه؟

رفتم سمت آشپزخونه و آب گذاشتم تا جوش بیاد- آخه این چه ربطی به حرف من داشت؟ یوهان از همون روزای اولم با من دوست شد چون میخواست راجع به ایران بدونه... مگه ندیدی بارها گفته عاشق این فرهنگ ایرانی هاست که یه دختر قبل از ازدواجش با هیچ مردی رابطه نداره و باکره میره سر سفرۀ عقد....

- اون که معلومه... کدوم مردی که دوست نداشته باشه همسرش دست نخورده باشه! این دلیل نمیشه که یوهان جونت یهو بشه عشق شاه عبدالعظیم و دوغ آبعلی... اینا فیلمشه! تو فکر میکنی تو خودت اگه سُمبل خان نبودی اونوقت این بازم انقدر بهت میچسبید؟ اگه این انقدر ایرانی پرست شده فقط بخاطر اینه که تو واسه خودت یه تراژدی مجردی راه انداختی!

دو تا لیوان گذاشتم تو سینی و توش آب جوش ریختم. سینی رو همراه با دو تا تی بگ و سوهان و گز بردم تو اتاق و رو به روی نیما نشستم. یه نگاه به لیوانا انداخت و خندید. میدونستم اونم مثل من دوست داره چایی رو با لیوان بخوره.

-بسه نیما.....! من نمیدونم چرا این چندوقته شما دوتا شدین مثل خروس جنگی و جنابعالی هربار که یوهان رو میبینی یا حرفش میشه کلی متلک بارش میکنی ولی من اصلا از این وضعیت خوشم نمیاد..... یوهان اگه ایران رو دوست داره برای خودش دلایلی داره و این هیج ربطی به حضور من نداره! من نمیدونم تو چه فکری پیش خودت کردی که داری این چیزا رو میگی و لی کافیه..... تازه در جواب حرفت هم باید بگم که بله... خیلی از مردا هستن که باکره بودن دختر رو کوتاه فکری میدونن! خوبه خودت داری هر روز هزاران هزار از اینجور مردا رو اطرافت میبینی..... چابیش رو برداشت ولی بخاطر داغیش نتونست بخوره و دوباره گذاشتش تو سینی -اینا رو ولشون کن... اینا یه چیزی کم دارن!

-چی؟

-یه رگ که از کنار شاهرگ میگذره و ما بهش میگی غیرت! همون رگی که ما حاضریم شاهرگمون رو بدیم ولی با این رگه بازی نشه!

-خوب شما هم اشتباه میکنی..... ببین این درسته که دست نخورده بودن یه دختر خوبه و همه مردا هم حداقل تو کشور ما اینو دوست دارن ولی اینکه بخوایم یه دختر رو بخاطر یه فاصله ده دقیقه ای که میتونه تفاوت بین دختر و زن بودنش باشه نخوایم خوش اوج کوتاه فکری..... میدونی چی خوبه؟ اینکه اجازه بدیم تا یه دختر خودش ارزش چیزی رو که داره بفهمه... نه از ترس اجتماع و خانواده! بخاطر باور خودش.... اینکه بخوایم یه همچین چیزی رو تبدیل کنیم به یه فرهنگ و سنت خودش باعث ضربه خوردن بیشتر همون دخترا میشه! درسته که بکارت خوبه ولی اون دختری که بهش تجاوز شده... اون دختری که تو سن کم یه اشتباهی کرده و طبق غریزه رفتار کرده و وقتی به خودش اومده که دیر شده..... اون باید همیشه تنها بمونه یا زخم زبون بخوره؟ پس چرا این زخم زبونا مال پسرا نیست؟ اگه اونا طبق غریزه رفتار کردن خوب چرا یه دختر نتونه بخاطر هجوم غریزه اشتباه کنه؟ همه که امامزاده به دنیا نیومدن! میبینی.... قدم گذاشتن یه دختر از دنیای دخترنش به دنیای یه زن فقط چند دقیقه طول میکشه... ولی همین چند دقیقه کوتاه به عمر زندگی یه دختر رو تو ایران نابود میکنه.... چون ما هنوزم زنا و دخترامون رو مثل یه کالا بر اساس لوازم یدکیشون قیمت گذاری میکنیم نه بر اساس وجود و باورهایشون..... شاید یه دختر بر اساس یه اتفاق یا یه حماقت این بکارت رو از دست بده... چیزی که خودشم نمیخواسته... اما ما با باورهای غلطمون بهش برچسب کالای مرجوعی و معیوب میزنیم! شاید خیلی ها بهمون بگن تو ایران برای زن خیلی ارزش قائل میشن ولی من از وقتی که اومدم اینجا میفهمم که تو ایران زن حتی به چشم یه انسان هم دیده نمیشه! تو ایران زن عروسکیه که یه مرد میذاره تو خونش و تا اونجا که بخواد ازش استفاده میکنه.... اگه این عروسک یه روز خسته شد هم حق حرف زدن نداره چون فرهنگ میگه وظیفه عروسک تمکینه... حالا اگه تمکین نکرد بزنی! حق اعتراض هم نداره... چون حق فرار نداره... حق نخواستن نداره... حق «طلاق» نداره... بدون اجازه صاحبش هم حق نداره از قفسش خارج شه... برای خروج از خونه اذن

شوهر لازم داره! حالا همین عروسک وقتی وارد جامعه شد این پاسبنوی شهرن که بهش میگن ما خوش داریم تو چه شکلی باشی... و اگه این عروسک یکم به حق آزادی و اختیار انسان و به جمله معروف پروردگارش که میگه «لا اکراه فی الدین... قد تبین الرشد و من العی» اعتقاد داشت و خواست خودش تصمیم بگیره یکی میزنن تو سرش و مجبورش میکنن بشه همون عروسک حرف گوش کن! ببین من الآن دوساله اینجام ولی هنوزم این دنیای دخترنوم واسم ارزش داره... پس وقتی که به دیگران اجازه انتخاب بدن قرار نیست همه (.....) بشن!

نیما بعد از خودن سه تا گز بزرگ آردی که من خودم مونده بودم چطور به این سرعت اینا رو خورد رفت سراغ جعبه سوهان و همونطور که داشت سلفونش رو باز میکرد با لب و لوجه آردی گفت-وای پرنیان عزیزم چرا حرص میخوری؟؟؟؟ تو هم یه وقتایی بی تربیت میشیا....

با لبخند به شکمو باز باش نگاه کردم. همونطور که با دستمال کلنکس دور لبشو پاک میکرد و یه سوهانم تو دستش نگه داشته بود کمی بهم لبخند زد و گفت: همه این حرفا که گفتمی درسته ولی... یه چیزی هست تو وجود مردا که کاریش نمیشه کرد و اونم حس تملک! ببین این پرنیانی که رو به روی من نشسته... اگه تا الآن یه عالمه بی اف داشته... حتی اگه قبلا با یکی دیگه هم رابطه داشته بزم برام مهم نیست... بازهم پرنیان برام عزیزه چون اونم مثل همه دخترا به اندازه خودش خاص و متفاوته... اگه دقت کرده باشی من تا حالا ازت چیزی در مورد گذشته و رابطه های قبلت نپرسیدم و تازه الآن برای اولین بار از خودت شنیدم که تو قبلا رابطه نداشتی... البته از روی رفتارات راحت میشد این موضوع رو فهمید ولی اینجا همون دخترای ایرانی... همونا که تو ایران پایبندن، بیشترشون بعد از چند ماه که از ایران خارج میشن بیخیال همه این چیزا میشن... و پسرا هم اینجا یاد گرفتن که رو این موضوع حساس نباشن، اما حساس نبودن اون حس تملک و اون احترام خاص رو از بین نمیره... چطوری بگم! ببین من وقتی میدونم پرنیان تا بحال با کسی رابطه نداشت، وقتی میبینم که با وجود اینهمه مرد که دنبالشن اون هنوز سمبل خان خوب معلومه که برام یه ارزش دیگه ای پیدا میکنه... اون بدون اینکه خودم بخوام حساسیت نشون بدم برام عزیز تر میشه... برام خاص تر و خواستنی تر میشه. میدونی اونجوری وقتی دختری رو که میخوای به دست آوردی، مطمئنی که تو مالک همه چیزش هستی و منظورم از اون همه چیز اون به قول تو «لوازم یدکی» نیست. منظورم ذهن و روحشه! چون مطمئنی وقتی داری لمسش میکنی اون دیگه تو رو با رابطه قلبیش، با یه مرد دیگه مقایسه نمیکنه... وقتی که با اونی، تمام ذهن و روح اون متعلق به توه... این چیزی که باعث میشه مردا بخوان زنشون دست نخورده باشه نه اون لوازم یدکی که ده دقیقه ای از بین میره!

بالآخره تونستم آردهای اضافی این گز رو ازش بگیرم. یه گاز به گز گردی که تو دستم بود زدم و گفتم-حرف جالبی بود... ولی دو تا موضوع میمونه! اول اینکه این موضوع در مورد پسر ها هم صدق میکنه... پس وقتی که اونا به همچین چیزی اعتقاد دارن اول از همه خودشون باید این موضوع رو رعایت کنن. چون مطمئنا یه دختر هم نمیخواد وقتی تو آغوش شوهرش داره عشق بازی میکنه ذهن شوهرش درگیر روابط قلبیش باشه... و دوم اینکه یه دختر اگه عاشق شوهرش باشه هیچوقت اونو قابل قیاس با هیچکس نمیدونه حتی اگه قبلا با پنجاه نفر هم رابطه داشته ولی اگه عاشق شوهرش نباشه و عاشق یکی دیگه باشه مطمئن باش که همیشه گوشه از تخت خوابشون رو یاد عشق اون زن پر کرده

حتی اگه اون زن کاملا دست نخورده باشه و تمام جسمش به شوهرش تعلق داشته باشه..... پس میبینی؟ این وسط تنها چیزی که هیچ نقشی نداره لوازم یدکی.... تنها موضوع مهم عشقه!

چاییم رو که یکم یخ کرده بود خوردم و نیما هم از فرصت استفاده کرد و گفت- ولی داشتن رابطه تو ایجاد عشق خیلی تأثیرگذاره... شاید اگه اون زن قبل از ازدواجش با یه مرد دیگه رابطه نداشت میتونست جای اون مرد عاشق همسرش باشه.... و موضوع دوم اینکه مردها معمولا تو رابطه ذهنشون از هر چیزی خالی میشه... یه جور که انگار هم داری به همه چیز فکر میکنی و هم به هیچ چیز فکر نمیکنی... پس تنها چیزی که باعث میشه ذهن اون مرد درگیر یه خاطره یا یه زن دیگه باشه همون مسئله عشقه!

- خوب اون مرد هم اگه قبلا با یه زن دیگه رابطه نداشت شاید میتونست به جای اون زن عاشق همسر خودش باشه!
- آره حق با توه...-

- پس نتیجه میگیریم که یا مردها هم باید به حرف خودشون عمل کنن قبل از ازدواج با هیچ زنی رابطه نداشته باشن که در اینصورت هیچ مردی نیمونه که بخواد بکارت همسرهای آیندشون رو دستخورده کنه و کانون خانواده ها هم محکمتر میشه یا اگه این حرف براشون مسخره و امل بازی پس همینم در مورد همسر آیندشون صدق میکنه و نباید توقع نابجا داشته باشن!

- واوووو... پرنیان! خیلی باحال میشی وقتی جدی میشی ها.... تو این یکسالی که گذشت تا بحال انقدر جدی ندیده بودمت.

- واقعا؟ فکر کنم تو هم خیلی باحال بشی وقتی که بخوای زمین رو تمیز کنی!

کف شور رو دادم بهش و خودم رفتم آشپزخونه. نیما کف خونه رو تمیز کرد و بعد از خوردن یه چایی دیگه با همون لباسای خیس از خونه خارج شد.... فکر کنم دیگه لازم نیست از سرما خوردگی شدیدی که چند روز آینده نیما رو خونه نشین کرد بگم! به هر حال چه میشه کرد دیگه... آب و هوای آلمان بیشتر اوقات کشته میده!

همونطور که داشتم همراه نیما به سمت ماشینش میرفتم تا طبق روال چندماه گذشته که هر شب منو بعد از کار میرسوند، بریم خونه نیما با شیطنت گفت: خوش به حالت پرنیان! بیست روز گردش چه حالی میده...

- بیست روز گردش؟ چه گردش؟

- همینکه داری میری فرانسه دیگه!

- فرانسه؟ من کی گفتم قراره برم فرانسه که خودم خبر ندارم؟

- تو نگفتی... من میگم!

-منظورت چیه نیما؟

-یه مأموریت کاری که من اسم تو رو بعنوان نماینده شرکتمون معرفی کردم.

-خوب این یعنی چی؟

-یعنی شما به مدت بیست روز میری فرانسه!

-ولی آخه...

-آخه چی؟ دانشگاهتم که فعلا تعطیله؟ دیگه مشکلت چیه؟

-تنها باید برم؟

-نه...همراه یکی از بچه های شرکت.

-کی؟

-هنوز انتخاب نکردم. ولی احتمالا خانم اشمیت! پس مشکلی نیست؟

-نه....پیش به سوی فرانسه!

-پرنیان میشه عجله کنی؟! اینجوری که پروازت رو از دست میدی؟

-خبر داری خانم اشمیت رسیده به فرودگاه یا نه؟

-آره باید رسیده باشه...اون زن وقت شناسی.

چمدونم رو دادم به نیما و به سرعت از خونه خارج شدیم. نیما با کلی زحمت و از راههای فرعی رفتن منو به موقع رسوند به فرودگاه و خودش سریع رفت. برعکس تصور نیما خانم اشمیت هنوز نیومده بود. چمدونام رو تحویل دادم و سوار هواپیما شدم. صندلی کنارم هنوز خالی بود... خوب احتمالا این صندلی جای خانم اشمیت که هنوز نیومده! با نگرانی شماره نیما رو گرفتم ولی ریجکت کرد. احتمالا پشت فرمون که نمیتونه جواب بده! سرم رو تکیه دادم به شیشه و به محوطه فرودگاه خیره شدم... تمام شب رو نخوابیده بودم و دیگه حتی به زور میتونستم چشمم رو باز نگه دارم. شماره خانم اشمیت رو گرفتم ولی بعد از چندتا بوق رفت روی پیغامگیر. با اشاره مهماندار کمر بندمو بستم....میدونستم تا چند دقیقه دیگه هواپیما به حرکت درمیاد و خانم اشمیت هم از پرواز جامونده! چشمم رو بستم و تو دلم دعا کردم که کاش نیما سریع با پرواز بعدی خانم اشمیت رو بفرسته... دوست نداشتم تو این سفر تنها باشم. با گرمای عجیبی که روی گلویم حس کردم چشمامو به سرعت باز کردم. متوجه سایه یه مرد شدم که کنارم نشسته بود و

گردنم رو درست نزدیک لاله گوشم بوسیده بود... به سرعت برگشتم و به شکل غیر ارادی با دست زدم تو دهن مردک! اونم سریع جلوی صورتش رو گرفت و با چشم های گرد شده خیره شد به من... وای خدا! اینکه نیما بود!

-پرنیان چرا یهو وحشی میشی؟ چت شده تو؟

-آخه... آخه فکر کردم تو... اصلا تو چرا گردن منو بوسیدی؟

یهو رنگش پرید و با قیافه ای جدی گفت: آخه خیلی ناز خوابیده بودی... یعنی خوابت خیلی عمیق بود خواستم یکم اذیتت کنم.

با شرمندگی نگاهش کردم و گفتم: ببخشید نیمایی! فکر کردم به نفر مزاحمم شده....

خندید و منو کشید سمت خودش و گفت: اشکال نداره عزیزم!

سرمو گذاشتم روی شونش و دوباره غرق خواب شدم.

-پرنیان... پرنیان بیدار شو هواپیما داره فرود میاد.

چشمامو باز کردم و سرجام صاف نشستم. حدود یک ساعت بعد ما تو هتلمون منتظر تحویل اتاقهامون بودم. من اتاق 304 بودم و نیما اتاق 313 که میشد اتاق روبه رویی من!

-پرنیان یکم استراحت کن که حدود هفت و نیم میریم بیرون بگردیم.

-باشه... من فعلا برم بخوابم!

یه تاپ خنک پوشیدم و خوابیدم. کمی بعد با صدای در اتاق بیدار شدم. رفتم جلو و در رو باز کردم. نیما با لبخند بهم خیره شد و گفت: وقت خواب سرکار خانم! قیافشو ببین... شدی مثل جوجه تیغی. بدو تند تند آماده شو که دیر شد.

صورتمو سریع شستم و یه شلوار جذب سفید پوشیدم با تاپ مشکی رنگ. موهام رو هم با گیره بستم بالای سرم و یه کت کوتاه سفیدم که به تازگی خریده بود برداشتم و از اتاق زدم بیرون. نیما با یه جین زغالی و کت تک چرم قهوه ای رو به روی اتاقم منتظر بود. زیر کتش چیزی پوشیده بود و دکمه های کتش رو هم تا روی جناغ سینه باز گذاشته بود... دیگه فقط خدا میدونه که عضلاتش چقدر خودنمایی میکرد! همون لحظه برام یه سوال مهم به وجود اومد، چرا نیما بازیگر نشد؟؟؟ به خودم یه نگاه انداختم... یعنی اصلا در کنار نیما به چشم نمیومدم.

-بالآخره تشریف آوردین خانم؟

-نیما کجا داریم میریم؟ میگم بد نیست که زیر کتت چیزی پوشیدی؟

-نه بد نیست چون جای رسمی نمیریم. میریم یه دیسکوی مشهور! یه کلاب شبانه باحال...

-یعنی عاشقتم!

-به همین راحتی؟

-چی به همین راحتی؟

-عاشق شدنت.

-برو پررو نشو دیگه...باز من به این خندیدم جو گیر شد!

-عزیزم تو که میدونی من جنبه ندارم تیکه های احساسیش رو سانسور کن.

دوباره رفتم سمت اتاقم که نیما با چهره ای معترض گفت: کجا میری؟ راه خروج از این سمت مادام!

-تو که نگفته بودی میریم کلاب... خوب منم میرم یکم با کلاب هماهنگ شم!

دوباره رفتم تو اتاق... خوب شلوارم که خوب بود، تاپم هم به اندازه کافی خوشگل بود. فقط باید کفشام عوض میشد... به جفت کفش پاشنه بلند مشکی برداشتم و پوشیدم. یکمی هم آرایش کردم... چون مدتها بود که آرایش نکرده بودم شیطنتم گل کرد و یه رژ قرمز براق زد. عالی شد! تو چشمام رو هم با مداد مشکی کاملا سیاه کردم... چهرم کلی تغییر کرد. وقتی آرایشم تموم شد تازه فهمیدم که نیما تابحال منو با آرایش ندیده! خیلی واسم جالب بود که ببینم واکنشش چیه... موهامو باز کردم و ریختم روی شونم و از اتاق خارج شدم.

نیما برگشت و چندثانیه بدون هیچ حرفی نگام کرد... بعد سوتی زد و با لبخند گفت: به به... ببین چه کرده!!! کاش من تورو زودتر میبردم کلاب!

-لوس نشو نیما!

-منکه لوس نمیشم عزیزم ولی تو هم امشب از بغل من تکون نمیخوری!

-چی؟؟ منظورت چیه؟

-هیچی فدات شم... فقط فکر کنم اگه یادت بیاد من قبلا راجع به یه رگی باهات حرف زده بودم... همون رگی که از کنار شاهرگ میگذره و مختص عده معدودی از آقایون بخصوص مردهای ایرانی میشه، خوب! حالا که تو انقدر خوشگل کردی حواست باشه از کنار من تکون نمیخوری و بجز خودم هم با هیچ مرد دیگه ای نمیرقصی... وگرنه این رگ من غلغلكش میاد و منم دوست ندارم این رگ غلغلكیم شب جفتمون رو خراب کنه!

-برو بابا! فقط همینو کم داشتیم که یکی بیاد تو قلب اروپا واسم غیرتی بازی دربیاره! اصلا هم شوخی... ..

میخواستیم حرفمو ادامه بدم که با دیدن قیافه جدی نیما پشیمون شدم. همچین مثل میرغضب نگام میکرد که خودم کف کردم... یعنی اگه بگم نزدیک بود شاخ دربیارم دروغ نگفتم! نیما اصلا پسر حساسی نبود... اونجوری که خودش میگفت هم غیرتی نبود! همین نیما بارها منو با تاپ یا شلوارک دیده بود. خصوصا وقتایی که میرفتیم لب دریا یا استخر! حالا این آقا داره واسه من غیرتی بازی درمیاره. اونم بخاطر یه آرایش... تنها دلیلی که تونستم واسه این

مسخره بازیش پیدا کنم حسادت بود... اونم چرا؟ نمیدونم! میخواستم لج کنم و بگم من نیام ولی انقدر برای دیدن دیسکوی مشهور شهر ذوق داشتم که چیزی نگفتم. تازه حتی اگه نیما هم نمیگفت منکه قصد نداشتم برم با مردای دیگه برقصم!!!

همراه نیما وارد کلاب شدم. صدای آهنگ باعث شد ضربان قلبم تند بشه! نیما سرش رو آورد کنار گوشم تا بتون صداش رو بشنوم و گفت: مشروب برات چی بگیرم؟ شراب سفید میخوری؟
-آره... همون خوبه!

نیما رفت نزدیک بار تا شراب بگیره و منم با فاصله پشت سرش رفتم. صدای آهنگ اونقدر فاز میداد که نیازی به خوردن مشروبات الکلی نبود. همینطور که داشتم اطراف رو دید میزدم چشمم به یه پسر بلوند افتاد که با فاصله ای خیلی کم از من سمت راستم وایساده بود. تا نگاه منو دید لبخند زد و یه اشاره ای کرد که من نفهمیدم یعنی چی! سرمو دوباره برگردوندم و سعی کردم خودمو کنترل کنم تا نرقصم...

وای خدا این نیما چقدر طولش میده تا بیاد. یکم در جا قرهای ریز اومدم که دست یه نفر حلقه شد دور کمرم. یا امام زمان... نیما اگه الان ببینه شر به پا میکنه. برگشتم تا یه چیز درست و حسابی به طرف بگم که دیدم نیما داره بهم لبخند میزنه. لیوان شرابمو گرفت روبه روم و با لبخند گفت: می بینم که داری زیر پوستی میرقصی!
-کی من؟ نه... اصلا! بیا بگرد....

با صدای بلند خندید که من بیشتر فقط تونستم شکل قهقه هاش رو بشنوم وگرنه تو اونهمه سروصدا صدایی از خنده هاش نشنیدم... لیوان مشروبش رو یه نفس سر کشید. منم به تقلید از اون جام شرابمو یه نفس سر کشیدم و خندیدم. صورتش رو آورد جلو و با لبخند گفت: اگه اینطوری بخوری مست میشی ها!
-من هیچوقت مست نمیشم!

نیما چندبار دیگه برای خودش و من مشروب گرفت و منم همه رو سر کشیدم. بعد دست نیما رو گرفتم و با هم رفتیم وسط... خیلی از دخترا داشتن با چشم نیما رو میخوردن! یکیشون که رسماً داشت میبلعیدش... خیلی دلم میخواست برم جلو و یه بفرما بهش بزنم... اما چون دوست نداشتم نیما چیزی بفهمه حرفی نزد. آهنگ راک بود و منم با ریتم راک روبه روی نیما میرقصیدم... اونم که استاد رقص! روبه روم طوری میرقصید که بعد از چند دقیقه یه دایره کوچیک اطرافمون خلوت شد و همه خیره شدن به نیما... من قبلاً یه مقدار از این رقص رو از نیما یاد گرفته بودم اما اونقدری بلد نبودم که بتونم نیما رو همراهی کنم برای همین بعد از چند دقیقه کوتاه منم به جمع آدمای اطرافمون ملحق شدم و با لبخند به نیما خیره شدم. نیما هم بعد از کناره گیری من رقصش رو متوقف کرد و با صدای سوت و جیغ دیگران به سمت من اومد. منکه داشتم از ذوق میمردم دیگه ببین نیما چه حسی داشته... اومد روبه روم و با لبخند گفت: چطور بود؟ پسندیدی؟

با ذوق پریدم تو بغلش و گفتم: وای نیما بی نظیر بودی... همه کف کرده بودن!

- همه رو ول کن! تو پسندیدی؟

- اوهوم... فجیع! ولی یه چیزی...

- چی؟

- تو باید قول بدی این رقصا رو کامل بهم یاد بدی.

- دقیقا کدوم رقصا رو؟

- همینا رو دیگه... هرچی خودت بلدی!

- من چند نوع رقص بلدم. سالسا، تانگو، تکنو، اسپ

تو راهرو روبه روی اتاق آقای طاهری منتظر نیما وایساده بودم و کلی حرص میخوردم. خودمم دلیل اینهمه بی حوصلگی و بد خلقیم رو نمیدونستم اما دوست داشتم با زمین و زمان دعوا کنم. دو روز دیگه این سفر تموم میشد و من بدون اینکه بدونم چرا انتظار اونروز رو میکشیدم. دلم برای یوهان تنگ شده بود و ذهنم حسابی درگیر بود....

- میتون چند لحظه وقتت رو بگیرم؟

با تعجب به سامان نگاه کردم - بله سامان جان. چی شده؟

- چیزی نشده فقط میخواستم باهات صحبت کنم. وقتش رو داری؟

- البته... بگوا!

- راستش میخواستم بریم بیرون و من بتونم راحت تر درین مورد باهات صحبت کنم ولی نیما گفت تو خیلی وقت نداری و مثل اینکه تو فکر برگشت به آلمان هستی... واسه همینم به خودم جرأت دادم تا همینجا باهات حرف بزنم و قبل از رفتنت تکلیفم رو مشخص کنم. میدونی پرنیان... سه سال و نیم پیش وقتی که تو رو تو ایران دیدم هم میخواستم این حرفو بهت بزنم ولی تو بیخبر رفتی و من تا مدتها تو شگفت بودم که اصلا تو حقیقت داشتی یا بخشی از یه رویا بودی که زود اومد و زود هم رفت و من نه فهمیدم کی وارد زندگیم شدی و نه فهمیدم کی بی هیچ حرفی تبدیل به یه خاطره شدی! اونروز فکر میکردم که میتونم راضیت کنم گرل فرند من بشی و شاید هم بتونم تو رو با خودم بیارم اینجا اما اونروز صبح که از خواب بیدار شدم دیدم تو نیستی... همه بچه ها دنبالت گشتن و آخرشم گفتن که رفتی تهران... اما چندروز بعد باخبر شدیم که از ایران خارج شدی و دیگه هم هیچکس نتونست هیچ ردی ازت پیدا کنه! چه باور کنی و چه نه... من تمام این سه سال رو فقط با یه اسم و یه خاطره سر کردم... یه اسم که همه ذهنمو به خودش اختصاص داده بود! پرنیان....

با تعجب به سامان نگاه کردم. حتی نمیتونستم به گوشام اعتماد کنم! خدایا این چی داره میگه؟؟؟

-من تو این سه سال به اندازه کافی وقت داشتم که پرنیان رو بشناسم...حالا از پرنیان میخوام که یه فرصت بهم بده تا منو بهتر بشناسه...میخوام بهم یه شانس بده تا بتونم همه لبخندهای دنیا رو بهش هدیه بدم!

با گنگی به سامان نگاه کردم. اونم بهم لبخند زد و گفت: منو اینطوری نگاه نکن....اونطوری فکر میکنم دارم به زبان چینی حرف میزنم که انقدر با تعجب نگام میکنی. خوب حالا چی میگی؟ همراه روزهای خالی من میشی پرنیان؟؟؟ حاضر میشی که رنگ خوشبختی به لحظه های تنهاییم بزنی؟

بدون هیچ حرفی، با بهت به سامان خیره شدم. نمیدونم چرا انقدر جدیداً قدرت شنواییم تحلیل رفته! من چرا نمیفهمم این چی میگه؟

-یعنی سوالم انقدر عجیب بود که اینطوری نگاه میکنی؟ یا شایدم خواستم بد عنوان کردم! خوب بذار یکم سنتی تر بگم....با من ازدواج میکنی پرنیان؟

دستمو بردم بین موهام تا از ابعاد شاخ های روی سرم باخبرشم...سامان با لبخند بهم خیره شده بود! یعنی سامان بازی اونشب رو جدی گرفته بود؟ وای خدایا من چیکار کردم؟؟؟؟ نکنه بخاطر رقص اونشب این پیش خودش این فکر رو کرده؟؟؟؟ آخه یعنی این نفهمید که تمام حرکات اونشب یه بازی مسخره بود؟ خوب چرا باید بفهمه؟ مگه خود من نبودم که بازی آرتا رو جدی گرفتم و زندگیم رو نابود کردم؟ به چشمهای خوشرنگ سامان که برق قشنگی داشت نگاه کردم و تمام وجودم پر از غم شد....چجوری میخواستم امیدی که تو اون نگاه موج میزد رو تبدیل به یأس کنم؟ خدایا باید چیکار کنم؟؟؟؟ اصلاً چرا درمورد پیشنهادش جدی فکر نکنم؟ منکه نمیتونم تا آخر عمر مجرد بمونم!!! بالأخره منم یه روز باید دست یه نفر رو بعنوان همراه و یاورم بگیرم. اما....دوست دارم اون آدم سامان باشه؟؟؟ نه....! دوست ندارم یه عمر با مردی زندگی کنم که منو یاد خاطره های تلخم و یاد یه بازی بی حاصل و بچگانه بندازه! با اندوه و تأسف به چشم های سامان خیره شدم و سعی کردم یه جوری حرفمو عنوان کنم که آسیبی به غرورش نزنم ولی نمیدونم اون تو چشمام چی دید که با یأس بهم گفت:نگو پرنیان....اون چیزی که تو چشما ته به زبونت نیار! نمیخوام بشنوم. باشه قبول.....من جوابمو گرفتم! از همون موقع هم میدونستم که خواستن چیزی که مال من نیست اوج زیاده خواهی ولی چیکار کنم که نتونستم خودخواه نباشم!

نیما-خوبه که خودت میدونی چه چیزایی مال تو نیست....

با تعجب به نیما که پشت سر سامان وایساده بود نگاه کردم. اصلاً نفهمیدم کی اومده اینجا....سامان با کمی مکث به نیما نگاه کرد. هنوزم چشماش برق میزد ولی این برق دیگه برق عشق و خوشحالی نبود...برق اشک بود! با یه لبخند تلخ گفت:و اینم میدونم،اونی که مال من نبود مال تو هم نیست! اونی که امروز برای من نشد برای تو هم نخواهد شد....

نیما پوزخندی از روی حرص زد و گفت:همونطور که گفتم یه چیزایی برای تو خیلی زیاده ولی من خودمو به حدی میرسونم که دیگه واسه من نشه زیاده خواهی....تو نگران اینجاش نباش!

نیما یکم به چشمای سامان خیره شد و با انگشتش چندضربه به قفسه سینه زد و با تأکید گفت: اون مال تو نشد چون جاش اینجاست.....

سامان با لبخند گفت: زیاد مطمئن نباش.... تو هرکاری هم که کنی نمیتونی وجودی رو تسخیر کنی که به یکی دیگه تعلق داره! قلبی رو که جای دیگه جا مونده همیشه صاحب شد.....

نیما عصبانی شد و با حالتی هجومی گفت: مطمئنم!!! چون من اونی رو که بخوام به دست میارم....! این حرف من یادت باشه.....

نیما دستم رو گرفت و با هم از شرکت خارج شدیم. تا هتل نه من حرفی زدم و نه نیما چیزی گفت. تا وارد هتل شدیم نیما به سمت بار رفت ولی من به اتاقم پناه بردم. نمیدونستم میخوام چیکار کنم اما میخواستم به هیچکدوم از حرفایی که پیش اومده فکر نکنم. باروم نمیشد که خودم هم نمیدونم اطرافم داره چه اتفاقی میفته... منظور نیما از اون حرفا چی بود؟

لپ تاپ رو روشن کردم و بعد از مدتها وارد فیس بوک شدم. عکسای جدید پانیز و فرهود رو دیدم که داشتن تو کوهسار برف بازی میکردن، عکسای شهاب و گیسو هم بود که شب یلدا رو با هم و درکنار خانوادشون جشن گرفته بودن... چندتا عکس جدید هم از خودم گذاشتم... همون عکسایی که سه شب پیش با نیما تو جاهای دیدنی فرانسه گرفته بودیم. بالاخره بعد از کلی گشت و گذار دل رو زدم به دریا و وارد فیس بوک آرتا شدم. چندتا عکس جدید گذاشته بود و یه متن که تاریخش مال دوشب پیش بود تو عکسای جدیدش یکم ته ریش داشت که خیلی بهش میومد و هنوزم مثل همیشه جذاب و خوش تیپ بود.... نمیدونم چه مدت گذشته بود و من همونطور به عکساش خیره شده بودم که با خیس شدن گردنم به خودم اومدم. دستمو کشیدم روی صورتم.... وای خدایا من کی اینهمه گریه کردم که خودم نفهمیدم؟ دوباره به اون چهره فراموش نشدنی نگاه کردم و تو دلم گفتم که کاش احساستم به همین زیبایی بود... کاش بلد بود عاشق باشی! نمیگم عاشق من بودی، نه! من دیگه عشق تو رو نمیخوام... کاش فقط میتونستی عشقو تجربه کنی.....

میخواستم لپ تاپ رو خاموش کنم که چشمم به اون متن افتاد. متنی که آرتا پابینش یه عکس مینیاتوری گذاشته بود.... یه عکس خیلی خوشگل که شبیه یه فرشته کوچولو یا یه موجود افسانه ای بود. تو متنش هم نوشته بود:

روزهای زیادی رو از دست دادم به تاوان یک اشتباه... شاید بزرگترین مشکل این بود که خودم رو نشناخته بودم! من همون تشنه ای بودم که خودم بارها جام شرابم رو شکستم.... من خودم تندیس بلوری الهه عشقم رو به راهزنها سپردم.... تاوان من همین بود! اما این روزها همزادی پیدا کردم از جنس تندیس گم شدم. همزادی که رنگ نگاهش به رنگ جادوی چشمهای بت فتانه منه.... همزادی که گرچه فقط در حد تمثیل ناشیانه ای میتونه باشه ولی برای من صحرا زده به اندازه دریایی نجات بخشه! وقتی که تاوان من، هم آغوشی تندیس بلورینم با راهزنهاست... تنها راه نجات من دل خوش بودن به همزادی بی معناست!

لپ تاپ رو خاموش کردم و سرم رو گذاشتم روی دستم...خدایی این آرتا خودش میفهمه چی نوشته که توقع داره دیگران معنی این چرت و پرتاش رو بفهمن؟ سرم سنگین شده بود و ذهنم از هجوم اینهمه فکر DC شده بود. با دیدن عکسای آرتا و خوندن متنی که هیچ چیزی ازش نفهمیدم یاد حرفای سامان افتادم. راستی چرا سامان به نیما گفت «تو هرکاری هم که کنی نمیتونی وجودی رو تسخیر کنی که به یکی دیگه تعلق داره! قلبی رو که جای دیگه جا نمونده نمیشه صاحب شد...»؟

مگه سامان چیزی میدونست که این حرفو زد؟ خوب اگه چیزی میدونست چرا از من خواستگاری کرد؟! اصلا چرا من هیچ جوابی به این حرفای اون دوتا ندادم؟ چقدر دوست داشتم الان سامان روبه روم و ایساده بود و من تو صورتش داد میزدم که دل من دیگه با هیچکی نیست... وجود من دیگه به هیچکی تعلق نداره! من هرکس رو که بخوام انتخاب میکنم و دیگه هم اجازه نمیدم احساساتم الکی نابود شه! چقدر دوست داشتم به سامان بگم من دیگه اون دختر خام و احمق نیستم که با یه عشق و عاشقی بچگونه دنیامو تاریک و بی معنا کنم... من حالا دختری ام که مدتها تنها زندگی کرده و خوب بلده که چجوری به احساسش غلبه کنه و عشق رو باور نکنه!

چند دقیقه بعد زنگ زدم به زرروشن و ازشون خواستم برام یه ویسکی خوب بیارن. کمتر از ده دقیقه یه نفر با یه شیشه ویسکی و یه گیللاس خوشگل پشت در اتاق منتظر من بود. سینی رو گرفتم و روی تخت ولو شدم. تصمیم گرفتم قبل از اینکه دوباره درگیر افکار ناخوشایندم بشم چند پیک بخورم و تخت بخوابم... خوبی مشروب این بود که اگه واسه من مستی نداشت ولی مثل یه خواب آور قوی روم اثر داشت. هنوز چندتا پیک بیشتر نخورده بودم که در اتاق رو زدن... اصلا دوست نداشتم از جام بلند شم ولی طرف هرکی که بود خیلی سمج بود. با هزار بدبختی از جام بلند شدم و در رو باز کردم. نیما بود! با چشم هایی قرمز و خمار خیره شد به من و لبخند زد. نگاهش کردم و گفتم: چقدر خوردی؟

-چیو چقدر خوردم؟

-مشروب رو!

-من اصلا مشروب نخوردم.

-برو واسه من خالی نبند نیما! خوبه خودم باهات بودم که رفتی تو بار....

-آره رفتم ولی وقتی دیدم تو رفتی منم بی حوصله شدم و رفتم استخر هتل تا یکم اعصابم آروم شه.. نمیبینی چشم قرمز شده؟ کلرش زیاد بود....

-یعنی باور کنم نخوردی؟

-آره پرنیان جان... آخه واسه چی باید برم مثل این دیوونه ها تنهایی مشروب بخورم؟ نه شکست عشقی خوردم و نه رفیقم نالوتی از آب دراومده! تازه خیلی هم خوشحالم....

-ولی آخه....

-آخه چی؟ میگم به جان تو نخوردم. اصلا میخوای بیا بو کن!

دهنش رو آورد جلو تا مثلا من بوش کنم. ولی من که خودم بوی الکل میدادم چطوری باید بوش میکردم؟ اما اون تا بهم نزدیک شد اخماش رفت تو هم و با تعجب گفت: من نخوردم ولی مثل اینکه تو بجای من از خجالت بارمن دراومدی! تو چرا انقدر بو مشروب میدی؟

-برو بابا.... همچین میگه «انقدر» که هرکی ندونه فکر میکنه با یه آدم مست و بیهوش طرفه! من همش چندپیک خوردم.

-چند پیک خوردی؟

-نمیدونم نشمردم!

-یعنی تو اصلا نفهمیدی چقدر خوردی که تمام بدنت بوی الکل میده!

-وای نیما من خوابم میاد اونوقت تو وایسادی از من اصول الدین میپرسی؟ نه نمیدونم چقدر خوردم!

-پس بذار ببینم....

نیما منو زد کنار و وارد اتاق شد. منم که کلا حس و حال مخالفت نداشتم پشت سرش وارد شدم. دیدم نیما کنار تختم وایساده و همون شیشه و بسکی رو که از نصف یکم کمتر شده بود دستش گرفته و با تعجب به من نگاه میکنه.

-همه اینو تو خوردی؟

-آره!

-پس الان چجوری انقدر ریلکس و سر حال روبه روی من وایسادی؟

-وا.....نیما! خوبه تو خودت از همه بهتر میدونی که مشروب برای من حکم آب معدنی و یه قرص خواب آور داره ها! یه جوری سوال میکنی که انگار اولین بارته داری منو میبینی!

-نه ولی قبلا ندیدم دو سوم یه شیشه رو تنهایی بخوری.... همیشه فکر میکردم اگه زیاد بخوری مست میشی.

-حالا که میبینی مست نیستم... پس لطف کن و تنهام بذار میخوام استراحت کنم.

-خوب حالا چرا انقدر عصبانی هستی؟

چپ چپ نگاهش کردم ولی چیزی نگفتم. اونم یکم با بهت منو نگاه کرد و یهو زد زیر خنده....

-نکنه از حرفایی که به سامان زدم ناراحتی؟

.....-

- ناراحت نشو عزیزم.... من فقط اون حرفارو به سامان زدم تا یه بار برای همیشه ازت قطع امید کنه و خودشو عذاب نده! از قیافش معلوم بود خیلی داغونه و هنوزم تو فکر یه راه چارس که تو رو راضی کنه! فقط خواستم به یه دوست کمک کرده باشم.

با این حرف نیما کلی خیالم راحت شد... یهو شیطنتم گل کرد و با حالت معترض گفتم: خوب تو از کجا میدونستی که من خودم از قصد کاری نکردم که اون دوباره بیاد سراغم؟ اصلا منکه هنوز به اون جوابی نداده بودم.... اتفاقا به نظرم سامان هم پسر خوبیه و هم شرایط خوبی داره!

یهو قیافه نیما جدی شد و با حرص گفت: خوب هنوزم دیر نشده.... مطمئن باش تازه اون الان بیشترم خوشحال میشه که این حرفاتو بشنوه.

رفتم روبه روش و ایسادم و گفتم: برم بهش چی بگم؟ برم بگم خدا تورو به همسر آیندت ببخشه.... نامردی اگه روز عروسیت منم دعوت نکنی؟ یا اصلا چطوره من بشم ساقدوش؟

نیما با تعجب بهم نگاه کرد، منم با مشت کوبیدم به بازوش اما اون تو یه حرکت انتحاری بی هوا منو بغل کرد و گفت: خیلی دیوونه ای پرنیان!

نمیدونم چرا تا منو بغل کرد یهو یجوری شدم! گرمای بدنش و بوی عطر خنکش باعث شده بود که دیگه نخوام از بغلش بیرون بیام و من اون لحظه به این واقعیت پی بردم که مشروب هیچوقت آب معدنی نمیشه و بالأخره کم یا زیاد تأثیرات خودشو داره... با هزار زحمت و یه جنگ ناعادلانه که بهش خود درگیری هم میگن خودمو از بغل نیما بیرون کشیدم و اونو از اتاق بیرون کردم و قبل از اینکه بفهمم چی شده دوازده ساعت کامل خوابیدم. فردای اونروز هم به سرعت به پایان رسید و من و نیما با پرواز ساعت هشت شب به مقصد برلین از فرانسه برگشتیم.

و شاید عشق.....

- نیما به خدا الان میخورم زمین.

- نه نمیخوری.... به جای غر زدن یکم تمرکز کن که بتونی تعادل بدنت رو حفظ کنی.

- حالا نمیشه این تیکه هاشو حذف کنی؟

- تو کت بی یقه و آستین میپوشی که منم نصف حرکات رقص رو حذف کنم؟

- آره میپوشم.... ندیدی این کت جدیدا رو که تازگی ها مد شده؟ چند روز پیش فشن تی وی داشت نشون میداد.

- ولی من نمیتونم طراحی رقص رو ناقص کنم. اگه میخوای یاد نگیری حرفی نیست ولی اگه میخوای یاد بگیری باید کامل و بدون نقص یاد بگیری....

یه نیم چرخ زد و خودمو روی دستای نیما رها کردم، اونم دستشو حلقه کرد دور کمرم و انگشتاش روی شکمم قرار گرفت و منو به حالت آریب چرخوند. حالا کمر من مماس شده بود با کمر نیما و من دستمو از پشت سرم گذاشتم رو شونه اون و کنار گردنش رو گرفتم. طبق طرح رقصمون اونم دستمو گرفت و من در ادامه رو پاشنه پا دو تا قدم سریع و کوچیک برداشتم و نیما با یه حرکت منو برد روبه روش و دستشو گذاشت بین موهام. دستمو گذاشتم روی قفسه سینش و با یه خشونت ساختگی اونو هل دادم عقب و خودم با قدمهایی بلند به سمت دیگه فرار کردم. اونم پشت سرم اومد و دستامو گرفت و منو به سمت خودش کشید... من مقاومت کردم و اون به حالت نمایشی از پشت سر بغلم کرد و منو روی دستش بالا برد... اما باز هم مثل همیشه من نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و باعث شدم نیما هم نتونه منو روی دستاش نگه داره.

طرح این رقص بر اساس یه نمایشنامه بود که دختر رقص باید وانمود میکرد که تمایلی به مرد مقابلش نداره و همش در حال فراره اما اون مرد که معشوقه فراریش رو بی نهایت دوست داشت اول با عشق و بعد با خشونت سعی میکنه اونو در کنار خودش نگه داره... دختر مقاومت میکنه اما زمانی که مرد نا امید میشه و میره تا به از اون دختر دور بشه دختر عشق رو تو چشمای اون میبینه و عشقش رو باور میکنه و رقص با بوسه عاشقانه اون دوتا تموم میشه. البته اون بوسه اولین نکته این رقص بود که من حذفش کردم اما اینکه نمیتونستم بیشتر حرکات این رقصو درست انجام بدم داشت دیوونم میکرد. نشستم روی زمین و با حالت قهر گفتم: ببین بازم گند زدم... آه...!!! یکی نیست بگه دختر مگه مرض داری وقتی که از پشش برنمایای الکی وقت خودتو و یکی دیگه رو بگیری.

نیما با لبخند نشست کنارم و گفت: نگران نباش یاد میگیری!

-چی چیو یاد میگیرم؟ این هزارمین باره که داریم تمرین میکنیم ولی من همیشه تو جاهایی که نیاز به حفظ تعادل داره گند میزنم. تو این یکسال گذشته اینهمه باهم تمرین رقص کردیم، دو نوع رقص یاد گرفتم ولی نمیدونم چرا هیچوقت نمیتونم تعادل بدنمو حفظ کنم. اصلا نمیفهمم ایراد کار کجاست.

نیما با انگشت اشاره چند ضربه آرام به پیشونیم زد و گفت: مشکل اینجاست! نمیدونم چرا ولی ذهن تو باهات همراهی نمیکنه... یه چیزی باعث میشه که همیشه ذهنت درگیر باشه. انگار همش داری یه جای دیگه یا تو رویا سیر میکنی. اگه میخوای ذهنت با بدنت هماهنگ شه باید اجازه بدی ذهنت خالی شه...

با این حرف نیما فهمیدم مشکل چیه... من هر بار تو ذهنم تو یه شرایط دیگه و یه جای دورتر میرقصیدم. پس مشکل همین بود! ولی نیما نباید اینو میفهمید. قیافمو اخمو کردم و با یه لحن لوس که خودم ازش چندشم میشد گفتم: نخیرم اصلا هم ربطی به این چیزا نداره... اگه رقص آنگولایی هم بود من تا حالا یاد گرفته بودم. مشکل از طراحی رقصته!

-من که اینطور فکر نمیکنم. پاشو... پاشو دوباره تمرین کنیم.

-نه نیما فعلا کافیه... میخوام یه مدت بیخیال رقص و این چیزا بشم تا به قول تو ذهنم آماده شه!

نیما با ناراحتی بهم نگاه کرد و گفت: باشه... هر جور که تو بخوای.

-wie findest du mich Eleni?(من چطور به نظر میام النی؟)

-toll.aber....aber(عالی...ولی..ولی...)

-was Eleni?(چی النی؟)

-schow mal.....wer ist das-(نگاه کن...این کیه؟)

به قیافه در هم النی نگاه کردم و رفتم کنار پنجره...اون داشت به آقای اشمیت همسایه بغلیمون اشاره میکرد.یه پیرمرد تنها که عادت داشت کاملا برهنه بیاد تو آلاچیق رو به روی خونش یا دم در خونه و بشینه مردم رو نگاه کنه!

-...wer??lass mich sehen....ach so! Du sprichst ueber Herr Smidt!er ist mein nachbar-

(کی؟بذار ببینم...آهان! آقای اشمیت رو میگی.اون همسایه منه)

-aber warum?(ولی چرا.....)

-was?(چی؟)

-das kannst du nicht sehen?er stand dort genau wie gott ihn geschaffen-

!hatte...das ist eine Niete

(نمیتونی ببینی؟اون کاملا برهنه اونجا وایساده...این آبروریزی...)

خوب میدونستم النی اصلا خوشش نیاد که مردم بخوان تو خیابون و مکانهای عمومی کاملا برهنه بگردن! یه اخلاق جالب که از فرهنگ خانواده غربی اون بعید بود)

-...doch...ich sehe!aber er ist krank.er ist ein nervenkrank-

(چرا میبینم! ولی اون مریضه...اون یه روان پریشه)

-Was????warum?(چی؟؟؟چرا؟؟؟)

-Ich weiß es nicht...und du! Sei nicht so neugierig-(نمیدونم... و تو! انقدر کنجکاو نباش)

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای نیما تو خونه پیچید.معلوم بود که از انتظار خسته شده و حسابی عصبانی...خوب البته وقتی که شخص مورد علاقهش یعنی یوهان همصحبتش باشه بایدم به این سرعت کلافه شه...البته تو این دوسال گذشته رابطه نیما و یوهان خیلی بهتر شده ولی هنوزم نیما یه کوچولو به یوهان حسادت میکنه و من نمیفهمم چرا؟

-Parnian.....Eleni! wer seid ihr-(پرنیان...النی! کجاییین پس؟)

النی که حسابی از نیما حساب میبرد در حالیکه واقعا هول کرده بود با رنگ پریده گفت:

–Oh...gott! Nima ist sauer...ich gehe Parnian- (وای...خدا! نیما عصبانیه...من میرم پرنیان)

–Ok.ich komme einige minuten später- (باشه...منم چند مین دیگه میام)

النی از اتاق خارج شد و منم روبه روی آینه وایسادم. به لباس کوتاه عروسکی به رنگ قرمز پوشیدم با بوتهای بلند هم رنگش ولی موهامو که حالا دیگه کاملا مشکی شده بود همونطوری باز ریختم دورم...به یاد سالهای گذشته هم به خط چشم مشکی کشیدم که با رژ لب قرمز رنگم خیلی به لباسم میومد. کلاً قیافم نسبت به قدیما یکم بیبی فیس شده بود. اونم بخاطر موها و ابروهای مشکیم که حالا خیلی وقت بود که پهن و دخترونه مونده بود و دیگه دوست نداشتم نازکشون کنم. به گیره کوچیک هم که به پاپیون قرمز رنگ بود رو زدم کنار موهام و به دوش حسابی هم با ادکلنم گرفتم و از اتاق خارج شدم. نیما روی کاناپه ولو شده بود و داشت به ویولن من ور میرفت. یوهان هم داشت با النی حرف میزد...اونم در چه مورد...در مورد بیماری های روانی!!!!!!

تک سرفه ای کردم تا اونا رو متوجه خودم کنم. یوهان زودتر از نیما متوجه من شد و با لبخند خیره شد بهم. میتونستم برق تحسین رو توی چشمش ببینم و این خیلی بهم انرژی میداد. البته حقم داشت بنده خدا! از بس که تو این شش سال گذشته جلوش مثل هپلی ها گشتم حالا بایدم اینطوری نگام کنه...نیما هم با نگاه عجیبی زل زده بود به من اما رنگ نگاهش یکم با یوهان فرق داشت. انگار بیشتر کپ کرده بود! حالا خوبه این دو سال پیش تو فرانسه هم منو با آرایش دیده بود و انقدر تعجب کرد. البته از حق نگذریم آرایش مسخره و بی رنگ اونروزم کجا و آرایش امروزم کجا...!

یوهان –Jetzt können wir gehen Parnian?das ist so spät- (الآن دیگه میشه بریم پرنیان؟ خیلی دیر شده)

با لبخند به یوهان نگاه کردم. هر بار که النی پیشمون بود مجبور بودیم همگی آلمانی حرف بزنینم که سرکار خانوم متوجه حرفای ما بشن. اصلا هم فکر نکنید که چون ما سه نفر بودیم میتونستیم به النی زور بگیم و فارسی حرف بزنینم ها! نه اصلا...حتی واسه یه لحظه. گاهی اوقات فکر میکردم که احتمالاً النی به آشنایی قبلی با هیتلر داره بخصوص که جناب آدولف هیتلر یه جورایی از نیاکان تاریخ سازشون هم بود...البته فقط از این جهت که اونم یه آلمانی اصیل بود، درست مثل النی!

–Natürlich- (البته)

داشتیم به سمت در خروجی میرفتیم که یهو نیما با انگشت زد روی پیشونیش و با اضطراب گفت:

–Mein Gott! Ich habe etwas vergessen...einen moment- (خدایا...من یه چیزی رو فراموش کردم. یه دقیقه...)

ما رو همونجا متوقف کرد و خودش رفت تو تراس خونه و مشغول صحبت کردن با موبایل شد. یوهان پوفی کرد و روی کاناپه نشست. النی هم که فقط جلوی چشم من قدم رو میرفت تا اعصابمو خط خطی کنه. بعد از دو سه دقیقه النی با صدای بلند گفت:

-Nima....kömme schon sofort!!Ich habe hüngr- (نیما! زود باش بیا....من گشمنه)

نیما با سر به النی علامت داد که الآن میاد و بعدم مکالمشو زود تموم کرد.

-Entschuldigung! Jetzt alles ist in ordnung...kommt (ببخشید! الآن همه چیز مرتبه. بیاید)

یوهان اول از همه بلند شد و پشت سر النی که داشت با قدم های بلند به سمت در خروجی میرفت از اتاق خارج شد. من و نیما هم با همدیگه از خونه خارج شدیم و به سمت ماشین نیما رفتیم. یوهان هم ترجیح داد که ماشینش تو پارکینگ خونه بمونه و همه با ماشین نیما بریم. نیما ماشین و روشن کرد و خواست راه بیفته که یهو گفت: وای کیف پولمو رو مبل جا گذاشتم.

النی با تعجب به نیما نگاه کرد. چون نیما فارسی حرف زده بود اون چیزی از حرفش رو نفهمیده بود. یوهان هم با خونسردی به نیما نگاه میکرد ولی من که حسابی عصبانی شده بودم. خواستم از ماشین پیاده شم که نیما بهم گفت لازم نیست تو پیاده شی. کلید رو بده خودم برش میدارم. منم کلید رو دادم بهش و تو ماشین منتظر شدم اما هنوز یک دقیقه هم نشده بود که نیما برگشت و راه افتادیم.

-Ich glaube, dass das die beste Restaurant in die welt ist- النی

به نظر من این رستوران، بهترین رستوران تو دنیاست!

-Natürlich!(مطمئنا)

-Aber in meiner meinung (Solino) ist besser als here. was denkst du parnian- یوهان

اما به نظر من «زولینو» بهتر از اینجا است. تو چی فکر میکنی پرنیان؟

-Ich bin davor!(منم موافقم)

نیما یکم مارو چپ چپ نگاه کرد و ماهم با صدای بلند خندیدیم. در واقع زولینو یه رستوران ایتالیایی بود که من یکی عاشق اسپاگتی هاش بودم. وارد رستوران شدیم و غذا رو به سرعت سفارش دادیم. نیم ساعت بعد میز ما پر از خوراکی های مختلف بود. بچه ها لیوانای مشروبشون رو گرفتن بالا و یکصدا گفتن: Auf parnian!(به سلامتی پرنیان)

وسط های غذامون بود که نیما سرشو آورد جلو و زبرلی گفت: خوب اینکه فقط یه شام مختصر بود، حالا بگو سور اصلیت چیه؟

-دقیقا منظورت از سور اصلی چیه؟ همین شام هم زیاده....

- برو بابا! فکر کردی من با یه شام ساده گول میخورم؟ بابا شیرینی دیپلم که نمیدی... داری شیرینی فوق لیسانس میدی!

- گفتم که همینم زیاده!

- نه نه... اصلا فکرشم نکن که بتونی منو بیچونی.

- خیلی خوب بابا چی میخوای؟

- حالا!

- حالا و کوفت! مثل بچه آدم حرف بزنی ببینم.

- ترجیح میدم پیشنهاد خودتو بشنوم.

- من پیشنهادی ندارم.

- پس هرچی من ازت خواستم بی چون و چرا قبول میکنی. باشه؟

- نه اصلا... سعی نکن منو گول بزنی. من چیزی رو که نمیدونم چیه قبول نمیکنم.

شام رو با کلی شیطنت و مسخره بازی خوردیم و بعد از رستوران رفتیم کلاب و تا خود صبح رقصیدیم. حدودای پنج صبح بود که نیما منو رسوند خونه... نمیدونم با وجود اینکه هم خودش خیلی خسته س و هم من چه اصراری داره که یه قهوه بخوره و بعد بره؟؟؟ آخه کی روش میشه پنج صبح یه آدم رو که در حال بیهوش شدن مجبور کنه که واسش قهوه درست کنه؟ با بی حالی چراغ اتاق رو روشن کردم و هر لحظه تو دلم هرچی فحش بلد بودم به نیما دادم! انقدر خسته بودم که بیشتر فحشام مثبت هجده بود... میخواستم برم تو آشپزخونه که احساس کردم دکوراسیون خونه عوض شده. برگشتم و با تعجب به گوشه اتاق نگاه کردم... نیما هم کنارم وایساده بود و لبخند میزد.

- نیما! این چیه؟؟؟ نگو این کار توئه....

- اگه کار من باشه عصبانی میشی؟

- وای خدا چرا عصبانی شم؟! این فوق العادست نیما! اما این که خیلی گرونه...! آخه تو چرا...

اومد روبه روم وایساد و انگشتش رو گذاشت رو لبم - هیس! چیزی نگو پرنیان... اون دو سری که رفتیم کتابخونه مرکزی نوازندگیتو دیدم... تو پشت پیانو بی نظیر میشی... یه جورایی تغییر میکنی. انگار که روح آزاد میشه. دوست داشتم این پیانو تو خونه خودت باشه تا هر وقت که خواستم بتونم مجبورتم کنم برام پیانو بزنی... حالا فهمیدی سوری که باید بهم بدی چیه؟

اشک تو چشمام حلقه زد...گونه‌ی نیما رو بوسیدم. دوست داشتم براش یه قطعه‌ی کوتاه بزوم اما نمیخواستم مزاحم همسایه‌ها باشم. نیما هم با لبخند ازم خداحافظی کرد و رفت.

رفتم تو اتاق خواب و روی تخت ولو شدم...چشمام از فشار خواب میسوخت و سرم سنگینی میکرد... تازه چشمام گرم شده بود که با صدای گوشی موبایلم از خواب پریدم. ساعت هفت و نیم بود!

-بله....

صدای شاد و پر انرژی پانیز پیچید تو گوشی پیچید: سلام! چطوری بی معرفت؟

با بیحالی گفتم: سلام پانیز جان. خوبم فدات شم تو خوبی؟

صداش یهو آرام شد و با شرمندگی گفت: وای ببخشید خواب بودی؟ شرمنده بیدارت کردم. حواسم به اختلاف ساعت نبود فکر کردم بیدار شدی.

-نه فدات شم خواب نبودم تازه میخواستم بخوابم.

-یعنی چی تازه میخواستی بخوابی؟

-آخر دیشب تا صبح بیدار بودم. خوب منو ول کن تو چه خبر؟

-من که خیلی خبر دارم ولی تو خجالت نمیکشی که یه یادی از ما نمیکنی؟ یعنی تو روح با این احساسات پرنیان!

-شدت علاقت کنج لبم عسیسم! ولی آخه ما که سه روز پیش حرف زدیم. تازه فرداشم با فرهود حرف زدم.

-باشه... اینا که مهم نیست! مهم اینه که از اخبار سال بیخبری....

با چشم‌های نیمه باز گفتم: مگه اونجا چی شده که من بیخبر موندم؟

-یه خبر مهم.... به عروسی در پیش داریم!

با شنیدن این حرف چشم‌هایم کامل باز شد. ناخودآگاه بلند شدم و روی تخت نشستم. نمیدونم چرا دلم شور میزد! وا... خدایا من چه مرگم شده؟ فکر کنم زندگی تو غربت باعث شده همون یه نخود مغزی هم که داشتم از کار بیفته. همه مردم از شنیدن خبر عروسی خوشحال میشن اونوقت من دلشوره میگیرم!

-الو پرنیان! شنیدی چی گفتم؟

-چی... نه! یعنی آره ولی....

-وای تو چرا لکنت زبون گرفتی؟ بهت گفتم پسر خوشگله‌ی اکیپ دیگه داره دوماد میشه....

با صدایی که انگار تو گلوم خفه شده بود گفتم: شد تو یه بار مثل آدم حرف بزنی؟ خوب درست بگو عروسی کیه پانیز؟ ایندفعه دیگه کی خر شده داره میره تو قتلگاه؟

-خاک تو سرت با اینهمه احساس...! منو بگو که از دیشب آروم و قرار ندارم تا به توی تحفه خبر بدم... خوب نیمیمیری که حداقل یکم وانمود کنی ذوق زده شدی!!! البته از توی بیشعور غیر از اینم انتظار نمیرفت.

-پانیز!_____ز!

-پانیز و کوفت. خوب راست میگم دیگه! تو اگه شعور داشتی که حداقل واسه عروسی گیسو میومدی ایران نه اینکه شش سال بیخبر بری و دیگه هم برنگردی.....

اعصابم خورد شده بود و هیچی از حرفای پانیز نمیفهمیدم. خوب مگه من سوال بدی پرسیدم که این اینطوری عصبانی شده؟ خوب من فقط پرسیدم عروسی کیه! با حرص گفتم: بالأخره میگی کی قراره ازدواج کنه یا نه؟

-خوب معلومه دیگه خنگول....من! تو فکر کردی من واسه عروسی کی انقد ذوق میکنم؟

با تعجب گفتم: ولی تو که گفتی....یکی از پسرای اکیپ...قراره دوماه شه!

-پرنیز!_____ان!!!!

تازه فهمیدم چه سوتی بزرگی دادم. دستمو گذاشتم روی صورتم و با هیجان گفتم: وای خدای من..... فرهووووودا! وای پانیز ببخشید دیشب تا دیروقت بیدار بودم ذهنم قفل کرده. اصلا باورم نمیشه.....

بغضم گرفتم. با صدایی که از هجوم اشک میلرزید گفتم: اصلا باورم نمیشه که داداشم داره داماد میشه..... مطمئنم فرهود خوشگلترین دامادی میشه که همه تو عمرشون دیدن!

-هوی... حواست باشه ها! داری در مورد شوور من حرف میزنیا... منکه سیب زمینی نیستم که اغیرت دارم.

تا گفت اغیرت با صدای بلند زدم زیر خنده. یاد حرف نیما افتاده بودم- منظورت همون رگیه که از کنار شاهرگ میگذره؟؟؟

-هان؟ یعنی چی؟ حالت خوبه پرنیزان؟

-آره خوبم. خوب حالا کامل برام تعریف کن ببینم چی شده؟ ببینم کلک فرهود کی اومد خواستگاری که بهم خبر ندادی؟

-دیروز اومد خواستگاری. دو هفته دیگه هم یه عقد کوچولو میگیریم که محرم شیم و تا اونجایی که خانواده ها صحبت کردن حدود پنج ماه دیگه هم عروسی میگیریم!

-خوب چرا با این عجله؟ ببینم کلک نکنه دسته گلی چیزی به آب دادین؟

-وای پرنیان یعنی اینهمه سال تو به کشور مدرن زندگی کردی ولی هنوز آدم نشدی. آخه منگل اگه دسته گل به آب داده بودیم که عروسی رو نمینداختیم پنج ماه دیگه....

-آخ...راست میگی حواسم نبود. حالا بی شوخی چرا انقدر عجله ای؟

-آخه راستش یهو به خودمون اومدیم و دیدیم خیلی دیر شده! چهار سال پیش که تازه گیسو و شهاب نامزد شده بودن ما هممون بهشون میخندیدیم که خیلی عجله کردن و حالا وقت بود و از این حرفا! حتی یادمه انقدر به گیسو تلقین کردیم که هنوز سنش خیلی کمه که روز عروسیش احساس بچه بودن داشت و نزدیک بود اشکش دربیاد. اما حالا یهو به خودمون اومدیم و دیدیم دیر شده. فرهود سی و یک ساله شده و منم به زودی بیست و هفت سال رو تموم میکنم. راستش الان دارم به گیسو حسادت میکنم... چون چهارسال از بهترین سالهای عمرشو کنار شهاب گذراند ولی ما الکی طولش دادیم. برای همینم تصمیم گرفتیم دیگه بیخیال نامزدی طولانی مدت بشیم و هر چه سریعتر عروسی رو برگزار کنیم.

-به سلامتی.... به نظر من که شما دو تا عروس و داماد فوق العاده ای میشین!

-و به نظر من تو هم ساقدوش خیلی جیگری میشی!

-من؟؟؟؟ساقدوش؟؟؟؟؟؟؟؟

-اصلا اونجوری واسه من تریپ تعجب برن دار که کلتو میکنم. اگه یادت نیست بهت یادآوری میکنم که سالها پیش که فقط من بودم و تو ما بهم قول دادیم که تو عروسی همدیگه ساقدوش هم باشیم و من هیچ عذری رو از تو برای نیومدن قبول نمیکنم.... پرنیان به خدا اگه واسه عروسیم نیای دیگه اسمتم نمیارم.

-پانیز جان موضوع این چیزا نیست که...

-نمیخوام دیگه حرفی در این مورد بشنوم پرنیان!

-ولی پانیز تو که نمیدونی من اینجا....

-گفتم نمیخوام چیزی بشنوم.

سکوت کردم.. پانیز هم چند لحظه سکوت کرد و بعد با حالت غمگینی پرسید: پرنیان!!!

-جانم؟

-پس تو کی میخوای یه فکری به حال آیندت بکنی؟ پس تو کی میخوای عروس شی؟

-من!!!! نمیدونم. فعلا تصمیمی در اینباره نگرفتم. اصلا تابحال مورد خوبی برای ازدواج ندیدم.

-از بچه ها شنیدم که سامان رو رد کردی....

-چیییییی؟؟؟ شما از کجا فهمیدین؟

-فرهود گفت. ولی نمیدونم اون از کجا فهمیده! پرنیان چندوقت پیش مامانتو دیدم. میگفت خیلی بهت اصرار کردن که ازدواج کنی... بنده خدا خیلی نگران آیندت بود.

-میدونم پانیز. تو این دو باری که اومدن آلمان دیدنم همشون به جورایی بهم از این حرفا زدن که فرصتهای خوبمو از دست ندم و شانسمو خراب نکنم. نمیدونم چرا اونا فکر میکنن من تصمیم گرفتم تارک دنیا بشم یا برم تو فاز خواهر مقدس بازی.... بابا من فقط میخوام با یه نفر ازدواج کنم که ازش خوشم بیاد.

-خوب اگه اینطوریه تو الان از نیما و یوهان خوشت میاد. پس اگه یکی از اونا ازت خواستگاری کنه جوابت مثبته؟

با صدای بلند خندیدم. میدونستم هیچوقت چنین اتفاقی نیفته چون رابطه من با نیما و یوهان فقط در حد یه دوست بود نه بیشتر و نه کمتر.... اما با لبخند بدجنسانه ای که پانیز نمیتونست ببینه گفتم: خوب درواقع احتمالش زیاده....

-آهان... که اینطور! باشه پس من دیگه حرفی نمیزنم ولی امیدوارم تو هم روزتر تصمیم بگیری... نذار تمام لحظه هات به پای یه صبر بی نتیجه بسوزه پرنیان!

-حتما پانیز جان!

تی وی رو روشن کردم و سعی کردم حواسمو بدم به برنامه های بی سر و ته ZDF! اما مگه میتونستم... از روزی که با پانیز حرف زدم، تک تک کلماتش داره مثل مته ذهنمو سوراخ میکنه. حق با اون بود.... من شش سال تمام رو تنهایی زندگی کردم و خودمو با درس و کار مشغول کردم. حالا هم موقعیت شغلی خوبی دارم و هم مدرکمو گرفتم اما هیچ چیز اونطور که فکر میکردم نشد.... نه مدرکی که حالا داره بین بقیه مدارکم خاک میخوره راضیم کرد، نه شغلم، نه درآمد و نه هیچ چیز دیگه... انگار همیشه یه چیزی کمه برای اینکه بتونم از لحظاتم لذت ببرم! اما چی؟ شاید واقعا وقت اون رسیده که به فکر ازدواج باشم. شاید تنها چیزی که کمبودش حس میشه خود زندگی... زندگی در کنار کسی که بتونه همراه و یاورم باشه! اما اینجا هیچ چیز شبیه رویای من نیست... خوب یادمه که اون سالها تمام رویاهای من تو تک تک خیابونهای ایران معنی میشد اما حالا همه چیز تغییر کرده. اینجا خبری از اون شیطنتها نیست. همیشه اثری از اون بی برنامه گی ها و تنبلی ها پیدا کرد. اینجا همیشه وقت کم داریم اما خوب یادمه که تو تهران همیشه وقت اضافه هم داشتیم. وقت برای خیابونگردی... برای دور دور تو ایران زمین یا برای اشغال کردن تخت همیشگی تو فرحزاد.... حالا که فکر میکنم دلم برای همه اون لحظه ها تنگ شده! حتی برای تنبل بازی و تا لنگ ظهر خوابیدن ها! درسته که تو این سالها فهمیدم که تو این کشور بیشتر میتونم موفق باشم ولی اینکه تا کی باید تو این کشور بمونم رو خودمم نمیدونم! یعنی اصلا میتونم دلیلی برای برگشتن به ایران داشته باشم یا باید از این به بعد این دنیا رو دنیای خودم بدونم و این مردم رو بعنوان خانواده خودم ببذیرم؟

دوباره خیره شدم به تی وی...نخیر! این شبکه ها همشون فقط یاد گرفتن تو پخش یه سری برنامه های چرت و پرت باهم ریس بذارن...!رفتم پشت پیانو نشستم و یه قطعۀ کوتاه زدم...چشمامو بسته بودم و دستم بی وقفه روی کلاویه ها میرقصید که صدای زنگ خونه حواسم رو پرت کرد.طبق معمول نیما بود...چون اصولا نیما تو روزای تعطیل هم دست از سر من برنمیداره.

-سلام آقا نیما.

-سلام...وای ببخشید اگه یخ نمیزدم مطمئن باش که حالا حالا ها زنگ نمیزدم.

-منظورت چیه؟

-بذار پیام تو بهت میگم...

نیما اومد تو خونه و نشست روی مبل کنار شופاژ.

-چای یا قهوه؟

-تو خودت؟؟

-من یخ بستنی...تو هم میخوای؟

-نه قربونت!من به همون قهوه هم راضی ام...به اندازه کافی تو راهروی خونه تو یخ زدم.

-یعنی چی تو راهروی خونه من یخ زدی؟من که سریع در رو برات باز کردم!

-آره تو سریع باز کردی ولی من نیم ساعت بود که جلوی در خونه بودم.خودم در نزدم.

-وا.....چرا؟خوب مگه خلی که تو این سرما نشستی تو راهرو؟

-آخه داشتی پیانو میزدی...ترجیح دادم بمونم و گوش بدم.

-حالا دیگه مطمئن شدم.

-از چی؟

-از اینکه مغزت نیم سوز شده!

-خیلی بدجنسی....

-پس گفتم قهوه؟

-اوهوم.

-ولی من برات یه چیز بهتر دارم....

-چی؟؟؟

با دوتا لیوان هات چاکلت غلیظ برگشتم تو سالن و مبل روبه روی نیما رو اشغال کردم. چشمای نیما برق زد.....میدونستم هیچ چی رو بیشتر از هات چاکلت دوست نداره.

-چرا اینجا نشستی؟

-پس باید کجا بشینم؟

-اونجا....

با انگشتش به پیانو اشاره کرد. بهش لبخند زد...

-میشه برام یه چیزی بزنی؟

-چی بزنی؟

-نمیدونم...خودت انتخاب کن.

-vangelis چطوره؟

-خوبه سلام میرسونه!

-بی ادب....اصلا برات نمیزنم.

-خوب بابا لوس نشو دیگه شوخی کردم. پس **cinquest of paradise** رو بزنی!

-1492...انتخاب عالی بود! میدونی من عاشق این قطعه ام اما انقدر که تو فیلما ازش استفاده کردن منو بیشتر یاد سینما و تلوزیون میندازه تا شاهکار **vangelis!**

-خوب اگه میخوای یاد سینما و تلوزیون نیفتی میتونی قطعه **Hispanola** رو بزنی! یا اصلا **Brothers** رو از **Ennio** **!maricone**

-برادرها!!! این قطعه از چه آلبومی بود؟ اصلا یادم نمیداد....

-**The Mission Ost 1986!**

-یعنی عاشق این طبع هنری خفتم! اولی من این قطعه رو بلد نیستم.

-یعنی چی بلد نیستم؟ پنج ساله داری الکی پیانو کار میکنی؟

- برو گم شو بچه پررو! برای اینکه بتونی یه پیانیست قابل شی باید سالها تمرین و تلاش کنی... حالا من که فقط پنج ساله دارم تمرین میکنم.

- فقط پنج ساله؟ تو این پنج سال تو مغز مارو نابود کردی حالا میگی فقط پنج سال؟

- اصلا همینه که هست....

- باشه بابا شوخی کردم! باز این قیافه گرفت... اصلا هرچی خودت دوست داری بزن. منم دیگه حرف نمیزنم.

- پس من Dairy of an unborn Baby «خاطرات یک کودک متولد نشده» رو میزنم.

پشت پیانو نشستم و شروع کردم به نواختن... با تغییر هرگام ذهن منم به همه جا سرک میکشید. به «فرجام»... به سالهای گذشته... به تنها بوسه عاشقانه ای که به تعبیر یک اشتباه فراموش شد! به روزهای خاکستری تنهایی و به چشم های همیشه عاشق نیما! نمیدنم چی تو اون چشمها بود که هر وقت بهش خیره میشدی میتونستی خلوص مهربونی و لبخند رو تو عمق سبزشون ببینی! و باز هم تنها حرفهایی که ذهنمو رو پریشون کرد حرفهای پانیز بود... حواسم پرت شد و نت ها رو اشتباه زدم. انگشتم متوقف شد! سرمو گذاشتم روی دستم و چشمام رو بستم. باز هم همون ترس قدیمی اومده سراغم و من نمیدونم باید چیکار کنم! ترس از آینده....

- چی شدی دختر؟؟؟

سرمو بلند نکردم ولی با همون صدایی که تو گلووم خفه شده بود گفتم: هیچی... فقط ذهنم یکم شلوغه.

- کمکی از من ساخته هست؟

- نه نیما جان ممنون! این مشکلی که خودم باید حلش کنم. در واقع باید بتونم تکلیفمو با خودم روشن کنم.

بدون نگاه کردن به نیما هم میتونستم تعجب و نگرانی رو حس کنم برای همین سرمو بلند کردم و گفتم: با یه نهار خوشمزه که موافقی؟

- صد در صد! البته اگه آشپزش هم قابل بدون و یکم بخنده...

به نیما یه چشم غره رفتم که بیشتر خنده دار بود تا با ابهت! بعد که دیدم ضایع شدم با لبخند گفتم: خوب حالا چی میخوری؟

- سبزی ایرانی داره؟

- آره... مامانم اینا دوماه پیش دادن دایی برام از ایران آورده! چطور؟ مگه چی میخوای؟؟؟ ببینم نکنه بازم....

- دقیقا! قورمه سبزی...

-بیخود...دیگه شکل قورمه سبزی شدم از بس که هر سری واسه تو قورمه سبزی درست کردم.هر بار که من خواستم واسه تو یه چیزی درست کنم تو گیر دادی به قورمه سبزی.ببینم اصلا تو ایران که بودی انقدر قورمه سبزی میخوردی که الان جونت به جون قورمه سبزی وصله؟

-راستش اونموقع که من ایران بودم سنم خیلی کم بود ولی اصلا قورمه سبزی دوست نداشتم.اما از موقعی که اومدم اینجا دلم برای همه غذاهای ایرانی تنگ میشه...بخصوص قورمه سبزی.قبل از اینکه تو بیای معمولا ماهی یکبار میرفتم همین رستوران ایرانی که همیشه میریم تا فقط قورمه سبزی بخورم اما از وقتی تو اومدی دلم نمیداد برم اونجا!

-الهی...آشپز مفت گیر آوردی عزیزم؟

-خیر ولی غذای خونگی رو ترجیح میدم...هرچند که دستپخت تو تعریفی نداره ولی خوب چه میشه کرد!

-خیلی رو داری نیما!اگه دستپخت من خوب نیست رستوران رو که ازت نگرفتن....

-نه من دوست ندارم دل تو رو بشکنم برای همین حاضرم این از خود گذشتگی رو در حقت کنم.

-من نمیدونم با شما سه تا باید چیکار کنم...اون از یوهان که چندساله داره قربون کوبیده میره...اون از النی که عاشق کشک بادمجون شده...اینم از تو!حالا اونا رو میگم ایرانی نیستن و غذاهای ما براشون جالبه...اما تو چی؟نکنه تو هم از غذاهای ایران فقط قورمه سبزی رو میشناسی؟

-آه...چقدر غر میزنی!اصلا نخواستیم بابا.میریم بیرون غذا میخوریم...

نیما کتش رو برداشت و به سمت در رفت.پالتوی من رو هم از روی جالباسی برداشت و داد بهم.

-پیوش بریم.

-تو برو خوش بگذره...من که نمیام.

-باشه هر جور راحتی....

اخماش رو کشید تو هم و رفت سمت در...معلوم بود خیلی داره خودشو کنترل میکنه که نخنده!منم که خوب میدونستم داره فیلم بازی میکنه که روی منو کم کنه با بی تفاوتی گفتم:من که غذای خوشمزه خودمو ول نمیکنم برم رستوران...آخه کی حاضره خورش بادمجون رو ول کنه بره پیتزا و همبرگر بخوره؟

نیما که داشت از در خونه خارج میشد سر جاش استپ زد و خیره شد به من...

-چیزی شده نیما جان؟

-نه...فقط میخوام خوب نگات کنم که یادم بمونه چقدر بدجنسی!

-چطور؟مگه من چیکار کردم؟

-نمیتونستی از اول بگی تو فکر خورش بادمجونی؟

-نه...آخه اونوقت چطوری میتونستم تو رو حرص بدم و کلی بخندم؟؟

نیما با قدمهایی بلند خودشو به من رسوند، من سعی کردم فرار کنم و لی اون بازمو گرفت و به چشمام خیره شد. سعی داشتم بازمو از دستش بیرون بکشم که با شیطنت گفت: سمبل جان بپا این شیطنتها کار دست نده!

-منظور؟

-هیچی....

بعد از چند مین کل کل و لوس بازی بالأخره رفتم سراغ ناهار...مشغول پوست کندن بادمجونا شدم و نیما هم خودشو با خورد کردن سیب زمینی سرگرم کرد اما معلوم بود که حواسش جای دیگس! کل این هفته رو همینجوری بود...انگار اصلا خودش نبود. تمام خنده ها و مسخره بازباشم نمایشی بود...

-نیما چیزی شده؟

-نه.چطور؟

-نگو نه...بازم رفته بوی تو خودت!اخماتم که مثل همیشه تو هم بود...

-نه پرنیان جان چیزی نشده...فقط ذهنم یکم درگیر کارای شرکته!

-کارای شرکت؟ کارای شرکت که روبه راهه! مگه مشکلی پیش اومده که ذهنتو مشغول کنه؟

با لبخند غمگینی بهم نگاه کرد و گفت: ای بابا...یادم نبود توی جفجغه هم تو شرکتی...آه! مثلا خواستم بیچونم ها...گند زدم. نه بابا مشکلی تو شرکت پیش نیومده. فقط خواستم مثل این مردای متفکر همه مشکلاتمو بندازم گردن شرکت و کارهام!

-بین عزیزم من خودم بیچ فروشم اونوقت تو میخوای منو بیچونی؟ حالا که نتونستی بیچونی مثل بچه آدم بگو چی شده!

-این «مثل بچه آدم» چیه تو یاد گرفتی و هی تکرار میکنی؟ مگه من بچه آدم نیستم که بخوام مثل بچه آدم باشم؟

-نیمه!!!!!!! باز رفتی تو بیچ؟ میگم بگو چی شده؟

-هیچی پرنیان! بذار اول بتونم تکلیفمو با خودم روشن کنم اونوقت بهت میگم.

-داری حرف منو به خودم برمیگردونی؟

-!...مگه توأم همینو گفته بودی؟

-تو واقعا حالت خوب نیست نیما! دیگه واقعا دارم نگرانت میشم...

-بیخی پرنیان...بذار حالا میحرفیم درموردش!

-باشه.

بعد از گذشت یک ساعت که ناهار آماده شد میز رو چیدم و نیما هم با سرعت نور به بادمجونا حمله برد.

-آخی...چقدر جای یوهان خالیه...

-چطور؟

-آخه عاشق سیب زمینی سرخ کرده اس!

نیما اخم کرد و با حالت مسخره گفت-نازی که تو انقدر به فکر یوهانی...ببینم اون پنج ماهی که من رفته بودم آمریکا پیش بابام هم انقدر دلت برام تنگ میشد و به یادم بودی که تو این هشت ماهی که یوهان نیست دهن منو سرویس کردی با این یوهان یوهان کردنت؟

-خیلی بی ادبی نیما! من نمیدونم تو چه پدرکشتگی ای با یوهان داری؟ بله اون زمان که تو نبودى هم همیشه یادت میکردم ولی یوهان هیچوقت هیچکدوم از این مسخره بازای تو رو درنیاورد! میدونی چیه...تو اصلاً دوست خوبی نیستی.

نیما لقمه تو دستش رو گذاشت گوشه بشقابش رو با پوز خند گفت:آخه یوهان جان روانشناسن خوب میدونن باید چطوری رفتار کنند که همیشه محبوب باشن...تا الان هم که خیلی موفق بودن.چون اینجور که معلومه ایشون شدن پسر خوبه و من شدم پسر بده!حالا خوبه خودش خواست بره وگرنه...

-وگرنه چی؟اصلا تو چرا داری چرت و پرت میگی؟

-ولش کن مهم نیست.تو هم نمیخواه انقدر دلتنگی کنی عزیزم.تا اونجا که خبر دارم طرحش دیگه داره تموم میشه و احتمالاً تا یه هفته دیگه برمیگرده آلمان!

بی توجه به طعنه نیما با ذوق گفتم-واقعا؟؟؟ پس چرا خودش چیزی بهم نگفت؟

-حتما میخواست سورا بیزت کنه.

تو دلم کلی خدا رو شکر کردم که یوهان داره برمیگرده.حالا میتونستم با اون در مورد حرفای پانیز صحبت کنم و ازش مشورت بگیرم،چون خوب میدونستم که یوهان همیشه بهترین و درست ترین راه رو نشونم میده.

سرمو از روی زمین برداشتم و سرجام نشستم. اصلا نفهمیدم کی وسط حرفام ولو شدم روی زمین چمنی پارک... با حرص نگاه کردم و گفتم: یوهان شد تو یه بار درست و حسابی به من جواب بدی؟ چرا انقدر حاشیه میری؟؟؟ من که همه چیز رو بهت گفتم... حالا میشه صریح و مستقیم بدون هیچ حاشیه ای بهم بگی باید چیکار کنم؟

-پرنیان چرا از من میرسی که باید چیکار کنی؟! این تویی که باید تصمیم بگیری.

-من اگه میتونستم تصمیم بگیرم که دیگه از تو کمک نمیخواستم.

-ببینم در مورد این چیزا با هیچ کدوم از دوستان تو ایران حرف نزدی؟

-نه! اتفاقا دیروز داشتم با فرهود صحبت میکردم اما هر کاری کردم نتونستم چیزی بگم. نمیخوام با حرفای اونا دچار اشتباه شم و یه تصمیم از روی احساس بگیرم...میخوام کاری رو انجام بدم که درست ترین تصمیم باشه.

-ببینم تو مگه نمیگی دوست داشتی زندگیتو تو ایران شروع کنی و بچت هم تو همون کشور به دنیا بیاد. خوب الان چرا تو دوراهی موندی؟

-از اون زمان که ذهنم درگیر این موضوع بود با خیلی از دوستانم صحبت کردم..البته دوستانم تو آلمان نه ایران! اما همشون بهم میگن که فکر خیلی احمقانه ای که بخوام از امکانات و آرامش اینجا بگذرم و برگردم ایران...

-خوب؟

-خوب اینکه من میدونم این تصمیم دیوونگیه محض...من میدونم که خیلی ها آرزوشونه که تو شرایط الان من باشن. اما نمیدونم چرا تصور داشتن یه زندگی مشترک تو دنیای غربی اینجا برام خیلی رویایی نیست. مثل همون رویاهای قشنگی که تو ایران میدیدم. میدونی چیه! خوب خیلی برام فرق نداره که تو چه کشوری بخوام زندگی کنم و بچه دار شم اما انگار یه چیزی اشتباهه...یه نقطه کوری تو ذهنم وجود داره که من نمیدونم چیه ولی همون نقطه تاریک باعث میشه که تمام وجودم تو ایران سرکنه...راستش فکر میکنم یه چیزی اشتباهه...

-چرا؟

-چون من هم دوست دارم تو ایران باشم و ذهنم تو ایران و کوچه خیابوناش میچرخه و هم میترسم از رفتن به ایران! خودم هم باورم نمیشه که دارم برای خودم هزارتا بهونه میارم که نرم عروسی پانیز...پانیزی که بهترین و قدیمی ترین دوست منه! خودم هم میدونم هیچ کاری ندارم و خیلی راحت میتونم برنامه هماهنگ کنم که برای عروسی پانیز تو ایران باشم اما ذهنم هزارتا دلیل میتراشه که نرم و منم خودم دنبال همه این بهوونه ها میگردم! درواقع خودمم میدونم همه اینا بخاطر ترس بزرگیه که تو وجودم دارم اما نمیدونم باید چیکار کنم!

-چه ترسی؟ منظورت از ترس چیه پرنیان؟

-خودمم دقیق نمیدونم یوهان! دوست دارم برگردم ایران و اونجا زندگی کنم اما وقتی که به برگشت فکر میکنم به نظرم چیزی جز تاریکی پیش روم نیست. باید برم به خونه ای که...

-یه چیزی.. لازم نیست تو بری تو اون خونه! میتونی همینطور که اینجا تنها زندگی میکنی اونجا هم تنها زندگی کنی.

-خوب حالا بر فرض که برم و یه خونه جدا بگیرم. اما معلوم نیست که بتونم کار خوبی پیدا کنم یا نه! اصلا بتونم شرایطی که اینجا دارم اونجا هم داشته باشم یا اینکه باید برم و خونه نشین بشم...

-من نمیدونم این فکرای بچگانه چیه که تو داری ذهن خودتو بابتشون مشغول میکنی. تو خودتم خوب میدونی که با سرمایه ای که اینجا داری خیلی راحت میتونی تو ایران خودتو جمع کنی و یه کاری برای خودت راه بندازی...

-چه سرمایه ای؟ چی داری میگی یوهان؟ من که همین الانم دارم تو شرکت نیما کار میکنم. خونه ای هم که دارم توش زندگی میکنم اجاره ای... تنها سرمایه من پولی که جمع کردم و سهمم تو پروژه shadow... من همینجاشم نمیتونم خودم تنهایی یه شرکت تأسیس کنم و یه کار برای خودم راه بندازم اونوقت...

-بله اینجا نمیتونی ولی تو ایران میتونی... ببینم تو اصلا به قیمت ارز تو ایران توجه کردی؟ خصوصاً الان که قیمت ارز داره جهانی بالا میره! سرمایه الان تو وقتی به ریال تبدیل شه میدونی چقدر میشه؟

یکم با خودم حساب کتاب کردم و دیدم حق با یوهانه! اما هیچکدوم از این حرفا باعث نشد که ترسی که تو وجودم داشتیم از بین بره...

-آخه یوهان موضوع فقط این نیست که... من الان بیست و هفت سالمه! چندماه دیگه هم وارد بیست و هشت میشم اما هنوز هیچ مردی رو برای آیندم پیدا نکردم. اینجا حداقل یه موقعیت هایی واسه ازدواج دارم اما تو ایران نمیدونم چه چیزی در انتظارمه! اصلاً چندوقت باید صبر کنم تا یه نفر رو پیدا کنم که بتونم باهاش زیر یه سقف زندگی کنم... باید تا چندسالگی صبر کنم؟ همین الانم به اندازه کافی صبر کردم!

-تو از تنهایی میترسی پرنیان! تازه الان میفهمم که مشکل چیه... شش سال پیش که تو اومدی اینجا و به من گفتی از همه چیز فرار کردی، بهت گفتم که سعی کن مشکلاتت رو حل کنی و هیچ چیز رو حل نشده تو وجودت جا نذاری. بهت گفتم که با احساسات نسبت به آرتا روبه رو شو... از دوستان فرار نکن ولی تو گوش نکردی. حالا تو شرایطی قرار گرفتی که مجبوری با گذشتت و مشکلاتت روبه رو شی... پرنیان حرف منو باور کن! تا وقتی که تو گره های تو وجودت رو باز نکنی، روح آرامش پیدا نمیکنه و نمیتونی خوشبختی رو احساس کنی!

-ولی چجوری؟ دیگه خیلی از اون روزها و اون اتفاقها گذشته...

-درسته... ولی تو خودتم همین الان بدون اینکه بفهمی داری میگی که راه حل تو هنوزم تو ایران جا مونده! تو باید برای یه مدت کوتاهم شده برگردی ایران و اجازه بدی که روح خودت دلیل ها و راه حلها رو پیدا کنه. اینبار باید با چیزی که ازش میترسی روبه رو شی... دیگه نمیتونی فرار کنی پرنیان!

-میدونی چیه یوهان...الآن که تو این نقطه قرار گرفتم،الآن که دارم تک تک روزهای گذشته و تصمیماتم رو به یاد میارم حرف سارتر رو میفهمم! یادمه اون روزا که هفده هجده سال بیشتر نداشتم بزرگترین رویام داشتن یه خانواده آروم و یه عشق افسانه ای بود.راستش وقتی حرف از آروزی دخترای جوون و شاهزاده سوار بر اسب سفید میشد خودم به همه این حرفا میخندیدم ولی درواقع خودم هم یه شاهزاده تو ذهنم داشتم.اونقدر تشنه پیدا کردن یه عشق بودم که بدون هیچ فکری روح و جسمم رو با یه اشتباه آلوده کردم....با مهردادمن هیچوقت عاشق مهرداد نبودم و حتی همون روزها هم تمام وجودم اینو فریاد میزد تا شاید من چشمم رو باز کنم و بفهمم اما خودمو گول زدم.حتی یادمه بعد از اینکه با مهرداد بهم زدیم هم از هیچ چیز پشیمون نبودم و به نظرم مهرداد تجربه درستی بود اما حالا پشیمونم...از انتخاب اشتباهم و از لجبازی بچگانم پشیمونم.اون زمان تمام وجودم میخواست که به هرشکلی کنار آرتا باشم و من مهرداد رو پذیرفتم تا آرتا رو از دست ندم...کاری که فقط از یه دختر بچه احمق برمباد.حتی اون زمان هم با اینکه فکر میکردم ظاهر آدمها برام مهم نیست شیفته ظاهر آرتا شده بودم...درسته که بعد از گذشت دوسال عاشق جدیت و تحکم آرتا شدم،اما مهمترین چیزی که منو جذب آرتا میکرد چشمش بود.راستش بعد از اینکه با مهرداد دوست شدم تازه تونستم وجود آرتا رو بشناسم. درسته که اون یه دختر باز بود و دوست دختر زیاد داشت اما به همون اندازه هم خوددار و متین بود و به ظاهر آدمها اهمیت نمیداد،درست برعکس مهرداد که شیفته چهره من شده بود و این چیزی بود که خودش هم بارها بهم گفته بود.اما آرتا فرق داشت! یه معرفت و قدرتی تو وجودش بود که منو همیشه جذب اون میکرد...و البته یه چیز مهمتر این بود که هیچوقت سوء استفاده گر نبود. و اینم یه چیزی بود که من تا مدتها بعد از اینکه از ایران خارج شدم نفهمیدم.اون روزا که آرتا بیخبر رفت همش فکر میکردم ازم سوء استفاده کرد ولی حالا میفهمم که هیچ سوء استفاده ای درکار نبود.اون اگه میخواست همون روز تو آپارتمانش میتونست هربلایی که دوست داشت سر من بیاره اما این کارو نکرد.نمیدونم اون بوسه هاش از مستی بود یا هوس ولی از هر چیزی که بود خیلی ارزش ممنونم که خودشو کنترل کرد.تو شرایطی که من نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم اون خوب فهمید که به موقع خودش رو متوقف کرد...

حالا سرنوشت منو تو نقطه ای قرار داده که مجبورم با تمام تصمیمات اشتباهم روبه رو شم...با بچه بازیام...با حماقتهام و با همه تلخی هایی که بدون هیچ گناهی تجربه کردم.حالا میفهمم که وقتی سارتر میگه «ما محکومیم به آزادی» یعنی چی.....یوهان من هیچوقت فکر نمیکردم تصمیماتی که با حماقت و تفکرات بچگانم میگیره یه روزی زندگیم رو مثل یه توپ به این طرف و اون طرف پرت کنه! هیچوقت فکر نمیکردم درست زمانی که هیچ چیز از خودم و دنیای اطرافم نمیفهمم دارم تو محکومیت بی قید و شرطم دست و پا میزنم.

-نه پرنیان...این چیزی که تو انقدر وحشتناک می بینیش فقط قدرت اختیاره که به تو داده شده و تو هم تصمیماتی گرفتی که پیامدهاش اول از همه به خودت برمیگشت.پس انقدر هم بازی های تقدیر عجیب نیست! چون همش تأثیر مستقیم از حرکات خودت داشته!

-میدونی چیه.... به نظر من این اختیار هم اونقدر که میگی جالب نیست چون خود «اختیار» بزرگترین «جبر» زندگی هر آدم میتونه باشه...ما مجبوریم که مختار باشیم و این اختیار هم فقط از یه نقطه زندگی به بعد به ما داده میشه

وگر نه انسان مختار به دنیا نیامد.... ببین زمانی که من تو این خانواده به دنیا اومدم مگه خودم انتخابی داشتم که بگم کجا به دنیا بیام یا نه؟ شرایط زندگی من تا همون سن هفده هجده سالگی متأثر از انتخابهای خانواده و شرایطی که انتخابهاشون به وجود میاورد بود. ببین هرچه ای که به دنیا میاد با توجه به خانواده ای که دست تقدیر بهش میده رشد میکنه... اگه خانوادش فقیر باشه اون بچه هم تو فقر و تنگدستی بزرگ میشه و شاید هیچوقت نتونه درس بخونه و برای خودش فرد مؤثری بشه. تفکرات و اعتقادات هر فرد هم برمیگرده به تلقینی که تو سن کم توسط خانوادش بهش شده.... یعنی آموزه های افراد خانواده ای که تو انتخابشون نکردی و اجتماعی که به تناسب همون خانواده توش قرار گرفتی باعث میشه تفکرات تو با هدف خاصی شکل بگیرن و تصمیمات تو هم تو سالهای آینده متأثر خواهد بود از همون تفکرات قبلی که بیشترشون جزئی از ذات تو شده. در حالیکه تو فکر میکنی تصمیمات تو بر پایه قدرت انتخاب تو بوده! ببین خود من.... اگه تو زندگی چینی خانواده ای نبود.... اگه آدمی به نام مهراب وجود نداشت که باورهامو به بازی بگیره و نابود کنه... اگه تو شایلی نبودم که بخوام خودم به تنهایی و بدون هیچ تجربه ای محبت و عشق رو تو خیابون پیدا کنم، به نظرت بازم اون اشتباهات رو داشتم؟ بازم پام میلغزید؟

ببین من همین الانم اگه برگردم به اون سالها بازم دلم نمیخواد که مثل یه دختر آفتاب مهتاب ندیده بشینم گوشه خونه تا برام خواستگار بیاد و شوهر کنم. بازم دوست دارم قبل از ازدواجم با مردی که میخوامش چندسال دوست باشم تا از تصمیمم مطمئن شم. ولی دیگه نمیخوام با اولین نجوهای عاشقانه توی گوشم فکر کنم که این همون عشق واقعیه! دوست ندارم با اولین پسری که جرأت کرد بهم نزدیک شه و ادعای دوست داشتنم رو داشت دوست شم... حتی اگه اون پسر واقعا عاشقم بود. چون دوست دارم اینبار خوب ببینم و درست انتخاب کنم چون حالا میفهمم که ما وقت زیادی برای امتحان کردن همه انتخابامون نداریم!

-ببین پرنیان شاید همه حرفات درست باشه ولی مطمئناً همیشه دلیلی برای هر چیزی وجود داره... اگه تو اون شرایط رو طی کردی و با ان مشکلات دست و پنجه نرم کردی که حالا به این نقطه برسی و روبه روی من بشینی چون قرار بوده که همینقدر خاص و خواستنی باشی.... ببین شاید اگه تو شرایط دیگه ای بزرگ میشدی همه چیز انقدر فرق داشت که تو الان اینجا نبودی و انقدر هم متفاوت نبودی. ببینم تو از اینکه الان اینجایی پشیمونی؟ از چیزی که هستی ناراضی و ناراحتی؟

-نه! من اگه هزاربار هم زندگی میکرادم بازهم دوست داشتم که همین پرنیان بودم و تو همین نقطه.

-پس مطمئن باش که هیچ جا هیچ اشتباهی نشده.... حالا هم خوب فکراتو بکن و تصمیم بگیر. اگه خواستی بمونی که من همیشه در کنارتم و اگر خواستی برگردی ایران من هم برای یکی دو هفته باهات میام که هم تو تنها نباشی و بتونی راحت تر با شرایط کنار بیای و هم من بالآخره بتونم ایران رو ببینم!

طبق عادت، چندلحظه پشت در وایسادم و بعد از چندضربه آهسته که به در زدم داخل شدم. نیما دستاش رو گذاشت بود روی میز و سرش رو بین دستاش نگه داشته بود. نگاهش روی سرامیکهای کف اتاق قفل شده بود.

-میتونم چندلحظه باهات صحبت کنم؟

سرشو آورد بالا و بهم خیره شد. معلوم بود ذهنش داره یه جای دیگه میچرخه که نگاهش انقدر خالی بود. لبخند کم‌رنگی زد و گفت: البته... بیا بشین! امروز ازت خبری نبود. چندبارم خواستم خودم پیام اتاقت و بهت سر بزدم ولی گفتم حتما سرت خیلی شلوغه که یادی از من نمیکنی...

-آره راستش سرم خیلی شلوغ بود. داشتم کارامو جمع و جور میکردم.

-اوهوم!

رفتم روی صندلی روبه روی میز نیما نشستم. تمام وجودم پر از غم شده بود... آخه چجوری میخوام یه مدت از نیما دور باشم؟ اون تو این سالها بهترین دوستم بود و دیگه عادت کرده بودم به هر روز دیدنش... برگه مرخصی رو تو گذاشتم روی پام و بهش خیره شدم. هنوزم حواسش جای دیگه بود! اینکه نمیفهمیدم چرا تو این دو ماه گذشته انقدر بهم ریخته دیوونم میکرد... چرا انقدر پریشون بود؟ خدایا من باید چیکار کنم؟ اصلا کار درستیه که تو این شرایط نیما رو تنها بذارم؟؟

نیما- چرا چیزی نمیگی؟

-تو خودت چرا چیزی نمیگی؟ تو این سالها ندیده بودم که انقدر ساکت باشی... همیشه یه چیزی برای گفتن داشتی. همیشه شاد بودی... شاد و خوشحال! اما حالا نمیفهمم نیمایی که من میشناختم چرا انقدر تو خودش فرو رفته... چرا انقدر ساکته!

خندید- میدونی پرنیان! اون سالها تنها چیزی که برام مهم بود کارم بود... نه عشقی داشتم که برام اهمیت داشته باشه و نه چیزی داشتم که بتونه زندگی رو برام خاص کنه. خودم بودم و شرکتی که برام شده بود همه دنیا ما تا اینکه اونروز تو نمایشگاه تو رو دیدم و بعدم بهت پیشنهاد کار دادم. همه چیز خیلی سریع پیش رفت و وقتی به خودم اومدم که همه چیز عوض شده بود. اون روزا تو رو میدیدم که با وجود همه مشکلات، با وجود تنها بودن و سختی هایی که تو هر لحظه از زندگیت تجربه میکردی باز هم همیشه میخندیدی! حتی یادمه یه بار که اینجا با یکی از بچه ها دعوا شده بود و همه پرسنل از داد و فریادهای ما ترسیده بودن تو وایساده بودی یه گوشه و ریز ریز میخندیدی! اون لحظه انقدر تعجب کرده بودم که پیش خودم گفتم تو حتما دیوونه ای... آخه کی میتونه وقتی دونفر قاطی کردن و افتادن به جون هم بخنده؟؟؟

حق با اون بود! با خنده گفتم- بله درست ولی اگه یادت باشه همون روز هم بهت گفتم...

-بله بهم گفتمی که یه موقع هایی اینطوری میشی! گفتمی که گاهی وقتی خیلی ترسیدی یا خیلی عصبانی هستی تنها عکس العملت خندیدن... و بعدها هم که دقت کردم این خنده ها برام خیلی قشنگ و با ارزش شد. چون دیدم که تو حتی تو اوج غم هم میخندی... وقتی خیلی خوابت میاد میخندی... وقتی خیلی ناراحتی یا تو شرایط بدی گیر کردی میخندی... حتی وقتی که دلت شکسته هم میخندی! همه اینا رو گفتم که بگم سالها پیش هیچکس نمیتونست خنده

منو ببینه.اون نیمایی که تو ازش حرف میزنی...اون نیمایی که همیشه میخنده و شاده،انرژی و لبخندش رو از پرنیان داره...

-پس چرا الان دیگه نمیخنده؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:به کوری چشم بعضیا می بینی که هنوزم میخنده!

با ناراحتی گفتم:پس یعنی نمیخوای بگی چی داره اذیتت میکنه نه؟باشه اشکال نداره...منم اصرار نمیکنم.هر طور راحتی نیما جان.

بهش لبخند زدم تا بدونه که مجبور نیست از چیزی حرف بزنه که آزارش میده.ولی اون چندلحظه بدون پلک زدن بهم نگاه کرد و بعد گفت:من مجبورم برم پرنیان! دارم دیوونه میشم...

با تعجب نگاهش کردم.-کجا بری نیما؟

-پدرم تصمیم گرفته یه شرکت راه بندازه و تمام آرزوهای قدیمیش رو که با ورشکستگیش نابود شده بود حالا به حقیقت تبدیل کنه.ولی چون خودش دیگه پیر شده و توان قدیم رو نداره از من خواسته که تو این کار کمکش کنم.ولی من....

-تو چی نیما؟

-من نمیدونم باید چیکار کنم پرنیان.این اولین باره که پدرم داره ازم خواهش میکنه...اون میخواد آبروی از دست رفتشو دوباره بدست بیاره و از قبل هم قوی تر بشه و منم میدونم که باید بهش کمک کنم.اینو بهش مدیونم ولی....ولی دوست ندارم از اینجا برم.یعنی الان تو شرایطی نیستی که برم!

چشمام رو بستم و با خودم گفتم پس سرنوشت اینبار خودش داره مهره ها رو تکون میده.همین چندلحظه پیش داشتیم به خودم میگفتم که نمیتونم نیما رو تنها بذارم و دلم براش تنگ میشه اما الان نیما داره بهم میگه که میخواد بره...ببین پرنیان خانم! حالا دیگه نیما هم داره میره آمریکا،پس تو هم از راهی که باید طی شه فرار نکن.

-چیه پرنیان؟چرا ساکتی....بهم بگوچیکار کنم پرنیان.

-چرا من باید بهت بگم چیکار کنی؟تو خودت باید تصمیم بگیری که چیکار کنی....

-ببین من خودم انقدر به این موضوع فکر کردم که دارم دیوونه میشم.تو بهم بگو چیکار کنم! ببین اگه تو بگی برو میرم...اگه بگی بمون هم میمونم! فقط بهم بگو چیکار کنم.

-من نمیدونم نیما! این تصمیم توه....راستش یه روزی منم دقیقا همین سوال رو از یوهان پرسیدم و اونم همین جواب رو بهم داد.اون بهم گفت این تصمیم خودته...این تویی که باید راه رو پیدا کنی!

-ببین پرنیان! راستش من میخوام ازت بخوام که تو هم با من بیای و تو تأسیس شرکت بهم کمک کنی ولی...ولی خوب ترسیدم که قبول نکنی چون تو گفتی که نمیخواهی بری به کشور دیگه و میخوای تو آلمان بمونی، اما اینطوری هم نمیتونم ادامه بدم! ببین اگه تو با من بیای من دیگه مشکلی....

حرف نیما رو قطع کردم و با جدیت گفتم: من نمیتونم باهات بیام نیما.... من خودم دارم میرم.

نامه رو گذاشتم روی میز.... نیما نامه درخواست مرخصیم رو باز کرد و خوند. بعد چشماشو تنگ کرد و با جدیت پرسید: پس داری میری سفر!!! به سلامتی کجا؟ چند وقته برمیگردی؟

تمام توانم رو جمع کردم تا صدام نلرزه و بی تفاوت جلوه کنه... آب دهنمو قورت دادم و با لحنی سرد و خشک گفتم: نمیدونم نیما! شاید این سفر برگشتی نداشته باشه....

به وضوح دیدم که رنگ نیما پرید. با صدایی که کمی لرزش داشت گفت: یعنی چی برگشتی نداره؟

-ببین من باید برم تا تکلیف آیندمو معلوم کنم. باید به این فرار بی سرانجام پایان بدم. دیگه از جنگیدن با خودم و تنها موندن خسته شدم نیما!! همه جوونیم تو فرار گذشت و نابود شد. میخوام بقیه لحظه هام رو با آرامش و عشق بگذرونم و برای این نیاز دارم که برم و با گذشتیم روبه رو شم. اول باید بتونم خودم و دیگران رو ببخشم تا بتونم دوباره عشق رو حس کنم. وقتی رفتم و مشکلاتم رو حل کردم تصمیم میگیرم که بمونم یا برگردم اینجا!! اگه خواستم برگردم که هیچ... اما اگه خواستم بمونم با یکی از وکیلای شرکت هماهنگ کردم که خونمو پس بده و تمام سرمایه و هر چیزی که باقی میمونه رو برام بفرسته!

-کی؟ کی میخوای بری؟

-یک ماه دیگه!

چشمای نیما پر از اشک شد و با زهر خند تلخی گفت: یعنی چی پرنیان؟ کجا میخوای بری؟ چرا الان داری اینو بهم میگی؟

-میرم ایران.... راستش خودمم تازه این تصمیم رو گرفتم.

شوکه شدن نیما رو دیدم ولی نمیدونم چرا حرفی نزد. فقط بهم نگاه کرد.... نمیدونستم داره تو ذهنش چی میگذره اما دیگه داشت اشکم در میومد. بعد از چند لحظه با صدایی که از سردیش تمام وجودم یخ بست گفت: _ باشه مشکلی نیست.... با مرخصیت موافقت میکنم. برو.... امیدوارم موفق شی.

ماتم برد... یعنی من براش انقدر بی اهمیت بودم که حتی به خودش زحمت نداد حداقل وانمود کنه که ناراحت شده! از جام بلند شدم و بدون هیچ حرفی به سمت در اتاق رفتم که با همون لحن خشک گفت: نمیخواهی بدونی من چه تصمیمی گرفتم؟

چیزی نگفتم ولی برگشتم و نگاهش کردم.

-منم میرم پیش پدرم تا تو تأسیس شرکت جدیدش بهش کمک کنم.

-موفق باشی.

حالا که تصمیمم رو گرفته بودم حسابی استرس داشتم. کلی تو اینترنت سرچ کردم و به هتل رو تو تهران برای چندروز اول اقامتمون رزرو کردم...یه نمایشگاه معتبر هم پیدا کردم و باهاشون کارا رو هماهنگ کردم!

با بچه ها هم که صحبت کردم هیچ حرفی از اومدنم نزد...پانیز هنوز غر میزد که خیلی نفهمم اگه برای عروسبیش برنگردم ایران...یه سر هم رفتم فیس بوک بچه ها رو چک کردم...فرهود یه عکس از روز نامزدیش با پانیز گذاشته بود.وای خدا!!!! پانیز چقدر ناز شده بود.موهای مشکی و براقش که حالا رگه هایی شرابی رنگ میونش خودنمایی میکرد رو صاف کرده بود و ریخته بود روی شونه هاش...یه نیم تاج نقره ای روی موهاش کار گذاشته بود و یه لباس بلند صورتی رنگ هم پوشیده بود...شده بود یه ستاره زیبای شرقی! تو فیس بوک پانیز هم یکی از همون عکسا بود.بالاخره وارد فیس بوک آرتا شدم...عکس یه گرگ وحشی رو پایین یه متن گذاشته بود که البته از تاریخش معلوم بود که خیلی وقته سری به فیس بوکش نزده....

«روزها گذشتن تا من بفهمم که سرنوشت همیشه منتظر نیمونه تا ما تصمیم بگیریم! فکر میکردم میتونم از یه تمثیل دوباره فرصت طلایی از دست رفته خودم رو بسازم اما نشد...حالا میفهمم هر پری رویی نمیتونه همون فرشته ای باشه که یکبار پشت در منتظرت موند و بعد با ناامیدی رفت! نمیدونم شاید واقعا باید اینهمه روز میگذشت تا بفهمم تقدیر همیشه با ما یار نیست و گاهی فقط یکبار یه فرصت طلایی رو دراختیارت میذاره و همیشه هم منتظر نیمونه تا تو قدر فرصت ها و لحظه ها تو بدونی...گاهی اون فرصت طلایی حتی اگه عشق هم باشه تموم میشه و میره...حالا میفهمم که پرستوی کوچیکی که من براش آشیونه ساختم تا جای پرنده گم شدم رو بگیره هیچوقت نمیتونست به لونه ش وفادار باشه چون اون نه به اندازه پرنده گم شدم پاک بود و نه یه قلب شکسته طلایی داشت...شاید تقدیر همینه که تو تنهایی بسوزم و یادبگیرم که سرنوشت همیشه منتظر نیمونه...»

بازگشت

وای خدا چرا فکر میکنم دارم یه چیزی جا میذارم؟لباسام رو که همه رو برداشتم...لوازم آرایشیم...کتابام... کفش هام...خوب! منکه همه چیز رو برداشتم پس چی جا مونده؟یه نگاه به اطراف خونه انداختم!

کاش میشد بیانوم رو هم بذارم تو یه چمدون و ببرم...یا مثلا اون قاب خوشگلی که پارسال تولدم از یوهان هدیه گرفتم...وای خدای من!آخه چطوری میخوام ست مجسمه های فانزیم رو ببرم؟اونا رو نیما بهم هدیه داده بود...به کتابخونه کوچیکم نگاه کردم! حیف که نمیتونستم همه کتابام رو بیارم.اصلا کاش میشد کل خونه رو بذارم تو یه چمدون و با خودم ببرم...چشمم به گردنبندی افتاد که یوهان بهم هدیه داده بود...هنوزم بعد از شش سال تو گردنمه!

ای خدا کاش نیما لج نمیکرد... آخه یعنی چی که کار دارم و نمیتونم بیام فرودگاه؟ واقعا نیما فکر کرده من بچه ام و نمیفهمم که داره منو می پیچونه؟ معلوم نیست خودشو کجا گم و گور کرده که کل این ده روز رو نتونستم ببینمش! اشک تو چشمم جمع شد... دلم برای نیما خیلی تنگ شده! یعنی بدون خداحافظی با اون باید برم؟ یه چیزی تو دلم میگفت که بزن زیر حرفت و اصلا نرو... ولی مگه میتونستم این حرفو به یوهان که دم در تو ماشین منتظرم بود و از ذوق دیدن ایران دو روز نخواایده بود، بگم؟ صدای آهنگ هتل کالیفرنیا تو خونه پیچید. خدایی منم یه وقتی خیلی عتیقه میشما! تو این شش سال دو تا گوشی عوض کردم ولی آهنگ تماس گوشیم بازم همون هتل کالیفرنیا...
-بله...

-پرنیان داری چیکار میکنی؟ از پرواز جا میمونیم ها!

-الآن میام یوهان.

دوباره به خونه نگاه کردم... بغض راه گلوم رو بسته بود. تو دلم به خودم گفتم خوب پرنیان تو از کجا میدونی که دیگه قرار نیست این خونه و وسایل رو ببینی؟ شایدم دوباره برگشتی تو همین خونه! خوب اگه برگشتم چی؟ این خونه پر از خاطرس...!!!! دوباره صدایی تو وجودم گفت: خوب باشه... اشکال نداره که اهمه اون خاطره ها رو میسپری به نیما. حالا که دیگه اون شده صاحب خونت...

با این فکر لبخندی زدم و از خونه خارج شدم. از بیست و چهار روز پیش که نیما تصمیم گرفت خونه منو از صاحب خونم بخره و پول من رو هم بهم داد خیلی ازش عصبانی بودم. انگار که خودش داشت تمام پولهایی که اینجا داشتم رو آزاد میکرد که دیگه برنگردم... اما حالا میفهمم که شاید اونم میخواست همه خاطراتمون تو اون خونه حفظ شه! سه تا چمدون بزرگ و سنگینم رو دادم به یوهان که بذاره تو صندوق و نشستیم تو ماشین. قطره های اشک بی اراده از چشمم میچکید....

-چی شده پرنیان؟ این چه حال و روزیه که واسه خودت ساختی؟

-دارم خفه میشم یوهان! نیما خیلی نفهمه که نمیخواه باهام خداحافظی کنه... نمیدونم چرا انقدر حالم بده! اون زمان که میخواستم بدون خداحافظی از آرتا از ایران خارج شم حالم انقدر بد نبود که الان بخاطر این نیمای بیشور دارم جون میدم.

-خوب آخه تو اون زمان نمیدونستی که بدون خداحافظی رفتن چقدر بده... تو اون زمان فکر میکردی که همه چیز بازیه و میخواستی یکم همباز یا تو بترسونی... اما حالا دیگه یکبار این درد رو تجربه کردی و میدونی چقدر تلخه... بعدم چرا انقدر به نیما بد و بیراه میگی؟ تو که خودتم قبلا یکبار این کارو کردی؟

-خوب منم بیشور بودم دیگه... واسه همینم اون زمان همه تا مدتها ازم عصبانی بودن و بهم فحش میدادن!

-خوشم میاد که خودت میفهمی....

وارد سالن فرودگاه شدیم. من به چمدون بزرگ رو دنبال میکشیدم و یوهان دوتا از چمدونهای منو به همراه چمدون کوچیک و جمع و جور خودش! به مانیتور نگاه کردم تا زمان پروازمون رو ببینم. وقت تحویل بار شد و من همراه یوهان به سمت بادجۀ تحویل بار رفتیم که یکی از پشت سر کمرمو گرفت. با تعجب برگشتم و نیما رو دیدم که داره بهم لبخند میزنه... بدون هیچ حرفی خیره شدم به چشمای سبزش... یوهان هم متوجه نیما شد و بهش سلام کرد.

با بغض گفتم: نیما خیلی... خیلی بدی! میخواستی باهام خداحافظی نکنی؟

نیما قطره اشکی که روی گونم سر میخورد رو با انگشتش پاک کرد و با مهربونی گفت: حالا که اینجام جغجغه! مگه میتونستم سمبل خودمو بدون خداحافظی راهی کنم؟

دستش رو گذاشت روی گونم و من درحالیکه اشک میریختم بغلش کردم... از فشار بغض نمیتونستم حرف بزنم اما تمام قدرتم رو جمع کردم و گفتم: نیمایی... دلم خیلی برات تنگ میشه! خیلی...!

- یعنی انقدر مطمئنی که قرار نیست حالا حالاها منو ببینی؟ انقدر مطمئن نباش جغجغه... من میدونم که تو دلت زود واسم تنگ میشه و بعدش تا آرزو کنی منو می بینی!

یوهان دستمو کشید و من همونطور که به نیما نگاه میکردم با یوهان رفتم...

- چیه پرنیان حالت خوب نیست؟

نگاهم رو از آسمون گرفتم و به یوهان که کنارم نشسته بود خیره شدم - نه یوهان جان حالم خوبه... چطور؟

- آخه رنگت خیلی پریده!

- نه چیزی نیست... فقط هواپیما کی میشینه؟

- حدود نیم ساعت دیگه...

سرمو گذاشتم رو شونه یوهان و چشمام رو بستم. چقدر از بودن یوهان درکنارم خوشحال بودم...

- ممنون یوهان... ممنون که درکنارم هستی!

- دوستی برای همین موقع هاست دیگه پرنیان خانم.

به مانتوی تو تنم نگاه کردم. البته مانتو که نه... درواقع یه تونیک بلند و پوشیده بود که به سختی تونستم تو یکی از فروشگاههای آلمان پیدا کنم. آخه همش میترسیدم برام مشکلی پیش بیاد. برای همینم سعی کردم چیزی پیدا کنم که تا حد ممکن بلند و گشاد و پوشیده باشه! دیگه نزدیک فرود هواپیما بود برای همین موهام رو به شکل ناشیانه ای تو شال روی سرم پنهان کردم! آرایش هم که اصلا نداشتم... به طرف یوهان برگشتم و گفتم: چطور شدم؟

اما اون تا منو دید زد زیر خنده... انقدر خندید که قطرات اشک روی صورتش رو پوشوند.

-وا... یوهان چرا میخندی؟ میگم چطوری شدم؟

در حالیکه میخندید بریده بریده گفت- مثل.....مثل.....مثل دلقک ها شدی پرنیان!

دندونام رو روی هم فشار دادم و سعی کردم تا اونجا که میشه مقاومت کنم در برابر میل شدیدم به له کردنش ولی نمیشد برای همینم یه گاز حسابی از بازوش گرفتم که دادش رفت هوا و ابرومون رو تو هواپیما برد.... اونوقت میگن زنا جیغ جیغ میکنن و بی جنبه ان! بالأخره هواپیما نشست و ما پیاده شدیم. وارد فضای باز که شدیم تازه فهمیدم هوا چقدر نسبت به آلمان گرمتره... خوب البته الآن تازه اول مهره وهوا اونقدری سرد نشده.... بعد از نیم ساعت کارهامون تموم شد و ما سوار یکی از تاکسی های فرودگاه شدیم تا ما رو به هتل(.....) تو تهران برسونه.... بخاطر فاصله فرودگاه امام از تهران حدود یک ساعت و نیم تو راه بودیم که بالأخره جلوی هتل پیاده شدیم. من خودم خواسته بودم که برگشتم رو به کسی نگیم و از دایی و محسن هم تو آلمان خواسته بودم به هیچکس خبر ندم تا مثلاً من بقیه رو سورپرایزشون کنم اما حالا دلم از اینهمه غربت خودمون گرفته بود... وارد هتل که شدیم مردم یجوری نگامون کردن که من خودم به آدم بودنم شک کردم و گفتم حتما از فضا اومدم ولی یوهان با لبخند بهم نگاه کرد و برای اینکه دیگران نفهمن چی میگه به آلمانی گفت:

-Sie lachen über dein Gesicht(اونا به قیافه تو میخندن)

-Da gibt es nichts zu lachen! (اصلاً هم خنده نداره)

داشتم با یوهان کل کل میکردم که به قسمت رزروشن رسیدیم. همون لحظه یه آقای خوش تیپی اومد سمتمون و با لبخند گفت: Hello...wellcome to our Hotel.can I help you?

تازه فهمیدم که اونا به قیافه دلقک من اونطور زل نزده بودن... اونا فکر کرده بودن ما خارجی هستیم. خوب یه نمور هم هستیم دیگه... بخصوص این یوهان با این قیافه خارکیش... حالا خوبه بچم زاغ و بور نیست و اینا اینطوری کپ کردن! اصلاً حالا که فکر میکنم چی ما شبیه خارجی ها بوده؟ منکه ایرانی ام... اینم که قیاش ساخت ایرانه. پس مشکل کجاست؟ یکم کلمو از زیر همون شال ضایع خاروندم و چونکه ذاتا خارجی بودم و فارسیم نمیومد با شیطننت به همون برادر خوشتیپمون گفتم: Yes, Ofcours. we want a...

ولی یوهان نامرد با آرنج زد تو پهلو و با لبخند گفت: سلام... ما قبلا اینجا یه اتاق رزرو کرده بودیم. به اسم رهام!

جناب برادر یجوری یوهان رو نگاه کرد که انگار تا حالا آدم ندیده یا آدم فارسی زبان ندیده... منم که میخواستم یکم شیطننت کنم که این یوهان نداشت... آقا اصلاً من میخوام با یه برادر هموطن شوخی کنم آخه تو چیکار درای؟ دوباره شیطننتم گل کرد و برای اینکه پسره بیشتر کپ کنه گفتم: البته... درواقع دو تا اتاق میخوایم. اینترنتی هم دوتا اتاق رزرو شده...

پسره که بخاطر انگلیسی حرف زدن من فکر کرده بود فارسی بلد نیستیم با تعجب بهم نگاه کرد!

یوهان-وای پرنیان ما به دو تا اتاق احتیاج نداریم. ما که یک شب بیشتر اینجا نیستیم!

طرف تا این حرفو شنید یجوری به یوهان نگاه کرد که انگار داره خاطره ناموسی تعریف میکنه. منم با لبخند بازوی یوهان رو گرفتم و تو دلم گفتم آخه بچه پررو ما کی تو آلمان یا جاهای دیگه وقتی میرفتیم مسافرت تو یه اتاق میموندیم که تو حالا یادت افتاده ما به دو تا اتاق احتیاج نداریم؟ آخه بچه... تو میای منو ضایع میکنی اونوقت خودت تریپ خارجی بر میداری یجور حرف میزنی که مردم فکر کنن من بدبختم بله...! برای همین با همون لبخند حرص درآر در حالیکه بازوی یوهان رو فشار میدادم گفتم: یوهان جان... اینجا قوانین اسلامی داره فراموش کردی؟ اینجا برای گرفتن یه اتاق ما باید زن و شوهر باشیم! ببخشید یادم نبود این بخشش رو بهت بگم.

یوهان یکم با تعجب به من نگاه کرد و گفت: چه احمقانه!

پسره هم بی صدا خندید و مارو به سمت اتاق راهنمایی کرد. یوهان هم طبق عادت به پسره بیست یورو انعام داد که به پول ایران میشد حدود هشتاد هزار تومن!

با تعجب به یوهان نگاه کردم و گفتم: چرا انقدر زیاد انعام دادی؟

-منکه زیاد انعام ندادم؟ تازه به نظرم کم هم بود....

-چرا... خیلی هم زیاد انعام دادی. اصلا لازم نبود... ایران مثل آلمان نیست که انعام دادن جزئی از فرهنگ مردم باشه!

-باشه مهم نیست. من میخواستم تو اولین دیدارم از ایران یه نفر رو واقعا خوشحال کنم... یه ایرانی رو!

-یعنی حس وطن پرستیت کنج لبم!

-باز تو گفتی کنج لبم؟ خوب چرا به من نمیگی این جمله یعنی چی؟

وای باز سوتی دادم-هیچی یوهان جان مهم نیست!

-اصلا نگو دیگه مهم نیست... اونجا که بودیم مجبور بودم هی از تو و نیما بخوام بهم بگید این کنج لبم و تو حل...

-وای یوهان نگو!

-خوب حالا هرچی... همینا که تو هی میگی یعنی چی! اونم چون تو اینترنت معنیش رو پیدا نکردم ولی اینجا دیگه لازم نیست. اینجا از هر کی که بخوام میپرسم.

-وای یوهان دیوونه نشی بری به یکی بگی کنج لبم و تو... حالا همون، یعنی چی! باشه؟

-چرا نباید بپرسم؟

-چون معنی خوبی نمیده!

-پس چرا تو میگی؟

ای پرنیان تخت مرده شور خونه بشورنت که باز اینو دچار بازیای پیچیده کردی... حالا مگه تا نفهمه چرا زمان میرزا کوچک خان جنگلی قحطی ژیلت بوده ول میکنه؟ با عجز گفتم: یوهان جان من خسته ام... تو برو تو اتاقت! منم میرم تو اتاقتم میخوابم... راستی یادت نره فردا اول از همه بریم یه جا برای چنج کردن پولامون.

-باز رفتی تو پیچ پرنیان؟

از اونجایی که این اصطلاح رو یوهان از خود من یاد گرفته بود ترجیح دادم حرفی نزنم و رفتم تو اتاقت.

نشستم روی صندلی پارک و چشمامو بستم. واقعا سرکردن تو هوای گرم تهران و چرخیدن تو خیابونا اونم با این ترافیک خیلی خسته کننده بود. یوهان بدبخت هم که دیگه از منم به گرما حساس تر بود داشت میمرد!

-وای خدا باورم نمیشه یه پول چنج کردن اینجا انقدر اعصاب خوردی داشته باشه... انگار واقعا یادم رفته بود که ایران چی شکلیه!

-وای پرنیان اینجا چرا انقدر گرمه؟ من دارم میمیرم از گرما....

-خوب آب و هوای اینجا با اونجا فرق داره...

-بین اینطوری که بخوایم با تاکسی بریم اینور و اونور خیلی سخته! بیا بریم اول از همه ماشین لند کنیم.

با خنده گفتم-ماشین چیکا رکنیم؟

-ماشین کرایه کنیم! مگه این حرف خنده داره؟

-نه... آخه تو ایران ماشین کرایه نمیدن.

-واقعا؟ پس باید چیکار کنیم؟ همش با آژانس بریم اینور و اونور... اصلا میخوایم با آژانس بریم... بریم... ..

-شمال.

-آره. میخوایم با آژانس بریم شمال؟

-نه... من از قبل هماهنگ کردم یه ماشین بخریم. الانم فقط باید بریم به این آدرسی که..... اوووم!

تو جیبم رو گشتم و آدرس رو پیدا کردم- ایناهاش... الان باید بریم اینجا ماشینو بگیریم. برای همینم گفتم اول بیایم پول رو چنج کنیم.

-پس زود باش بریم.

کارها اونقدرها هم که فکر میکردم روتین نبود... ما مجبور شدیم سه روز دیگه هم تو هتل بمونیم تا بتونیم ماشین رو تحویل بگیریم و به سمت شمال حرکت کنیم. تازه سه روز هم با غرغرای من و پول بیشتر امکان پذیر شد. البته بگذریم از اینکه یوهان هی غر میزد که چرا پژو گرفتیم و یه ماشین بهتر میگرفتیم و من هی میگفتم وقتی نمیدونم اصلا تو ایران میمونی یا نه چرا الکی خرج ماشین کنم؟

دلم میخواست به مامان اینا خبر بدم که برگشتم ولی هنوزم یه چیزی درست نبود... تمام وجودم بهم میگفت که برم شمال. رفتم دم اتاق یوهان و در زدم. در رو باز کرد... با دیدن وضع اتاقش یه لحظه نزدیک بود از عصبانیت منفجر شم. آخه من چی بهت بگم پسر؟؟؟ من وسایلا رو جمع کردم میخوایم راه بیفتیم اونوقت تو کل وسایلات رو پخش کردی روی تخت؟

- یوهااااااا! اینجا چه خبر شده؟

- نیست... نیست....

- چی نیست؟

-هیچی... پرنیان من همین الان به اینترنت نیاز دارم!

-الآن؟ برای چی؟

-یه موضوع مهمه! تو هتل اینترنت دارن؟

-نمیدونم احتمالا دارن ولی وقت اونو نداریم... بیا تو ماشین با لپ تاپ برو تو اینترنت. گوشیمو وصل میکنم بهش...سیم کارت به اینترنت وصله!

-باشه پس صبر کن من وسایلام رو جمع کنم.

تو راه من رانندگی میکردم و یوهان هم داشت تو ایمیلش دنبال یه چیزی میگشت و مثل اینکه بالأخره هم پیدا کرد چون بعد یک ساعت که من قیافه اخموش رو تحمل کردم آقا تصمیم گرفت بخنده و البته بعد از اون شروع کرد به اس ام اس بازی... همون سه روز پیش که اومدیم ایران دو تا سیم کارت موقت گرفتیم ولی نمیدونستم که یوهان انقدر سیمکارت لازم بود که الان یک ساعته معلوم نیست داره به کی اس میده! به شوخی گفتم: یوهان مشکوک شدی ها! به کی داری اس میدی کلک؟

با همین حرفم یوهان چنان ترسید که گوشیش از دستش افتاد کف ماشین اما سریع خودشو جمع کرد و با لحن بی تفاوتی گفت: به هیچکس!

خوب این حرف یعنی به تو چه! خوب واقعا هم به من چه.....بالآخره بعد از کلی رانندگی رسیدم به شمال...به همون شهری که چندروز قبل از رفتنم بیخبر ترکش کردم و به تنهایی برگشتم تهران! بدون اینکه خودم بدونم چرا، رفتم سمت همون ویلا...ویلا آرتا! روبه روی ویلا توقف کردم و تو سکوت خیره شدم به ویلایی که شش سال پیش با چشمهای گریون ازش خارج شدم.

-اینجا همون ویلاست درسته؟

-چی؟ آره...همون ویلاست!

یکم با ماشین اون اطراف رو گشتیم و بالآخره ویلایی که نزدیک همون ویلا بود رو اجاره کردیم.

-وای پرنیان دارم بیهوش میشم از خستگی...

-منم همینطور اما اول بهتره یه چیزی بخوریم، ایبا بریم من یه رستوران خوب رو اینجا میشناسم البته اگه آدرسش یادم بیاد...هربار که میومدیم این ویلا امکان نداشت اونجا ماهی نخوریم.

-پس بریم حالا یجوری پیداش میکنیم دیگه....

-آره نهایتش از محلی ها میپرسیم اما یادت باشه موقع برگشت حتما یه چیزایی برای ویلا بخریم.

با اومدن به اینجا همه خاطراتم دوباره برام زنده شد..همه اون درگیری ها و افکار شلوغی که ازش فرار میکردم. زمانی که از اون ویلا میرفتم هیچوقت فکر نمیکردم که چندسال بعد دوباره همونطور بیخبر برگردم ایران و بیام نزدیک همون ویلا...حالا دوباره به شهری برگشتم که ازش فرار کرده بودم. انگار که سرنوشت دوباره منو برگردوند به نقطه اولم...جایی که همه چیز تموم شد دوباره از همون نقطه همه چیز شروع میشه!

چشمم به دستبند توی دستم افتاد. با اینکه هنوز توی دستم بود اما مدتها بود که دیگه بهش نگاه هم نمیکردم. انگار اصلا نمیدیدمش...اما حالا...امشب...انگار همه چیز عوض شده. انگار دوباره روبه روی آرتا ایستادم و دارم بهش لبخند میزنم و اونم داره همین دستبند رو میبندد دور مچم! نمیدونم چه مرضی داشتم که اومدم نزدیک این ویلا خونه گرفتم؟ چرا یه حسی تو وجودم میگفت که وقتی پیام اینجا همه بچه ها رو می بینم که هنوز از خواب بیدار نشدن و هنوز نفهمیدن که من بیخبر رفتم....چرا فکر میکردم که اونا همه اون سالها تو این ویلا منتظر من بودن؟ چرا موقعی که میرفتم فکر میکردم زمان تو این ویلا متوقف میشه؟ مگه من ندیدم که اونا بدون من هم میتونن بخندن؟ مگه نه اینکه من نبودم و گیسو ازدواج کرد؟ مگه نه اینکه پانیز نامزد کرد و حتی اگه من هم نباشم عروس میشه؟ مگه نه اینکه آرتا با پرستو دوست شد و حتی یادش نموند که پرنیانی هست؟ به ساعت گوشیم نگاه کردم. شش صبح رو نشون میداد و من هنوز نخوابیده بودم....حالا خوبه کل دیروز رو داشتم یوهان خان رو تو شهر میگردوندم و الان باید از خستگی بمیرم ها!

از اتاقم بیرون اومدم و به سمت سالن رفتم. در اتاق یوهان نیمه باز بود و با بدن نیمه برهنه ولو شده بود روی تخت! حالا سرما نخوره اینطوری خوابیده؟ وا..... منم چه چیزایی میگم ها! اون تو یخبندونهای آلمان این شکلی میخوابید اونوقت اینجا سرما بخوره؟

از شدت فکر و خیال سرم داشت میترکید، دو روزه که شمالیم و من یه شب هم نتونستم آروم بخوابم! باید به یوهان بگم که یکی دو روز دیگه برگردیم تهران.... دیگه طاقت مرور خاطرات و اینهمه عذاب رو ندارم. تصمیم گرفتم کاری کنم که ذهنم مشغول شه! یه ست اسپرت آدیداس پوشیدم و سوئی شترم رو هم گرفتم دستم که اگه لازم شد ببوشمش... میخواستم شالم رو سرم کنم ولی هرکاری که کردم نتونستم سنگینیش رو روی سرم تحمل کنم. همش سر میخورد و میفتاد روی گردنم.... منم بالأخره ترجیح دادم که شالم روی همون گردنم بمونه و موهامو دم اسبی بستم و از ویلا رفتم بیرون. قدم زنون رفتم سمت جنگل! حالا مقصدم واقعا جنگل بود یا ویلای نزدیک اون جنگل، این رو خودمم نمیدونم!

کم کم شروع کردم به دویدن... میدوئیدم و به همه لحظه هام فکر میکردم.... انگار آرتا هم کنارم داشت میدوید و خاطرات رو تو گوشم فریاد میزد.... داشت بهم میگفت که منم به اندازه خودش مقصرم.... بهم گفت که من چه فرقی با اون دارم وقتی که خودم هم مثل خودش فرار کردم؟ ازم پرسید پس چرا هنوزم ازش ناراحتم؟ مهراذ هم بود و بهم میگفت که خیلی بی احساسم... خیلی بی معرفتم! سامان هم با اون چشمهای مایوسش خیره شده بود بهم. سرعتمو زیاد کردم و به جنگل خیره شدم.... یاد نیما افتادم! کاش الان اینجا بود و با حرفاش کمکم میکرد که بیخیال شم.... این یوهان بیشعور که هیچ کمکی بهم نمیکنه و میگه باید این چیزا رو تحمل کنی تا تمام عقده های توی روحت حل شه و به آرامش برسی. پسره.....) رسماً بهم میگه عقده ای! بالأخره خسته شدم و سرجام وایسادم.... نفسم به شماره افتاده بود! دولا شدم و دستم رو گذاشتم روی زانو هام... نفس نفس میزدم. سیم هندزفریم افتاده بود روی شونم و از صدای آهنگی که تو گوشم پخش میشد فهمیدم گوشیم داره زنگ میخوره ولی حوصله جواب دادن نداشتم. مطمئنا یوهان بود چون کسی بجز یوهان این شمارمو نداشت. چشمم افتاد به ویلای آرتا اینا که دقیقا روبه روم بود و تو تاریکی فرو رفته بود.... دوباره سرپا وایسادم! این ویلا رو اینطوری تاریک و سوت و کور دوست نداشتم. دلتم میخواست که مثل همیشه شلوغ باشه و بتونم صدای خنده های بچه ها رو بشنوم. چند قدم آهسته رفتم که احساس کردم یه سایه پشت سرم تکون خورد. برگشتم ولی چیزی جز درختهای انبوه و سربه فلک کشیده ندیدم. دوباره راه افتادم ولی حس سنگینی یه نگاه منو واقعا ترسونده بود... خوب آخه تو ایران اصلا عادی نبود که یه دختر با بلوز و شلوار اول صبح بره پیاده روی.... کمی به اطراف نگاه کردم ولی کسی نبود! شاید تمام ترسم بخاطر توهمات ذهن خسته و درگیرم بود.... دوباره برگشتم به سمت ویلای خودمون و تو حاشیه ساحل یواش یواش قدم زدیم. دقیقا روبه روی ویلامون بودم که بازم احساس کردم یه چیزی پشت سرم حرکت کرد... میخواستم برگردم که یوهان از روبه روم با سرعت اومد سمتم. حالا که یوهان روبه روم بود دیگه حضور کسی رو حس نمیکردم. مثل اینکه واقعا ترسیده بودم!

-هیچ معلوم هست تو کجایی؟

-سلام... صبح بخیر یوهان جان! چرا انقدر عصبانی...

نداشت حرفمو بزخم و با حرص گفت: چرا؟ خودت که رفتی و پیدات نیست و هرچی ام بهت زنگ میزنم جواب نمیدی! دیگه داشتم فکر میکردم که دوباره جو فرار گرفتی و بدون خبر پاشدی رفتی آلمان!

-خیلی لوسی یوهان!

-خوب آخه خودت باشی از من اینهمه ساعت بیخبر باشی چی میگی؟

-همچین میگه اینهمه ساعت انگار که....

گوشیمو از تو جیب شلوارم در آوردم و به ساعت نگاه کردم. وای خدا ساعت ده صبح بود! با شرمندگی به یوهان نگاه کردم و گفتم: ببخشید!

-خوب حالا برای جریمه میای یه صبحونه خوشمزه برای من درست میکنی....

-باشه....

یوهان دستشو حلقه کرد دور بازوم و با هم رفتیم تو ویلا!

-یوهان! باز که تو رفتی تو کار اس ام اس بازی.... من نمیدونم تو کی وقت کردی تو ایران دختر پیدا کنی که اینطوری داری مخشو کار میگیری!

-مخش رو چیکار میکنم؟

-وای هیچی ولس کن! این یه اصطلاح بی تربیتی بود....

-حالا از کجا میدونی دختره؟

-چون هیچ پسر عاقل و سالمی نمیداد با تو اس ام اس بازی کنه... حالا منو بگی یه چیزی!

-چه از خود راضی....

-خوب مگه دروغ میگم؟ مگه پسرا بیکارن که بیفتن دنبال توی نره غول؟

-دلشون هم بخواد... پسر به این باحالی!

-تو رو خدا کم باز کردی.... بیا یه چندتا دیگه پپسی باز کن واسه خودت!

-خیل خوب بابا... حالا فعلا بپوش بریم بیرون... بعدا در موردش حرف میزنیم!

-بیرون واسه چی؟

- چون حوصلم سر رفته...بریم بگردیم!

-ببین من تا صبح بیدار بودم اصلا حال رانندگی ندارم.

-خودم رانندگی میکنم.

به سرعت نور آماده شدم چون دیگه سالها بود که دور آرایش و تریپ خفن رو خط کشیده بودم پس مثل یه دختر خوب موهامو بستم و شالمو که حالا دوباره مثل قدیم تو کنترلش حرفه ای شده بودم رو سر کردم و راه افتادیم. یوهان نشست پشت فرمون و منم کنارش....نمیدونم چرا ولی از سمت ویلا رفتا نزدیک ویلا که رسید درکمال تعجب چندتا ماشین تو حیاط کوچیک ورودی ویلا دیدم.

-وایسا یوهان.....یه لحظه وایسا!

یوهان زد رو ترمز! یه مگان مشکی و یه مدل جدید آو دی اونجا پارک بود...وای خدا یعنی کی اومده تو ویلا؟ یعنی یکی از خانواده اردشیر خان و آوا جون اومده اینجا یا آرتا اینا اومدن؟ آخه این ماشینا که هیچکدوم از ماشینای اونا نیست...نه ماشین آرتا،نه فرهود و نه.....پس هیچ جوری امکان نداره اونا باشن.حتما از دوستان خانواده راد هستن!

-بریم یوهان!

-باشه...

یوهان خواست راه بیفته که گوشیش زنگ خورد.نیما بود! کلی با نیما حرف زد و بالأخره گوشی رو داد به من.باید حواسم به این یوهان باشه...جدیدا خیلی به آقایون علاقه پیدا کرده ها!

تقریبا ده دقیقه با نیما حرف زدم و اونم بهم گفت که کاراش رو هماهنگ کرده و داره میره پیش پدرش!دلم حسابی گرفت...چقدر دلم برای نیما و شیطنتهاش تنگ شده.....!گوشی رو گرفتم تو دستم و یوهان رو چپ چپ نگاه کردم.

-چیه؟چرا چپ چپ نگاه میکنی؟

-من دارم با تلفن حرف میزنم...تو چرا راه نمیفتی؟!الکی وایسادی اینجا که چی بشه؟

-آخ ببخشید حواسم نبود.

-یوهان فکر کنم آب و هوای ایران به تو نمیسازه ها!

-چطور؟

-چون از وقتی که اومدیم اینجا تو کلا عوض شدی.حواست پرت شده....گیج بازی درمباری تازه کلی هم مشکوک میزنی!

یوهان با صدای بلند خندید-آره فکر کنم حق با توء...

-دوباره منتظر چی هستی؟

-واسه چی؟

-واسه اینکه راه بیفتی...د راه بیفت دیگه!

-آهان ببخشید.

-حالا خوبه سی و چهار سال بیشتر نداری و انقدر قاطی کردی.

ماشینو روشن کرد و به راه افتاد...هنوز ماشین خیلی دور نشده بود که یه کمری قرمز که کمی جلوتر از ما حرکت میکرد سرعتشو کم کرد تا کنارمون حرکت کنه ولی یوهان که حواسش کلا پرت بود تندتر حرکت کرد و اون افتاد پشت سرمون و هی برامون چراغ زد،وقتی هم که دید ما توجه نمیکنیم تند و تند پشت سرهم بوق زد.آخرم یوهان زد بغل و از تو آینه نگاهش کرد ولی بخاطر شیشه های دودپیش راننده معلوم نبود.اون ماشین هم پیچید جلوی ماشین ما و توقف کرد.چند لحظه بعدراننده ماشین که یه پسر جوون بود از ماشین پیاده شد و روبه روی ماشین وایساد...اون لحظه خودم میتونستم صدای ضربان قلبمو که اومده بود تو دهنم بشنوم! اونم همینطور خیره شده بود به من و نه حرفی میزد نه کنار میرفت.فکر کنم که یوهان هم شناخته بودش که نه حرفی میزد و نه حرکتی میکرد.بالآخره یوهان از ماشین پیاده شد و بعدهم اون چندقدم جلو اومد و در سمت منو باز کرد.بی صدا پیاد شدم و بهش خیره شدم....

-تو.....تو اینجا!!! امکان نداره.....باورم نمیشه که تو اینجاایی.....

-تو.....تو اینجا!!! امکان نداره.....باورم نمیشه که تو اینجاایی.....

-فرهود من....

با صدای بلند فریاد زد-چرا بازم بیخبر پرنیان؟

-نمیدونم فرهود....خودمم نمیدونم!

صورتم از اشک خیس شده بود.چشمای فرهود هم خیس بود...دستشو آورد جلو و بغلم کرد و منم تو آغوشش بی صدا اشک ریختم....چقدر دلم برای این صدا و این چهره تنگ شده بود!

-چقدر تغییر کردی شلمن! دیگه بزرگ شدی آبجی کوچولو....

-توأم خیلی تغییر کردی داداشی...خیلی!

-پس میخواستی تغییر نکنم؟ سی و یک سالم شده ها!

-آره راست میگی...تو هم پیر شدی زبل خان!

-بذار من یه حالی از تو بگیرم به موقعش!ببین جواب تمام این شش سال رو یه جا ازت میگیرم....فعلا بیا بریم.

-کجا؟

-کجا؟ خوب معلومه... ویلا پیش بچه ها!

-نه الان که....

-بین پرنیان جرأت داری مخالفت کن. به خدا یجوری حالتو میگیرم که... استغفرا!...! سوار شو بریم.

یوهان-سلام فرهود جان!

-وای... ببخشید سلام! انقدر حواسم به این دختره بود که فراموش کردم به شما سلام کنم. خوبی یوهان جان؟

-ممنون! شما هم اینجا بودی؟

-آره با بچه ها اومده بودیم آخرین سفر مجردی... البته مثلا مجردی ها! خوب سوار بشید ماشینو ببریم تو ویلا. بچه ها همه تو ویلان! منم رفته بودم حلیم و نون بخرم واسه صبحونه....

-ماشیناتونو عوض کردین فرهود؟ کیا هستن تو ویلا؟

-آره آبجی معلومه که عوض کردیم. نکنه توقع داشتی هنوزم با ماشینای شش سال پیش بگردیم. راستی این چه ماشینیی که تو سوار شدی؟

-خوب دیگه... آخه ما مثل شما مایه دار نیستیم.

-اشکال نداره جاش شما خارجی هستین.

-آره... تازه اسپلیت هم داریم. خوب نگفتی کیا هستن!

-حالا بیا خودت می بینی!

دلم بدجوری شور میزد... حالا که داشتم برمینگشتم به اون ویلا... حالا که میتونستم دوستانم رو ببینم پس این استرس و ترس برای چی بود؟ پس چرا دلم میخواست دوباره خودمو گم و گور کنم یا یه شنل جادویی ببوشم که هیچکس منو نبینه! آخه چرا فرهود نمیگه کیا تو ویلا هستن!...

وارد ویلا شدیم و فرهود و یوهان ماشینا رو پارک کردن. من بی صدا یه گوشه وایساده بودم و به اونا نگاه میکردم... نمیدونم چرا از تصور دیدن آرتا وحشت داشتم. چرا دلم نمیلرزید برای دیدنش؟ چرا شوق دیدن چشمش رو دیگه تو وجودم حس نمیکردم؟ چرا فقط یه حس بد داشتم که تموم بشو هم نبود؟ مگه نه اینکه آرتا تنها عشق زندگیم بود؟ پس چه چیزی عوض شده که حالا فقط دارم از استرس به خودم می پیچم؟

فرهود-چرا وایسادی پرنیان؟ بیا بریم دیگه...

پشت سر فرهود و یوهان وارد ویلا شدم. برعکس من که داشتم از استرس میمردم، یوهان همش بی دلیل میخندید و تازه خیلی بیش از حد هم با فرهود گرم گرفته بود. یجوری با فرهود حرف میزد که انگار چندساله رفیق جینگ هم! وارد سالن ویلا شدیم... فرهود با قدمهایی بلند و سریع خودشو به اون سمت سالن رسوند و با لبخند روبه روی دو تا دختر جوون و ایساده خیلی تغییر کرده بودن... هم پانیز و هم گیسو! پانیز خانومتر شده بود و گیسو هم یکم درشت شده بود. یعنی چاق نشده بودها... قدش هم بلند نشده بود فقط درشت شده بود. انگار که استخون تر کونده بود شدید... پانیز نشسته بود روی به مبل تک نفره و گیسو هم روبه روش رو به مبل دونفره نشسته بود و داشت با صدای آرام در گوش پانیز پیچ میگرد و پانیز هم زیر لب غر میزد. اما تا روبه روش رو دید یکم به فرهود که با نیش باز و ایساده بود جلوشون نگاه کرد و با حرص گفت: پیداش نکردی نه؟ تو که گفتم میدونی کجا رفته!

-آره میدونم ولی گفتم یکم تنها باشه بهتره... فکر کنم به این تنهایی خیلی نیاز داره چون به زودی قراره تو شوک اتفاقات قرار بگیره...

پانیز- چرا شعر میگی فرهود! دو ساعته رفتی بیرون و بعدم میگی تنها باشه بهتره؟ اصلا معلوم هست تو چته؟؟؟ ببین اون بدبخت تازه آرامش گرفته بود و بیخیال همه چیز شده بودها... من نمیدونم این چه کرمی بود که تو واسه من مرور خاطراتت گرفت و دوباره روضه پریشان سر دادی! مگه تو خودت تو این مدت حال و روزش رو ندیدی که دوباره نمک پاشیدی روی زخمش... الانم که بعد دوساعت دست از پا دراز تر برگشتی... اصلا بگو ببینم تو این دو ساعت کجا بودی تو؟ دنبال اونم که نرفته بودی....

-دنبال اون نرفتم ولی براتون به صبحونه خوشمزه گرفتم و....

-صبحونه گرفتی؟؟؟ ما از دلشوره مردیم اینجا اونوقت تو فکر صبحونه بودی؟ از دیشب تا حالا معلوم نیست پسره کجا غیبت زده اونوقت تو انقدر آرام با نیش باز و ایساده جلوی من؟؟؟ حالا خوبه باز شهاب فهمید کجاست و رفت دنبالش وگرنه از تو که....

-بابا چرا امان نمیدی پانیز جان... منم اگه نرفتم دنبالش لابد یه دلیل مهمتر داشتم دیگه... تو میخوای من برم بشم همدرش ولی من رفتم و دوای دردش رو پیدا کردم!

-منظورت چیه؟

فرهود بدون نگاه کردن به ما که همونطور تو درگاه ورودی پشت سر پانیز و گیسو و ایساده بودیم، گفت: چرا نمیای تو پریشان جان؟

پانیز با صورت قرمز شده گفت: اینم فیلم جدیدته؟ تو چت شده فرهود؟؟؟ چرا این چندوقت انقدر بیخیال و بچه شدی؟؟؟

گیسو هم با ناراحتی گفت: فرهود جان خواهش میکنم کاری نکن که دوباره زخم های قدیمی سرباز کنه!

فرهود سرش رو به علامت تأسف تکون داد و به من نگاه کرد و با لبخندی که سعی در پنهان کردنش داشت گفت: ببینم تو میخوای همونطوری ساکت اونجا وایسی تا اینا هرچی دلشون خواست به من بگن؟ بابا تو چه خواهی هستی؟؟

با این حرفش من یه قدم جلو رفتم و پانیز و گیسو هم به سرعت برگشتن تا مخاطب فرهود رو ببینن اما تا منو دیدن دوباره برگشتن و به فرهود نگاه کردن.... نه حرفی میزدن و نه حرکتی میکردن! فقط نگاهشون بین من و فرهود تو نوسان بود... بالأخره جرأتمو جمع کردم و با لبخند گفتم: سلام بچه ها!

پانیز زودتر از گیسو از جاش بلند شد و با لبخند و چشمایی که پر از اشک شده بود گفت: میدونستم.... میدونستم که سر قولت میمونی! میدونستم که برمیگردی پرنیان!

-آره پانیز برگشتم... نمیتونستم زیر قولم بزنم! من به دوستم نه... به خواهرم قول داده بودم.

گیسو ه بلند شد و اومد سمتم اما خیلی عصبانی بود. انگار به جای اینکه از دیدنم خوشحال بشه عصبانی هم شده بود.... با یه قدم اومد سمتم و روبه روم وایساد و خیره شد بهم.... نه حرفی میزد و نه از عصبانیت نگاهش چیزی کم میشد... با ناراحتی نگاه کردم و گفتم: گیسو من....

ولی با سیلی ای که گیسو زد توی گوشم حرفم نصفه موند. با تعجب به گیسو نگاه کردم. کشیده محکمی نبود ولی هیچوقت توقع چنین برخوردی نداشتم. فرهود و پانیز با تعجب به گیسو نگاه میکردن ولی فرهود داشت لبخند میزد و من دلم میخواست همونجا خفش کنم. گیسو هم بالأخره به خودش اومد و با بغض و اشکهایی که تو چشمش حلقه زده بود گفت: خیلی بیسوری پرنیان! خیلی....

-میدونم ناراحتتون کردم.... معذرت میخوام گیسو جان!

گیسو دوباره بهم خیره شد و اینبار بهم نزدیک شد و منو بغل کرد و با خنده گفت- شد تو یه بار مثل بچه آدم یه خبر بدی که داری چه غلطی میکنی؟ تو کی برگشتی ایران؟؟؟

-تازه چند روزه!

گیسو- خوب چی شد تو این مدت؟ درست برام تعریف کن بگو چی شد که....

فرهود- بچه ها بذارید پرنیان برسه بعد فوضلی رو شروع کنید... نکنه میخواید همینطوری سرپا نگهش دارید؟

پانیز- فرهود راست میگه دیگه گیسو... بذار پرنیان فعلا یکم خستگی در کنه و وسایلش رو جابه جا کنه. بعد مفصل حرف میزنیم. راستی چمدونات کو پرنیان؟

-تو ویلای خودمون.

گیسو- تو ویلای خودتون؟؟؟؟ مگه چندوقته شمالی؟ من فکر کردم تازه الان رسیدی شمال!

-نه از همون موقع که اومدم ایران تو شمالم.

پانیز- خانوادت چیزی نگفتن؟ آخه یعنی.... دلشون نمیخواست تو حداقل چندروز پیششون باشی؟

-اونا هنوز خبر ندارن که من برگشتم.

گیسو- چیییییییییی؟ یعنی به خانوادت نگفتی؟

-نه!

گیسو- الان به این نتیجه رسیدم که تو کلا مرض داری... به درد بی درمون داری که همه رو اذیت کنی...

-نه عزیزم میخواستم سورپرایز شن!

پانیز- قریونت تو دیگه به اندازه تمام عمرت همه رو سورپرایز کردی.... لطفا بیخیال این جنگولک بازی ها شو!

یوهان- فرهود جان فکر کنم گفته بودی مسافرت مجردی!!!

فرهود- گفتم که.... مثلاً مجردی وگرنه کی از پس این خانوما بر میاد!

تا یک ساعت بعد من و یوهان تو سالن نشسته بودیم و بچه ها سوال پیچمون میکردن. هنوز خبری از شهاب نبود و هیچ حرفی هم از آرتا زده نمیشد.... خیلی دوست داشتم درمورد آرتا بپرسم ولی جرأت نداشتم. خوب من دیگه هیچ حقی برای کنجکاوای تو کارهای آرتا رو نداشتم. بعد از حدود یک ساعت فرهود گیر داد که بریم و چمدونای من و یوهان رو از اون ویلا بیاریم....

یوهان- باشه بریم فقط با ماشین خودمون بریم... چمدونامون بزرگه تو ماشین تو جا نمیشه!

فرهود- مگه ماشین من چشه؟

یوهان- منکه نگفتم ماشین تو «چشم»! منظورم این بود که ماشین تو دو دره و جا برای چهارتا چمدون بزرگ به اندازه کافی نداره....

با این حرف یوهان هممون بقی زدیم زیر خنده!

-ولی من فکر کنم پیاده بریم بهتره... ویلا که همین نزدیکه ما هم هرکدوم به چمدون میگیریم دستمون!

گیسو- پرنیان جان به سلامتی شما جایی تشریف میبرید؟

-چی؟ یعنی چی جایی میرم؟ با بچه ها میرم وسایلم رو بیارم دیگه...

پانیز- لازم نکرده.... پسرا خودشون میرن!

-عزیزم نمیشه که من نرم.... من خودم باید باشم که وسایلم رو جمع کنم.

گیسو- مگه وسایلت تو چمدون نیست؟

-چرا ولی....

پانیز-ولی و اما نداره...جنابعالی جایی نمیری! ما دیگه به تو اعتماد نداریم.

بالآخره مجبور شدم کوتاه بیام و فرهود و یوهان هم رفتن تا چمدونا رو بیارن...پانیز برام یه لیوان آب پرتقال آورد و سه تایی با هم رفتیم تو یکی از اتاق خوابها که به در ورودی ویلا دید داشت تا بتونیم صحبت کنیم.بچه ها داشتن منو سوال پیچ میکردن و منم کم کم داشتم از زمان خروجم از ایران رو براشون تعریف میکردم که صدای ماشین اومد.از پنجره اتاق بیرون رو نگاه کردیم...شهاب بود که بالأخره بعد از سه ساعت برگشته بود.قیافش حسابی بهم ریخته بود و کاملا معلوم بود که خیلی کلافس!برعکس فرهود،شهاب خیلی تغییر کرده بود.هم یکمی چاقتر شده بود و هم ریش پرفسوری گذاشته بود که گرچه خیلی بهش میومد اما سنش رو بیشتر نشون میداد.گیسو به سرعت از اتاق خارج شد و رفت استقبال شهاب.من و پانیز هم با کمی فاصله پشت سرش رفتیم.شهاب یه پیرهن چهارخونه قرمز و سرمه ای جذب پوشیده بود و اندامش حسابی خودنمایی میکرد...گیسو روبه روش وایساد و با لبخند گفت:چی شد عزیزم؟ شهاب لبخند بیحالی زد و درحالیکه دستشو دور شونه های گیسو حلقه میکرد گفت:خیلی باهاش حرف زدم ولی حالش از دیشب هم داغون تره....

گیسو خندید و گفت:اشکال نداره عزیزم خوب میشه!

و روی پنجه های پا وایساد و لبهای شهاب رو بوسید.شهاب لبخندی زد و گفت:آی آی...شیطنت نکن خانومی که میترسم بعد چندسال زندگی مشترک آبروریزی شه!

گیسو به حالت نمایشی قهر کرد و گفت:چرا آبروریزی؟دارم شوهرمو میبوسم...این کجاش آبروریزی؟؟؟

شهاب گیسو رو از پشت سر بغل کرد و گفت:اینجاش که من همینطوریش دارم به زور خودمو کنترل میکنم و اونوقت تو با این شیطنت هات کار دست جفتمون میدی...نگفتم!

گیسو-عزیزم خیلی وقته که کار از کار گذشته!

شهاب-منظورم اون نبود خانوم! منظورم این بود که اگه الان جلوی فرهود و پانیز دستت رو گرفتم و بردم تو اتاق و بله.....اونوقت مثل سری پیش نگی شهاب آبرومون رو بردی ها!

-خیلی بی ادبی شهاب!خوب حالا آرتا کی برمیگرده؟

آرتا؟؟؟پس شهاب رفته بود با آرتا حرف بزنه؟پس اونی که حالش خوب نیست آرتا بود؟آخه چرا باید حال آرتا بد باشه؟؟؟

شهاب-نمیدونم.به من که گفت یکم تنها باشه بعد میاد.راستی تو چرا انقدر سرحالی؟؟؟صبح که انقدر نگران آرتا بودی که منو رسما از خونه بیرون کردی....

گیسو- خوب دیگه... آخه الان دیگه نگران آرتا نیستم. بذار بیاد بچه پررو رو یه حالی ازش بگیرم بخاطر این بچه بازباش که خودش کیف کنه!

شهاب با چشم های گرد شده گفت: تو داری این حرفو میزنی گیسو؟ تو که تا همین صبح میگفتی شرایط آرتا رو درک کنیم و باهاش کنار بیایم؟

- آخه الان شرایط تغییر کرده....

- چه تغییری؟ به نظر منکه حالش بدترم شده.... خیلی ناراحتم.... اصلا نمیفهمم چشه!!

گیسو- عزیزم چشم نیست گوشه!

با این حرف گیسو من و پانیز زدیم زیر خنده. من که دلمو گرفته بودم گفتم: حالا خوبه این یوهان یه سوتی داد که تو دست بگیری...

شهاب برگشت و خیره شد به ما... اما تا منو دید دوباره برگشت و خیره شد به گیسو.... دوباره به گیسو نگاه کرد و بعد برگشت و پشت سرش رو که در ورودی بود نگاه کرد... الهی بمیرم که بچم قاطی کرده! خوب حالا منو نگاه کنه یا گیسو رو نگاه کنه یه چیزی.... من نمیدونم این چه مشکل حل نشده ای با در ورودی داره که یه ساعته زل زده به در و ارث باباش رو ازش میخواد... آخرم گیسو حوصلش سر رفت و درحالیکه صورت شهاب رو به سمت خودش برمیگردوند گفت: شهاب حواست کجاست؟ چی از جون این در بیچاره میخوای؟

شهاب دوبار برگشت سمت من و با تعجبی که ته مایه های عصبانیت داشت گفت: تو... تو خودتی؟ خود خودت؟

با خنده گفتم: نه... من بابام!

شهاب- خودتی.... خود کله خرتی!

- خیلی ممنون از اینهمه لطف!

شهاب با چند قدم بلند خودشو به من رسوند و درحالیکه از عصبانیت چشماش قرمز شده بود روبه روم وایساد. چشمام رو بستم و خودمو برای سیلی بدی آماده کردم- پرنیان نفهم.... به خودم قول داده بودم روزی که برگشتی یجوری بزنمت که تا یه هفته نتونی از جات بلند شی.... اما... اما....

چشمام رو باز کردم و با تردید پرسیدم- اما چی شهاب؟

شهاب اومد جلو و منو تو بغلش گرفت و یکم از زمین بلندم کرد- اما فکر نمیکردم انقدر دلم برات تنگ شه دختره خیره سر!

- شهاب جون قربونت منو بذار زمین تا له نشدم!

شهاب-چقدر لاغر شدی پری....

-نه الآن که خیلی نسبت به قبلا چاق تر شدم!

شهاب-واقعا؟ یعنی انقدر لاغر شده بودی؟

پانیز-ولی به نظر من که الآن اندامت خوبه...

شهاب روبه گیسو گفت:پس واسه اینه که شیطون خانوم من انقدر خیالش راحت و میخنده، آره؟ ببینم فرهود خبر داره؟

پانیز-آره بابا! خود فرهود آوردش اینجا...

شهاب-پس فقط من بیخبر مونده بودم و

شهاب حرفش رو قطع کرد و وبعد با تعجب پرسید-راستی تو کی اومدی ایران؟ اصلا حواسم نبود که تو....

گیسو-میذاشتی چند روز دیگه میرسیدی شهاب جان!

پانیز با شیطنت گفت:فکر کنم بهتره ما تنهاتون بذاریم...اینجور که معلومه حواس شهاب تا اطلاع ثانوی پرته!

گیسو یه چشم غره به پانیز رفت و منم بی صدا خندیدم.چقدر دلم برای این جمع و این دوستی ها تنگ شده بود...با پانیز برگشتیم به همون اتاقی که توش بودیم که گیسو هم پشت سرمون اومد و با لبخند گفت:خیلی بدجنسید بچه ها!

پانیز-چرا مگه حرف بدی زدیم فدات شم؟

گیسو-یعنی چی که بهتره تنهاتون بذاریم؟

پانیز-خوب این یه امر طبیعی فدات شم.اینکه دیگه خجالت و ناراحتی نداره!

گیسو-پانیـــــز!

-گیسو جان حرص نخور...پانیز الآن داره اینو میگه که نوبت به خودش رسید تو حواست به این چیزا هم باشه!به هر حال این یه امر طبیعی....

پانیز-داشتیم پرنیان؟؟؟؟

با صدای بلند خندیدم و به گیسو گفتم که بره و به شوهرش برسه....

گیسو-شهاب که رسیدن نمیخواه پرنیان جان...اون الآن خسته س...رفت یکم دراز بکشه.

-خوب تو هم برو پیشش....شاید بهت نیاز داشت!

پانیز-ببین گیسو حرف پرنیانو گوش کن...اون الآن دراه اینو میگه که تو بعدا حواست باشه خودشم بله!

یه لحظه نگاهم غمگین شد و با لبخند تلخی گفتم:آخه دختر خوب...من با کی بله؟

پانیز چندلحظه تو سکوت نگام کرد و گفت:تو هم دیر یا زود مجبوری که این بیخیال این تراژدی تنهایی بشی!

بالآخره با هزار زور گیسو رو که چندان هم بی میل نبود فرستادیم پیش شهاب و من و پانیز هم تا اومدن فرهود و یوهان حرف زدیم. اونا که اومدن من حولمو برداشتم و پریدم تو حموم...واقعا به یه دوش آب سرداحتیاج داشتم.قبل از اینکه پیام تو حموم فهمیدم که فرهود رفت تا آرتا رو بیاره...تمام وجودم پر از استرس شده بود.هیچوقت فکر نمیکردم که یه روز دعا دعا کنم که آرتا رو نبینم یا دیرتر ببینمش!چیزی که بیشتر از همه عصبیم میکرد ترس از اولین برخورد با آرتا بود...دوست نداشتم که بعد از چندسال بخوایم بازم با رفتارمون نشون بدیم که روزهای گذشته و خاطراتی که دیگه حالا کهنه شدن هنوزم مهمن...حداقل من باید ثابت میکردم که هیچ چیز برام مهم نبوده تا نشکنم...تصمیمم رو گرفتم.فکر میکنم که هیچوقت اونروز من تو آپارتمان آرتا نبودم و هیچ اتفاقی نیفتاده.به هر حال همیشه که ما تا آخر عمر سرسنگین باشیم...خصوصا که بهترین دوست من داره عروس خانوادشون میشه...به حرمت دوستهای مشترکمون و فرهودهم که شده باید همه چیز فراموش شه...خوب حداقل میتونیم وانمود کنیم که برای هم در حد یه دوست معمولی هستیم دیگه... نیم ساعتی زیر دوش وایساده بودم و تو افکار خودم غرق بودم که یوهان زد به در حموم و گفت:

-پرنیان زنده ای؟؟؟

-آره مسخره...دارم میام!

حولمو پوشیدم و از حموم اومدم بیرون.موهامو یکم چرخوندم تا یکم خشک تر شن که صدای گوشیمو شنیدم...ولی گوشیم تو اون یکی اتاق بود...به سرعت از اتاق خارج شدم و به سمت گوشیم که داششتم خودشو میکشتم رفتم.نیما بود...رفتم روی یکی از مبلها نشستم و مشغول حرف زدن با نیما شدم اما با این حال جو سنگین بچه ها و سکوت عجیبشون از چشمم دور نمود.

-سلام نیمایی.

-سلام جفجغه خودم...ببینم خوب رفتی اونجا ما رو یادت رفته ها!یه وقت نکنه خدایی نکرده بخوای یه زنگی بزنی

ببینی نیما هنوز زنده هست یا نه ها!هیچوقت از این اشتباها نکن...

-!...پسره پررو من که دیشب باهات حرف زدم.بذار یه روز بگذره بعد غر بزنی.

-به نظر منکه یه هفته گذشته.

-از چی؟از ایران اومدم؟آره یه هفته گذشته...

-نخیرم از آخرین باری که باهات حرف زدم.

-منظورت از دیشبه؟؟؟

-اوهوم...

-پس مخ تو کلا تعطیله!

-نخیر...دختره بی احساس منظورم اینه که دلم برات تنگ شده بود!

-آهان.....خوب میمردی از اولش مثل بچه آدم بگی دلم برات تنگ شده؟باشه بابا...جهنم و ضرر منم دلم برات تنگ شده نیمایی!

-وای خدا دلم برای این نیمایی گفتنت هم تنگ شده بود.دارم دیوونه میشم پرنیان.....

نیما چندلحظه ساکت شد و من با تعجب گفتم:الو...نیما قطع کردی؟

-کی برمیگردی پرنیان؟

-برگردم؟من هنوز نرسیدم که برگردم....هنوز هیچ تصمیمی نگرفتم.

-خوب باشه....الآن کجایی تو؟

-هنوز شمالیم.تو ویلا پیش دوستام!

-دوستات؟

-آره دیگه...پانیز...گیسو...فرهود...ش هاب... یادت نیست.... قبلا عکساشونو دیده بودی!

نیما با تردید گفت:آرتا هم هست؟

کمی مکث کردم...نیما از ماجرای من و آرتا چیزی نمیدونست اما یجورایی خبر داشت که من قبلا یه حسایی به آرتا داشتم.اما اینکه الآن یاد تنها چیزی که افتاد آرتا بود و اون حساسیتی که تو صداهش بود،برام خیلی عجیب بود...با تأمل گفتم:هنوز نه ولی میاد...

-آهان که اینطور....پس سازده هم تشریف دارن! میگم چرا انقدر پرنرژی شدی یهو.....

با ناراحتی گفتم:چی داری میگی نیما؟اصلا این حرفایی که تو میزنی چه معنی داره؟

نیما با لحن مهربونی گفت:هیچی پرنیان جان...ببخشید یکم کلافه ام یه چیزی گفتم.فعلا کار نداری؟الآن یکم سرم شلوغه...بعداً خودم بهت زنگ میزنم.

-باشه نیمایی خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و همونجا نشستم. هنوز اخمام تو هم بود.... یوهان که روی مبل روبه رویم نشسته بود با تعجب گفت: نیما بود؟

- اوهوم.

یوهان- پس چرا انقدر عصبانی شدی؟

-هیچی مهم نیست.

به بقیه بچه ها که هرکدوم به گوشه نشسته بودن و بی صدا به من خیره شده بودن نگاه کردم. با تعجب پرسیدم: شماها چرا این شکلی شدید؟ چیزی شده؟

پانیز- نه عزیزم چی قرار بود بشه؟ ببینم میخوای سشوار بدم موها تو خشک کنی؟ سرما نخوری یه وقت؟

اومدم بگم نه بابا چه سرما خوردنی تو این هوای گرم..... که صدایی از پشت سرم گفت: نه پانیز جان نگران نباش! ایشون به این شرایط عادت دارن!

صدا، صدای خودش بود.... ولی من دیگه هیچ هیجانی برای دیدنش تو وجودم حس نمیکردم. یه حس عجیبی داشتم.... یجور استرس و یه سرمای مرموز که با شنیدن صدایش تا مغز استخونم رو منجمد کرد. طبق قولی که به خودم داده بودم برگشتم و بهش نگاه کردم. هنوزم همونطوری بود.... جذاب و خوش پوش! فقط یکم آشفته و بهم ریخته بود.... با این تفاوت که بدنش دیگه برنز رنگ نبود و موهایش هم برعکس همیشه به شکل کج ریخته بود روی صورتش ولی چشمش هنوزم خودنمایی میکرد. اما من دیگه اون حرارت و حس قدیم رو نداشتم. انگار اونم تو این سالها چیزی برایش مهم نبوده... چون برعکس شهاب و فرهود اون هنوزم با همون چهره مونده بود... انگار نه انگار که شش سال گذشته و این پسر آن سی و سه سال داره... انگار هنوزم تو بیست و شش-هفت سالگی مونده و هنوزم داشتنش آرزوی خیلی از دختراس! تمام قدرتم رو جمع کردم تو صدام و با لبخند بهش گفتم: سلام آرتا جان.... خوبی؟

فکر میکردم با این حرکتیم اونم خیالش راحت میشه که من دیگه کینه ای از گذشته ها ندارم و حتی اگه نشد که معشوق هم باشیم میتونیم مثل قدیم دوستیمون رو به احترام دوستای مشترکمون حفظ کنیم اما اون پوزخندی زد و با لحن سردی که بیشتر توهین آمیز بود تا دوستانه گفت: پس بالأخره سرکار خانوم افتخار دادن و ما رو سرافراز کردن.... خانوم چرا باز بیخبر؟؟؟ خبر میدادین که یه گاوی گوسفندی....

فرهود پرید وسط حرف آرتا و با لحن شوخی که سعی داشت جو رو تغییر بده گفت: آرتا جون برای این بیخبر اومدنش ما قبلا حسابی از خجالتش دراومدیم!

آرتا پوزخندی زد و درحالیکه به حوله تو تنم نگاه میکرد گفت: راستی یه چیز دیگه.... میگم شما اونجا عادت دارین که هروقت از حموم اومدین اولین بیاین یه دور با آقايون خوش و بش کنین؟ یعنی منظورم اینه که اینم یجور فرهنگ یا سرویس دادنه؟ آخه اونا هم که ماشاء!... تعدادشون کم نیست.... یوهان... نیما....

یکم مکث کرد و من هنوز تو شوک حرفاش بودم. بچه ها هم انقدر تعجب کرده بودن که هیچ حرفی نمیزدن.... حالا میفهمیدم که با وجود گذشت اینهمه سال من هنوزم از آرتا متنفرم! میخواستم یه چیزی بگم که آرتا یکم به سرتا پام نگاه کرد و بعد با لحن چندشی گفت: ببین فکر کنم رو به اون سمت وایسی بیشتر نتیجه میده... چون هرچی نگاه میکنم میبینم منظرش برای من که جالب و تحریک کننده نیست!

به سمتی که آرتا اشاره میکرد نگاه کردم. منظورش به یوهان بود... یکم به خودم نگاه کردم. حولم هم که..... هم بلند بود و هم گشاد. خداروشکر حوله استخری هم که نبود..... تمام بدنم هم پوشیده بود... پس چرا این پسرۀ بیشعور جوری حرف میزنه که انگار من لخت وایسام اونجا؟! اون هنوز داشت حرف میزد و من تو ناباوری بهش نگاه میکردم. وسط حرفاش تیکه هایی میپروند که انگار من یه (هر...ام) که دیگه نفهمیدم چی شد و دستم محکم فرود اومد تو صورتش! صدای جیغ کوتاه گیسو رو شنیدم اما بقیه هیچ حرکتی نکردن و فقط به ما دو تا خیره شدن. آرتا هم بدون هیچ حرکتی خیره شد به من... نه حرفی میزد نه میشد از نگاه چیزی فهمید. انقدر عصبانی بودم که قدرت حرف زدنم رو از دست داده بودم... فقط بی صدا میلرزیدم و نفس نفس میزد. آرتا هم دیگه یوز خند نداشت اما هنوزم نگاهش پر از نفرت و کینه بود... یه حسی تو نگاهش بود که منو به حالت انزجار مینداخت. با صدای بلند گفتم: خیلی پستی... خیلی... خیلی آشغالی!

به سرعت وارد همون اتاق خوابی شدم که بچه ها چمدونام رو گذاشته بودن و مشغول خشک کردن موهام شدم. پانیز و گیسو هم پشت سرم اومدن و تو سکوت بهم خیره شدن. هنوز داشتم با یه حالت عصبی به موهام ور میرفتم که پانیز با احتیاط گفت: پرنیان!

برگشتم سمتش و در حالیکه سعی داشتم عصبانیتمو بروز ندَم یه لبخند مسخره زدم و با حالت شوخ گفتم:

-جوووونم عسیسم!

پانیز یکم با شک نگام کرد و گفت: ببین از آرتا ناراحت نشو... میدونم حرفاش بد بود ولی باور کن تو حال خودش نیست. الان چندوقته که حالش خوب نیست!

-خوب به من چه؟

پانیز- یعنی میگم ندرا حرفاش ذهنتو بهم بریزه... باور کن اونم قصدی نداره.

-آرتا کی باشه که بخواد ذهن منو بهم بریزه؟ اون اصلا برام مهم نیست....

گیسو- پرنیان میشه اون لبخند مسخره رو بیخیال شی؟ کاملاً معلومه که خنده هات عصبی....

-نه گیسو همیشه چون نمیخوام اجازه بدم این آدم روزمو خراب کنه.

دیگه بچه ها چیزی نگفتن و منم به سرعت لباسام رو عوض کردم. یه جین سفید پوشیدم با پیرهن مشکی خوش فرمی که با نیما از فرانسه خریده بودیم. اینبار برعکس همیشه یکم هم آرایش کردم و کلی به خودم رسیدم... به موهام هم

همونطوری که مرطوب بود ژل زدم و یه گیره پایبونی سفید هم زدم کنار گوشم... کلا تیپم با اینکه تین ایجری بود ولی خیلی باحال شده بود. از اتاق اومدم بیرون... یوهان با پانیز و گیسو تو پذیرایی نشسته بودن و داشتن آروم حرف میزدن. شهاب هم داشت گوشه سالن با تلفن حرف میزد اما آرتا و فرهود نبودن... رفتم سمت اون یکی اتاق تا مانتوم رو که روی تخت جا مونده بود بردارم که از پشت پنجره آرتا و فرهود رو دیدم، تو محوطه پشت ویلا که به سمت ساحل میرفت و ایساده بودن و معلوم بود که دارن بحث میکنن. صداشون رو نمیشنیدم ولی یه لحظه دیدم که فرهود آرتا رو کشید به سمت خودش و یقشو گرفت و یه چیزی رو کنار گوشش گفت. بعدم اونو هل داد عقب و خودش چند قدم عقب عقب رفت و دوباره شروع کردن به بحث کردن. درسته که حرفاشون رو نمیشنیدم اما خیلی سخت نبود فهمیدن اینکه موضوع بحثشون در مورد منه! تو دلم گفتم: آخی... مگه اینکه تو واسم غیرتی شی و ازم دفاع کنی داداشی! مانتوم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. حالا دیگه شهاب هم کنار بچه ها نشسته بود. رفتم کنارش نشستم و گفتم: هی بی تربیتا... دارین غیبت کیو میکنین؟

گیسو- مگه جز تو هم کسی اینجا هست که قابل غیبت کردن باشه؟

-ای نامرد... تو چه رفیقی هستی آخه؟

گیسو خواست جوابم رو بده که چشم پانیز افتاد به مانتوی تو دستم و با ترس گفت: پرنیان! جایی میخوای بری؟

یه لبخند کوتاه زدم و گفتم: آره فدات شم... میخوام برم یکم قدم بزنم و پیام.

در واقع فقط میخواستم یکم از محیط اون خونه و از آرتا دور باشم.

پانیز با ناراحتی گفت: میخوای منم باهات پیام؟ اصلا هممون دسته جمعی بریم؟

نمیدونستم باید چی بگم... فقط سر تکون دادم و به پانیز خیره شدم. اما اون یهو با ترس بهم نگاه کرد و بعد رفت سمت محوطه پشت ویلا... گیسو و شهاب هم با هم رفتن سمت اون یکی اتاق... فکر کنم حرفای خصوصی داشتن... یهو یه فکری به ذهنم زد، با این فکر لبخندی گوشه لبم جاخوش کرد و منم به یوهان که داشت تو سکوت به جنب و جوش بقیه نگاه میکرد و مطمئنم طبق معمول در حال آنالیز شخصیت ها و رفتارها بود گفتم: یوهان جان....

-بله؟

-پایه ای بریم بیرون دونفره یه قدمی بزنیم؟

یوهان یکم بهم نگاه کرد. حالت نگاش طوری بود که انگار دزدگرفته... بعد با لبخند گفت: بعد از نه سال باز هم یه رفتار یکسان! تو هنوزم بزرگ نشدی پرنیان.....

من که اصلا از حرف یوهان سردرنیاورده بودم گفتم: یعنی چی؟

اون هم لبخند زد و گفت: هیچی... ولی الان زمان خوبی برای پیاده روی دونفره نیست.

مثل بادکنک بادم خالی شد. پس دستمو خونده بود! آه..... کاش بجای یوهان نیما همراهم بود.... اونوقت اینهمه مشکل های طالع بینی و ذهن خوانی ای که با یوهان دارم با اون نداشتم. مانتوی سفیدم که هنوز تو دستم بود رو پوشیدم و شال ساده مشکی رنگی رو هم سرم کردم.

-خوب پس خودم میرم.

گیسو-کجا؟

برگشتم به سمت گیسو و گفتم: پیاده روی..... نزدیک ساحل!

پانیز- صبر کن ما هم داریم میایم.

-باشه... پس زود آماده شید.

گیسو- ما که سه سوت آماده ایم.

من نشستم روی مبل و سه سوت گیسو چهل و شش دقیقه طول کشید. هی الکی مانتوهای مختلف رو میپوشید و نظر میخواست.... هی مدل خط چشم تغییر میداد... تو دلم گفتم حالا خوبه میریم دم ساحل نه عروسی! تقریباً آماده بودیم که فرهود و آرتا هم وارد پذیرایی شدن. یه نگاه به فرهود انداختم و اونم بهم لبخند زد... چقدر ممنون بودم ازش که حال این آرتای عوضی رو گرفت. رفتم کنار فرهود و دستمو دور بازوش حلقه کردم- احوال داداش گلم... نبودی؟ کجا بودی کلک؟

فرهود- هیچی پرنیان جان. همینجا بودم! ببینم چه خبره همتون خوشگل کردین؟

پانیز- وا... فرهود...! من که گفتم همه میریم ساحل.

فرهود- واسه یه ساحل اینهمه تیپ زدین؟ پانیز تو رو خدا پاک کن اون رژ قرمز رو....

پانیز خنده نمکینی کرد و گفت: اوی آقا... به من گیر ندی ها! دیگه خواهرت برگشته میتونی هرچقدر که دلت خواست بهش گیر بدی....

فرهود یکم به من نگاه کرد و با لبخند گفت: آخه به کجای این گیر بدم؟ کلاً یه ریمل زده با یه رژ گونه... دخترم رفته خارج حاج خانوم شده برگشته!

با این حرف همه زدن زیر خنده و منم با شیطنت گفتم: میخوای برم یه خط چشم خوشگل بکشم یا یه رژ قرمز بزنی که بتونی گیر بدی؟

فرهود خندید و گفت: نه قربونت... دیگه اونوقت حوصله جمع کردم عشاق تو رو ندارم. همینطوری خوبه....

یوهان با شیطنت گفت: نه فرهود جان نگران نباش. اونجا گرچه آرایش نمیکرد اما وقتایی هم که دکلمه میپوشید یا با شلوارک میگشت هیچکی نگاش نمیکرد.

من و دخترا زدیم زیر خنده ولی فرهود خیلی جدی گفت: اینجا جرأت داره از این کارا بکنه تا خودم سرشو بذارم لب باغچه و گوش تا گوش ببرم!

یوهان با ترس به فرهود نگاه کرد. یجوری زل زده بود بهش که انگار داره یه جلاد رو از نزدیک میبینه... من و فرهود یکم به یوهان نگاه کردیم و بعد خیره شدیم بهم و زدیم زیر خنده... یوهان هم که از خنده ما فهمید رفته سرکار حسابی... با صدای بلند خندید. این وسط برای یه لحظه چشمم به آرتا افتاد که با نگاهی غمگین و حسرتبار خیره شده بود به من اما من بهش اخم کردم و روم رو برگردوندم. گاهی اوقات خراشهایی که حرفهای دیگران روی دلت میندازه هیچوقت ترمیم نمیشه... چه برسه که اون حرف از یه عشق قدیمی باشه!

بالآخره همه دسته جمعی از ویلا خارج شدیم. قبل از اینکه بفهمیم چی شده پانیز و گیسو مثل میگ میگ دوئیدن و سوار ماشین شهاب که همون مگان مشکی بود شدن.

-وا... چرا شماها سوار ماشین شدین؟ بیخیال بابا تا ساحل که راهی نیست!

پانیز- تو نهار خوردی؟

-نه چطور؟

گیسو- خوب احساس گرسنگی هم نداری؟

-نه چطور؟

شهاب- پرنیان جان به ساعت دقت کردی؟

-نه چطور؟؟؟؟؟؟؟؟

فرهود- فدات شم درد «نه چطور» گرفتی؟ خوب اگه یه نگاه کنی ساعت چهار بعداز ظهره و کسی هنوز نهار نخورده و اگه دوباره میخوای بگی چطور باید بگم چونکه ما مثل تو فوتوسنتز نمیکنیم، در نتیجه بدنمون نیاز به غذا داره... متوجه شدی عزیزم؟

آرتا- حالا اگه جرأت داری باز بگو «نه چطور»!!!

از لحن شوخ آرتا تعجب کردم اما سعی کردم به روی خودم نیارم اما فرهود و یوهان با لبخند مهربونی بهش نگاه کردن و آرتا هم به یوهان چشمک زد. به حق چیزای ندیده...! نه به نیم ساعت پیش که داشتن تیکه بار هم میکردن نه به این لایو ترکوندن هاشون! دوباره به ماشینا نگاه کردم... ماشین ما که بدجایی پارک بود و باید ماشین شهاب و فرهود جابه جا میشد تا ماشین ما از پارک دربیاد... گیسو و پانیز هم که سوار ماشین شهاب شده بودن و هردو هم عقب نشسته

بودن پس منم میرم پیش اونا.....داشتم میرفتم سمت ماشین شهاب که کنار اون دوتا عتیقه بشینم که فرهود بدون توجه به من نشست کنار پانیز و دستشو قلاب کرد دور شونه های پانیز...یوهان هم با لبخند رفت صندلی جلو نشست و مشغول حرف زدن با شهاب شد. یعنی عین ماست و رفتیم! دیگه بیشتر از این میخوای پرنیان خانوم؟ با این کارشون گفتن یعنی تو رسما هویج!!! بابا مثلا من تازه برگشتم...حداقل یکم تلاش کنید که دوستانه رفتار کنید...یکم دور خودم چرخیدم! آرتا تکیه داده بود به آو دی مشکیش و با لبخند بهم نگاه میکرد...منم که کلا اعصابم بهم ریخته بود مثل سگ هار نگاهش کردم و سریع هم روم رو برگردوندم. خوب دوتا راه داشتم...یا با آرتا همسفر شم یا برم و یکی از این بچه پررو ها رو که برای من نقشه کشیدن پیاده کنم. یعنی الان من نفهمیدم شماها از قصد چیدید تو یه ماشین که من مجبور شم با ماشین آرتا پیام تا شاید فرجی شد و صلح کردیم؟ خوب از بین دو تا راه پیش رو...با ماشین آرتا که عمرا پیام! پس میمونه پیاده کردن یکی از اینا...رفتم جلوی ماشین شهاب و گفتم:خوش میگذره به شماها؟ همه با هم به من خیره شدن...خیلی راحت میشد خنده هایی که سعی در پنهون کردنش داشتن رو تو چشمای شیطونشون دید. فرهود با لبخند گفت:بــــله! چه جورم...مگه میشه پیش عشقت باشی و خوش نگذره؟ این یعنی که عمرا اگه بتونی منو از پیش پانیز بلند کنی....خوب پس باید بیخیال فرهود شم. داشتم به گزینۀ بعدی فکر میکردم که شهاب گفت:آخ گفتمی فرهود.....

بعدم گیسو از پشت سرش دستش رو گذاشت رو شونۀ شهاب و گردنشو بوسید...این یعنی گیسو هم نباید از تو ماشین من تکون بخوره. شهاب هم در ادامه حرفش گفت:یعنی خانوما نعمتی ان! آدم جایی که عشقش نباشه اصلا بهش خوش نمیگذره....

گیسو با لبخند گفت:و البته جایی که دوستش نباشه هم همینطور و دست پانیز رو گرفت!

فکر کنم دیگه نیاز به تفسیر نداره که این حرکت یعنی چی....به هر حال عمرا اگه بشه دوتا دوست مثل گیسو و پانیز رو جدا کرد و بعد فرهودو پانیز رو فرستاد تو ماشین آرتا...نه! اصلا زشته این حرکت...بابا هرچی نباشه اونا دوستن و منم برگ چغندر!

یه چپ و یه چپ واسه یوهان اومدم و با حرص گفتم:تو هم لابد یا عشقتو چسبوندی این نزدیکیا یا محبتت یهو قلمبه شده و فهمیدی هیچ جا بجز صندلی جلوی ماشین شهاب نمیتونی بشینی نه؟

یوهان با بیخیالی بهم نگاه کرد و گفت:نه! فقط بهتره اینجا بشینم تا تو بری پیش آرتا و مثل دوتا آدم بالغ سوء تفاهمی که پیش اومده رو حل کنی و مثل خروس جنگی نپرید بهم و سفر ما رو هم خراب نکنید. به هر حال من دوست ندارم ده روز دیگه که رفتم فقط خاطرۀ دعوا و قهر با خودم ببرم.

فرهود و بچه ها از رک بودن یوهان تعجب کردن ولی منکه دیگه عادت کرده بودم به این رفتاراش با بیخیالی گفتم: تو «خروس جنگی» رو از کجا یاد گرفتی؟

یوهان که معلوم بود تو دلش کارخونه قندسازی راه انداختن گفت: از فیلم خروس جنگی... بعدم معنیشو از نیما پرسیدم و اونم گفت به اصطلاحه....

-آهان... باشه!

دیدم بهتره بیش از این بچه بازی درنیارم پس از ماشین شهاب دور شدم و با بی میلی سوار ماشین آرتا شدم. آرتا هم تو ماشین منتظر نشسته بود و به روی مبارکش هم نمیآورد که اتفاقی افتاده... ماشین شهاب حرکت کرد و آرتا هم پشت سرش راه افتاد. فضای ماشین پر شده بود از بوی عطر آرتا... همون عطر قدیمی...! نگاهمو دوختم به بیرون و سعی کردم که به خودم تلقین کنم هیچ اتفاقی نیفتاده و نباید عصبانی باشم اما مگه میشد؟؟؟ تمام حرفاش تو سرم تکرار میشد... انگار که نوار جمع شده و هی به چیزی تکرار میشه! هرکاری کردم نتونستم ذهنمو خالی کنم... بازهم به چیزی درست نبود! دستامو مشت کردم و سعی کردم به خودم مسلط شم. بچه ها رو میدیدم که تو ماشین جلویی به چیزی میگوین و میخندن اما تو این ماشین انگار زمستون اومده بود... فضا سرد و بی روح بود... هنوز با خودم درگیر بودم که صدای افکارمو بهم زد.

-خیلی تغییر کردی....

برگشتم و با تعجب نگاهش کردم ولی چیزی نگفتم. چیزی برای گفتن نبود... اونم به لحظه برگشت و تا نگاهم رو دید مهربون نگام کرد اما من سریع روم رو برگردوندم. دوباره بی توجه به بی محلی من گفت: وقتی رفتی همش فکر میکردم اینم به بازیه... به تلافی! خوب یادمه که تو همیشه میگفتی من هیچ چیز رو بی جواب نمیذارم! حتی یادمه که مهراد هرکاری میکرد تو هم اونو تکرار میکردی... همیشه از این اخلاقت خوشم میومد. چون هیچوقت غر نمیزدی... هیچوقت بحث نمیکردی... فقط با تکرار رفتار هر آدمی اونو ادب میکردی و بدی رفتار رو بهش نشون میدادی... روزی که از ویلا رفتی تصمیم گرفتم بخاطر این بچه بازیات... بخاطر این عذابهایی که بهم میدادی حسابی تنبیهت کنم... کلی نقشه کشیدم برای ادب کردن تو ولی یک هفته بعد وقتی ازت هیچ خبری نشد... وقتی بچه ها اومدن سراغت و من فهمیدم که از ایران رفتی فکر کردم اینم به تلافیه... همش فکر میکردم که زود برمیگردی... یک ماه، دو ماه، سه ماه... اما به روز به خودم اومدم و دیدم که یکسال شد و تو برنگشتی... جشن تولدت گذشت و هدیه ات باز نشده جا موند. میدونی پرنیان... وقتی چندسال گذشت دوست داشتم بهت بگم خیلی نامردی... آخه این حتی اگه به تلافی هم بود... تلافی بزرگی بود! تازه اون زمان بود که فهمیدم خیلی هم با این اخلاق تلافی کردن حال نمیکنم... اما حالا بعد از شش سال برگشتی و بازهم بیخبر... و من خوب میدونم چرا بیخبر اومدی....

انقدر ناخونامو تو دستم فرو کرده بودم که دیگه کف دستم میسوخت. جرأت نداشتم حتی به آرتا نگاه کنم. چرا دیگه هیچ شوقی بهش ندارم؟ چرا مثل قدیم دلم نمیخواد بپریم تو بغلش و ببوسمش؟ چرا فقط دلم آرامش میخواد و به آغوش محکم... چیزی که آرتا نمیتونه بهم بده!

آرتا ماشین رو نگه داشت و برگشت سمت من... من با تعجب به اون و به ماشین بچه ها که دور میشد نگاه کردم. بالأخره مجبور شدم دهن باز کنم و با تعجب گفتم: چرا نگه داشتی؟ بچه ها رفتن....

-میدونم کجا میرن.

اون با دقت منو زیر نظر گرفت و من نگاهمو دزدیم. دوباره خودش سکوت رو شکست و گفت: چرا منو نگاه نمیکنی؟ تو که اولش با روی باز و لبخند بهم سلام کردی... حالا چرا مثل یه غریبه باهام رفتار میکنی؟

با خشم نگاهش کردم - یعنی تو نمیدونی؟؟؟

با ناراحتی گفت: چرا میدونم... من معذرت میخوام پرنیان! اون حرفا دست خودم نبود... میدونی موضوع یه چیزی بود که....

-برای من اصلا مهم نیست که موضوع چی بود!

-ولی برای من مهمه... و ازت یه سوال دارم. چرا بیخبر برگشتی؟ چرا نمیخواستی بدونم که برگشتی؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت: منو اونطوری نگاه نکن... خودتم خوب میدونی که تو به هیچکس خبر برگشتت رو ندادی که من نفهمم. همونطور که سالها پیش از هیچکس خداحافظی نکردی که من نفهمم داری میری...

سرش رو انداخت پایین و نگاهش افتاد به دستام. با عصبانیت گفت: اینطوری نکن دستت زخم میشه.

با تعجب نگاهش کردم ولی هیچ حرکتی نکردم. اونم با حرص دستمو گرفت و مشتمو باز کرد - د باز کن این لامصبو... داغون کردی دستتو!

با باز شدن مشتم جای ناخونام که کف دستم افتاده بود سوخت... معلوم بود که یکم بریده! آخه یکی نیست بگه دختر مگه مرض داری انقدر ناخون بلند میکنی که همش دست و بال خودتو زخم کنی!!! آرتا دوباره حرکت کرد اما با سرعت کم میرفت...

-آخه چرا انقدر ناخون بلند میکنی که این بلا رو سر دستات بیاری؟

با تعجب به آرتا نگاه کردم و گفتم: باز بلند فکر کردم؟

-چی؟ یعنی چی بلند فکر کردی؟

-هیچی!

-پرنیان.....

.....-

-باشه جواب نده. ولی گوش کن! میدونم الان وقت این حرفا نیست ولی انقدر ذهنم شلوغه و تو سرم پر از سواله که دارم میترکم... فقط میخوام بدونم...

حرفش رو قطع کردم و با حرص پرسیدم: پرستو جان چگونه؟

-کی؟

-پرستو...نکنه نمیشناسی؟

آرتا یکم به من نگاه کرد و بعد گفت: تو از کجا پرستو رو.....

ولی حرفشو قطع کرد و با دستپاچگی گفت: لعنتی...از فیس بوکم آره؟

یکم تعجب کردم. آخه تابحال عکس پرستو رو تو فیس بوکش ندیده بودم. اولین بار سارا عکس پرستو رو بهم نشون داده بود. اما نمیتونستم به آرتا بگم عکسش که تو فیس بوکت نبود... اینطوری خودم لو میرفتم برای همین با بیخیالی گفتم: نه...من به فیس بوکت سر نمیزدم که بتونم اونو ببینم. عکسش رو یه نفر بهم نشون داد.

-کی؟؟

-چه اهمیتی داره؟

-خیلی اهمیت داره....میخوام بدونم اونی که عکس پرستو رو بهت نشون داد شعورش رسیده بهت بگه ماجرای پرستو چی بود یا نه؟

-سارا بهم عکسشو نشون داد.

با دست کوپید رو فرمون- پس معلومه چیزی بهت نگفته. البته با نیتی که اون عکس رو بهت نشون داده نبایدم چیزی میگفته.

-منظورت چیه؟

-منظورم سامان جونشه....همون داداش عاشق پیشه اش! میشناسیش که.....

دلم یجوری شد. یعنی آرتا از ماجرای خواستگاری سامان خبر داشت؟ خوب معلومه دیگه...وقتی فرهود خبر داشته حتما به آرتا هم گفته. آرتا با حرص ادامه داد: حالا خوبه خودش خوب میدونست که.....

حرفشو نصفه گذاشت و فقط گفت: پسره عوضی!

-آرتا سامان چیو خوب میدونست؟

آرتا بدون توجه به سوال من گفت: وقتی به فرهود خواستگاری سامان رو گفتم باور نکرد....فکر میکرد بازم دارم یه چرتی میگم. میدونی وقتی شنیدم که تو نزدیک به یه ماه تو فرانسه بودی و با شرکت ما همکاری داشتی و من خبر نداشتم چه حالی شدم؟ اونم واسه چی....بخاطر این آقا سامان.

آرتا چندلحظه فکر کرد و بعد مثل اینکه یه چیزی یادش اومده باشه با حرص گفت: البته فکر نکنم که به تو بدگذشته باشه....هرچی نباشه شنیدم آقا نیما همسفر خوبی...

دندونام رو روی هم فشار دادم.... باز این رفت تو فاز دری وری گفتن. یکم چپ چپ نگاهش کردم و اونم با حالت عصبی گفت: چیه؟ مگه دروغ میگم؟ مگه نیما نبوده که به سامان گفته شما با هم... یعنی تو....

با فریاد گفتم: بسه آرتا.... از وقتی اومدم همش داری چرت و پرت بارم میکنی. اصلا کی به تو اجازه داده با من اینطوری حرف بزنی؟ میخوام بدونم زندگی خصوصی من به تو چه ربطی داره؟ تو هر حرفی داری برو به اون پرستو خانوم یا جی افهای رنگ و وارنگت بگو.....

آرتا سرعتش رو بیشتر کرد و با عصبانیت گفت: ببخشید که تو زندگی سرکار دخالت کردم.... شرمنده یادم نبود من هیچ کاره ام!

-خوب از این به بعد یادت باشه.....

آرتا با مشت کوبید رو فرمون و سرعتش رو لحظه به لحظه بیشتر کرد. تقریباً رو صد و بیست بود و منم که عشق سرعت کلی ذوق کردم واسه خودم.... اما یهو یه چیزی تو ذهنم جرقه زد... خاطره اون روزی که از خونه بیرونم کرده بودن.... خاطره وقتی که با آرتا بچه ها رو بیچوندیدم و برگشتیم ویلا.... یه حلقه اشک تو چشمم جمع شد و هر کاری کردم نتونستم مانع سرازیر شدنش بشم... اما فقط یه قطره اشک! آرتا یه نگاهی بهم انداخت و با صدای ملایمی گفت: میدونستی آدم وقتی خیلی ناراحته گریه میکنه.... وقتی زخم میخوره زجه میزنه ولی وقتی که یه درد کهنه تو وجودش تیر میکشه.... وقتی یه زخم قدیمی سر باز میکنه اونوقته که دچار اندوه میشه و تنها یاورش فقط یه قطره اشک نه بیشتر.... برای همین میگن دردی که تو یه قطره اشک هست تو یه دریا زجه نیست! خیلی دوست داره بدونم چه خاطره ای یا چه زخم قدیمی ای باعث این یه قطره اشک شد ولی چون میترسم بهم نگی و اونوقت بفهمم که چقدر غریبه ام نمیپرسم!

دستش رو برد سمت ضبط و روشنش کرد. باقی راه رو نه آرتا حرفی زد... نه من! فقط سکوت بود و خیسی همون یه قطره اشک....

-گفتی تو هم مثل منی از یه شکست عاشقونه اومدی

گفتم دیگه گریه نکن عزیز من خوش اومدی.....

گفتی که از گذشته هام چیزی نپرس روزای خوبی رو نداشتی

گفتم دیگه گذشته ها تموم شده اون روزا که منو نداشتی

گفتم دیگه بارون گریه ها بسه زندگی یه نفسه

از این به بعد یکی واست دلواپسه یه عمر برات هم نفسه

حالا که گریه رو از چشات گرفتم بغضو از صدات گرفتم

غمو از دلت ربودم رفتی توی تار و پودم منو یادت نمیداد
 حالا که دل به هیچکسی نبستم روزی صد دفعه شکستم
 بدی هاتو هم ندیدم غماتو به جون خریدم منو یادت نمیداد
 حالا که صدات برام یه آشناست حالا که نمیدونم دلم کجاست
 اینکه رسم عاشقا نیست...میدونی اسم من وتو دیگه رو زبوناست
 حالا که گریه رو از چشات گرفتم بغضو از صدات گرفتم
 غمو از دلت ربودم رفتی توی تار و پودم منو یادت نمیداد
 حالا که دل به هیچکسی نبستم روزی صد دفعه شکستم
 بدی هاتو هم ندیدم غماتو به جون خریدم منو یادت نمیداد!

ماشین رو نگه داشت...یه جا خارج شهر بودیم...یه باغچه خوشگل....بچه ها روی یه تخت بزرگ نشسته بودن...من و آرتا هم بدون هیچ حرفی بهشون نزدیک شدیم...حالا اونا هم زوم کردن رو ما و دارن قیافه هامون رو آنالیز میکنن....انگار تا حالا ما رو ندیدن!

آرتا- شماها سفارش دادین؟

پانیز- آره بابا ما غذامون هم خوردیم.

-به این سرعت؟؟؟

گیسو- نه بابا از گشنگی داره هذیون میگه...ببینم شما چرا انقدر طولش دادین تا بیاین؟

آرتا هنوز تو خودش بود...انقدر پکر بود که دلم به حالش سوخت...با اینکه حرصمو درمیاورد اما یه چیزایی باعث میشد که نتونم خیلی حالش رو بگیرم...یه چیزایی مثل یه عالمه خاطرات شیرین...از حق نگذریم آرتا همیشه دوست خوبی بود و فقط تو عشق گند میزد! برای همین با کمی شیطنت گفتم: آخه ما رفتیم دوتایی یه جای توپ غذا خوردیم.

پانیز مثل فنر پرید و از آرتا پرسید: چی؟ واقعا؟

آرتا با خونسردی گفت: خوب درواقع دیدیم با جیغ جیغ های تو غذا از گلومون پایین نمیره واسه همین رفتیم یه جای دنج و باحال...

پانیز که درحال انفجار بود گفت: ما یک ساعته منتظر شما موندیم اونوقت شماها رفتین....

با اومدن گارسون پانیز ساکت شد و من و آرتا هم لبه تخت نشستیم.

- خوب انتخاب کردین؟

- آرتا-منکه بختیاری میخورم. پرنیان تو هم مثل همیشه؟

یکم با تعجب به آرتا نگاه کردم. یعنی اون بعد شش سال میدونست من میخوام چی سفارش بدم؟ سرمو تکون دادم تا ببینم چقدر درست حدس میزنه. آرتا هم گفت: پس یه بختیاری و یه زعفرونی مخصوص و البته... اووووم! یه قزل....

یعنی زد تو خال.... همونطور با تعجب به آرتا نگاه می کردم که تو دلم گفتم: من هنوزم تو رو نشناختم آرتا!

بقیه بچه ها هم سفارش دادن و یوهان هم که عاشق قزل های شمال شده بود طبق روال این چند روز بازم قزل سفارش داد.

غذا ها رو آوردن.... من مونده بودم آرتا چطوری میخواد دوپرس غذا رو بخوره... موقع غذا آرتا جابه جا شد و کنار من نشست. بختیاری رو گذاشت جلوی خودش و زعفرونی رو هم جلوی من... قزل رو هم گذاشت بین ظرف های من و خودش و مشغول شد. چند فاشق از غذام خورده بودم که آرتا یکم از کبابش رو گذاشت گوشه ظرفم و بدون توجه به من مقداری از غذامو برداشت... اونم از قسمت دست خوردش! اییییییی... هنوز تو کف کارای آرتا بودم و چند فاشق به زور خورده بودم که بشقاب غذامو از جلوم برداشت و دیس ماهی رو گذاشت بین خودم و خودش... بعدم شروع کرد از یه سمتش خوردن! با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی؟

- آره... بهتره قبل از اینکه یخ کنه بخوری...

- ولی من که ماهی سفارش نداده بودم.

- خوب من برای جفتمون سفارش دادم دیگه... نکنه فکر کردی من واقعا میتونم دو پرس غذا رو تنهایی بخورم؟

- ولی من....

- انقدر ولی و اما نیار... منکه میدونم تو عاشق قزلی پس لوس بازی رو بذار کنار که خیلی گشمنه!

با دودلی چنگال رو برداشتم و از گوشه ظرف مقداری ماهی برداشتم.... آرتا هنوزم مشغول غذاش بود و اصلا به من توجه نداشت. سرمو بلند کردم که دیدم بچه ها دارن مارو نگاه میکنن و ریز ریز میخندن! نمیدونم چرا ولی یجوری شدم.... یه حس بدی تمام وجودمو گرفت. انگار که هیچکس نمیدونه چه اتفاقاتی افتاده یا نمیخوان به روی خودشون بیارن.... کلاً غذا کوفتم شد و نشستم یه گوشه... این حرکت هم از چشمای تیزبین یوهان دور نموند. بهم اشاره کرد که چی شده و منم گفتم هیچی و اونم که گوشاش مخملی....

بعد از چند لحظه آرتا با تعجب نگام کرد و گفت: چرا نمیخوری؟

- میل ندارم...

یکم با یأس نگام کرد و بعد گفت: خوب بیا غذای خودتو بخور....

بعد ظرف غذای خودمو گذاشت جلوم. یکم بهش نگاه کردم و گفتم: وقتی گفتم میل ندارم یعنی واقعا میل ندارم... من همین الانشم بیش از حد خوردم.

-باشه جوجه هر جور راحتی....

«جوجه».....خدای من مدتها بود که فراموش کرده بودم آرتا بهم میگفت جوجه! مثل اینکه واقعا من خیلی تغییر کردم چون علاوه بر احساسم خاطراتم رو هم فراموش کرده بودم! تو فکر بودم که گوشیم زنگ خورد. نیما بود....

-سلام نیمایی.... شطوری؟

-سلام جغغه.... چه خبر؟ کجایی؟ خوش میگذره؟

-باز تو به من گفتی جغغه؟ پس تو کی میخوای آدم شی نیما؟

-بگم جیغ جیغو خوبه؟ حالا میگم جغغه که آبرو درای کنم.

-نیما! _____!

-جانم؟

-جانم و کوفت! برو عمتو مسخره کن.

-به روی چشم! فقط اینکه من عمه ندارم. پرنیان....؟

-بله؟

-میدونی چیه اصلا فکر نمیکردم اینجوری بهت عادت کرده باشم. انقدر که هر روز توئه تحفه رو میدیدم حالا که نیستی اصلا نمیتونم خودمم تحمل کنم. دلم خیلی برات تنگ شده جغغه...

میخواستم یه چیزی بهش بگم ولی دیدم همه بچه ها حواسشون به مکالمه مننه برای همین به شکل خلاصه ای گفتم: منم همینطور نیمایی.... راستی بگو ببینم بری پیش پدرت به فکر سوغاتی های منم هستی دیگه؟

-ببین کی داره این حرفو میزنه.... تو که خودت الان تو معدن سوغاتی هستی!

-برو بابا معدن سوغاتی کجا بود! یه چیزی میگی ها نیما....

-بله دقیقا هم معدن سوغاتی اونجا.... یکم فکر کن! گز... سوهان.... ترشی... زیتون پرورده... بازم بگم؟

-یعنی خیلی شکمویی نیما خان! همه اینا که تو گفتی خوراکی بود ولی منظور من به لباس و اینجور چیزا بود

-خوب آخه من که سلیقه خوبی ندارم... یهو دیدی یه چیزی برات گرفتم که خوشت نیومد.

- نخیرم بیخود نیچون... اتفاقا سلیقه تو خیلی هم خوبه... اتفاقا همین امروز اون لباس مشکی رو که برام از فرانسه گرفتی پوشیدم... خیلی باحال بود!
- !.. واقعا؟ خیلی دوست داشتم تو تنت ببینمش..
- خوب از خودم عکس میگیرم برات میفرستم... خوبه؟
- اینجوری که عالیه... میخوام ببینم از وقتی رفتی اونجا چقدر زشت تر شدی....
- خیلی بی ادبی نیما! اصلا منو بگو که غذا مو ول کردم دارم با تو میحر فم.
- واقعا؟ وای ببخشید خوب میگفتی داری غذا میخوری قطع میکردم. باشه پس مزاحم نمیشم.
- نه بابا بیخیال دیگه غذا تموم شده بود.
- ببینم نکنه تو غذا درست کرده بودی؟ اگه تو درست کرده بودی که پیشنهاد میدم اون دوستان رو از همین الان ببری بیمارستان بخوابونی....
- نخیر من غذا درست نکردم ولی اگه دست پخت من مشکل داشت چرا جنابعالی هر روز تلب بودی خونه من که به قول خودت غذای خونگی بخوری....؟
- چون میخواستم دچار عقده و کمبود اعتماد بنفس نشی وگرنه تو که خودت میدونی من خودم آشپزی بلدم.
- بله میدونم ولی دستپخت من کجا و تو کجا! تو اگه دستپختت به پای غذاهای من میرسید که هرروز التماس دعا نداشتی....
- آه... مثل اینکه من اشتباه کردم چون تو جای کمبود اعتماد بنفس دچار ازدیاد اعتماد بنفس شدی....
- باشه پس اینجوریه دیگه...!!! اگه دیگه من برای تو غذا درست کردم. اصلا اگه برات عکس فرستادم!
- باشه جفجغه قهر نکن دیگه شوخی کردم....
- نه منت نکش که اصلا راه نداره!
- باشه بابا جهنم و ضرر... هرچی خواستی برات سوغاتی میگیرم. ببینم چندتا لباس اصل منگو با عطر کوکوشنل و بولگاری چطوره؟؟؟
- چشمام برق زد... یعنی حال میکردم با این اخلاق نیما که خوب میدونست من چی دوست دارم و چطوری باید خرم کنه... با ذوق گفتم: یعنی عاشقتم نیمایی.....
- پس خوش به حال من!

- اوی اوی... حواست باشه ها! باز من یه چیزی گفتم تو بچه پررو شدی....

- خوب تو هم عاشق همین بچه پررو بازیامی دیگه...!

دیدم همیشه جلوی بچه ها با نیما بحث کنم برای همین موضوع رو عوض کردم و با بیخیالی گفتم: راستی ببینم با شرکت بابات چیکار کردی؟ هنوز کارای سفر تو انجام ندادی؟

- آخ خوب شد گفتمی... اصلا یادم رفت برای چی زنگ زده بودم. میشه گوشی رو بدی به یوهان؟

- باشه. از من خدافظ....

گوشی رو دادم به یوهان. یوهان هم یکم که با نیما حرف زد بلند شد و رفت یه جای دور تا بتونه راحت تر باهش حرف بزنه.... یه نگاه به اطرافم انداختم... آرتا نبود! فرهودم نبود.... پس چرا من نفهمیدم اینا کی رفتن؟ اصلا کجا رفتن؟ رو به پانیز گفتم: فرهود اینا کجان؟

پانیز با ناراحتی گفت: با آرتا رفت.

-... کجا رفتن؟ اصلا کی رفتن؟

- تو که داشتی با تلفن حرف میزدی رفتن. انقدر حواست پرت بود که نفهمیدی.... میرن جایی بعدم میرن ویلا!

- اوهوم... که اینطور!

گیسو- پرنیان....

- جانم؟

گیسو- میگم بین تو و نیما... یعنی... تو به نیما... علاقه داری؟

با چشم های گرد شده به گیسو نگاه کردم- منظورت چیه گیسو؟ نیما فقط واسم یه دوسته! چرا همچین فکری کردی؟

گیسو- آخه وقتی باهش حرف میزدی کلا تو یه دنیای دیگه بودی....

- نه گیسو جان توهم زدی....

اینبار پانیز با عصبانیتی که برام بی معنی بود گفت: نخیر خانوم این گیسو نیست که توهم زده... چطور تا چند دقیقه قبلش جنابعالی حوصله نداشتی و فاز غم زده بودی و فقط تو کاره گرفتن حال این آرتای بیچاره بودی ولی تا این نیما خان زنگ زد گل از گلت شکفت؟ انقدر غرق اون پسره... شده بودی که اصلا نفهمیدی آرتا با چه حالی رفت و فرهود بهت گفت داره میره دنبال آرتا!

- من فقط حواسم پرت شده بود همین... ولی نمیفهمم تو چرا انقدر عصبانی هستی پانیز؟ مگه من کار اشتباهی کردم؟

گیسو-نه پرنیان جان...پانیز از جای دیگه دلش پره...ولی تو واقعا مطمئنی که چیزی بین تو ونیما نیست؟ یعنی تو هیچ
علاقه خاصی بهش نداری؟؟؟

میخواستم بگم آره مطمئنم ولی تازه فهمیدم که مطمئن نیستم...نیما چندسال پیاپی دوست و همراه بود با اینکه
یوهان هم در کنارم بود ولی نیما فرق داشت.رنگ محبتهاش...رنگ لبخنداش...انگار که خودش هم میخواست که
متفاوت باشه!وای خدایا یعنی من عاشق نیما شدم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

یوهان اومد سمتم و گفت:بیا نیما کارت داره.

گوشی رو گرفتم و با تردید جواب دادم-جانم نیما؟

-میگم پرنیان تو چقدر دلت برام تنگ شده؟

-چطور؟

-چطور نداره که...میگم چقدر؟

-خیلی!

-بعد یه چیزی.تو چقدر طول میکشه که تکلیفت رو تو ایران معلوم کنی و تصمیم بگیری؟

-نمیدونم.چطور مگه؟

-آخه کار من با شرکت پدرم خیلی طول نمیکشه...قرار شد یکی دو ماه برم کارا رو هماهنگ کنم و بعد برم دنبال
کارای خودم...میخوام تصمیمت رو بدونم که یه تصمیمی واسه آیندم بگیرم.

-خوب تو تصمیمت رو بگیر...چیکار داری به تصمیم من؟

-همینطوری...آخه دلم واسه جغجغم تنگ شده.

-باشه...حالا تو کارای شرکت پدرتو تموم کن بعد صحبت میکنیم.

-باشه عزیزم.فعلا بای...

-خدافظ!

رو به بچه ها گفتم-خوب بریم؟

شهاب تو سکوت نشسته بود و سرش رو انداخته بود پایین...پانیز هنوزم عصبی بود و گیسو و یوهان با نگرانی و
ناراحتی نگام میکردن...انگار یه چیزی اشتباه بود و من نمیفهمیدم.اصلا به درک....خودم بلند شدم و رفتم سمت
صندوق ولی آرتا و فرهود قبل از رفتن حساب کرده بودن.از باغچه خارج شدم که بچه ها هم اومدن و راه افتادیم.

حالا رفتی و من تنها ترین عاشقم رو زمین.....تنها خاطراتم تو بودی...فقط همین!

صدای موزیک پلیر گوشیمو گرفتم تا به صدای خروش دریا گوش کنم...امشب اونم مثل من ناآروم بود! اصلا نمیفهمیدم این جو سنگینی که بین بچه ها درست شده بود برای چیه.هیچوقت فکر نمیکردم وقتی برگردم ایران انقدر همه چیز عوض شده باشه...دوستام هنوزم درکنارم بودن اما به وضوح میدیدم که براشون بیشتر شبیه یه مهمون عزیزم تا یه دوست صمیمی...دیگه باهام روراست و رک نبودن.مثل قدیم بهم نمیگفتن اطرافم چه خبره...خوب یادمه قبل از رفتنم اگه چیزی وجود داشت که فرهود اینا بهم نمیگفتن امکان نداشت که پانیز و گیسو بهم نگویند اما حالا...اونها هم تو سکوت بقیه شریک بودن.حالا دیگه خیلی راحت میتونستم دیوار نامرئی ای که بین خودم و اونا بود رو به راحتی حس کنم...چرا همش حس میکردم یه چیزی اشتباهه...از ظهر که از باغچه برگشتیم پانیز و گیسو از هر فرصتی استفاده میکنن که تنهایی باهم پیچ کنن...شهابم که تا اومدن فرهود هیچ حرفی نزد و از وقتی هم که فرهود تنهایی برگشته با هم رفتن سمت جنگل تا قدم بزنن.آرتا هم هنوز برنگشته...خدایا انگار واقعا هیچ چیز درست نیست! هنوزم صدای فریاد موجهای دریا سکوت شب رو میشکست و این اولین بار بود که من میتونستم غربت و رازی که تو آبی بیکران دریا هست درک کنم.یادمه قبلاًها هیچ حس خاصی به دریا نداشتیم و هیچوقت نتونستیم بفهمیم اونایی که ساعتها میشینن و به دریا خیره میشن چه حسی دارن.البته قبلاً چندبار خودم هم این حرکت رو تقلید کردم ولی حس خاصی نداشتیم.یعنی این حسی که الآن دارم رو نداشتیم.یه غم غریب که خودمم نمیدونم دلیلش چیه! باورم نمیشه که با وجود گذشت یه هفته از اومدنم هنوز به خانوادم خبر ندادم که برگشتم و هیچ رغبتی هم برای اینکار ندارم...

-تو فکری.....!

به یوهان که حالا کنارم نشسته بود نگاه نکردم ولی با بی حوصلگی گفتم:اعصابم بهم ریخته....

-چرا؟!

-نمیدونم یوهان ولی به نظرم هیچ چیز درست نیست...انگار تو تمام کارها و حرفها یه اشتباهی وجود داره...اشتباهی که من نمیدونم چیه!

-زیاد خودتو درگیر نکن...اجازه بده گذشت زمان گره ها رو برات باز کنه.

-دوست درام ولی نمیشه...بین چندوقته برگشتیم ایران! طبق روال طبیعی من الآن باید بال بال بزنم که خانوادمو ببینم ولی همچین حسی ندارم...اصلا دوست ندارم که از برگشتنم باخبر شن...راستش دلم میخواد یه مدت همه یادشون بره پرنیانی هم وجود داره و بذارن تنها باشم.اما نمیدونم چرا چنین حسی دارم!اون زمان که میومدیم ایران یه شوق عجیبی داشتیم برای دیدن همه اونایی که سالها بود ازشون دور بودم اما الآن فقط دوست دارم برم وسط این دریا و خفه شم.

-تو فقط ترسیدی پرنیان...از هجوم احساس های مختلفی که مدتها بود تو خودت پنهانشون کرده بودی! اما لزومی ندره که انقدر با خودت درگیر باشی...فقط باید صبر کنی و بفهمی که واقعا چی میخوای. تو فقط کافیه که با احساس خودت صادق باشی....

-ولی به نظر من موضوع این نیست...من خوب میدونم چی میخوام فقط...

-خوب تو چی میخوای؟

-یه زندگی آرام و یه رابطه قابل اعتماد...بدون ترس و بدون فرار...راستش زمان برگشتنم فکر میکردم میتونم جواب تمام ابهام ها و سوالاتمو تو ایران پیدا کنم اما حالا انگار حس میکنم که هیچ چیز سر جای خودش نیست!

-منظورت چیه پرنیان؟ چرا هی میگی یه چیزی اشتباه...آخه چی اشتباه دختر خوب؟

-نمیدونم ولی...فکر میکنم برگشتنم اشتباه بود...

-به این زودی تصمیم گرفتی؟

-هنوز تصمیمی نگرفتم ولی این درگیری ها...این حس بد که همه وجودمو تسخیر کرده داره نابودم میکنه. شاید مسخره باشه ولی من هر لحظه دارم با خودم میجنگم که در برابر ترسهای خودم مقاومت کنم و فرار نکنم...وگرنه هر لحظه که میگذره یه حس قوی ای بهم میگه برو...همه چیز رو بذار و برو قبل از اینکه اون اتفاقی که ازش میترسی پیش بیاد.

-مگه تو از چی میترسی؟

-نمیدونم یوهان...شاید فکر کنی دارم دروغ میگم اما مدتهاست که خودم نمیتونم بفهمم تو ذهنم چی میگذره...انگار که این افکار مال من نیست. گاهی اوقات ساعتها فکر میکنم که ذهن من با چی درگیره؟ چرا نمیتونم دلیل ترسها و شادی های خودمو بفهمم. آخه این خیلی عجیبه که یه آدم نفهمه این رفلکس و واکنش های بدنش واسه چیه. خوشحال باشی ولی ندونی چرا...بترسی ولی ندونی از چی! این چیزا داره دیوونم میکنه. خصوصا اینکه یه مدته که فهمیدم ذهنم داره حافظمو پاک میکنم...هرکاری که میکنم نمیتونم خیلی از خاطراتمو به یاد بیارم. ببینم تو فکر میکنی دارم چرت و پرت میگم مگه نه؟

-نه پرنیان اصلا...من خوب میفهمم داری چی میگی...ولی بهت پیشنهاد میکنم به این سرعت تصمیم برگشت نگیری...

-بخوام هم فعلا نمیتونم.

-بچه ها نمایم شام؟

برگشتم و فرهود و شهاب رو پشت سرمون دیدم... یعنی حرفامون رو شنیدن؟؟؟ با لبخند گفتم: شام؟؟؟ ولی ما که هیچوقت شام نمیخوریم.

فرهود- خوب حالا بیاید به لقمه بخورید... اینطوری که خوب نیست بچه ها هم ناراحت میشن.

یوهان- باشه بریم.

خسته شدم از بس که زل زدم به سقف... بلند شدم و روی تخت نشستم. خیلی کلافه بودم... گوشیمو برداشتم و ساعتو دیدم. دو و نیم نصفه شب بود. حدود یک ساعت و نیم بود که بچه ها خوابیده بودن ولی من طبق روال هرشب بیخوابی زده بود به سرم... با دست راستم چنگ زدم به موهام و بی هدف به در اتاق خیره شدم. تا نیم ساعت پیش میتونستم صدای پیچ های شهاب و گیسو رو از اتاق بغل بشنوم... الان میفهمم که قدرت شنوایی قوی هم خیلی خوب نیست! فقط باعث میشه اعصاب خورد شه... گرمای شدید خونه داشت دیوونم میکرد... انگار بدنم داشت میسوخت! یه پیرهن آستین بلند روی تاپ حریرم و یه شلوار مناسب به جای شلوارک کوتاهم پوشیدم و از اتاق خارج شدم. در اتاق یوهان طبق معمول نیمه باز بود... فرهود و گیسو هم تو اتاق ته سالن خوابیده بودن اما خبری از آرتا نبود... نمیدونم چرا از ظهر که با فرهود رفته بود هنوز برنگشته بود و بچه ها هم چیزی در مورد اون نمیگفتن. رفتم به محوطه پشت ویلا... صدای دریا تو سکوت شب مثل زجه های یه قاتل بیرحم بود... با شنیدن صدای بیقراری های دریا حس بدی که تو وجودم بود بدتر شد... به سمت دریا رفتم و غرق در افکار خودم خیره شدم به آسمون و تو دلم باز هم با همون ترس ناآشنا روبه رو شدم. خدایا پس کی قراره به آرامش برسم؟ با وجود اینکه نسیم خنکی میومد اما بدنم هنوز هم از شدت حرارت میسوخت... کفشامو در آوردم و چندقدم جلو رفتم... خنکی و خنکی آب باعث میشد که حس خیلی خوبی پیدا کنم. چند قدم جلوتر رفتم... حالا دیگه از هیچ چیز نمیترسیدم... از تنهایی... از طرد شدن... از دروغ! چه حس خوبی وقتیه که تو میتونی دریا رو تو آغوش بگیر... تو ذهنم داشتم با تمام لحظات گذشته میجنگیدم... با تمام خاطرات خوب و بد... من با خودم میجنگیدم! سبکی بدنم و حرکت آب روی صورتم که جلوی نفس کشیدنم رو میگرفت باعث شد بفهمم که دیگه کاملا زیر آبم... یه سیاهی مطلق احاطم کرده بود که باعث شد بترسم... به سرعت به سمت ساحل برگشتم و روی زمین شنی ساحل دراز کشیدم. حالا برعکس نیم ساعت پیش داشتم از سرما منجمد میشدم. تمام بدنم بی اختیار میلرزید و من قادر به متوقف کردنش نبودم. هنوز چشمام به آسمون بود که بیهوش شدم.....

چشمام رو به سختی باز کردم و یکم تکون خوردم. همه بدنم درد میکرد... یکم جابه جا شدم و ماسه هایی که به سمت راست صورتم چسبیده بود رو از پوستم جدا کردم... سرم خیلی سنگین شده بود. به اطرافم نگاه کردم... روی شنهای کنار دریا خوابیده بودم یا شایدم بیهوش شده بودم... به سختی از جام بلند شدم و به سمت ویلا رفتم. ویلا هنوز غرق سکوت بود... وراد سالن شدم و روی مبل ولو شدم. نگاهم روی دیوارا چرخید... آخه من نمیدونم این چه دردی که ساعت به دیوار نمیزن! یکم چشمامو بستم اما هنوز هم سرما تا مغز استخونم رو منجمد میکرد... به سختی رفتم تو آشپزخونه تا یه نوشیدنی گرم درست کنم. قهوه رو از کابینت ها برداشتم و قهوه جوش رو روشن کردم... میدونستم که

لرز بدنم طبیعی نیست! میخواستم از تو یخچال شیر بردارم که چشمم به قوطی ویسکی افتاد... چرا اصلا انتظار دیدن این چیزا رو تو ایران نداشتی؟ یعنی من واقعا قاط زدم... حالا خوبه اون زمان که تو ایران بودم دیدن این چیزا برام عادی بود! قوطی رو برداشتم و بیخیال قهوه شدم. دوباره رفتم روی مبل... ساعت کوچیک روی رسیور چهار و سیزده دقیقه رو نشون میداد. در قوطی رو باز کردم و یکم خوردم... گلوم بیش از حد سوخت. معلوم بود که ویسکیش نامرغوبه... ولی ویسکی فیک تو ویلای آرتا؟؟؟؟ قوطی رو گذاشتم به گوشه و سرمو بین دستام گرفتم.

-بهرتره از اون نخوری... یکی از بچه ها گرفته ولی الکل خالیه...

برگشتم سمت آرتا و با بی حالی گفتم: تو از کی اینجاایی؟

-از چهار روز پیش!

-منظورم آانه... از کی پشت سر منی..؟

-یه ربعی هست. یک ساعت پیش برگشتم وبلا! فکر میکردم خوابی... تعجب کردم وقتی از در پشتی اومدی.

-ساحل بودم.

-این وقت شب؟ نکنه تو هم مثل من شبگرد شدی؟؟؟

-چندوقته شبا خوابم نمیبیره... چطور مگه؟

-هیچی... آخه میگن درد شب گردا عاشقی... خوب حالا کی هست اون آدم خوشبخت که خواب رو ازت گرفته؟

-ببین من خودمم نمیدونم چه مرگمه و چرا انقدر بهم ریختم ولی موضوع به این چیزایی که تو میگی ربطی نداره... من فقط کلافه ام!

-آهان که اینطور! اونوقت حتما هم فقط بخاطر کلافگی رفتی سراغ این، آره؟

با دست به قوطی ویسکی اشاره کرد... با حرص نگاهش کردم و با پوزخند در حالیکه به لیوان تو دستش اشاره میکردم گفتم: پس تو هم حتما عاشقی که رفتی سراغ این... آره؟ من نمیدونم وقتی یه چیزی در مورد خودت صدق نمیکنه چرا میخوای نسبتش بدی به من؟؟؟

-از کجا میدونی صدق نمیکنه؟

با تعجب نگاهش کردم و با عصبانیت گفتم: ببین من نمیدونم تو داری چی میگی و نمیخوام هم بدونم... شاید تو واقعا عشق رو قبول داری و نبودن پرستو جونت خیلی اذیتت کنه ولی من به این چیزا اعتقادی ندارم... به نظر من عشق و عاشقی فقط در حد یه تراژدی... یا اصلا مثل یه شوخی!!!

- شوخی؟؟؟ یادمه یه شعر داشتی که اسمش شوخی عاشقی بود... یادته؟ اون پرنیانی که من میشناختم عشق رو با تمام وجودش باور داشت... حتی اگه یه شوخی بود! اینو یادت باشه خانوم کوچولو... یه شوخی رو اگه یکم باور کنی و ادامه بدی جدی میشه... نشنیدی میگن «شوخی شوخی جدی شد»؟

با پوز خند گفتم: آخی... پس معلومه تو هم شوخی شوخی، شوخی عاشقیت جدی شده که اینطوری طفلکی شدی... یادم باشه پرستو رو دیدم بهش بگم بیخیال قهر و ناز کردن شه که پسر مون داره از دست میره....

نشست کنارم روی مبل و با لبخند مهربونی گفت: پرستو... ژاله... لیلا... چندت اسم دیگه میخوای که منو بچسبونی بهشون، هان؟ چرا همیشه منو تو ذهنت میذاری وسط و دورمو پر میکنی از تمام دخترایی که میشناسی؟ چرا همیشه تو ذهنت آرتا مردیه که احساسش در حال نوسان؟ چرا فکر میکنی من یه روز عاشق لیلا میشم یه روز میرم دنبال ژاله یه روز به یاد پرستو غصه میخورم یه روز... آه!!! بسه دیگه... پرنیان به خدا من اونقدرم که تو تصور میکنی هرزه نیستم...

- آرتا... من... من نگفتم که تو... یعنی منظورم اینه که... ببین من همچین فکری نمیکنم! من واقعا متأسفم اگه باعث شدم تو چنین برداشتی داشته باشی....

- منم معذرت میخوام پرنیان! من نباید اون حرفا رو میزدم....

- میدونم...

لیوانش رو بهم نشون داد و با لبخند گفت: میخوری؟

با تعجب نگاه کردم که اونم فهمید و گفت: چیه چرا اینجوری نگام میکنی؟

- آخه تو قبلا هیچوقت نمیداشتی بخورم... فقط یه بار بهم آبدو دادی! اما ویسکی رو هیچوقت نداشتی بخورم.

- خوب اونموقع تو سنت کم بود و نمیخواستم بیخیالی من باعث شه تو هم نسبت به این چیزا بیخیال شی و برات یه تفریح عادی شه... اما خوب از اون روزا خیلی گذشته و اینطور که به نظر میاد تو خودت از منم واردتری... (اشاره کرد به قوطی ویسکی) فهمیدی فیکه مگه نه؟ برای همین نخوردی؟

- آره مزش افتضاح بود....

- ولی هنوز برام یه چیزی جای سوال داره....

- چی؟

یه پیک برام ریخت ولی تو دست خودش نگه داشت.

- چرا مشروب؟ تو دختر خیلی قوی ای بودی... پس چه چیزی باعث میشه که اینوقت شب بری سراغ مشروب؟

خندیدم-هیچ چیز خاصی باعث مشروب خوردنم نشده جز بیخوابی... تو این سالها فهمیدم که مشروب هیچ اثری روی من نداره..شاید باور نکنی ولی من چندبار به نصفه شیشه رو تنهایی خوردم ولی روم اثری نداشته و فقط باعث میشه که خیلی سریع و راحت بخوابم.منم میخواستم یکم بخوابم...ولی من نمیفهمم که تو چرا داری بهم تعارف میزنی؟ مگه نمیگی دوست نداشتی بخورم؟

-دوست نداشتم با دیگران و تو جمعهای نامناسب بخوری ولی دوست داشتیم که با.....اصلا ولش کن.امشب بهت تعارف زدم چون میخوام امشب خودم ساقیت باشم.شاید دیگه هیچوقت همچین فرصتی نداشته باشم!

لیوان رو ازش گرفتم و با لبه لیوان به ضربه آهسته به پایین لیوان آرتا زدم.این حرکت یعنی «کوچیکتم»...بعد مشروب داخل لیوان رو به نفس سرکشیدم...برعکس همیشه اینبار تو گلوم و سرم یکم داغ شد.

آرتا-راستی تا حالا کیا ساقیت بودن؟

یکم فکر کردم-یوهان....النی...

-النی کیه؟

-یکی از دوستای آلمانیم.دختر خیلی باحالی....

-خوب دیگه؟

اسم نیما جلوی چشمم رژه میرفت...بیشتر اوقات ایننیما بود که برام پیک هامو پر میکرد اما به دلیلی که خودمم نمیدونم چی بود اسم نیما رو نیاوردم و فقط گفتم:دیگه...دیگه خودم!

-نیما چی؟

با تعجب به آرتا نگاه کردم و با بیخیالی گفتم:چرا به چند دفعه هم نیما بود!

-فاز دستشون چه جوری بود؟

-النی و نیما هیچ فاز خاصی نداشتن ولی یوهان باعث میشد یکم بخندم. اما موقعی که من ساقی شدم همه تمام روز رو دماغ و ناراحت بودن...حتی یادمه خودم و نیما گریه هم کردیم.اونروز بود که فهمیدم فاز دست من غم...!

آرتا پیک دوم رو داد بهم و با لحن غمگینی گفت:پس تو هم ساقی شدی....اونم ساقی دیگران!

-خوب مگه چیه؟

-هیچی...ولی قبلا فکر میکردم که تو فقط و فقط ساقی به نفر خواهی بود...اون زمان تصور میکردم که تو فقط ساقی....

-ساقی کی آرتا؟

یکم بهم نگاه کرد و با لبخند گفت: کسی که از تمام روزها و لحظه های زندگیش بیشتر دوستت داشته باشه!

با ناراحتی گفتم: ولی همچین کسی هیچوقت وجود نخواهد داشت.

پیک سوم رو هم از آرتا گرفتم و به نفس خوردم. آرتا با تعجب گفت: یکم آرومتر پرنیان... اینطوری که با دوتا پیک دیگه چپ میکنی...

با بیحالی گفتم: نه... بهت که گفتم مشروب روی من اثری نداره!

آرتا بدون هیچ حرف دیگه ای لیوان خودش رو پر کرد و برای منم یه پیک ریخت. سرم سنگین شده بود و حس میکردم نمیتونم تعادل سرمو روی بدنم حفظ کنم. انگار که سرم میخواست از عقب بخوره زمین... به پشتی مبل تکیه دادم و با لبخند به آرتا خیره شدم... هنوزم چشماش همونقدر مرموز و جذاب بود. احساس کردم دارم از گرما میمیرم... تو دلم گفتم فکر کنم بازم باید برم تو دریا تا خنک شم... بعد به این فکرم خندیدم. خدایی چه حالی میده عشق بازی با دریا! آرتا برگشت و نگاهمو غافلگیر کرد ولی من بدون هیچ دستپاچگی و خجالتی بازهم به همون نگاه خیره ادامه دادم.

آرتا- چیه چرا اینجوری نگام میکنی؟

-آخه خوشگلی....

آرتا با تردید گفت: پرنیان...

-جانم؟

-تو مطمئنی مشروب هیچ اثری روت نداره؟

-آره... چطور؟

-هیچی آخه الان که اینطوری به نظر نمیاد. میخوای تو دیگه نخور!

بدون توجه به حرف آرتا پیک چهارم رو هم سر کشیدم و گفتم: نه آرتا نترس من مست نیستم.

-باشه... خود دانی!

داشتم از حرارت میسوختم... سعی کردم تو حالت عادی بشینم ولی سرگیجم خیلی زیاد بود. یکم با خودم کلنجار رفتم و بالأخره فهمیدم که هیچ فایده ای نداره... حالم لحظه به لحظه بدتر میشد. اینبار برخلاف همیشه یه حسی تو وجودم ترغیبم میکرد که بازهم به مشروب خوردن ادامه بدم... درحالیکه من هیچوقت هوس مشروب خوری نداشتم و هر وقت که خودم میخواستم دست از خوردن میکشیدم اما حالا میدیدم که ذهنم داشت بهم هشدار میداد که دیگه ادامه ندم ولی یه هوس قوی باعث میشد که بخوام بیشتر بخورم. پیک پنجم رو با بی حالی از آرتا گرفتم و یه نفس و با لذت

خوردم...دیگه هیچ جوهره نمیتونستم سرمو کنترل کنم برای همین خودمو تکیه دادم به سینه آرتا و پاهامو گذاشتم روی مبل. آرتا با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: پرنیان خوبی؟؟

-اوهوم...عالیم.

-پرنیان تو مستی؟

-برو بابا دیوونه کجای من شبیه مستا میمونه؟

آرتا سرمو چرخوند و یکم تو چشمام نگاه کرد و با عصبانیت گفت: بهم دروغ گفتی که مشروب روت اثری نداره مگه نه؟ تو قشنگ مستی احمق!

با خنده گفتم: نه به جان پرنیان دروغ نگفتم.

سرمو دوباره برگردوندم و درحالیکه دوباره خودمو ولو میکردم تو بغل آرتا لیوانش رو که کاملاً پر بود از دستش گرفتم و مشروبش رو سر کشیدم. اونم که گیج شده بود با خشم لیوانش رو ازم گرفت و گفت: داری چیکار میکنی؟ تو اصلاً حالت خوب نیست... پاشو برو تو اتاق بگیر بخواب قبل از اینکه بدتر شی....

دستمو گذاشتم روی قفسه سینهش تا تعادل حفظ شه و برگشتم به طرفش و با خنده گفتم: نُچ.... اینجا بیشتر خوش میگذره!

-تو برو اونجا هم بهت خوش میگذره.... پاشو دختر خوب. پاشو برو بخواب.

-پس تو هم باهام بیا!

آرتا درحالیکه دندوناش رو روی هم فشار میداد گفت: من کجا بیام؟ پاشو چرت و پرت نگو... ببین خودش حال خودشو نمیفهمه اونوقت من میگم مستی میگه نه!

به چشنای خوشرنگ آرتا خیره شدم و با خنده های مکرری که قطع نمیشد گفتم: میدونی چیه آرتا... فکر کنم حق با توئه... این اولین باره که همچین حس خوبی دارم. بهت تبریک میگم! تو اولین نفری هستی که تونستی منو مست کنی و برای همینم باید جایزه بگیری....

آرتا با حرص سرشو تکون داد و گفت: برو بابا چه جایزه ای.... پاشو انقدر منو حرص نده....

-نه نه... من میخوام بهت جایزه بدم.

-ببین پر....

قبل از اینکه آرتا بتونه حرفش رو تموم کنه لبهامو گذاشتم روی لبه اش....

.... تو دلم گفتم بیخیال گذشته و آینده... بیخیال عشق و نفرت... بیخیال یه غرور شکسته....

چشمای آرتا از تعجب گرد شد اما به سرعت حالتش تغییر کرد و منو از خودش جدا کرد...

-داری چیکار میکنی دیوونه؟ تو حالت خوب نیست پرنیان! لطفا دیوونه بازی درنیار که فردا صبح خودت خونمو میریزی...

چشمامو خمار کردم و گفتم: نگران نباش...خونتو نمیریزم!

و قبل از اینکه آرتا بتونه حرکت دیگه ای کنه دوباره بوسیدمش اما اینبار اون هیچ مقاومتی نکرد. چند لحظه بعد خودش هم جواب بوسه طولانیمو داد... با دستش موهای بلندم رو گرفت و کمی کشید ولی من اعتراضی نکردم... حالا دیگه آرتا هم مثل من اشتیاق عجیبی به ادامه اون بوسه ها داشت ولی در عرض چند ثانیه خیلی سریع ازم جدا شد و از روی مبل بلند شد... من هنوزم با چشمای خمار نگاهش میکردم. اون دستاشو قلاب کرد دور گردنش و وسط سالن وایساد. تنها چیزی که شنیدم «لعنتی» های پشت سر همی بود که میگفت. بعد باناراحتی به من گفت: پرنیان بلند شو برو تو اتاق خودت... همین الان قبل از اینکه عصبانی شم.

با سرخوشی از روی مبل بلند شدم و درحالیکه سعی داشتمم قدم هامو صاف و منظم بذارم گفتم: باشه من رفتم ولی بالأخره مچتو گرفتم... من فهمیدم که فاز دست تو مستی آقا آرتا... حالا هم واسه من قیافه نگیر.. من فقط جایز تو دادم. اصلا حالا که تو دوست نداری میرم نیما رو میبوسم... مطمئنم اون عصبانی نمیشه تازه به منم نمیگه برو تو اتاق! میگه عزیزم بیا با هم....

آرتا برگشت سمتم و با چشمایی که به رنگ خون شده بود بهم گفت: بس کن این دری وری ها رو تا دیوونه تر از این نشدم...

-ولی من....

-پرنیان به خدا اگه یک کلمه دیگه از این چرت و پرتا بگی همینجا یه کاری دست خودم میدما! برو... برو بخواب که تا فردا مستی از سرت بپره.

بعدم از کنارم رد شد که شونه راستش خورد به شونم و منم که تعادل نداشتم از عقب پرت شدم زمین ولی تو آخرین لحظه آرتا منو بین زمین و هوا گرفت و بدون کوچکترین حرفی بردتم اتاقم. روی تخت ولو شدم و به رفتن آرتا نگاه کردم و دیگه نفهمیدم چی شد....

به منظره های بیرون چشم دوخته بودم و یوهان با حداقل سرعت ممکن رانندگی میکرد. خیلی دوست داشتم سرش غر بزوم و بگم خوب لامصب یکم اون پدال گاز لعنتی رو بیشتر فشار بده ولی حتی حوصله اینم نداشتم. از امروز ظهر که بیدار شدم و بعد از یادآوری خاطرات دیشب گیر دادم که میخوام برم تهران همه بهم غر زدن و ازم شاکمی شدن جز آرتا... اما اون انگار پیش بینی این حرکتمو کرده بود چون نه سوالی پرسید و نه حتی تعجب کرد. از خودم شرمنده

ام...هیچوقت فکر نمی‌کردم تو مستی تا این حد پیش برم. نمی‌دونم چرا ولی همش اسم نیما داره تو مغزم تکرار میشه... حالا خوبه از خاطرات و حرفهای دیشب بجز چندتا تصویر محو چیز دیگه ای به یاد ندارم... حتی یادم نیما که چه حسی داشتم. و تنها حس من عذاب وجدان... من با این کارم آرتا رو هم اذیت کردم. بالأخره حدود نه شب بود که رسیدیم به کرج. بچه ها حق داشتن... باید صبر میکردیم که فردا راه بیفتیم... آخه شش بعد از ظهرم وقت حرکت کردن بود؟ همه رفتیم سمت تهران و یک ساعت بعد تو میدون نزدیک محله ما از هم جدا شدیم. موقع خداحافظی رفتیم پیش آرتا و با ناراحتی بهش گفتم: هیچوقت فکر نمی‌کردم یه روز تو شرایطی قرار بگیرم که جاهامون عوض شه... یادمه نه سال پیش فردای مهمونی تولدت تو بهم اس دادی و ازم عذر خواهی کردی بابت اون جوی که تو اتاق ایجاد شد... اون زمان بهم گفتم ببخشید پرنیان... من مست بودم و کارهام به عمد نبود. ولی من حرفت رو نفهمیدم و فکر کردم داری اینو میگی که خودتو تبرئه کنی... اما الان منم تو شرایطی قرار گرفتم که باید بگم ببخشید آرتا من مست بودم... باور کن کارام از قصد نبود.

آرتا با خشم بهم نگاه کرد و گفت: میدونی چیه پرنیان... اون زمان دلم میخواست بهم میگفتی که کاش کارات عمدی بود اما نگفتی. ولی حالا من میگم... کاش کارات از قصد بود پرنیان. و یه چیز دیگه! تو درست حدس زده بودی... من میخواستم خودمو تبرئه کنم! خداحافظ...

با چشم های گرد شده به رفتن آرتا نگاه کردم و حتی نفهمیدم که کی سوار ماشین شدم و کی رسیدیم به خونه! اون لحظه که در خونه رو دیدم تازه فهمیدم چقدر از یوهان ممنونم که به دایی و محسن گفته بود که من از نظروچی بهم ریختم و بهتره قبل از اینکه برم پیش خانوادم یکم تنها باشم... وگرنه الان دایی اینا به همه گفته بودن من برگشتم ایران و حالا حالاها باید جواب پس میدادم که چرا بعد از ده روز دارم میرم پیش خانوادم. زنگ خونه رو زدیم و همراه یوهان منتظر باز شدن در شدم.....

-آخه یوهان جان اگه بچه ها هم بیان بیشتر بهمون خوش میگذره ها!!!

-نه پرنیان... من دلم میخواد دوتایی بریم بیرون و بگردیم. لطفا درک کن....

لباسی که داشتم اتو میکردم رو گذاشتم کنار و خیره شدم به یوهان... تو این یه هفته ای که اومده بودیم خونه پیش خانوادم، انقدر مشغول دید و بازدید بودیم که وقت نکردم یوهان رو ببرم بیرون بگردونمش... الانم که گیر داده دوتایی بریم بیرون معلومه دیگه حوصلش خیلی سررفته... فقط چیزی که نمیفهمم اینه که اصرار داره هیچکدوم از بچه ها نباشن و خودمون دوتایی بریم... خدا یا!!! من آخرش نفهمیدم این چه مرگشه... آخه اینهمه اصرار و بی منطق بازی هم از یوهان بعید بود... کمتر از بیست روز دیگه عروسی پانیزه و بعدشم قراره همه دسته جمعی بریم یه سفر ایرانگردی... البته فقط قراره کردستان و شیراز و یه شهر دیگه که هنوز تعیین نکردیم کجا باشه رو بگردیم. بعدشم من تصمیم میگیرم ایران بمونم یا برای همیشه برم! اما خوب مثل اینکه فعلا صبر یوهان تموم شده و من باید اول یه فکری به حال این کنم...

-چی شد پرنیان؟ زودباش دیگه...آماده شو بریم.

-باشه پس من میگم کجا بریم...اونجایی که تو گفتی جای خیلی جالبی هم نیست.

-آخه...

-آخه نداره یوهان...تو فقط اسم به جا رو شنیدی.اما من میبرمت یه جای بهترا!

-باشه قبول...ولی اول بهم بگو کجاست.منظورم اینه که آدرسشو بده...

-برای چی میخوای بدونی؟

-میخوام تو اینترنت سرچ کنم....

-باشه...ببین بزن(.....)!

از خونه زدیم بیرون....یه تونیک آبی کمرنگ پوشیده بودم با یه شلوار گشاد مشکی....عینک بزرگ فرم سفیدم رو هم زدم! یعنی الان میفهمم که گرمای تهران کشندس...هربار که از خونه میزنم بیرون احساس میکنم دارم تبدیل به تخم مرغ آب پز یا بستنی قیفی میشم.یوهان سوار شد و خودم هم نشستم پشت فرمون.تو راه بودیم که گوشیم زنگ خورد.پانیز بود....زدم رو اسپیکر،

-جانم پانیز.

-سلام...پری کجایی؟

-بیرون.چطور؟

-آخه میخواستم بیای همه با هم بریم بیرون!

-...پس عروس و دوماه هم وقت برای تفریح پیدا کردن.خوب کجا دارین میرین؟

-نمیدونم...ولی احتمالاً فرحزاد.میای؟

-بین الان که نمیتونم.به یوهان قول دادم ببرمش پاتوق رو نشونش بدم.الآنم دارم میبرمش اونجا...ولی برای عصر اگه بتونم حتما میام ببینمتون!

-باشه عزیزم.کاری باری؟

-قربونت.خوش بگذره گلم....

-خوش که میگذره...مگه میشه فرهودم باشه و خوش نگذره...

-اونکه بله...آخه داداشم یه دونس!

صدای فرهود رو شنیدم که از اون سمت داد میزد: فدایی داری خواهر خانومی.....

با صدای بلند خندیدم و گفتم: فدات.....! باشه بچه ها دیگه باید قطع کنم. فعلا

بخاطر ترافیک سنگین خیابونا نیم ساعت بعد تو پاتوق بودیم. یوهان از دیدن محیط بی نظیر اونجا ذوق زده شده بود... یجوری به اطراف نگاه میکرد که هرکی نمیدونست فکر میکرد این پسره از پشت کوه اومده... بالآخره یه میز دونفره پیدا کردیم و نشستیم....

-خوب آقا یوهان... چی میخوری؟

-من که نمیدونم.... تو بگو!

-ببین اگه به من باشه که کل آیتم های منو رو سفارش میدم... تو خودت منو رو یه نگاه بنداز. تقریبا بیشتر دسر و آیتم هاشون رو میشناسی...

-خوب پس من همون قهوه رو ترجیح میدم.

-فقط همین؟ ای بابا یکم ابتکار به خرج بده عزیزم...

-خوب چی بخورم؟

-تو رو نمیدونم ولی من قارچ سوخاری میخوام با یه چیز کیک خوشمزه... البته شایدم سیب زمینی فرانسوی هم بخوام...

-مطمئنی همین کافیه؟ تو رو خدا رودر بایستی نداشته باش اگه چیز دیگه ای هم میخوای بگو....

-نه فعلا همین کافیه...!

بعد از چند دقیقه قارچ سوخاری من و قهوه و چیز کیک یوهان رو آوردن... یوهان میخواست یه چیز مهم بهم بگه که صدای جیغ دخترونه ای که پشت سرمون گفت «سور پرایـــــــز» حواسمو پرت کرد. با تعجب برگشتم و به پانیز دیوونه که با فرهود و آرتا پشت سرمون بودن گفتم: یعنی تو تا منو سخته ندی ول نمیکنی.... ببینم شماها اینجا چیکار میکنید؟

پانیز-خوب دیدیم تو نمیتونی بیای ما اومدیم.

برگشتم و به یوهان نگاه کردم... حدس زدم که ناراحت باشه چون اون میخواست تنها باشیم ولی تنها چیزی که دیدم یه نگرانی مشهود بود که تو چشمات موج میزد و خیرگی نگاهش به آرتا!!!

جلل الخالق...!! این چرا اینجوری زل زده به آرتا؟ نکنه واقعا این یوهان یه تمایلاتی به... وای خدا نکنه! اصلا بیخیال....

فروود یه اشاره ای به یوهان کرد و یوهان هم همراهش رفت اونور و بعد از یه صحبت کوتاه فروودم با قیافه ای درهم برگشت... خوب حالا مشکل شد دو تا! من نمیفهمم اینا چرا انقدر قاطی ان؟

فروود-وای بچه ها ما اصلا یادمون نبود...مثلا قرار بود امروز بریم این فیلم جدید رو ببینیم ها!

پانیز-خوب که چی؟

فروود-میگم خوب ما که هشت روز هفته رو اینجا تلپیم...پس یه امروز رو بریم سینما!

آرتا-چرا چرت میگی فروود؟مثلا تا اینجا اومدیم که با پرنیان و یوهان باشیم ها! حالا داری میگی بریم سینما؟ تو اصلا معلومه یهو چت شده؟

فروود-آخه....

پانیز-آخه نداره فروود...حق با آرتاس.بشین حرف زن!

-ببین کی امروز انقدر خوشگل شده....تو واقعا دلت میاد وقتی من نیستم انقدر تیپ بزنی بیای بیرون؟

با تعجب و خوشحالی برگشتم سمت صدا...همزمان با من بقیه بچه ها هم برگشتن تا این غریبه بی پروا رو ببینن....انقدر تعجب کرده بودم که نمیتونستم به چشمم اعتماد کنم...اون نیما بود.درست روبه روی من! با یه پیرهن جذب مشکی رنگ و شلوار کرم!یه کروات خوشگل تک هم بسته بود که خیلی به پیرهن و شلوارش میومد و درکل مثل همیشه تیپ اسپرت داشت.تازه رنگ کرواتش به رنگ چشمش هم میومد....

نیما-چیه؟نشناختی جفجغه؟کروکی بدم؟

-نیما-!!!!

از جام بلند شدم و نیما رو محکم بغل کردم.نیما همونطور که میخندید و منو تو بغلش فشار میداد به همه بچه ها هم نگاه کرد و با یه لحن لوس که بیشتر جنبه اخباری داشت گفت:یعنی تا این حد دلت برام تنگ شده بود؟خوب میگفتی زودتر میومدم تا انقدر غصه نخوری...

-خیلی بدی نیما!

-چرا؟چون زودتر میومدم؟

-نخیر...چون کلا بچه پررویی...تو چرا به من نگفتی میای ایران؟اصلا تو مگه قرار نبود با شرکت بابات کار کنی؟چی شده که اومدی اینجا؟

نیما اومد و رو صندلی کنار من نشست.بچه ها هنوز تو بهت بودن...با لبخند اشاره کرد به پانیز اینا و گفت:نمیخوای آشنامون کنی؟

-وای ببخشید... اصلا حواسم نبود! معرفی میکنم... فرهود جان داداش گلم... پانیز دوست صمیمی من و همینطور همسر فرهود... آرتا هم از دوستان قدیمی و....

-پس آقا آرتا شما بیید؟ تعریفتون رو زیاد شنیده بودم... اما نسبت به چیزایی که شنیده بودم متفاوتترید!

آرتا با جدیت گفت- خوب حالا چی شنیده بودید؟

بعدم به من نگاه کرد... انگار که میخواست بدونه من چی به نیما گفتم. ولی منکه هیچوقت در مورد آرتا با نیما حرف نزده بودم.

نیما یکم خندید و بعد گفت: پرنیان رو اونطوری نگاه نکنید... منکه نگفتم از پرنیان چیزی شنیدم! من در مورد شما از سارا شنیدم... خاطرات خیلی هیجان انگیزی برام تعریف کرد...

با شنیدن اسم سارا یه عصبانیت قدیمی رو تو وجودم حس کردم اما نه به اندازه قدیم... آرتا هم با نگرانی به من نگاه کرد تا عکس المعلم رو ببینه ولی من با بیخیالی به نیما گفتم: خوب دیگه معارفه کافیه... حالا جواب سوالامو بده.

نیما- خوب تو تک تک بپرس تا من جواب بدم.

-نیما-_____!!!!

-جانم-_____؟

-زودباش بگو...

-باشه عزیزم حالا چرا عصبانی میشی؟ خوب موضوع اینه که بابای من تصمیم گرفت برگرده ایران و دوباره همون شرکتی رو که سالها پیش ورشکست شد راه اندازی کنه... از منم خواست کمکش کنم. پس بنابراین من مجبور بودم برای یه مدتی بیام ایران اما به همون دلایلی که اونروز تو شرکت بهت گفتم بهم ریخته بودم تا اینکه تو بهم گفتی داری میای ایران و من خیالم راحت شد ولی تصمیم گرفتم بهت خبر ندم که سورپرایز شی... ولی اومدنم رو با یوهان هماهنگ کردم و ازش خواستم بیاردت یه جا که بینمت و حسابی اذیتت کنم.

چشمامو تنگ کردم و به یوهان خیره شدم: پس تو هم شریک دزد بودی و من خبر نداشتم... خیلی بدی یوهان! تو نباید به من بگی این نیمای پیشور چه نقشه ای کشیده؟ تو که دیدی اونروز تو فرودگاه من چقدر حرص خوردم!!!

-خوب آخه اگه میگفتم سورپرایز نیما خراب میشد...

-ولی به جاش منم انقدرالکی برای این تحفه نطنز دلتنگی نمیکردم!

نیما- آخی... دلت برام تنگ شده بود جفجغه؟

-باز تو به من گفتی جفجغه؟

نیما-ببین...باز داری جیغ جیغ میکنی...پس لقب جفجغه کاملا برازنده اخلاق پسرکشته!
-رو نیست که....

نیما بدون توجه به من ظرف قارچ رو کشید جلوی خودش و با اشتهای غیرقابل باوری همه رو به سرعت نور تموم کرد...با حرص گفتم: بفرمایید داخل...بیرون بده!

نیما-قربونت...هوای همینجا بهتره!

-نیما خجالت نکشی ها! همه قارچهامو خوردی....

-آخه قارچ توأم خوردن داره که جو گرفتی؟میخوای برات یه شامپو ضدقارچ بگیرم؟

-اییییییی! نیما خیلی چندشی....

-قربون اینهمه احساسات لطیف بشم...تو که منو میکشی دختر با این ابراز احساسات!

-همین از سر تم زیاده!

-عزیزم از کنار برو....

-چی؟؟؟

-هیچی!

حدود یک ساعتی اونجا بودیم و بچه ها هرکدوم به شکلی با نیما و مسخره بازیاش آشنا شدن...تو جمعمون فقط آرتا و یوهان کاملا ساکت و جدی بودن...نگاه آرتا بازم مثل همیشه مرموز بود و نگاه یوهان هم پر از نگرانی....حالا از چی نگران بود؟نمیدونم...! بعد از یک ساعت نیما پیشنهاد داد بریم چیتگر ولی هیچکدوم از بچه ها تمایلی به همراهی ما نداشتن...آخرهم بقیه تصمیم گرفتن برگردن و ما خودمون بریم! اصلا چه بهتر....

منم دیگه حوصله قیافه های درهم و حرص درآر اینارو نداشتم.روبه یوهان و نیما گفتم:پس بلند شید تا هوا تاریک نشده بریم.....

یوهان با کمی تأمل گفت:پرنیان جان،شما برید خوش بگذره...من یکم با فرهود کار دارم.

با تعجب به یوهان نگاه کردم و تو دلم گفتم معلوم نیست این دوست منه یا رفیق شفیق فرهود خان؟یجوری بهم چسبیدن که هرکی ندونه فکر میکنه شصت ساله همدیگرو میشناسن!!!!

نیما-هی یوهان خان اینطوریشو دیگه نداشتیم! بابا مثلا تو رفیق منم هستیا...میخوای بشی رفیق نیمه راه؟

یوهان-نه بابا....این حرفو زن نیما! باور کن اگه کارم مهم نبود خودمم از خدام بود باهاتون پیام.

نیما- یعنی چی؟؟؟؟ من که عمرا بذارم تو....

-نیما جان اصرار نکن! میدونی که یوهان اهل تعارف نیست. حتما موضوع مهمه که نمیتونه بیاد....

روبه یوهان گفتم: یوهان جان ما اصرار نمیکنیم ولی تو اگه میتونستی کاراتو هماهنگ کنی و بیای خیلی خوش میگذشت....بازم خوددانی!

یوهان- فعلا که همیشه پرنیان جان...باشه واسه دفعه بعدی!

نیما- تو رو خدا!!!!!! آخه ما هم وایسادیم تا یه بار دیگه جنابعالی رو ببریم گردش....

یوهان- منم نگفتم تو میبری...پرنیان خوش منو میبره!

نیما- پرنیان تو اینو دوباره میبری گردش؟

با لبخند بدجنسی که روی لبم نشسته بود گفتم:نمیدونم...حالا بذار فکرامو بکنم!

چندانیه بعد نیما با لبخند پرسید:خوب فکر اتو کردی؟

-آره...حالا که دقیقتر فکر میکنم میبینم...نه! نمیبرمش....

آرتا-نگران نباش....خودم میبرمش!

نیما-هر جور راحتی....

بالآخره بعد از کلی صحبت و جروب‌بحث از هم جداشدیم و من و نیما به سمت پارک چیتگر حرکت کردیم!موقع خروج از ساختمون پانیز رو دیدم که تو ماشین فرهود منتظر نشسته بود و فرهود و یوهان و آرتا کمی دورتر، نزدیک به در خروجی داشتن باهم حرف میزدن.نمیدونم چرا ولی حس کنجکاویم بی نهایت غلغلی شده بود و یه نیرویی منو بی سروصدا به سمت اونا میکشوند تا شاید بفهمم این موضوع مهم بحثشون چیه....

بدون جلب توجه از پشت سر بهشون نزدیک شدم..خدارو شکر هم قدرت شنوایی من بیش از حد بالا بود و هم اونا یکم بلند صحبت میکردن...صدای آرتا رو شنیدم که گفت:اون چیزی که قبلا درموردش با فرهود حرف زدی در همین مورد بود درسته؟

یوهان-من هیچ چیزی نگفتم.فقط یه هشدار کوچیک دادم تا بدونید چه چیزی در انتظار تونه!

فرهود-تو روش نفوذ زیادی داری...پس خودت یه کاری کن که....

یوهان-اصلا به هیچ وجه..بین من نمیتونم تو این ماجرا بیش از این دخالت کنم.به هر حال من حق ندارم که...

نیما-چرا اینجا وایسادی جفجغه؟

با حرص برگشتم... خوب حالا نمیشد تو دو دقیقه دیر تر بیای که من بفهمم موضوع چیه!
 نیما دستشو جلوی صورت تم تکون داد- الو... کسی اونجا هست؟ صدامو داری؟ با توأم ها!!! پرنیان....
 -بخشید نیما جان حواسم نبود. سوار شو بریم!

نیما- وای پرنیان نمیدونی چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود! انگار درختای اینجا هم با درختای تموم دنیا فرق دارن... انگار پرنده ها هم اینجا یه شکل دیگه ان! پرنیان تو حرف منو میفهمی مگه نه؟ وقتی که داری از این کشور میری فکر میکنی که یه قصر طلایی در انتظار ته... ولی وقتی میری... خوب شاید واقعا هم بتونی همون قصر طلایی رو بدست بیاری ولی تو اون قصر همیشه یه سرماییه هست! سرمای غربت و تنهایی... میدونی امروز که تورو دیدم تازه فهمیدم اینجا، پرنیان هم متفاوته!

با شیطنت گفتم- اونوقت این پرنیان چه تفاوتی داره؟

نیما دستشو انداخت دور شونه هام و با لبخند گفت: پرنیان اینجا یکم شرقی تر و به همون اندازه زیباتره! البته منظورم به این (به شال روی سرم اشاره کرد) نیست! منظورم به اون گرمایی که تو وجودت حس میکنی... ببینم تو منظورمو میفهمی... مگه نه؟

- خوب میفهمم!

- ولی یه چیزی هست... یه چیزی توی چشمات که از صبح داره آزارم میده!

خودمو روی نیمکت جابه جا کردم و سرمو گذاشتم روی شونش- چی؟

- یه حس غریبی که قبلا تو چشمات نبود! مثل یجور ترس... یا یجور غم. خودمم نمیدونم این رازی که تو چشمات پنهان کردی چیه ولی خیلی عذابم میده... این ترس یا شک یا....

- یا شایدم توهم!

- توهم؟

- آره عزیز دلم توهم... چون من فکر میکنم جنابعالی توهم زدی گلم!

- امیدوارم! راستی پرنیان... میگم دوچرخه سواری رو پایه هستی؟

- من اسکیت سواری رو بیشتر پایه ام...

-!... لوس نشو دیگه! جدی گفتم.

- ئج... من دوچرخه سواری رو نیستم!

-وا... برای چی؟ بیا دیگه... خوش میگذره دیوونه... انقدرم برای من ناز نکن.

-من دوست دارم پیام نیما جان ولی من دوچرخه سواری بلد نیستم!

-شوخی میکنی دیگه! مگه نه؟

-نه اصلا... من از بچگی از دوچرخه میترسیدم برای همینم اصلا بلد نیستم. اون زمان فقط اسکیت بازی دوست داشتم

برای همینم فقط تو اسکیت و اسکی بازی مهارت دارم!

-خوب پس اینارو بیخیال... بیا بریم یه جای بهتر...

-کجا؟

-پینت بال!

-نیمه_____!!!!

-نیما نیما نداره... بدون هیچ حرفی میریم پینت بال... همین و بس!

روی مبل چرمی ای که معلوم بود تازه خریده نشستیم... آپارتمان آرتا حالا دیگه خیلی تغییر کرده بود. دکوراسیون کل خونه عوض شده بود و پیانوی آرتا که تو ویلای خانواده راد بود به اینجا منتقل شده بود... یادمه اون اوایل آرتا بهم گفته بود که بجز مواقعی که نیاز به تنهایی داره یا خیلی غمگینه نیما تو آپارتمان خودش اما دیروز از فرهود شنیدم که آرتا سالهاست که داره تو آپارتمانش تنهایی زندگی میکنه... حالا نمیدونم اون قبلاً برام خالی بسته بود یا اینکه تو این سالها یهو فهمیده که نیاز داره تنها باشه؟ رفتم کنار پیانو و با انگشتم لایه نازک خاکی که روش نشسته بود رو پاک کردم. چقدر دلم میخواست بشینم پشت پیانو و دوباره تو صدای سحرانگیزش غرق بشم...

آرتا-دوست داری یاد بگیری؟

-چیو؟

فرهود-آداب شوهر داری رو... خوب معلومه دیگه! پیانو رو...

-چطور؟

پانیز-چطور نداره که فدات شم... از وقتی اومدی تو خونه انقدر محو این پیانو بودی که اصلا نفهمیدی داریم باهات حرف میزنیم... خوب آرتا هم گفت شاید اگه خیالت راحت شه که بهم میرسین، ببخشید یعنی یاد میگیری لاقلاً یکمی هم مارو تحویل بگیری!

-بی ادب منکه همه حواسم به شما بود...

پانیز-آره جون خودت...انقدر حواست به ما بود که نیم ساعت صدات کردم نفهمیدی...!

-پانیز تا حالا اون کشش و جاذبه عجیبی که دیدن پیانو ایجاد میکنه رو حس کردی...انگار داره صدات میکنه!

پانیز-بیخیال پرنیان...یه امروز رو بیخیال این چیزا شو...

فرهود-پانیز راست میگه پرنیان..بیا بشین پیش ما! مثلا اومدیم اینجا که یه روزو بی مزاحم دور هم باشیم ها!

-باشه بابا...کشتین منو!

آرتا-ولی سوال من هنوزم بی جواب مونده ها!

-سوالت؟؟؟ مگه سوالت چی بود؟

فروهود-پرسید میخوای یاد بگیری؟

با شیطنت گفتم:اگه آرتا برامون پیانو بزنه چرا که نه!

پانیز با تردید به آرتا گفت:برامون میزنی آرتا؟

آرتا سرش رو به علامت نه تکون داد و گفت:نه پانیز....من به خودم قول دادم دیگه دست به هیچ سازی نزنم مگر اینکه

اون روزی برسه که باید.....!!!

-چه روزی آرتا؟

آرتا به چشمام خیره شد و با تردید گفت:روزی که به آرامش برسم.

-نیما خیلی بدی...ببین اگه اونموقع انقدر لوس بازی درنمیاوردی و نمیرفتی هتل حالا من تو این دردسر

نمیفتادم!یعنی حیف که الان جلو دستم نیستی که از خجالتت دریام!

صدای خنده های نیما رو از اونور خط شنیدم که با دهن پُر مسخرم میکرد-تو دیواری کوتاهتر از دیوار من گیر

نیاوردی نه؟ بابا منکه کلاً دو روز بیشتر تو هتل نمودم...از اونموقع هم که اومدم خونه ای که بابام خریده...حالا هم که

چیزی نشده.یجوری ننه من غریبم راه انداختی که هرکی ندونه فکر میکنه چه اتفاق مهمی افتاده...!! حالا مگه چی

شده پرنیان؟

-چی قرار بود بشه؟تو که رفتی اون سر شهر...اون یوهان بیشور هم که نداشت عروسی بگذره بعد بره دنبال النی

جونش...من نمیدونم اینکه اینهمه وقت عاشق النی بود پس چرا رو نکرده بود که تا فهمید خانوم خواستگار داره مثل

جت فرار کرد.حیف که دلم براش تنگ شده وگرنه.....آه! اصلا یوهانو ولش کن.....حالا من بدبخت چیکار کنم.فردا

خودم تنهایی باید برم آرایشگاه و خودم تنهایی هم برگردم! منکه میدونم تو از قصد رفتی اون سر شهر که نیای به من برسی..... آه... معلوم هست چی داری میخوری؟ به مین ول کن اون وامونده رو!!!

-دارم خیار میخورم! خوب میگفتی؟ آهان...گفتی آرایشگاه! خوب تقصیر خودته...من نمیفهمم تو چرا رفتی یه آرایشگاه دیگه وقت گرفتی؟ خوب میرفتی همون آرایشگاهی که پانیز و گیسو میرن....

-نخیرم همیشه.... فردا اونجا انقدر شلوغه که طرف وقت سرخاروندن هم نداره...گند میزنه به قیافم! تازه من این آرایشگرو هم بیشتر قبول دارم...

-خوب پس غر هم نزن!

-نمیتونم نیما...حس خیلی بدی دارم!

-نگران نباش عزیزم...هیچ مشکلی پیش نیاد.تازه خودتم میدونی که این ناراحتیت بخاطر فردا نیست...تو بخاطر دعوی دیشبت ناراحتی...مگه نه؟

-نمیدونم...شاید!

-آره جفجغه موضوع همینه...ولی ناراحت نباش! به زودی این مشکل هم حل میشه....

-امیدوارم....راستی نیما! میخوای فردا بیای ماشینو ببری؟

-ماشین؟ کدوم ماشین؟ ماشین تورو؟؟؟

-آره!

-برای چی باید بیام ماشین تورو ببرم؟

-مگه فردا نباید قبل از عروسی به چندجا سر بزنی؟ خوب با ماشین راحت تری....منم که فردا آرایشگاهم اصلا ماشینو لازم ندارم....

-نه پرنیان جان لازم نیست...بابا تصمیم گرفته کلاً تو ایران بمونه،به همین خاطر منم این خونه رو خریده بود و تازه چندروز پیش هم یه ماشین خرید که فعلا دست منه!

-جدی؟ خوب به سلامتی...حالا چه ماشینی هست؟

-206 طوسی...

-ایول خوبه....!

-نه من دلم برای ماشین خودم بیشتر تنگ شده...

-منم دلم برای ماشین تو خیلی تنگ شده!

-خوب عزیز دلم لامبورگینی دلتنگی هم داره ولی من خوب میدونم تو چرا دچار دلتنگی شدی...آخه بیشتر از اینکه اون ماشین بدبخت دست من باشه تو کنترات خانوم بود...

-خیلی بدجنسی نیما...منکه دو سه بار بیشتر ماشینتو نگرفتم!

-ناراحت نشو...شوخی کردم جغجغه!راستی میگم بهتر نیست تو.....

حواسم رفت به پدرام که با دو تا نون بربری داغ وارد خونه شد.با ذوق به پدرام گفتم:پدرام جوووووون! یه مین بیا اینجا!

پدارم-کارم داری؟

-آره باهات صحبت دارم!

پدرام اومد جلو و من بدون توجه به نیما که پشت خط داشت خودشو شهید میکرد نون بربری رو از پدرام گرفتم و مشغول خوردن شدم...پدارم با لبخند ازم دور شد و نیما با شیطنت گفت:چی شد پس؟مگه به پدارم نگفتی باهات صحبت داری؟پس چرا ساکتی جغجغه؟چیزی شد؟؟؟؟

با دهن نیمه پر گفتم:وای نیما...چقدر سوال میکنی؟خوب یه مین امان بده حرف بزئم.

نیما-ببینم تو داری چی میخوری؟

-من چیزی نمیخورم....دارم با نون بربری داغ خومشزه صحبت میکنم!

-آهان...اونوقت شما از کی تا حالا تصمیم گرفتی با یه نون بربری داغ خومشزه گفتمان بذاری؟

-از همین حالا...

-بین از الان بهت بگم که صحبت خصوصی نداریم ها! باید صبر کنی همه دور هم صحبت کنیم.

اومدم جواب نیما رو بدم که بخاطر تکه بزرگ نون بربری که داشتیم میخوردم نفسم گرفت...پدرام هم با لبخند بهم گفت:وای چیکار میکنی پرنیان؟عزیزم دقت کردی بدن به اکسیژن هم نیاز داره؟

نیما-برو یه لیوان آب بخور تا خودتو خفه نکردی.....فعلا بای.

باز هم منم و آینه روبه روم....به خودم تو آینه خیره میشم! یه دختر بیست و هفت ساله با چشمهای درشت قهوه ای و موهای بلند مشکی...بینیم نسبت به قبل یکم استخوانی تر شده ولی هنوزم میشه گفت یه بینی معمولی دارم.لبهام در مقایسه با چندسال قبل برجسته تر شده ولی صورتم هم یکم لاغرتر شده...درکل چهارم پخته تر و به همون اندازه هم

زیباتر شده...البته شایدم فقط اعتمادبنفسم بیشتر شده! یه چرخ زدم و به لباس شکلاتی ای که پوشیده بودم نگاه کردم...یه ماکسی مدل پرنسسی با پارچه شکلاتی و حریر برنز رنگ... این لباسو نیما برام آورده...بعنوان همون سوغاتی ای که پای تلفن قولشو بهم داده بود. کفش های مسی رنگم هم تو آینه خودنمایی میکنه...دیگه باید اعتراف کنم که سلیقه نیما واقعا عالیه! آرایش ملایم هم به رنگ برنزه پوستم خیلی میاد...انگار همه چیز با هم یه هارمونی خاص تشکیل داده تا من بتونم اعتمادبنفس پیدا کنم. اما هنوزم یه چیز آزارم میده...اصلا دوست ندارم با آژانس برم عروسی ولی به نظر میاد که باید تنها برم...

-خانوم زهام...خانوم زهام! حواستون به منه؟

-چی...بله بفرمایید! چیزی شده؟

-صداتون کردم بگم آژانس دم در منتظر تونه.

-باشه ممنون.

مانتوی پانچم رو پوشیدم و درحالیکه با شال روی سرم کلنچار میرفتم از سالن آرایشگاه خارج شدم. ماشین آژانس که یه سمند سفید بود جلوی در آرایشگاه منتظرم بود. به سمت ماشین میرفتم که یه مزدا 3 مشکی جلوی پام ترمز زد...میخواستم از کنار ماشین رد شم که سبزه شیطون نگاه نیما میخکوبم کرد.

-نیما تویی؟

-په نه پ! سوپور محله اس اومده ماهیانه بگیره...پپر بالا که دیر شد

-صبرکن به آژانسی بگم الکی معطل نشه...

-نمیخواه خودم گفتم...

نیما یه دستی برای راننده آژانس تکون داد و با لبخند گفت:دمت گرم داداش...دیگه اومدا!

میخواستم سوار شم که چشمم به یه آو دی مشکی افتاد که ته کوچه یه گوشه پارک شده بود...چقدر شبیه ماشین آرتاست! اما خوب اونم بیکار نیست که بیاد ماشینشو اینجا پارک کنه و بره....

نیما-د سوارشو دیگه...نکنه میخوای انقدر با این ریخت و قیافه اینجا وایسی که آخرش من با یکی از این برادرای هموطن درگیر شم؟

-ببخشید...حواسم نبود!

سوار ماشین شدم و حدود نیم ساعت بعد ما تو باغ بزرگی بودیم که بهشت عروسی صمیمی ترین دوستم و خواهر خوشگلم بود...حتی نمیتونستم باور کنم که پانیز انقدر بزرگ شده که حالا مثل یه عروس بدرخشه! بیشتر مهمونا اومده بودن و همه دو سه نفری مشغول صحبت کردن بودن...پانیز و فرهود هنوز نیومده بودن. وای خدا فرهود.....!

یعنی واقعا داداش خوشگلم داره داماد میشه؟ حتی تصور دیدن فرهود با کت و شلوار دامادی منو به هیجان میاورد. دیگه نمیگم از ذوقی که برای دیدن پانیز تو لباس عروس داشتم... همراه نیما وارد باغ شدیم. تعدادی از مهمونا برگشتن و مارو دیدن. بعضی ها رو میشناختم ولی بیشتر مهمونا برام نا آشنا بودن. اولین چهره آشنا که بهم لبخند زد رویا دوست مشترک من و پانیز بود... انقدر از دیدن من تعجب کرده بود که با شلوغ بازی و هیجانش باعث شد همه متوجه ما بشن. البته تقصیری هم نداشت... آخه طفلک خبر نداشت که من برگشتم. چند لحظه بعد دانیال و ژاله رو دیدم... سودا هم یه گوشه نشسته بود....

نه... خوشم اومد! مثل اینکه بیشتر یا رو میشناسم و اونقدر هم غریبه نیستم. خوب وقتی عروس و داماد هردو از دوستات باشن همین میشه دیگه...! مشغول حرف زدن با ژاله بودم که دنیا جلوی چشمم سیاه شد... حالا این خانوم هرکی هم که هست انقدر منو محکم بغل کرده که نمیتونم ببینم کیه! بالأخره بعد از کلی فشار که باعث شد چشمای من مثل آقای خرچنگ تو باب اسفنجی از حدقه بیرون بزنه طرف بیخیال شد و منو ول کرد و در نهایت من تونستم چشمای شیطون آوا رو روبه روم ببینم.

آوا-وای پرنیان خیلی بدیییییییییییی! یعنی در حد بی نهایت بدی... تو برگشتی ایران نباید به سر به ما بزنی؟ من باید از آرتا خبر برگشتنت رو بشنوم؟ تو که انقدر نامرد نبودی دختر!!!

-شرمنده آوا جان... به خدا خیلی دلم میخواست پیام هم تو رو ببینم هم آرام و اردشیر جون رو... اما به خدا اصلا وقت نشد. تو این مدت یه لحظه هم فیری نبودم.

-آهان... پس به ما که رسید فیری نبودی آره؟ حالا منم امشب نمیذارم جایی بری تا مجبور شی پیش خودم بمونی... اصلا باهام میای خونه خودم... شوهرم هم نیست.

-چییییی؟ قربونت آوا جون حالا وقت هست... امشبم که قراره تا صبح همینجا باشیم.

-اونکه بله... هرچی نباشه عروسی پسرخاله خل و جمله ولی فردا نمیذارم جایی بری... از الان بهت گفتم که وقتت رو برای من فیری بذاری....

-من که از خدایه آوا جان ولی خوب... بهتره بریم خونه ما! اونجوری من راحتترم....

-نه اونطوری من معذبم... خوب یعنی بخاطر حضور... اصلا ولش کن خودت که میدونی. تو باید بیای خونه من دیگه ام هیچ حرفی نداریم... اما اگه اونجا معذبی میتونیم بریم خونه مامان اینا!

با تعجب به آوا نگاه کردم... آخه یکی نیست بهش بگه بریم خونه مامان اینات که چی بشه؟ پیام بشینم ور دل اون داداش خوش استایلت تا یه موقعیت خوب برای حرص داد من پیدا کنه؟؟؟ با درموندگی گفتم: حالا در موردش صحبت میکنیم آوا جان!

-نه عزیزم ما هیچ حرفی نداریم... تو با من میای، همین و بس!

-وایییییی پرنيان! معلومه تو كجايی؟ يك ساعته دارم دنبالت ميگردم....

برگشتم به سمت گيسو كه داشت پشت سرم جيغ جيغ ميکرد و با لبخند گفتم: منكه همينجا بودم گلم... تو بگو جنابعالی كجا بودی؟ مگه با پانيز نبودى؟؟؟

گيسو با چشماى گرد شده نگاه كرد و گفت: واى توله سگ تو چقدر خوشگل شدى..... چيكار كردى با خودت؟

-من؟؟؟ هيچ كار! فقط يه سر به آرايشگاه زدم.... اونا خودشون بلدن چيكار كنن!

-خيلی لوسی...-

-ميدونم! راستی پانيز كجاست؟

-آخ! خوب شد گفتمی.... پانيز كارش تموم شده داره با فرهود مياد. من زودتر با شهاب اومدم كه به فيلمبردارا خبر بدم.... بيا بریم جلوی در باغ!

با گيسو رفتم دم در... يکی از فيلمبردارا داشت يه سری دستورات به خانواده عروس و داماد ميداد... به محض اينكه ما هم به جمع اونا پيوستيم پدر فرهود و اردشير خان منو ديدن... با لبخند كنارشون وايسادم و به آقا مهران (پدر فرهود) گفتم: سلام.... ميبينم كه بالأخره پدرشوهر شديد!!!

مهران- سلام دختر گل!!!! برگشتن بخير.... آره ديگه بالأخره اين پسره يه كار عاقلانه انجام داد و ما هم عروس دار شديد....

- ولی تورو خدا هواى اين عروس خانوم رو داشته باشيد كه من همين يه دونه خواهر رو دارم!

- اين خواهر خانوم شما روى چشم ما جا داره پرنيان جان! فقط ميخوام بدونم بعدا جاريش هم همين نظر رو داره يا نه!
- جاريش؟ فرهود كه برادر نداره....

اردشير- پس آرتا كيه؟

-واى سلام.... ببخشيد من هرچى چشم انداختم شما رو نديدم..

-سلام دختر گلم، خدا روشكر اين مراسم پيش اومد كه ما شما رو ببينيم. البته امشب من و آرام يكم دير اومديم...! براى همين نديديمون...-

-به خدا شرمنده ام... اصلا نتونستم يه وقتى پيدا كنم كه خدمت برسم. پس قراره به سلامتى آرتا هم داماد شه... نه؟

اردشير- آره دخترم.... هرچى صبر كرديم ديديم از شما جوونها كه بخارى بلند نميشه گفتيم خودمون دست به كار شيم... ناسلامتى پسره سى و خورده اى سالش شده! ديگه داره همسن من ميشه...-

آرام با قدمهایی کوتاه و باوقار به سمت ما اومد و با لحن شوخ به اردشیر خان گفت: ببینم چی داری پشت سر پسر من میگی آقا؟ بیخودی بچمو با خودت همسن نکن! پسر من هنوز جوونه....

با لبخند برگشتم و به آرام که هنوز میشد شیطنت رو تو چشماش دید نگاه کردم-سلام آرام جون.... خوبید؟

آرام با تعجب به من نگاه کرد... معلوم بود که متوجه حضور من نشده. بعد با لبخند ناباوری که هنوز روی لبهاش بود بهم گفت: سلام عزیزم! تو کجا بودی که من ندیدمت؟ یکماه پیش شنیدم که برگشتی ایران اما متأسفانه نتونستم ببینمت.

-شرمنده کوتاهی از من بود....

اردشیر- خوب حالا تصمیمت چیه دخترم؟ دیگه به امید خدا ایران میمونی، آره؟

-راستش خودمم نمیدونم... اومدم که شرایطمو برای ایران موندن بررسی کنم و تصمیم بگیرم.

آرام- دخترم امیدوارم هرچی که به صلاحه برات پیش بیاد ولی دعا هم میکنم که این صلاح تو موندنت باشه...

خندیدم- ممنون. منم امیدوارم... راستی نگفتین این عروس آینده کیه؟

اردشیر با لبخند به من خیره شد و گفت: منظورت همسر آرتاست؟

-مگه بجز ایشون عروس آینده دیگه ای هم داریم؟

مهران- بله! خواهر پانیز....

-آخ... راست میگید. اونو یادم نبود!

اردشیر- ولی عروس ما یه چیز دیگه س....

-اونکه بله! حالا کی هست این عروس خوشبخت... خیلی مشتاقم که بدونم این آرتا خان بالأخره کیو انتخاب کرد...!

آرام- درواقع آرتا هنوز هیچ حرفی از خواستگاری و ازدواج نزده... ولی ما چون دیدیم که دیگه ازدواجش دیر میشه تصمیم گرفتیم خودمون پا جلو بذاریم و یه دختر خوب و مناسب رو هم براش انتخاب کردیم.

نمیدونم چرا یهو دل درد گرفتم... به آرام لبخند کوتاهی زدم که اونم با یه لبخند عمیق جوابمو داد و با صدایی که سعی در کنترلش داشتیم گفتیم: انشاء... که خوشبخت شن!

اردشیر- میشن... عروسمون دختر خیلی خوب و مهربونیه! البته به زودی تو هم باهاش آشنا میشی....

-البته اگه تا اون موقع ایران.....

با صدای بوق ماشین عروس حرفم رو ناتمام گذاشتم و با نگاهم ماشین رو همراهی کردم. فیلمبردار که یه دختر جوون بود جلوی در باغ منتظر عروس و داماد بود و همکاراش هم با یه ماشین پشت سر ماشین عروس اومدن. فرهود یه بنز

مشکی شش در رو برای ماشین عروس انتخاب کرده بود که خیلی ساده و شیک تزئین شده بود. بعد از چند لحظه فرهود و پانیز با صدای جیغ و سوت مهمونا از ماشین پیاده شدن و در حالیکه از عمق لبخندشون میشد اوج خوشبختی رو دید دست تو دست هم وارد باغ شدن. با قدمهای بلند خودمو بهشون رسوندم و با هر دو دست دادم... البته دوست داشتم بغلشون کنم ولی فیلمشون خراب میشد. پانیز یه لباس عروس دکلمه با طرح شلوغ و مد روز انتخاب کرده بود که خیلی بهش میومد. فرهودم با یه کت و شلوار مشکی براق خیلی جذاب شده بود... کنار فرهود و ایسادم و آروم طوری که فقط خودش و پانیز میشنیدن گفتم: قربون داداش خوشگل و خوش تیپم بشم!

پانیز- هوی خانوم! از الآن و تبعیض؟؟؟؟ مثلا من عروسم ها!!!

- خوب مگه من گفتم تو عروس نیستی؟ ولی داداشم یه چیز دیگه س!!! تو رو خدا خودت یه نگاه کن... داماد به این جیگری کجا دیدی آخه؟؟

آرتا با کت و شلوار مشکی کنارم و ایسادم و با لبخند گفت: خوش به حال داداشت! کاش یه نفر هم اینطوری هوای مارو داشت....

پانیز- ولش کن آرتا! این از الآن میخواد خواهرشوهر بازی دربیاره....

- پانیز- ز!!!! داشتیم؟

پانیز- از حالا به بعد داریم.

- خوب فدات شم تو انقدر خوشگل شدی که میتروسم حرفی بزنی و اونوقت چشم بخوری....

پانیز بهم لبخند زد و با عشوه گفت: باشه بابا خر شدم!

- دور از جون!!!

به آرتا نگاه کردم و آروم کنار گوشش طوری که فقط خودش بشنوه گفتم: میگم... کت و شلوار مشکی هم خیلی بهت میادا! قبلا رو نکرده بودی....

آرتا- چیکار کنیم دیگه... رقیب قدری دارم، مجبورم با تمام قوا حمله کنم!

با گیجی گفتم- چی؟؟؟؟؟؟؟؟

آرتا به جای جواب صورتش رو جلو آورد و گونمو بوسید-هیچی جوجه....

فرهود و پانیز با همراهی مهمونا رفتن به جایگاه خودشون و ما هم دور یه میز نزدیک اونا نشستیم. اولین آهنگ رو گروه ارکستر به درخواست خود فرهود خوندن... از خواننده مورد علاقهش، شاهکار بینش پڑوه! (البته خوب میدونم که شاهکار تو ایران مخالفهای زیادی داره، ولی خوب کاریش نمیشد کرد چون این آهنگش ناجور مورد علاقه فرهود بود)

-عشق تو وسط قلبمه...درست همینجا همین تو!
 بیا که بوسیدنت دیگه...برام داره حکم دارو....
 قربون مدل خنده هات...خوش اخلاق مهربون...
 تو رو یه شب خدا فرستاد...با روبان از آسمون...
 اینجای آهنگ همه مهمونا زدن زیر خنده ولی خواننده با همون لبخند کوتاه ادامه داد،
 صدبار دیگه هم دنیا پیام...من فقط خود تو رو میخوام
 نه کمتر و نه بیشتر از این...همین که هستی همین!
 تموم خوشگلا یک طرف تو زیبا یک طرف.....
 آرتا سرش رو آورد کنار گوشم و گفت:خداییش فرهود منو کشته با این آهنگ های درخواستیش.
 عشق تو وسط قلبمه.....درست همینجا همین تو
 یه بوسه بده واسه مریض میخوام.آخه بوسه هات داره حکم دارو...
 تنها تو میدونی چجوری جا بشی تو آغوشم...این گیلای رو سلامتی خودت و خودم مینوشم...
 فرهود گیلایش رو بالا گرفت و ما همه با گیلای های کوچیکمون همراهیش کردیم.آرتا با گیلایش یه ضربه ضعیف به
 لبه لیوان من زد...
 عشق تو وسط قلبمه...همینجا درست همین تو
 آخ اگه بدونی چه کرده...با من اون چشم و ابرو
 برای من هرکجا کنار تو بهشته...آدما خیلی بدن! تو یه دونه فرشته....
 تو که هستی حال من خوب خوب...تو که نیستی بد بد....
 کاش میشد کنج آغوش تو...بخوابم تا ابد!
 همه با دست و سوت از خواننده تشکر کردن.نیما هم از اون سمت باغ اومد و کنار من نشست...دستشو حلقه کرد دور
 شونم و با صدای آروم بهم گفت:عجب آهنگ باحالی بود!!!
 -کارای فرهوده دیگه....
 آرتا-بچه ها دقت کردین اون تیکشو چه باحال اومد؟

گیسو که تازه با شهاب به جمع ما ملحق شده بود گفت: کدوم تیکشو؟

آرتا-یه بوسه بده واسه مریض میخوام!

شهاب-آره... اتفاقاً تو دلم گفتم این همون تیکه کلامه فرهوده...همش میگه واسه مریض میخوام!

نیما-منم قبلاً این جمله رو زیاد استفاده میکردم.مگه نه پرنیان؟

بوی عطر نیما باعث شده بود که حواسم از بحث اونا پرت بشه...خیره شده بودم به چشماش و داشتیم به خودم میگفتم که خدایی چقدر کت و شلوار خاکستری به نیما میاد...انگار چشماشم تغییر رنگ داده...

نیما-پرنیان...حواست به منه؟

-چی؟؟؟ ببخشید چی گفتی؟

نیما با لبخند مرموزی بهم گفت: عزیزم بهت یاد ندادن اینطوری به چشمای پسر مردم خیره نشی؟

خدایا این جمله چقدر آشناست.....آهان یادم اومد! قبلاً یه بار آرتا زیر بارون بهم گفته بود هیچوقت اینطوری به چشمای هیچکس خیره نشو...و..... یه بارم همون روز تو آپارتمانش!بهم گفت میدونی اگه این چشما بخوان اینطوری بهم خیره بشن..... با ترس برگشتم سمت آرتا و نگاهم برزخیش قفل شد...تو چشماش همه چیز بود..نا امیدی...غم...خشم... ترس...نفرت! دیگه تا یک ساعت بعد هیچ چیز از مهمونی نمیفهمیدم. کمی بعد آرام جون و اردشیر خان هم به ما ملحق شدن و تمام حرفه‌اشون هم حول محور عروس آیندشون میچرخید و آرتا هم بدون هیچ حرفی سرش رو پایین انداخته بود و بهشون گوش میداد.....اردشیر خان میگفت که آرتا دیگه باید از این بلا تکلیفی دریاد و آرتا هم با حرکت سر حرفشو تأیید میکرد....آرام میگفت که هر مردی نیاز به یه خونه و خانواده داره و همیشه که همیشه تو یه آپارتمان تنهایی زندگی کنه و آرتا هم زیر لب میگفت حق با شماست.... خلاصه اینکه اون روز فهمیدم به زودی به یه عروسی دیگه دعوت میشیم. جشن عروسی آرتا!

چیزی که سالها ازش فرار میکردم ولی حالا دیگه باعث ناراحتیم نشد...چون بالأخره تونستم تصمیم قطعیمو بگیرم....من با نیما برمیکردم آلمان! زندگی من اونجاست...

ساعت حدود دوازده و نیم بود که پانیز اومد کنارم نشست. فرهود با پسرا اون سمت باغ بودن و با چندتا از مهونا صحبت میکردن.

پانیز-وای انقدر از صبح رو پا بودم که ساق پام داره از درد میشکنه....

-بخاطر رقص هم هست عزیزم....هرکس دیگه ای هم باشه بخواد اینهمه با پاشنه های ده سانتی برقصه پدر پاش درمیاد....

-خوب اونکه آره...ولی تو یکی با من از رقص و این چیزا حرف نزن...معلوم نیست چرا از اول جشن چسبیدی به این صندلی و بلند نمیشی حداقل به دور بخاطر دوستت برقصی!

-به خدا حال خوب نیست پانیز...

-گفتم حرف نزن...همتون خیلی بیشعور و لوسید!

-هممون؟ مگه بجز من کی دیگه لوس و بیشعوره؟ فکر میکردم این القاب فقط جزء مدالهای افتخار منه!

-نخیر... خیلی وقته که اون آرتای (...)) هم به این القاب مزین شده. پسرۀ پررو نمیکه عروسی پسر خالم و دوستمه... هرچی بهش میگم برامون پیانو بزنه زیر بار نمیره... باورت میشه خودم شخصا دوبار ازش خواستم و هر دو بار هم گفت: پانیز جان تو که میدونی من قول دادم فقط شبی دوباره ساز بزنم و بخونم که....

پانیز حرفشو خورد و من با تعجب گفتم: که چی؟

-هیچی... ولش کن! مهم نیست.

پانیز رو به فرهود که داشت صدایش میکرد گفت اومدم عزیزم... و از ما دور شد. نیما با لبخند بهم گفت: آخی... دوستت دلش میخواد برایش پیانو بزنن ولی با لباس عروسی ضایعش کردن...

چشمامو ریز کردم و به نیما گفتم: چی تو فکر پلیدت میگذره؟

نیما-هیچی... من میرم با مسوول ارکستر صحبت کنم تو هم آماده شو...

-آماده شم؟ برای چی؟؟؟

-برای اینکه دوستت رو خوشحال کنی....

نیما رفت و بعد از چند لحظه برگشت و من رو با خودش به سمت پیانو برد... من پشت پیانو نشستم ولی هیچکس حواسش بهم نبود... بعد از چند لحظه خواننده آهنگش رو تموم کرد و با لبخند توجه مهمونا رو به سمت من جلب کرد... منم بدون توجه به بقیه قطعۀ **secret garden** رو زدم. دوباره من بودم و پیانو و یه دنیا خاطره... تو افکار خودم غرق بودم و انگشتم روی پیانو میرقصیدن که با صدای تشویق مهمونا به خودم اومدم... با غم به چهره های خندون بقیه نگاه کردم اما این غم خیلی طول نکشید چون وقتی چشمم به قیافه های متعجب و بهت زده بچه ها افتاد ناخود آگاه خندیدم... یه خنده غمگین! با قدمهای کوتاه به سمت بقیه رفتم. نیما با شیطننت بهم گفت: خسته نباشی جفجغه! از دفعه های قبل بهتر بود...

-نیما خیلی پررویی... من همیشه خوب میزنم!

نیما-وا... منکه به یاد ندارم...

-آره؟؟؟ پس برای همین رفتی برام پیانو خریدی که همیشه برات بزنم؟ عمم بود که هرروز میومد خونه من تا براش پیانو بزنم....

نیما-خواستم تو مملکت غریب دلت خوش شه!

آرتا با اخمهای درهم بهم نزدیک شد و گفت:مثل همیشه پر از حرفهای ناگفته ای پر نیان!!! چرا اونروز تو آپارتمان بهم نگفتی که خودت بلدی پیانو بزنی...

-خوب تو نپرسیدی!

آرتا-حالا دیگه انقدر غریبه شدم که باید همه چیز رو بپرسم تا اگه عشقت کشید بهم بگی آره؟ تو خودت نباید.... هیچی! اصلا ولش کن. من نمیدونم وقتی خودم میدونم که اینهمه غریبه ام دیگه چرا انقدر توقع نابجا دارم....

-آرتا به خدا من همچین منظوری نداشتم. فقط میخواستم یکم اذیتتون کنم.... یعنی....

آرتا-باشه پر نیان...دیگه مهم نیست. خودتو اذیت نکن.

نیما-حالا مگه چی شده آرتا؟ دلیل اینهمه عصبانیت چیه؟ چرا توقع داری تو همیشه برای همه خاص و منحصر بفرد باشی....

آرتا-من توقع ندارم برای همه خاص باشم...فقط توقع دارم برای یه نفر....

آرتا به من نگاهی انداخت و بدون اینکه جملشو تموم کنه از ما دور شد. منم بدون هیچ حرفی از نیما دور شدم و روی یه صندلی نشستم. پانیز و فرهود با لبخند بهم نزدیک شدن. پانیز با شیطنت گفت:وای پر نیان...میمردی زودتر بهم بگی تو هم بلدی بزنی؟؟؟ ولی خداییش عاشقتم....نمیدونی چقدر دلم میخواست آرتا برام بزنه ولی...

فرهود با نگاه سرزنش باری به پانیز گفت:پانیز تو که خودت خوب میدونی....

پانیز-آره میدونم ولی اونم باید بدونه که منم خواهر عروسم...پس حق نداره منو روز عروسیم ضایع کنه!

هنوز ذهنم درگیر «خواهر عروس» بود که فرهود دستمو کشید و با خودش برد وسط سالن. دوباره مثل قدیم دستمو گذاشتم روی شونه فرهود و اونم کمرمو گرفت و منو به خودش نزدیک کرد. بعضی از مهمونا با لبخند و بعضی با تعجب به ما نگاه میکردن...

فرهود-چیه پر نیان؟ چرا از اول مهمونی تو فکری؟

-نه تو فکر نیستم....

-به من دروغ نگو...تو حتی شام هم نخوردی! بین پر نیان اگه یادت نیست بهت یادآوری میکنم که من برادرتم...پس بهم بگو چی شده.

با غم به فرهود نگاه کردم. خدایا!!! چجوری میخوام برای بار دوم از این نگاه مهربون دست بکشم و برم؟ چجوری میخوام برای همیشه این آدم رو ترک کنم. حالا دیگه همه چیز فرق داره... حالا میدونم که معنی واقعی غربت و دلتنگی یعنی چی.... میدونم با خاطره آدمایی که از شون دوری زندگی کردن، یعنی چی!!!

فرهود با تردید به چشمام خیره شد و بعد با ترس و عصبانیت گفت: پرنیان بگو چی شده... من این نگاه رو قبلا هم دیدم... روزهای قبل از رفتنت هم نگاهت دقیقا همینطوری بود... پرنیان به خدا اگه اینبار بخوای بدون اینکه به من بگی کاری کنی یا چیزی رو ازم پنهان کنی دیگه سمت هم نمیارم... دیگه فراموش کن که فرهود نامی رو هم میشناسی! هنوز خواننده میخوند و من و فرهود با هم میرقصیدیم... سرمو پایین انداختم و با ناراحتی گفتم: فرهود من تصمیم گرفتم برگردم آلمان... فردا هم هماهنگ میکنم که نهایتا تا یک ماه دیگه برم!

فرهود عصبانی شد... اینو میتونستم از شدت فشار دستش روی پهلو هام بفهمم. با همون خشم که سعی در کنترلش داشت گفت: یعنی چی میخوای برگردی؟؟؟؟ اصلا چرا؟؟؟

- چون دیگه هیچ چیز مثل سابق نیست... روزی که من برگشتم ایران، اومدم تا تکلیفمو با خودم روشن کنم و به تصمیم درست بگیرم. اولش خودمم نمیدونستم چی میخوام اما الان دیگه میدونم... اینجا گرچه همه چیز خوب به نظر میرسه اما هیچ چیز مثل قبل نیست. من همش حس یه موجودی رو دارم که از یه دنیای دیگه اومده... با وجود تمام صمیمیت ها باز هم حس غریبی دارم. اونجا که بودم اوایل درست مثل یه غریبه بودم و دلیل اون غربت رو درک میکردم اما خیلی جالبه که الان تو کشور خودم غریبم!

فرهود با شک به چشمام نگاه کرد و گفت: فکر کنم منظور تو از اینکه میگی هیچ چیز مثل سابق نیست بفهمم. ولی تو میتونی تو ایران بمونی و همه چیز رو درست کنی... تو به اینجا تعلق داری پرنیان!

- نه فرهود... موضوع به این راحتی ها هم نیست. ببین وقتی که یه دختر جوون و کم سن و سال بودم تمام رویاهام یه شکل فانتزی داشت... یه عشق رویایی... یه شوهر توپ و یه خانواده خوشبخت. با تمام وجود دنبال جنجال و هیجان بودم... اما حالا دیگه همه چیز تغییر کرده. حتی خواسته های خودم! حالا دیگه من یه زندگی نرمال و آرام میخوام... دوست دارم مردی داشته باشم که بشه بهش تکیه کرد. دیگه برام مارک لباس شوهرم و رنگ چشمش مهم نیست... حالا برام این مهمه که درک داشته باشه... که شونه هاش بتونه پناه تنهایی هام باشه... حالا دیگه یه نفر رو میخوام که بتونه بدون ترس کنارم بایسته و پا به پام پیش بیاد... کسی که از مسوولیت فرار نکنه... میبینی! وقتی من خودم انقدر تغییر کردم پس چجوری میخوام کاری کنم که همه چیز تو اطرافم به شکل سابق دربیاد... بین تو ازدواج کردی... گیسو و شهاب هم سر زندگیشون و به زودی هم میخوان مامان و بابا شن! برای منم دیگه وقتی نیست... باید به فکر زندگی باشم.

فرهود-ببین پرنیان...همه این حرفا که گفتمی درسته و همه این تغییرات رو ما هم تجربه کردیم ولی تو خودتم خوب میدونی که پشت تمام این حرفا یه دلیل بزرگتر هست.دلیلی که باعث شد تو یهو تصمیم به رفتن بگیری و من خوب میدونم اون دلیل چیه....

-چه جالب! خوب به منم بگو چیه اون دلیل...چون خیلی دوست دارم بدونم اون چیه که خودم نمیدونم!

فرهود-میگم...اما اول باید صبر کنی...من فردا قبل از حرکتمون باید یه چیزی بهت بدم که امیدوارم روی تصمیمی که میگیری تأثیرگذار باشه.

-چی؟

-فردا خودت میفهمی....

آهنگ تموم شد و ما هم رفتیم کنار پانیز و گیسو که داشتن باهم غیبت یکی از دخترا رو میکردن.جشن تا حدود سه و نیم صبح طول کشید....بالآخره بعد از کلی دور دور و تعقیب ماشین عروس مهمونا کم کم ازمون جدا شدن....نیما هم بخاطر کار شرکتشون همون اول از ما خداحافظی کرد و رفت،چون قرار بود صبح زود به سمت اصفهان حرکت کنه و حدود چهار پنج روز هم اونجا بمونه.... حدود ساعت چهار و بیست دقیقه من و آرتا،شهاب و گیسو به همراه مادر پانیز و پدر و مادر فرهود اونا رو به خونشون رسوندیم. ما یه گوشه وایسادیم تا پدر فرهود و مادر پانیز اونا رو به دست هم سپردن و بعد از کلی صحبت رفتن.ما هم میخواستیم بریم ولی چشمای خیس پانیز حالمو خراب کرد.خوب میدونستم که دلش حضور پدرش رو میخواد...خدا بیامرزدش! پانیز رو بغل کردم و برای اینکه بخندونمش آروم زیر گوشش گفتم:امشب چه شبیست...شب مراد است امشب! برات دعا میکنم که تا فردا جون سالم به در ببری....

پانیز هم با لبخند گفت:دعا؟برای چی دعا؟

-آخه تو که نمیدونی....من داداشمو میشناسم.فقط خدا کنه دلش برات بسوزه که بهت رحم کنه!وگرنه این یه وحشی ای که دومی نداره....

پانیز-اوی خانوم! حواست باشه اینی که داری درموردش حرف میزنی شوهر منه!بعدشم که من بهت توصیه میکنم تو بری برای داداشت دعا کنی که جون سالم به در ببره!

-!...پس یعنی آتیش تو تندتره....

رو کردم به فرهود و با صدای بلند گفتم:پس من برای تو دعا میکنم.

فرهود و بقیه که حرفهای من و پانیز رو نشنیده بودن با تعجب بهم نگاه کردن.بعد از چندثانیه فرهود با لبخند گفت:برای چی من دعا میکنی؟

با این حرف ما زدیم زیر خنده و بالآخره اشکهای پانیز هم فراموش شد!

از ساختمون خارج شدیم... شهاب و گیسو با به سمت خونشون رفتن و قرار شد که آرتا هم منو برسونه خونه. جلوی در اصلی ساختمون وایسادم تا آرتا ماشینو از اون سمت خیابون بیاره... هنوز چندثانیه نگذشته بود که ماشین آرتا جلوی پام توقف کرد... با عجله سوار شدم.

-وای خدا چقدر هوا سرده....

آرتا-هوا که سرد هست ولی لباس تو هم نازکه....

به چشمای آرتا که به روبه روش خیره شده بود نگاه کردم... هنوزم مثل همون سالها طوری به جاده خیره میشد که انگار میخواد تو خطهای سفیدرنگ خیابون حل شه! ناخودآگاه ازش پرسیدم: آرتا!!!

-بله...

-دوست داشتی امشب تو بجای فرهود بودی؟

آرتا برگشت و با لبخند بهم گفت: یعنی من با پانیز ازدواج میکردم؟؟؟؟؟؟

-نه دیوونه! منظورم اینه که امشب جشن عروسی تو بود... با..... با همین دختری که قراره به زودی باهاش ازدواج کنی....

آرتا بهم لبخند زد ولی قبل از اینکه جوابم رو بده گوشیش زنگ خورد.

آرتا-جانم آوا... چی؟؟؟..... آره با منه... دارم میرسونمش خونشون!..... چی؟؟؟..... کجا بیمارمش؟؟؟؟ بین میزنم رو اسپیکر خودت بهش بگو!

آرتا تلفن رو زد رو اسپیکر و صدای آوا تو فضای کاشین پیچید.

آوا-سلام پرنیان... ببینم کجا داری میری؟

-سلام آوا جان... آرتا داره میرسونتم خونه... چطور مگه؟

آوا-ببینم مگه قرار نبود تو امشبو بیای پیش من؟

-چرا آوا جان... ولی الان همه خسته ایم. بذار یه فرصت دیگه....

آوا-چه فرصت دیگه ای؟ شما که فردا عصر دارید حرکت میکنید...

-فردا عصر؟ (روبه آرتا گفتم) آرتا! مگه قرار نبود دو روز دیگه بریم کردستان؟

آرتا-چرا ولی یکی از دوستای من تونست برامون هماهنگ کنه که بریم کیش... برای فردا عصر هم بلیط رزرو کردیم.

-چی؟؟؟؟ پس چرا به من چیزی نگفتین؟

آرتا-ببخشید تو گیر و دار عروسی بودیم یادم رفت به تو هم بگم. ولی تازه همین امروز صبح برنامه عوض شد.

آوا-به هر حال تو امشب باید بیای پیش من. آرتا جان لطفا پرنیان رو بیار خونه خودمون...منم اومدم اینجا!

آرتا-به روی چشم.

-ولی.....

آوا-ولی و اما نداره...در ضمن اون امانتی فرهود هم دست منه!

امانتي فرهود؟؟؟؟ تو ذهنم با خودم درگیر بودم که رسیدیم به ویلای راد. تازه یادم افتاد که من هیچ لباسی همراهم

ندارم....با قدمهایی آروم و کوتاه از حیاط بزرگ خونه گذشتم تا به در اصلی رسیدم. آرتا هم با ماشین رفت دنبال یه

کاری ولی نگفت چی.....نمیدونم چه چیز عجیبی تو این خونه هست که هر بار که میام اینجا حال و هوام عوض

میشه. وارد سالن خونه شدم. آوا با لباس راحتی روی یکی از مبلها نشسته بود و لاکهاشو پاک میکرد...با صدای قدمهام

برگشت و بهم نگاه کرد...

آوا-بالآخره اومدین....

با چشمهای خسته به آوا نگاه کردم. دیگه خوابم نمیومد اما سرم سنگین بود....

-مگه میشه تو بگی و من نیام؟

آوا-ای کلک....بگو مگه راهی هم جز اومدن داشتی؟ ببینم لباس که همراهِ نیست؟

-نه.

-پس بیا لباس اینا بهت بدم که این لباس رو دربیاری....ببینم چجوری اینهمه وقت با این لباسها و کفش پاشنه بلند

تاب آوردی؟

-به سختی....ولی الان آرایشم داره اذیتم میکنه....

-درکت میکنم. بیا فدات شم...بیا بریم بهت لباس بدم.

-آوا جون اگه میشه اول میخوام یه دوش بگیرم...

-باشه عزیزم. فقط....فقط اینجا اتاق من و آرتا تو خودش حموم داره وگرنه اون دوتا اتاق دیگه حمام نداره و باید از

حموم تو سالن طبقه بالا استفاده کرد. راستی آرتا کجاست؟

-نمیدونم...منو پیاده کرد و رفت ولی گفت من الان برمیگردم.

-باشه...خوب بیا بریم اتاق من یه دوش بگیر. منم برات حوله و لباس میارم.

زیر دوش آب سرد وایسادم تا خستگی از بدنم خارج شه... پاهام از درد ورم کرده بود. از حموم خارج شدم... آوا یه حوله استخری آبی رنگ برام گذاشته بود با یه تاپ و شلوار سفیدرنگ... معلوم بود که همگی نو و استفاده نشده ان! حوله رو پیچیدم دور خودم و روی تخت نشستم. داشتم موهامو با یه گیره بزرگ میبستم که بدنم رو خیس نکنه که چندضربه به در اتاق خورد و در به سرعت باز شد. تنها چیزی که شنیدم صدای آرتا بود که گفت: آوا... تو نمیدونی پرنیان کجا.....

خیلی دیر شده بود برای اینکه بگم نیا تو... خوب پسر در میزنی چندلحظه وایسا ببین بهت اجازه میدن بیای تو یا نه! تا چشم آرتا به من افتاد که یه حوله پیچیدم دورم و نشستم روی تخت به سرعت در اتاق رو بست و تا نیم ساعت داشت با شرمندگی عذرخواهی میکرد....

آرتا- پرنیان به خدا فکر کردم آوا تو اتاقه... دیدم هیچکدوم پیداتون نیست فکر کردم تو رفتی تو اتاق مهمان خوابیدی و آوا هم اینجاست... به خدا حواسم نبود...

-باشه آرتا... بسه دیگه! چقدر عذرخواهی میکنی.

لباسامو به سرعت عوض کردم و با همون موهای خیس از اتاق خارج شدم. تازه فهمیدم که هوا کاملا روشنه... یه نگاه به ساعت انداختم. شش و هفده دقیقه صبح! کسی تو اون طبقه نبود برای همین رفتم طبقه اول... آرتا و آوا تو آشپزخونه نشسته بودن و داشتن آروم پیچ میکردن... حدود نیم ساعت دیگه نیما باید به سمت اصفهان حرکت کنه... با تک سرفه ساختگی اونا رو متوجه حضور خودم کردم... آوا بهم لبخند زد و گفت: -وای پرنیان بیا ببین این داداش من چه ناپرهیزی ها کرده....

به میز آشپزخونه که آوا بهش اشاره میکرد نگاه کردم. حلیم... آش و نون تازه! نه بابا مثل اینکه آرتا واقعا ناپرهیزی کرده... با خنده گفتم: نمیدونم چرا یهو ضعف کردم... اصلا جدیدا خیلی ضعیف شدم هی گرسنم میشه وگرنه اصلا فکر نکنید که بخاطر این خوراکی های خوشمزه ای که اینجا چیدیدها!

آرتا هنوز بهم نگاه نمیکرد... ای بابا! حالا خوبه اولین بارش نیست که منو این شکلی میبینه و انقدر خجالتی شده... مثلا یعنی این الان اونروز تو آپارتمانش رو فراموش کرده؟؟؟

-آرتا... کلک بگو چه خبر شده که اول صبحی رفتی اینهمه زحمت کشیدی؟

آرتا اینبار به چشمام نگاه کرد و گفت: هیچی... گفتم حالا که دیگه تا صبح بیدار بودیم اول یه صبحانه توپ بخوریم بعد بخوابیم که برای سفر عصر انرژی داشته باشیم.

پشت میز نشستم و یه تکه از نون بربری رو کندم- فرهود اینا فردا حرکت میکنن نه؟

آرتا- آره... فردا میرن دویی و حدود یک هفته بعدشم میرن سمت ترکیه!

آوا- به نظر من که اشتباه کردن... اینهمه دارن خرج میکنن خوب مستقیم میرفتن یه کشور اروپایی...

-آره اتفاقا اینجوری خیلی بهتر بود...اصلا میرفتن سمت آلمان منم کلید خونمو میدادم که راحت باشن.

آرتا با ترس بهم گفت:مگه تو خونتو تحویل ندادی؟

-خوب راستش...نه! چون هنوز نمیدونم که تو ایران میمونی یا نه....

آرتا-یعنی امکان داره که برگردی اونجا؟

-خوب آره...احتمالش زیاده!

دیگه نه آرتا حرفی زد نه آوا...دور هم تو سکوت چند لقمه مختصر خوردیم و آرتا به سرعت از آشپزخونه خارج شد و به اتاقش رفت.

آوا-خیلی خسته ای! مگه نه؟

-ای...کم و بیش.

-راستش میخواستم باهات حرف بزنم ولی با این شرایطی که پیش اومده نمیشه...چون الان که هم تو خسته ای و هم من و متأسفانه بعدازظهرم که دارید میرید.البته شاید اینطوری بهترم باشه...تو اینو بخون اونوقت اگر لازم بود وقتی برگشتین صحبت میکنیم.فقط خودش نفهمه که این دست توء...چون اون خبر نداره که این دفتر دست ماست و ما هم داریم میدیمش به تو! اون فکر میکنه این دفتر گم شده....در ضمن اگر چیزی برات مبهم بود هم من درجریان ماجراها هستم هم فرهود و هم شهاب....پانیز و گیسو هم تا حدودی میدونن!

به دفتر قطوری که آوا گذاشت روی میز و رفت نگاه کردم.یه جلد چرمی قهوه ای رنگ داشت با کلمه برجسته مولانا که روش حک شده بود.دفتر رو باز کردم....یه سررسید که مال دوازده سال پیش بود! تو صفحه اولش با خط نستعلیق شکسته نوشته شده بود:

از یاد مبر که ما-من و تو- عشق را رعایت کردیم

آنگاه که خوش تراش ترین تن ها را به سکه سیمی توان خرید.....

و پایین شعر نوشته شده بود: آرتا راد 5/25/13..... تاریخ نوشته شده هم مربوط به حدود ده سال پیش بود.پس این دفتر خاطرات آرتاست!

تازه یک ساعته که رسیدیم کیش....هوا نسبت به تهران خیلی گرمتره...درکل آب و هوای کیش تو این فصل عالیه.شهاب و گیسو تو اتاق بغلی من دارن استراحت میکنن و اتاق آرتا هم دو اتاق اونطرف تره! از خستگی دارم بیهوش میشم اما فکر دفتر خاطرات آرتا نمیداره بخوابم....از صبح که آوا اینو داده بهم نتونستم بخونمش اما نمیفهمم که چرا اونا ازم میخوان دفتر خاطرات آرتا رو که جزء حریم شخصیش محسوب میشه بخونم.دفتر رو باز میکنم و چند

صفحه اول رو میخونم. مربوط به چندتا دختر جدیده که وارد زندگی آرتا شدن و آرتا گفته که دیگه از این وضع خسته شده... دیگه از خودش هم میترسه و به نظرش همه دخترها موجودات پست و حقیری ان که خودشونو به پول به نفر یا به یه ظاهر گیرا میفروشن و ارزش احترام گذاشتن رو ندارن.... تو صفحه دوازدهم دفترش نوشته بود که سهیلا دختر احمقی که حاضره نه تنها جسمش رو بلکه روحش رو هم تو کثافت غرق کنه و بخاطر هیچ چیز به دیگران عرضه کنه... نوشته که باورش نمیشه چنین آدمایی خودشون رو روشنفکر و امروزی میدونن و با برچسب تمدن دنیا رو به فساد میکشونن! حدود بیست صفحه به همین منوال میگذره که چشمم میفته به یه خاطره که خوب میشناسمش.

دفتر خاطرات

داشتیم مسیر همیشگی خودمون رو میرفتیم که از دور دیدیم سه تا دختر جوون که معلوم بود کم سن و سال هم هستن کنار خیابون وایسادن.... چقدر هم که تناسب دارن ماشاء...! یکیشون قدبلند و شاسی بلند حرفه ای اما دوتای دیگه قدهای متوسطی داشتن. شهاب هی گیر داد که نگه دار سوارشون کنیم و این چرت و پرتا! فکر کنم چشمش یکیشون رو گرفته... با کلی غر زدن کمی جلوتر از دخترا نگه داشتیم و برای همینم مجبور شدم دنده عقب بگیرم. شهاب داشت باهاشون حرف میزد و یکی از دخترا که قد متوسطی داشت جوابش رو میداد. اون یکی هم که از اینم کوتاهتر بود کنارش وایساده بود و زل زده بود به شهاب اما قدبلنده همونطور عقب وایساده بود و با تعجب و عصبانیتی که میشد تو چشمش دید به دوستاش نگاه میکرد. یه مانتوی شکلاتی با جین کاربنی پوشیده بود... دخترا خوشگلی بود اما اندامش بیشتر از چهرش جلب توجه میکرد. بالأخره سوار شدن و ما هم مجبور شدیم خانوما رو تا میلاد نور ببریم. تو راه هی شهاب سعی میکرد مخشونو بزنه... یعنی معلوم نبود میخواد مخ کدوم رو بزنه اما همون قد بلنده همش در جواب حرفهای شهاب پوزخند میزد که منو حسابی عصبانی کرد و واسش یه چپ چپ حسابی اومدم اما اونم یهو همچین مثل برج زهرمار نگام کرد که خودم به خودم گفتم نکنه مورد منکراتی دارم! تو پاساژ هم که نتونستیم با آرامش راه بریم انقدر که چشم همه دنبال این دختره بود... یه لحظه که یکی از این فروشنده ها بهش گیر داده بود برگشتم تا یه چیزی به طرف بگم ولی پشیمون شدم. حالا میام ثواب کنم اونوقت دختره گیر میده به خودم و منم حوصله این بچه بازی رو ندارم... ولی از یه چیزیش خیلی خوشم اومد. برعکس بقیه از وقتی که سوارشون کردیم نه سعی کرده جلب توجه کنه و نه تیک زده... کلا انقدر سرسنگین راه میره که پیش خودت میگی این تریپش اصلا به این دوستای (.....ش) نمیخوره! اما به هر حال اینا هم مثل بقیه همجنساشونن... همیشه به راحتی یه بشکن زدن خریدشون و بعدم انداختشون دور....

امروز با همون دخترا رفتیم شب شعر... حالا دیگه میشناسمشون! کتی... نیلو و پرنیان! شهاب گیر داد بریم دنبالشون و منم که حرف گوش کن! اما وقتی رسیدیم هرچی زنگ زدیم دخترا جواب ندادن. دیگه داشتیم عصبانی میشدم که شهاب از دور دیدتشون! تیپاشون خیلی تغییر کرده بود. نیلو که همش آویزون منه و رسماً داره نخ میده، اینبار با آرایشی بیشتر و غلیظ تر سعی در خودنمایی داشت. کتی هم نسبت به سری قبل خوشگل تر شده بود و پرنیان... نمیدونم چرا ولی یه چیزی تو نگاه این دختره هست. مثل یه راز که ذهنمو درگیر خودش میکنه. اونروز تو پاساژ

یکی از پسرا بهش گفت میدونی چشات سگ داره و من الان میبینم که راست میگفت. چشمای پرنیان سگ داره... امروز خیلی خوشگل شده بود. از وقتی که اومدم تو باغ بیشتر بچه ها حواسشون به پرنیان بود... یجورایی خاص شده بود. خصوصا موقع خوندن شعرش! حالت چشماش تغییر کرده بود و میشد باز هم همون راز عجیب رو دید. سرشب هم شایان گیر داده بود بهش که باهاش بحثم شد و اونم پرنیان رو نسبت داد به شیدا! پسره پررو بهم میگه اینم مثل شیدا میمیره... وای خدا من یه عوضی ام! شیدا منو ببخش... ولی من قول میدم هیچوقت ندارم هیچکس دیگه ای سرنوشت شیدا رو پیدا کنه.

چندماهه که با کتی و نیلو صمیمی شدیم و تقریبا بیشتر اوقات رو باهم میریم بیرون اما دیگه پرنیان رو ندیدم. بعد از شب شعر دیگه با ما بیرون نیومد و منو تو دنیایی از تعجب و سوال تنها گذاشت. این اولین دختری که انقدر راحت به حضور من بی توجهی کرد و رفت. شهاب از کتی خوشش اومده و برای همین من مجبورم نیلو رو تحمل کنم! گاهی اوقات هم تو حرفای کتی و نیلو حرف از پرنیان میشه اما تمام چیزهایی که میشنوم با خصوصیات همه دختری که تابحال دیدم فرق داره و خیلی دوست دارم بدون پرنیان واقعا اینطوریه یا نه...

چندوقته که از کتی خبری نیست... نیلو رو که خودم دوهفته پیش کنسلش کردم اما نمیدونم چرا کتی داره شهابو میپیچونه... اوضاع روحی شهاب خوب نیست. هرچند که وانمود میکنه چیزی نیست. اما من باید یه کاری کنم... بخاطر شهاب!

امروز با پرنیان و کتی رفتیم بیرون، با کلی زحمت و خواهش پرنیان بهم علت نبودن کتی رو گفت... وای خدا این دختر چقدر تغییر کرده! شش ماهه که ندیدمش و تو شش ماه انقدر تغییر کرده... نمیدونم چرا ولی امروز همش دوست داشتم بخندم و خوشحال باشم... همش با شهاب مسخره بازی در میاوردیم و وقتی که لبخندهای پرنیان رو میدیدم کلی انرژی میگرفتم... انگار که چندتا شیشه مشروب خوردم و تو حال خودم نیستم. تازه امروز فهمیدم که پرنیان هم تو روز تولد من به دنیا اومده و چندماه پیش تولد اونم بوده ولی هیچی به ما نگفتن... نمیدونم چرا ولی یکم دلخور شدم. نمیدونم چرا توقع داشتم که منو در جریان تولدش بذاره... آخه من میخواستم برای تولدم دعوتش کنم ولی اون رفته بود و هیچ خبری ازش نبود.

نمیدونم این چه حس خرکی ای که داره تو وجودم ریشه میزنه. ولی میدونم که همش یه هوسه... درست مثل قبلیا! اما به احترام کتی و شهابم که شده نمیذارم با این یکی موضوعی پیش بیاد.

چندوقته که با پرنیان و کتی خیلی صمیمی شدیم. تقریبا هر هفته یا دوهفته یه بار میریم بیرون و بیشتر هم به خواست کتی میریم فرحزاد...دیگه همه مارو اینجا میشناسن. حالا میفهمم که دیدگاه اولیم نسبت به پرنیان خیلی اشتباه بود...اون خیلی فرق داره! به پسرا هیچ توجهی نداره و با منم طوری رفتار میکنه که انگار براش یه دوست معمولی مثل کتی ام...گاهی اوقات خیلی با این رفتارش حال میکنم اما گاهی اوقات هم اعصابم بهم میریزه.... آخه باین رفتارش اعتمادبنفسم رو از دست میدم. اصلا نمیفهمم که چرا اون نمیتونه منو به چشم یه مرد ببینه...به چشم یه پسر که میتونه براش بیشتر از یه دوست معمولی باشه! این حس هم بیشتر وقتی تو وجودم تقویت میشه که پرنیان رو انقدر به فرهود نزدیک میبینم و میترسم از این صمیمیت...هرچند که سعی میکنم خودم رو با این فکر که پرنیان با همه همینطوره قانع کنم اما بازهم نمیتونم که نترسم. حتی باروم همیشه که گاهی اوقات به پسرخاله خودم که از برادر بیشتر دوستش دارم حسادت میکنم و دوست دارم گردنشو بشکنم! امروز همه با هم رفته بودیم کوهنوردی...با پرنیان کلی حرف زدم وبهش در مورد شیدا گفتم. این اولین باره که دارم با یه دختر در مورد اون ماجرا حرف میزنم. حتی خودم هم باور نمیکنم که انقدر تغییر کردم. امروز تو چشمای پرنیان برق اشک رو دیدم اما اینم دیدم که به سرعت ازم فرار کرد...حالا میفهمم که اون چرا انقدر عجیبه! چون اون یه حصار دور خودش داره که همیشه بهش نفوذ کرد.

این خط ها رو درحالی مینویسم که خودم هم نمیدونم چی درسته و چی غلط...خودمم نمیدونم چه حسی دارم و چی میخوام! میخوام از لحظاتی بگم که برام هم جزء شیرین ترین خاطره هام بود و هم تلخ ترین! دیروز تولدم بود...روز تولد من و پرنیان! تصمیم گرفتم یه جشن بزرگ تو خونه بگیرم و همه رو دعوت کنم. خیلی منتظر شدم ولی اون خیلی دیر اومد برای همین من به اتاقم پناه بردم تا از دست این دخترای چسب راحت شم! بالآخره آوا اومد تو اتاقم و بهم گفت که اومده...راستش هفته پیش که تو خونه حرف دوستام و مهمونایی که میخوام دعوت کنم بود، نمیدونم چه واکنشی در مورد اسم پرنیان نشون دادم که مامان بابا و آوا بهم شک کردن و گیر دادن که این دختره کیه...برای روز تولد هم مامان اصرار داشت که بمونه تا پرنیان رو ببینه اما من قبول نکردم. اما حالا دیگه آوا میدونه که پرنیان برای من فرق داره...اون واسم خاصه! فرهود اومد دنبالم و همراه اون وارد سالن شدم. چشمم داشت روی مهمونا به دنبال پرنیان و بچه ها میچرخید که بالآخره دیدمش...با یه ماکسی کوتاه مشکی که طرح خیلی جالبی داشت...روی لباسش با حریرهای نازک مشکی که در هم تنیده شده بود پوشیده بود و زیرش هم یه تاپ پلنگی خوشرنگ بود...اولی...ولی موهاش.... موهاش رو رنگ کرده بود. رنگ موهاش به طلایی میزد با رگه های تیره و روشنی که به خوبی قابل تشخیص بود. چهرش انقدر متفاوت شده بود که نمیتونستم نگاش نکنم. نفهمیدم کی رسیدیم بهشون و چقدر بهش خیره بودم اما اینهمه تغییر رو نمیتونستم باور کنم. اینبار آرایشش هم کامل و خیلی شیک بود. اونم بهم نگاه کرد و لبخند زد... تازه فهمیدم که خیره شدم بهش! نیم ساعتی از اومدنشون گذشته بود و من از دست دخترا کلافه شده بودم...اما موضوع این نبود. چون من دیگه عادت کرده بودم به آویزون بازیای دخترای اطرافم...موضوع یه چیز دیگه بود! یه فکری قفلکم میداد... دوست داشتم حتی اگه به شکل نمایی هم شده چند ساعت پرنیان رو در کنار خودم و برای خودم داشته باشم. اولش با این فکر احمقانه میجنگیدم اما وقتی که چند گیلای درینک خوردم دیگه دوست نداشتم

با خودم بجنم... بهش گفتم و اونم با لبخند بهم گفت که این فکر مسخره ایه و اون لحظه من فهمیدم که هیچوقت برای پرنیان بعنوان یه مرد مطرح نبودم. خیلی عصبانی شدم و فکر کنم اونم اینو فهمید چون خیلی سریع تغییر عقیده داد و پیشنهادمو قبول کرد. تمام شب در کنارم بود... باهام میرقصید باهام میخندید... و من غرق در لذت بودم. لذتی که برام نا آشنا و غریب بود. خصوصا اون لحظه ای که ازش خواستم منو همراهی کنه و اونم بخاطر تحریک حسادت دخترا گفت: عشقم هر جا تو بری من همیشه در کنارتم... و اون لحظه من حس پرواز داشتم. خودمم نمیدونم این حرارتی که داره وجودمو میسوزونه چیه و چرا نمیتونم درمقابلش مقاومت کنم اما میدونم که باید عاقلانه رفتار کنم تا شیدای دیگه ای نسازم. تا آخر شب همه چیز برام مثل یه رویا بود... رویایی که نفهمیدم چقدر میتونه خطرناک باشه! بالأخره پرنیان رو بردم تو اتاقم تا هدیه ش رو بهش بدم... هدیه ای که گفته بودم بابا براش از دبی آورده بود... لباس رو پوشید و منم خواستم که اولین نفری باشم که با اون لباس می بینمش. با اون لباس مثل یه پرنسس زیبا شده بود... دیگه نفهمیدم چی شد و فقط وقتی به خودم اومدم که پرنیان تو آغوشم بود و خیلی راحت میتونستم گرمای بدنش و حرارت وجودمو حس کنم. همه چیز یجوری بود... انگار که هیچ چیز واقعی نبود! اون من نبودم که پرنیان رو تو آغوشم گرفته بودم... اون دست من نبود که روی بدنش نوازشگرانه میچرخید... اون من نبودم که با تمام وجود داشتنش رو میخواستم... صورتتم ناخودآگاه بهش نزدیک میشد و نمیتونستم خودمو کنترل کنم که پرنیان با وحشت خودشو عقب کشید و گفت: آرتا تو امشب یه جوری شدی!

احساس کردم که از نوک قله پرت شدم تو یه دره... پرنیان بهم گفت که داره از حالت عجیب من میترسه و حس خوبی نسبت بهم نداره... میدونم کارم اشتباه بود و با یادآوری پرنیان تازه به خودم اومدم و فهمیدم که دارم چه غلطی میکنم اما یه چیزی خیلی آزارم میداد... هرچند که کار من اشتباه بود اما تمام وجودم پر از لذت بود و حس خوبی داشتم که تو عمرم تجربه نکرده بودم... اما پرنیان میگفت که حس بدی داره... یعنی هرچقدر که این اشتباه کوچیک برای من لذت بخش بود برای پرنیان بد و ترسناک بود!

تازه اون لحظه فهمیدم که پرنیان نمیخواه به من به چشم یه مرد نگاه کنه! از اتاق زدم بیرون و رفتم تو حیاط اما پشیمون شدم و از پلکان پشتی که مستقیم به بالکن تو اتاقم میخورد رفتم تو اتاق! پرنیان تو اتاق نبود ولی همون ماکسی کوتاهش روی تختم جا مونده بود. لباسش رو برداشتم و گرفتم توی دستم... هنوزم بوی عطرش رو میشد از تارو پود لباس حس کرد. عطر خنک و خوش بویی که دیگه شده بود بوی پرنیان! نمیدونم چقدر تو اون حالت بودم که با صدای در اتاق که باز شد سرمو بلند کردم... باورم نمیشد که تمام این مدت داشتم لباس پرنیان رو بو میکردم. خودش بود! تا منو دید دستپاچه شد و نفهمیدم چی شد که رفت. فقط یه بسته کوچیک گذاشت روی میز... یه عطر معروف که برای همیشه شد عطر مورد علاقه من! حالا من اینجا نشستم و خودمم دلیل این حال بدم رو نمیدونم. به پرنیان اس دادم و ازش بخاطر اون کارام عذرخواهی کردم چون نمیخوام از دستش بدم... خوب میدونم که اون بهم اعتماد کرده بود و من گند زدم....

دیگه تصمیمم رو گرفتم...یه مدته به دیدن بچه ها نرفتم تا از پرنیان دور باشم...من نفرین شده ام! نفرین من عشقی که هیچوقت بدست نمیارم و همیشه هم به دیگران آسیب میزنم اما اینبار نمیذارم پرنیان آسیب ببینه! میدونم تمام این هیجاناتی که پیدا کردم بخاطر اینه که خیلی وقته تنهام...برای همینم تصمیم گرفتم به دوست دختری جدید پیدا کنم تا این هوسها و هیجانات فروکش کنه و به پرنیان آسیب نزنم. فردا قراره با تینا برم پیش بچه ها...امیدوارم پرنیان هم بیاد چون واقعا دلتنگشم.

دارم دیوونه میشم...چندوقته که حس مرگ دارم...از روزی که رفتم فرحزاد و پرنیان رو درکنار اون پسره دیدم...مهرا داد! یه چیزی در مورد اون عجیب بود...خیلی راحت میتونستم شیفتگی نگاهش رو نسبت به پرنیان ببینم. حس جون دادن داشتم ولی نمیتونستم چیزی بگم...چطور میخوام چیزی بگم وقتی که خودم درکنار تینا نشستم. خدایا من چرا نمیفهمم تو وجودم چه خبره...و حالا چندروزه که فهمیدم پرنیان با اونه! اون پسرۀ عوضی پرنیان رو برای خودش میدونه...جلوی چشمای من اونو لمس میکنه و من نمیتونم کاری کنم چون اون مهرا رو انتخاب کرده...زجری که شب و روز میکشم تموم شدنی نیست. روزی که مهرا رو با پرنیان دیدم برای اولین بار سیگار کشیدم و خودم هم نفهمیدم چرا...ولی حالا همین دونه های باریک سیگار تنها رفیق شب و روزم شده!

کتی به شهاب خیانت کرده...این چیزیه که از وقتی شنیدم دارم از عصبانیت منفجر میشم. با پرنیان هم تلفنی حرف زدم و تمام عصبانیتمو سر اون خالی کردم. بیشتر عصبانیتم بخاطر نداشتنش و نبودنش بود...یه مدت بود که ازم خیلی دور بود و بهم توجه نمیکرد و بالآخره من از بچه ها شنیدم که مهرا دوست نداره اون دور اطراف من باشه و برای همین هم اون ازم دوری میکنه. اما پرنیان در جواب عصبانیت من چیزی گفت که هنوز تو بهت و ناباوری ام...! اون غیر مستقیم بهم گفت که من با همه رابطه دارم...اون فکر میکنه من یه مرد هرزه ام اما چرا؟؟؟؟ مگه چی از من دیده؟ درسته که من دوست دختر زیاد داشتم ولی فقط با یه نفر رابطه داشتم و اونم شیدا بود....

دیشب تولد آریا بود...پرنیان و مهرا هم اومدن. پرنیان بازهم تغییر چهره داده بود. نمیدونم چرا هر بار که من این دختر رو میبینم چهره و تریپش کلی تغییر کرده. یه لباس خیلی جذاب پوشیده بود که با اون لباس علاوه بر چهرش اندامش هم خودنمایی میکرد. وسطهای شب بود که مهرا، پرنیان رو با خودش به پیست رقص برد. من داشتم با لیلای میرقصیدم که متوجه اونا شدم...مهرا پرنیان رو در آغوش گرفته بود و عاشقانه نگاهش میکرد...نمیدونم چرا انقدر دوست دارم بزنم این پسره رو له کنم. ولی وقتی که خودم هم نمیدونم چی میخوام، باید به اونا چی بگم؟ برای همینم حق حرف زدن ندارم.... من میدونم که دوست ندارم پرنیان با مهرا باشه...در واقع دوست ندارم اون با هیچ پسری باشه اما نمیخوام هم که با من باشه...پس من نمیتونم برم بهش بگم که با هیچکس نباش و برای آیندت برنامه ریزی نکن! نمیتونم بهش

بگم که چون تکلیف من با خودم معلوم نیست تو هم از رویاهات بگذر و به هیچ مردی فکر نکن. کاش یه نفر بود که بیاد تو چشمام نگاه کنه و بفهمه دردم چیه... اونوقت به خودم هم میگفت که من واقعا چی میخوام تا انقدر عذاب نکشم. داشتم با خودم فکر میکردم که دیدم نه پرنیان هست و نه مهرداد... به سمت ساختمون وسط باغ رفتم. یه حس بدی داشتم و دلم میخواست زودتر اونارو پیدا کنم تا با هم تنها نباشن... تو خونه هم نبودن... داشتم از ساختمون خارج میشدم که دیدم تو یکی از اتاقها پرنیان روبه روی آینه وایساده و داره رژ لب میزنه. چند لحظه بعد به سمت در اومد تا از اتاق خارج شه اما دستی کمرش رو گرفت و اونو متوقف کرد. مهرداد بود! مهرداد روبروش وایساد و قبل از اینکه بفهمم چی شد لبهای اون رو لبهای پرنیان قرار گرفت... حالت تهوع داشتم... تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد... مهرداد هنوز داشت لبهای پرنیان رو با ولع میبوسید و من بدون اینکه بتونم تکون بخورم میلرزیدم و عذاب میکشیدم. حالت تهوعم بدتر شده بود و دیگه نمیتونستم روی پاهام وایسم که دستی روی شونم قرار گرفت. فرهود بود... فرهود منو کشید عقب و با تعجب گفت چرا داری گریه میکنی آرتا؟

دست کشیدم روی صورت... واقعا داشتم گریه میکردم. هنوز چشمم به اونا بود... به چشمهای بستۀ پرنیان! به لبهای مهرداد... چقدر دوست داشتم برم یکی بزخم زیر گوش پرنیان و بهش بگم چرا اجازه دادی این پسره ببوستت اما مگه من چه حقی داشتم؟ فرهود رد نگاهم رو دنبال کرد و وقتی اونا رو دید با تعجب و وحشت بهم گفت: آرتا تو... تو چه مرگته احمق؟ تو اگه اونو میخواستی چرا زودتر نگفتی...؟

نمیدونم فرهود داشت فریاد میزد یا صدایش تو سرم می پیچید اما دیگه نتونستم تحمل کنم. فرهود کمکم کرد به دستشویی برسم و من هرچی که تو معدم بود بالا آوردم... نیم ساعتی زیر یه درخت تو تاریکی نشسته بودم تا حالم بهتر شد و برگشتم پیش بقیه. فرهود هنوزم نگرانم بود. لیلا همش بهم میچسبید... چقدر دوست دارم بهش بگم دست از سرم بردار اما نمیتونم... اون همه چیز رو میدونه... حساسیت و ضعفم رو درمقابل پرنیان... یه بار به شکل غیرمستقیم تهدیدم کرد که اگه بخوام بیخیالش شم و باهاش بهم بزخم همه چیز رو به پرنیان میگه و کاری میکنه که اون دیگه بهم نگاه هم نکنه... دوست ندارم ضعیف باشم اما حضور پرنیان شده نقطه ضعفم. حالا دیگه اون هم قدرتم شده و هم ضعفم... آخر شب هم مهرداد از پرنیان خواستگاری کرد و با این شیفتگی ای که تو وجودش میبینم میدونم که بالأخره پرنیان منو بدست میاره! کاش میتونستم یکم قوی باشم و بفهمم که چی میخوام. الان که دارم مثل تمام روزهای تنهاییم این دفتر رو پر میکنم از مهملاتی که بیشتر به هذیونهای یه آدم بیمار شبیهن... هنوزم دارم از درد زخمی که به روحم خورد به خودم میپیچم. من چقدر احمقم که میدونم اون حالا به یکی دیگه تعلق داره و هنوزم برای داشتنش میسوزم....

الآن ساعت یک و نیم نصفه شبه... اما هنوز خواب به چشمام نیاد. امروز برای مهرداد کاری پیش اومد و من رفتم دنبال پرنیان... تو تاریکی زیر بارون داشت با ترس راه میرفت تا ماشین پیدا کنه... یکی دو نفر هم مزاحمش شده بودن. یکی از اون پسرایه چیزی بهم گفت که حتی نمیتونم برای خودم تکرار کنم اما اون لحظه حس کردم خونم داره تو بدنم میجوشه... امروز زیر بارون تو نگاه پرنیان چیزی دیدم که وجودمو لرزوند. تو نگاهش یه حس پاک و شفاف بود... یه

معصومیت! یه چیزی که میتونه برای همیشه پایبندت کنه. نمیدونم چرا ولی ازش قول گرفتم که دیگه به هیچکس اینطوری نگاه نکنه.... ازش این قول رو گرفتم چون تنم میلرزه از تصور اینکه اون نگاه اینطوری به یکی دیگه خیره بشه! امیدوارم وقتی که میخواد به چشمای یه مرد دیگه خیره بشه این قول رو یادش باشه....

قراره به زودی برای پرنیان یه تولد بگیریم که سورپرایز شه... میدونم که مهرداد تو شرایطی نیست که بتونه همه چیز رو کامل و بدون نقص آماده کنه اما من میخوام این تولد پرنیان خاص باشه... برای همینم خودم همه مقدمات جشنشو آماده میکنم... البته پرنیان نباید بفهمه که جشن کار منه! این حرفی بود که فرهود زد. اون بهم گفت که وقتی من تکلیفمو با خودم نمیدونم حق ندارم با احساسات و آینده پرنیان بازی کنم و کاملاً هم حق داره.... خیلی دوست دارم با یه دید مثبت به رابطه پرنیان و مهرداد نگاه کنم اما نمیتونم... ولی اینکه روز تولد من و پرنیان دقیقاً تو یه روزه خیلی برام شیرینه...

امشب تولد من و پرنیان بود... الان که اینا رو مینویسم نزدیک اذان صبحه و من یکمی مستم... البته فقط یکمی! تابحال هیچوقت پرنیان رو به زیبایی امشب ندیدم... اون لحظه که داشتم باهش میرقصیدم دوست داشتم زمان متوقف شه اما زمان متوقف نشد و مهرداد باهش نامزد کرد... امشب بعد از مدتها پیانو زدم. به خودم قول داده بودم فقط وقتی بزنم که عشق واقعیمو بدست بیارم... اما حالا با وجود یاد پرنیان که تمام وجودم رو تسخیر کرده نمیتونم عاشق شم و از این به بعد هم نمیتونم بدستش بیارم. امشب اون رو از دست دادم و برای از دست دادنش خوندم... لیلیا هم از حال خرابم سوء استفاده کرد و خودشو چسبوند به من.... من نمیدونم کی از این دختره خواستگاری کرده بودم که خودم خبر ندارم!!! نمیدونم چرا ولی یه لحظه برای اینکه صدای خورد شدن غرورم رو نشکنم و به یاد پرنیانی که حالا واقعا مال یکی دیگه بود لیلیا رو بغل کردم... لیلیایی که به نظرم تمام وجودش نجسه! بهش هم گفتم که الکی خودشو به من نچسبونه و اونم بهم گفت که بخاطر نامزدی پرنیان و مهرداد اینکارو کرده تا از من دفاع کنه... چه مسخره! حالم اصلاً خوب نیست... حالا میفهمم که خیلی وقته خوب نیستم. من دارم ذره ذره نابود میشم و نمیدونم چرا؟؟؟

چندوقته از پرنیان خبری نیست... یا سرکاره یا آخر هفته ها رو خونه خاله و داییش میمونه.... یه حس بدی دارم. نگرانشم.... همش حس میکنم که داره یه اتفاقاتی میفته... این اواخر هم هر بار که دیدمش افسرده و ناراحت بوده و دوتا خط تیره هم زیر چشمش دیده میشه... بالأخره امروز عصر دل رو زدم به دریا و رفتم خونشون. یه بهونه ای جور کردم تا بتونم باهش حرف بزنم و بفهمم که چرا همش گوشیش خاموشه و خبری ازش نیست. رفتم دم خونشون اما خونه نبود.... یکم منتظر موندم و دیگه داشتم ناامید میشدم از اومدنش که اومد. بهم چیزای بدی در موردش گفتن که نمیتونستم باور کنم... اونم تا منو دید به اتاقش پناه برد ولی من انقدر عصبانی بودم که بدون هیچ خجالتی رفتم تو اتاقش تا بفهمم قضیه چیه ولی..... حالش خیلی بدتر از اونی بود که فکر میکردم. نیم ساعت تمام داشت تو بغلم گریه

میکرد و آخرم نفهمیدم چی شد که روی قفسه سینم رو بوسید.... یه موقعهایی دوست دارم بدزدمش و ببرمش جایی که هیچکس نباشه جز خودمون! اون تو بغلم از حال رفت و من به معنای واقعی کلمه ترسیدم... گذاشتمش روی تخت... بدنش یخ کرده بود. معلوم بود که فشارش افتاده. به بقیه گفتم اینطوری شده ولی اونا با بیخیالی گفتن چونکه دو روزه غذا نخورده از حال رفته... وای خدای من! یعنی این دختره دو روز غذا نخورده؟؟؟؟ رفتم بیرون و براش معجون گرفتم تا ضعف بدنش رو بگیره... خودمم برای اینکه کمتر حرص بخورم یه نگاهی به قفسه کتاباش انداختم که چشمم به یه سررسید افتاد. گفتم شاید دفتر خاطراتش باشه اما دفتر شعرش بود... چندتا از شعراشو خوندم و رسیدم به شعری که اسمش شوخی عاشقی بود... متن شعر برام یکم عجیب بود... انگار اون شعر منو به یاد خودم مینداخت! خیلی سعی کردم بفهمم موقع نوشتن این شعر به چی فکر میکرده ولی اون هیچ توضیحی در موردش بهم نداد.

تمام بدنم بوی سیگار گرفته... هرکاری میکنم اون تصویر لعنتی از جلوی چشمام پاک نمیشه... نمیخوام درموردش حرف بزنم... نمیخوام به یاد بیارم که چی شد... ولی میخوام بدونم چرا... چرا من پرنیان رو غرق به خون دیدم؟ چرا پرنیان کاری کرد که تا مرگ رفت و برگشت. من باید بفهمم مشکل کجاست که اون داره خودشو نابود میکنه... اینبار خدا رحم کرد که جون سالم به در برد اما من میتراسم از روزی که هیچکس باخبر نشه... میتراسم از روزی که از دستش بدم. من تحمل نبودشو ندارم... اونجا جلوی خودش و خانوادش مجبور بودم خوددار باشم اما الان مجبور نیستم... ساعتهاست که بغضم داره خفم میکنه.. کاش میمردم و پرنیانم رو تو اون شرایط نمیدیدم. یعنی انقدر عذاب کشیده و به جنون رسیده که کل مچ دستش رو با تیغ خط خطی کرده بود؟ یه صدایی تو وجودم میگه همه چیز رو بذار و برو... ولی کجا برم؟ شاید بتونم از این شهر و کشور فرار کنم ولی چجوری میخوام از وجودی فرار کنم که هر لحظش با اسم پرنیان میگذره... خدایا من چه مرگم شده؟ یعنی امکان داره که تمام این خواستن، بعد از رسیدن فروکش کنه؟ چرا نمیتونم تصویر دستهای خون الود پرنیان رو فراموش کنم؟؟؟

حتی باور کردنش هم سخته... حالا میفهمم که من هیچوقت اونو نمیشناختم. امروز با خودم بردمش تا همه چیز رو بهم بگه... اونم همه چیز رو بهم گفت. اما این «همه چیز» خیلی دور از تصور من بود... همیشه میدونستم پرنیان خاص ولی نمیدونستم چرا... ولی حالا میدونم که چه چیزی اونو انقدر خاص کرده. من هرچقدر هم که تلاش کنم نمیتونم پرنیان رو درک کنم... اما یه چیز رو خوب میدونم... مهرباب مردی که من امیدوارم هیچ مردی شبیهش نباشه! با اشکهای پرنیان روح شکستش رو دیدم و متأسفم که انقدر ناتوانم... که هیچ کاری از من برنیاید جز تماشا کردن دردی که عزیزترین موجود زندگیم میکشه و حرفی نمیزنه... خیلی سخته وقتی که یکی رو سالها درکنارت داشته باشی و فکر کنی که واقعا میشناسیش، ولی بعد از مدتها بفهمی که هیچ چیز از اون نمیدونی... من امروز فهمیدم که از پرنیان فقط یه نقاب همیشه خندون و خوشبخت رو شناختم. من لبخندهاش رو دیدم و نفهمیدم که چه اشکهایی پشت این خنده ها پنهان شده... میدونی از همه بیشتر از چی میسوزم؟ از اینکه مثل یه آدم احمق بودم... فرهود همه چیز رو درمورد پرنیان

میدونه...مهرداد هم میدونه...حتی شهاب هم که بهترین دوست منه میدونه ولی من تو بیخبری کامل بودم...درست مثل
یه غریبه احمق... کاش پرنیان میتونست طوفانی که تو نگاهم برپاست رو ببینه و انقدر آزارم نده....

با صدای در اتاقم به خودم اومدم...هوا روشن شده بود.یعنی من تمام شب رو بیدار بودم و داشتم دفتر خاطرات
میخوندم؟ مانتومو پوشیدم و به سمت در رفتم. آرتا بود....نمیدونم چرا بعد از خوندن دفتر خاطرات از دیدن آرتا
خجالت میکشیدم...انگار که من یه آدم گناهکارم که حالا وقت حسابرسیش رسیده.در رو باز کردم و نگاهم تو نگاه
مهربون آرتا قفل شد.با لبخند بهم گفت:نمیخوای بیای صبحونه؟وای ببینمت....

با دستش چونمو نگه داشت و سرمو بالا گرفت-تو چرا چشمت انقدر قرمزه؟

-آخه دیشبو نتونستم خوب بخوابم...

-آی شلمن تنبل....بگو هنوز خوابم میاد.باشه تو برو بخواب میگم صبحونتو بیان بالا...ولی فقط یکم ها! میخوایم بریم
بگردیم.

-باشه. آرتا!!!!

-جانم؟

-ممنون.

-واسه چی؟

-برای همه چی!

صبحونه رو برام آوردن تو اتاق....حدود نیم ساعت یا یک ساعتی هم خوابیدم ولی ذهنم هنوز درگیر اون نوشته ها
بود....اون چیزایی بودن که من هیچوقت نفهمیدم.انگار همیشه تو تصوراتی زندگی میکردم که حقیقت نداشت.حالا
سوالم هم بیشتر شده بود.اگه آرتا انقدر دوسم داشت پس اون فرارش به فرانسه برای چی بود؟ پس چرا به سرعت
بیخیال من شد و رفت دنبال سارا و پرستو؟حدود دوساعت بعد با بچه ها رفتیم بیرون و اول از همه رفتیم
ساحل.....عصرش هم به پاساژ ستاره یه سری زدیم...واقعا که من عاشق مرکز خریدهای کیشم...تا شب کنار بچه ها
بودم ولی ذهنم هنوز تو مطالب اون دفتر قدیمی میچرخید.با نیما هم تلفنی صحبت کردم.یکم بخاطر حجم کارای
شرکتشون غر زد و آخرم گفت که به زودی میاد کیش تا به ما ملحق شه! داشتیم تو پاساژ میگشتیم و گیسو جلوی
هرمغازه استپ میزد تا یه چیزی بخره.... انگار این بچه یه دونه لباس هم نداشت که تصمیم گرفته بود کل مغازه ها رو
خالی کنه.منم یکی دو دست لباس راحتی و اسپرت گرفتم... داشتیم از جلوی مغازه های مردونه فروشی رد میشدیم
که چشمم به یه پیرهن مردونه افتاد.. یه لباس خیلی خوشگل خاکی رنگ که به چشمهای آرتا خیلی میومد.دست آرتا
رو گرفتم و کشیدمش جلوی ویتترین اون مغازه...

-ولی پرنیان...!

-آرتا.....!خواهش...میخواهی حرفمو زمین بندازی؟

-نه جوجه...مگه من میتونم رو حرف تو حرف بزوم؟

لباس رو خریدیم و از مغازه بیرون اومدیم...شهاب و گیسو تو یه مغازه دیگه داشتن خرید میکردن!رفتیم طبقه دوم پاساژ،از مغازه آدیداس یه ست اسپرت گرفتیم.آرتا هم از چندتا مغازه اونورتر یه کفش خوشگل خرید.

آرتا-پرنیان...بیا اینجا!

-چی شده؟

دستم گرفت و منو دنبال خودش برد تو یه مغازه.-بیا اینو بپوش ببینم.

-چیو بپوشم آرتا؟

آرتا از خانوم فروشنده خواست که یه لباس رو برام بیاره.یه دختر جوون ته مغازه پشت ویتترین نشسته بود و گرچه سرش به جمع کردن لباسای رو ویتترین بود ولی زیر زیرکی چشمش به آرتا بود.با حرص نگاهش کردم و لباس رو از دست آرتا گرفتم.انقدر حواسم به دختره بود که اصلا نتونستم مدل لباس رو ببینم.رفتم تو اتاق پرو و لباس رو پوشیدم.یه پیرهن قرمز رنگ کوتاه بود که روی پارچه براقشو یه حریر قرمز رنگ پوشونده بود.همراه لباس یه مچ بند قرمز بود که دور مچ دست بسته میشد و کفشهای عروسکی قرمز که شبیه کفش باله بود! لباس فوق العاده ای بود... در اتاق پرو رو یکم باز کردم تا آرتا رو صدا کنم.وایساده بود یه گوشه و چشمش روی یه نقطه از سقف مغازه ثابت مونده بود.همون دختر جوون هم حالا اومده بود روبه روی آرتا و داشت با چشمش میخوردش.انقدر عصبانی شدم که دوست داشتم بزوم دماغ عملی دختره رو دوباره عمل لازم کنم.اینهمه عصبانیت برای خودم هم عجیب بود...با لبخند مصنوعی ای که خودم رو هم نمیتونست گول بزنه آرتا رو صدا کردم.آرتا برگشت و اومد روبه روی اتاق پرو....

-چطور شدم؟

-خیلی هلو شدی!

-آرتا!!!! داری ادای منو درمباری؟

خندید-نه جوجه داشتم شوخی میکردم.ولی خیلی خوشگل شدی...خیلی بهت میادا!

دختره هنوزم داشت ما رو نگاه میکرد.آخه رو هم که نیست!!! سنگ پا قزوینه... یه چپ حسابی واسه دختره اومدم که از چشمای آرتا دور نموند.خط نگاهم دنبال کرد و برگشت به دختره نگاه کرد.دختره هم که کلاً از رونمیرفت یه لبخند پر از عشوه به آرتا زد که حسابی منو کفری کرد.اما آرتا دوباره برگشت و به من نگاه کرد...تو چشمش یه برق خاصی بود و میشد شیطنت رو تو لبخند عمیقش دید.کمی بهم نزدیک شد و پیشونیمو بوسید...اون لحظه فقط

چشمم به دختره بود که مثل لاستیک پنجر بادش خالی شد...یه پوز خند به دختره زد که اخماش رفت تو هم و دوباره برگشت به ته مغازه. آرتا هم دم گوشم گفت:لباسش فوق العاده س ولی هر جایی نمیتونی بیوشی...چون خیلی کوتاهه!

در اتاق پرو رو بستم تا لباسمو عوض کنم...به خودم تو آینه نگاه کردم، آرتا راست میگفت.لباس بیش از حد کوتاه بود و پاهای بلند و کشیده م زیادی تو دید بود...داشتیم برمیگشتیم به هتل که شهاب اتفاقی یکی از دوستاش رو دید...یه پسر به اسم آرتیمان که همراه دوستاش که سه تا پسر جوون بودن با دوتا دختر و یه خانم میانسال اومده بود.دخترای همراهشون قیافه های بانمکی داشتن ولی یکیشون از بقیه خیلی جالبتر بود.یه دختر قدبلند و فوق العاده خوشگل با نگاه مغروری که من حسابی جلوش کم آورده بودم.دختره یه متانت و آرامشی تو حرکاتش داشت که آدمو حسابی جذب خودش میکرد.اسمش هم خیلی جالب بود...آناهید! اونجوری که فهمیدم آناهید از دوستای صمیمی ستاره،یکی از دوستای آرتیمان.طرز نگاههی اناهیید و آرتیمان بهم خیلی عجیب بود.اون دوتا همش باهم کل کل میکردن و طوری رفتار میکردن که انگار با هم دشمن خونی ان اما اون خانوم میانسال که همراهشون بود یه بار بین حرفاش به آرتیمان گفت:آدم که انقدر خانومش رو اذیت نمیکنه!

از اونموقع من تو کف موندم که یعنی چی؟اگه آناهید همسر آرتیمانۀ پس چرا خودشون گفتن دوتا دوست معمولی ان و به نظر هم میومد که با هم پدر کشتگی دارن و اگه واقعا دوتا دوست معمولی بودن پس چرا اون خانوم که انگاری عمۀ بزرگ آرتیمان بود،اون حرفو زد؟یا شایدم میخوان اینارو به زور به عقد هم دربیارن و خودشون نمیخوان!ولی خوب نمیشد از نگاههای دزدکی و شیفته آرتیمان به آناهید هم گذشت.خلاصه که آدمای خیلی جالبی بودن...خصوصا آناهید با اون چشمای درشت تیله ایش که من رو که یه دختر بودم محو خودش کرده بود چه برسه به پسرای بیچاره!!! همه با هم رفتیم تو کافی شاپ پاساژ و کلی صحبت کردیم.حدود ده روز بود که اونا تو کیش بودن و داشتن برمیگشتن تهران...بالآخره بعد از کلی صحبت آرتیمان کلید ویلاشون رو داد به ما و گفت تا هروقت که تو کیش هستیم میتونیم اونجا بمونیم...خوب چی از این بهتر؟؟؟؟موقع خداحافظی من هنوزم محو آناهید با اون لبخند شیرینش بودم که آرتا اومد کنارم و گفت:بسه دیگه...تو که خوردی دختره روا!

-آخه خیلی جیگره....

-خوب باشه...ببینم نکنه پسندیدیش؟

-آرتا! میشه یه لحظه جدی باشی.خدایی خودت تو عمرت دختر به این خوشگلی دیده بودی؟یه چیز عجیبی تو وجود این دختره هست که آدم دوست داره فقط زُل بزنه بهش و تا آخر عمر نگاش کنه.

-باشه بابا...فهمیدم.تو اگه پسر بودی دیگه دست از سر این برنمیداشتی مگه نه؟

-دقیقاً

-پس خداروشکر که پسر نیستی وگرنه من همسر آیندمو از دست میدادم.

با تعجب به آرتا نگاه کردم. -آرتا!!!! نکنه همسر آینده تو قراره همین آناهیید...

آرتا حرفمو قطع کرد و با لبخند شیطونی گفت:دیگه دیگه.....

ساعت حدود هشت و نیم بود که برگشتیم هتل و وسایلامون رو برداشتیم و به ویلای آرتیمان دوست شهاب رفتیم. تازه یک ساعت بود که جابه جا شدیم و من داشتم تو اتاق آماده میشدم که چندضربه به در اتاق خورد.

-بله...

آرتا-پرنیان آماده شدی؟من دارم میمیرم از گرسنگی.

از اتاق رفتم بیرون و بهش گفتم:من آماده ام...

-پس بریم.

شام رو بیرون خوردیم و حدود ساعت دوازده بود که برگشتیم خونه.

دود سیگار کل اتاقم رو پر کرده...بوی مشروب و سیگار یه حس گیجی بهم میده. همین الان که من باز دارم با بیخوابی های شبانم سر میکنم پرنیان تو اون یکی اتاق خوابیده...حالش اصلا خوب نبود و البته حق هم داشت. روز خوبی رو پشت سر نداشته بود...وقتی که بهم زنگ زد و رفتم دنبالش اصلا فکرشم نمیکردم که از خونه بیرونش کنن و اون به خونه ما پناه بیاره... این اولین بار بود که نمیتونستم غروری تو چشمای پرنیان ببینم... جلوی چشمم غرورش شکست و من نتونستم براش پناهگاه و مایه آرامش باشم. حالا دیگه میدونم که اون فقط برای من خاص نیست...چون مامانم هم خیلی بهش علاقمند شده و ازش خوشش اومده. تمام شب رو پیش مامان نشسته بود و داشتن باهم حرف میزدن.نمیدونم چرا ولی حس خیلی خوبی پیدا میکنم وقتی که رابطه خوب پرنیان رو با مامان و بابام و آوا میبینم. آخر شب هم رفت تو اتاقش ولی حدس میزدم که بیدار باشه....خوب شاید من هیچوقت تو اون شرایط قرار نگیرم ولی میتونم اونو تا حدودی درک کنم.با خودم کلی کلنجار رفتم و آخر رفتم پیشش.زانهاشو بغل کرده بود و سرشو گذاشته بود روی زانهاش...وقتی بهم نگاه کرد و صورت خیس از اشکش رو دیدم تمام رگهای بدنم منقبض شد.خیلی جلوی خودمو گرفتم که واکنشی نشون ندم...نمیدونم چرا دیدن اشکاش تا این حد منو بهم میریزه.کلی باهاش حرف زدم و سربه سرش گذاشتم.وسط حرفاش وقتی که حرف از مهراد میشه لحن حرف زدنش و قیافش تغییر میکنه...به نظر میرسه چندوقته که رابطشون خوب نیست... مدتها بود که منتظر بودم تا پرنیان بفهمه که مهراد مناسب اون نیست ولی الان اصلا از خراب شدن رابطشون خوشحال نیستم.من دیگه به درد خودم عادت کردم اما دوست ندارم که پرنیان هم این عذابها رو تجربه کنه...اون مهراد رو دوست داره و من باید اینو بپذیرم.داشتم باهاش حرف میزدم که سرشو گذاشت روی پام و کم کم خوابید...هیچوقت تو خواب اینطوری ندیده بودمش...آرامش و لبخندی که توی خواب داشت منو وسوسه میکرد که درآغوش بگیرمش...نمیدونم چه مدت اون روی پای من خوابیده بود و من بهش خیره بودم اما وقتی که سپیده صبح رو دیدم تازه فهمیدم که خیلی وقته اونجام. پرنیان رو جابه جا کردم و اوادم تو

اتاق خودم... اما هنوزم نمیتونم بخوابم. ساعت حدود هفت صبحه و میخوام دیگه کم کم آماده شم و پرنیان رو بیدار کنم تا راه بیفتیم... اما هنوزم تمام لحظات دیشب جلوی چشمم رژه میره... لحظاتی که بی شباهت به یه رویا نبود! کوه با نخستین سنگ ها آغاز میشود و انسان با نخستین درد.....

در من زندانی ستمگری بود که به آواز زنجیرش خو نمیکرد من با نخستین نگاه تو آغاز شدم...

صفحات بعدی دفتر خاطرات رو با سرعت بیشتری ورق زدم... همش خاطراتی بود که خودم خوب به یادشون داشتم... حدود ده صفحه از دفتر خاطرات مربوط به همون دو سه ماهی بود که من با مهرداد بهم زده بودم و آرتا خبر نداشت... طفلک هرچی بهم زنگ میزد جوابش رو نمیدادم و خودم هم بهش زنگ نمی‌زدم. تو اون صفحات از دلتنگی هاش و از بی وفایی من نوشته بود... خدایی من چقدر بی فکرم؟ وقتی که تک تک کلمات آرتا رو میخوندم ناخودآگاه گریه میکردم... حالا که دقت میکنم میبینم که تو تمام لحظاتم آرتا در کنارم بود و من هیچوقت به حضورش توجه نکردم. هیچوقت نفهمیدم که چه تکیه گاه محکمی در کنارم دارم. یه جا نوشته بود: نمیدونم چرا پرنیان داره ازم دوری میکنه... دیگه نه باهام حرف میزنه و نه به جمع هایی میاد که من توشون هستم... اما فکر میکنم موضوع به مهرداد مربوط باشه... چون دقیقا بعد از اون بحث تلفنی من با مهرداد پرنیان ازم فاصله گرفت. فکر میکنم از دخالت من ناراحت شده اما من نمیتونستم بذارم که مهرداد با خودخواهی ها و حماقتاش پرنیان رو نابود کنه... روزها و شبها داره پوچ و بی هدف میگذره... دیگه حتی نمیتونم بخندم. هر جا که هستم ذهنم داره تو خاطرات پرنیان سیر میکنه... دیگه خودم هم نمیفهمم که کی میرم سرکار و کی برمیگردم... رفتم دبی و کلی برای پرنیان سوغاتی خریدم. فکر میکردم تا برگردم میاد پیشم و منم همه اینا رو بهش میدم تا بتونم لبخندشو ببینم اما حالا یک ماه گذشته و اون هنوز نیومده.... چندصفحه به همین منوال گذشت... حرف از نبودن من و حس بد آرتا! تو یکی از صفحاتش یه جمله از شعرهای احمد شاملو رو نوشته بود که ذهن منو خیلی درگیر خودش کرد:

هرگز کسی اینگونه فجیع به کشتن خود برخاست که من به زندگی نشسته ام!

بعد از سفر شمال حس خیلی بهتری پیدا کردم... بالأخره دیدمش. و البته فهمیدم که از من ناراحت نیست... باز هم بدون مهرداد اومده بود. فکر کنم هنوزم باهم مشکل دارن... اما نگاهش از قبل غمگین تر و آرومتر شده بود. دیگه شیطنتهای قدیم رو نداشت و بیشتر یه گوشه آروم مینشست. برای منی که به شیطنتها و چهره همیشه خندون پرنیان عادت کردم خیلی سخته دیدنش تو این حالت... کاش بفهمم چی شده! اینجوری فقط دارم لحظه به لحظه دیوونه تر میشم.

دوستش میدارم.... چرا که میشناسمش، به دوستی و یگانگی

شهر..... همه بیگانگی و عداوت است.

هنگامی که دستان مهربانش را در دست میگیرم تنهائی غم انگیزش را درمیابم!

اندوهش غروبی دلگیر است در غربت و تنهایی

همچنان که شادی اش طلوع همه آفتاب هاست و صبحانه... و نان گرم!

و پنجره ای که صبحگاهان به هوای پاک گشوده میشود و طراوت شمعدانی ها درپاشویه حوض

چشمه ای.... پروانه ای.... و گل کوچک از شادی سرشارش میکند

و یاسی معصومانه.... از اندوهی گرانبارش! اینکه بامداد او دیربست که شعری نسروده ست!

چندان که بگویم: امشب شعری خواهم نوشت.....

با لبانی متبسم به خوابی آرام فرو میرود..... چنان چون سنگی که به دریاچه ای!

و بودا.... که به نیروانا! و در این هنگام... دخترکی خردسال را ماند...

که عروسک محبوبش را تنگ در آغوش گرفته باشد

اگر بگویم که سعادت حادثه ای ست بر اساس اشتباهی

اندوه..... سراپای ش را در برمیگیرد

چرا که سعادت را... جز در قلمرو عشق باز نشناخته است!

عشقی که جز تفاهمی آشکار نیست

نخست دیرزمانی در او نگریدم چندان که چون نظر از وی باز گرفتم

در پیرامون من... همه چیز... به هیأت او درآمده بود

آنگاه دانستم..... که مرا دیگر از او گریزی نیست!

پرنیان رو هنوز هم میبینم.... با همون غمی که تو عمق نگاهش موج میزنه! با خودم درگیرم... سردرگم. گاهی احساس

میکنم که پرنیان دیگه جزئی از روحم شده... خدایا پس چرا این عطش فروکش نمیکنه؟ یعنی چهارسال کافی نبود

برای تموم شدن این عطش؟ چرا هر لحظه این آتیش داره شعله ور تر میشه و کاری از من برنمیاد؟؟؟؟ چرا حالا دیگه

شبها نمیتونم بدون دیدن عکس پرنیان بخوابم؟ چرا تمام شعرهام بوی اونو گرفته؟ من از کی انقدر وابسته شدم که

خودم نفهمیدم؟ ولی این روزا فهمیدم که فقط من نیستم که سردرگم و نامتعادل! همین چندشب پیش تو ویلای

خانواده شهاب فرهود داشت بهم میگفت که پرنیان رو فراموش کنم و حالا بهم میگه اگه واقعا میخوایش مرد باش و برو بهش بگو!!!! همش یجوری حرف میزنه که انگار فردی به اسم مهرداد رو نمیشناسه... کاش از اول اشتباه نمیکردم و کاش مهرادی نبود!

باورم نمیشه.... باید ناراحت باشم ولی نیستم. آرامشی دارم که مدتها بود سراغم نیومده بود. امشب تو مهمونی پرنیان رو دیدم... با همون لباس شبی که سه سال پیش خودم بهش کادو داده بودم. انقدر زیبا و باوقار شده بود که یه لحظه دلم گرفت... همیشه از خودم میپرسیدم که چرا پرنیان حتی تو یه مهمونی هم اون لباس رو نپوشید. اما امشب که دیدم همون لباس رو پوشیده تو دلم دعا کردم که کاش اینو انتخاب نکرده بود و یه لباس دیگه میپوشید. وقتی با اون لباس دیدمش یاد سه سال پیش افتادم... یاد زمانی که اون مال هیچکس نبود و من میتونستم داشته باشمش ولی حماقت کردم. هنوز تو شوک بودم که فهمیدم با مهراد بهم زده... یه شوک دیگه! اون سه ماه پیش با مهراد بهم زده بود... یعنی زمانی که من میرفتم دویی..... ولی به من نگفته بود. جالبه! همه میدونن اون بهم زده بجز من... منی که بیشتر از هرکسی بخاطر این رابطه عذاب کشیدم. از خونه زدم بیرون تا یکم تنها باشم ولی وقتی به خودم اومدم که اطراف محله پرنیان میچرخیدم... تو تاریکی خیابون اونو دیدم که داشت به سمت پارک همون نزدیکی میرفت. پشت سرش رفتم. اونم مثل من حال خوبی نداشت... رفت یه جا بین بوته ها و از دید خارج شد. منم به سختی رفتم همون جایی که اون رفته بود. حواسش اصلا به اطرافش نبود... بازم داشت نفس نفس میزد. بازم حمله تنفسی! دلم گرفت از غربت خودم و خودش... نشستم کنارش. کلی با هم حرف زدیم و الآن به اندازه ابرها سبکم... دیگه دوست ندارم به هیچ چیز فکر کنم. فقط میخوام به اندازه تمام این سه سال بخوابم... با آرامش و بدون هیچ فکر و کابوسی....

چه بی تابانه میخواهمت ای دوری ات آزمون تلخ زنده به گوری.... چه بی تابانه تورا طلب میکنم!

همه چیز سریعتر از اونی گذشت که بفهمم چی شده... دیروز تولد لیلا بود... با لیلا بحثم شد و رفتم. ولی وقتی که بهم خبر دادن پرنیان و بچه ها اونجان برگشتم به آپارتمانش... تازه رسیده بودم و پانیز داشت تند و تند از بحثی که بین پرنیان و لیلا پیش اومده بهم خبر میداد که پرنیان از یکی از اتاقها اومد بیرون. من روبه روی راهروی کوتاهی که به اون اتاق میخورد، پشت ستون وایساده بودم که دیدمش. یه شلوارک خیلی کوتاه با یه تاپ فوق العاده باز پوشیده بود. انقدر عصبانی شدم که دیگه خون به مغزم نرسید... بازوش رو گرفتم و پرتش کردم تو اتاق. خیلی خودمو کنترل کردم که نزدیم لهش کنم. جلوی چشمای اینهمه لاشخور هرزه اینطوری لباس پوشیده که چی؟ لیلا هم اومد و من باهاش بحثم شد... تازه فهمیدم که پرنیان بخاطر کل کل با لیلا و تحریک اون اینطوری لباس پوشیده... من نمیفهمم چرا این دختر چندوقت یه بار رگ دیوونگیش فعال میشه و یه غلطی میکنه که نباید؟ بالأخره این موضوع بهونه ای شد که از دست لیلا برای همیشه خلاص شم. با پرنیان رفتیم به آپارتمان من که اون اتفاق افتاد... وقتی به خودم اومدم که اون تو آغوشم بود و من میبوسیدمش... خودم هم باورم نمیشد... اینجا... تو آپارتمان من... روی تخت من! پرنیان نیمه برهنه تو

آغوشم بود و من مثل دیوونه‌ها میبوسیدمش.... تابحال هیچوقت اینطوری تمام وجود یه دختر رو برای خودم نخواستم. اون لحظه انقدر با خودم جنگیدم تا بتونم خودمو کنترل کنم و به پرنیان آسیب نزوم که از خودم ترسیدم. تمام وجودم طوری اونو طلب میکرد که دوست داشتم برای همیشه اونجا تو خونه خودم نگهش دارم و نذارم حتی یه لحظه هم ازم دور بشه... هنوز هم با وجود اینکه ساعتها از اون ماجرا میگذره و احتمالا پرنیان الان تو خونه غرق خوابه قلب من دیوونه وار میزنه و قصد آروم شدن هم نداره... همیشه از اینکه تمام این احساساتم فقط از روی شهوت باشه میترسیدم... همیشه دعا میکردم که کاش این خواستن از روی شهوت نباشه... چون اگه شهوت باشه باز هم ماجرای شیدا تکرار میشه... اما امروز تو وجودم شعله شهوتی رو حس کردم که تو عمرم تجربه نکردم. اینبار اون خواستن انقدر قوی بود که برای یه لحظه فکر کردم دیگه نمیتونم خودمو کنترل کنم. تو اون لحظات حس جنون داشتم... اصلا نمیفهمیدم که اطرافم چه خبره و دارم چیکار میکنم. اصلا گذشت زمان رو نفهمیدم.. حتی برای اولین بار دوست نداشتم چشمم باز باشه... برای اولین بار تمام مدت چشمم رو بسته بودم و با انگشتم چنگ میزدم به موهای لخت و بلند پرنیان! از وقتی که اونو رسوندم خونه با خودم درگیرم... خدایا اگه این حس لعنتی فقط یه هوس باشه اونوقت چی؟ چرا من دارم از عمق خواستن خودم میترسم؟ باید هرچه زودتر یه تصمیمی بگیرم... قبل از اینکه به پرنیان آسیبی برسه.

مدتهاست که تو این دفتر چیزی ننوشتم. همه چیز انقدر سریع اتفاق افتاد که هیچ حرفی برای گفتن نمودم. من بعد از اونروز به شکل احمقانه ای فرار کردم. رفتم فرانسه تا تکلیفم رو با خودم روشن کنم و بفهمم این حس واقعا چیه... به پرنیان خبر ندادم... چون میترسیدم شنیدن صدایش یا دیدنش باعث شه که پای تصمیمم نمودم و بعدا بفهمم که اشتباه کردم... اشتباهی که به قیمت صدمه دیدن پرنیان تموم شه! بدون اینکه به کسی خبر بدم رفتم فرانسه... اونجا هم به کارای شرکت میرسیدم و هم میرفتم پیش یه روانشناس ماهر... بالأخره بعد از کلی جلسه روان درمانی و صحبت با اون روانشناس فهمیدم که من همیشه عاشق پرنیان بودم... تمام این چهار سال اونو بیش از همه چیز دوست داشتم و همین باعث میشد که دیگه حتی به دختری اطرافم هم نگاه نمیکردم. من خودم هم نفهمیدم که تو این مدت چقدر تغییر کردم. من همون آدمیم که چهارسال پیش به همه دختری که چشم موجودات حقیر و بی ارزشی نگاه میکردم و هر دختری که میدیدم پیش خودم میگفتم که این فقط ارزش یه شب رو داره. اما مدتهاست بدون اینکه خودم هم متوجه شم به هیچکس جز پرنیان نگاه نمیکنم... دیگه دخترا رو ارزیابی نمیکنم... وقتی خودم داشتم صفحات قبلی دفتر خاطراتم رو میخوندم فهمیدم که تو کل جشن ها و مهمونی ها من فقط پرنیان رو دیدم. فقط گفتم پرنیان چی پوشیده بود... چقدر تغییر کرده بود. چقدر خوشگل شده بود... و حتی یکبار هم دقت نکردم که بقیه چه شکلی شده بودن. حتی الان هم هرچی تلاش میکنم چیزی از تیپهای لیلا رو تو مهمونی ها به یاد نیارم. خودم هم باورم نمیشه که پرنیان تونسته انقدر راحت همه دنیای منو احاطه کنه... بعد از یک ماه از فرانسه به پرنیان زنگ زدم. حالا دیگه میدونستم که اونو بیشتر از جونم دوست دارم و اینو باید به خودش هم میگفتم. احتمال میدادم که اون بخاطر بیخبر رفتنم ازم عصبانی باشه... اما اون جوابمو نداد. خیلی تلاش کردم که بهش دسترسی پیدا کنم اما نشد. حتی به ایمیلهام هم جواب

نداد. دیگه واقعا ترسیدم... با دکترم صحبت کردم و اون خواست که همه چیز رو راجع به اخلاقیات پرنیان بدونه. منم همه چیز رو کامل گفتم. وقتی اون درمورد گذشته پرنیان و فرار مهراب شنید بهم گفت که خودتو تو موقعیت بدی قرار دادی و احتمال داره که پرنیان بخاطر زخمی که تو گذشته خورده ازت عصبانی یا حتی متنفر شه! دیگه واقعا احساس بیچارگی داشتم. کارامو کردم تا هرچه سریعتر برگردم ایران... سارا و سامان هم آویزونم شدن و اومدن. از وقتی هم که برگشتم ایران پرنیان رو ندیدم... تو فرودگاه هم نیومد استقبالم تا اون شب تو مهمونی... انقدر زیبا شده بود که تو کل مجلس مثل ستاره میدرخشید. چیزی که تو چشمش میدیدم منو میترسوند... حق با دکترم بود. پرنیان ازم متنفر شده بود!

اونشب موهاشو کاملا روشن کرده بود در حدی که تقریبا بلوند شده بود... پوستش رو هم برنز کرده بود و رنگ لباسش هم به پوستش میومد و هم به موهاش... تابحال انقدر زیبا و مغرور ندیده بودمش... میدونستم داره از قصد کاری میکنه که به من آسیب بزنه.. چون پرنیانی که هیچوقت با عشوه راه نمیرفت، حالا تو تمام حرکاتش دلبری میکرد. حس مرگ داشتم اما خودمو کنترل کردم تا شاید عصبانیت پرنیان فروکش کنه.... سامان از وقتی که دیدتش کلاً قاطی کرده. اونقدر محو پرنیان شده که همه متوجه حرکاتش شدن... روز مهمونی داشتم میمردم وقتی دیدم که سامان با دستای زمختش داره بدن پرنیان رو لمس میکنه و اونقدر با شیفتگی باهاش میرقصه! چندروز بعد همه با هم رفتیم شمال.... هرکاری کردم پرنیان با من همسفر نشد و این دستاویزی شد برای سارا که بهش گفته بودم من و پرنیان عاشق همیم و من میخوام باهاش ازدواج کنم. تو تمام طول مسیر داشتم حرص میخوردم و حضور سارا و سامان هم برام غیر قابل تحمل بود... حالا خوبه سامان میدونه من عاشق پرنیانم و تو مهمونی اونجوری بهش چسبیده بود!!! اما سیل اتفاقات به همینجا ختم نشد... شب کنار ساحل پرنیان رو دیدم که با فرهود نشسته بودن روی یه کنده قدیمی و داشتن حرف میزنن... میخواستم بهشون نزدیک شم که دیدم فرهود صورتش رو برد جلوی صورت پرنیان و..... چشمام سیاهی رفت. یعنی فرهود پرنیان رو بوسید؟ فرهودی که از عشق من به پرنیان خبر داره؟ نفهمیدم چی شد که رفتم جلو و هرچی از دهنم دراومد به فرهود گفتم... اما نیم ساعت بعد فرهود اومد و با آرامش همه چیز رو بهم گفت. اینکه اون لحظه فقط داشته اشکای پرنیان رو پاک میکرده و من تو تاریکی دچار خطای دید شدم... اینکه لایلا آخرین ضربه رو به من زده... اون بین همه شایعه کرده که من عاشق سارا شدم و پرنیانم باور کرده... برای همینم از من عصبانی بود. برای همینم میخواست حسادت منو تحریک کنه. با شنیدن این حرفا هم خوشحال شدم و هم ناراحت... کاش به پرنیان خبر میدادم که دارم میرم سفر تا اینهمه مشکل به وجود نیاد. برگشتیم پیش بچه ها و به خودم قول دادم که تا فردا صبح همه چیز رو به پرنیان بگم و این ناراحتی رو تموم کنم.... اما نمیدونستم که سرنوشت همیشه منتظر ما نیمونه... صبح که از خواب بیدار شدم پرنیان برگشته بود تهران... الانم دو روزه که ما برگشتیم تهران ولی هیچکس هیچ خبری از پرنیان من نداره... قرار شد تا فردا هم صبر کنیم و اگه خبری نشد پانیز بره دم خونشون دنبالش و بیاردهش پیش من تا باهاش حرف بزنم... من نمیذارم یکبار دیگه پرنیان رو از دست بدم و تو آتیش نداشتنش بسوزم....

باورم نمیشه... لعنت به هرچی دختر و هرچی عشق تو دنیااست. حتی نمیتونم تصور کنم که اون واقعا رفته... اون بیخبر رفته و منو تنها گذاشته..... لعنت به تو پرنیان! لعنت به من عوضی که جربزه به دست آوردن یه دختر و نداشتم... میدونم بازم داری تلافی میکنی... بیخبر رفتی که بیخبر رفتنمو جبران کنی... ازم فرار کردی و منو تو بیخبری طرد کردی تا درد طرد شدن رو بهم بچشونی... ولی منکه تورو طرد نکردم لعنتی! ناراحت بودی... عصبانی بودی... ولی آخه تو که احمق نبودی!!!! اصلا من فرار کردم به جهنم... لیلا شایعه ساخت به درک... یعنی تو حرارت عشق منو نفهمیدی تو اون چندساعت که تو آغوشم بودی؟؟؟؟ یعنی توی نفهم نفهمیدی که اگه میخواستم ازت سوء استفاده کنم و بعد فرار کنم خوب اینهمه سال وقت داشتم! آخه چجوری باور کنم که رفتی؟؟؟ اصلا چرا رفتی؟؟؟ نکنه انقدر برات بی اهمیت بودم که بیخبر رفتی و منو اینجا تنها گذاشتی تا بمیرم... من دارم تقاص چپو پس میدم خدایا؟ نکنه دارم تقاص خون شیدا رو پس میدم؟

چند صفحه بعدی دفتر پر از خطهای نامفهوم بود... یه صفحه با خودکار کاملاً سیاه شده بود... تو بعضی از صفحه ها یه عالمه خطهای کج و معوج و دایره کشیده شده بود... چندتا صفحه هم از دفتر کنده شده بود... رو یکی از صفحاتم یه چیزی ریخته بود که نوشته های کل صفحه رفته بود و خود صفحه هم زرد شده بود... حس خیلی بدی داشتم... من بدون اینکه بفهمم آرتا رو با دستای خودم نابود کردم... عشق ما شد همون عشقی که هیچ فرجامی نداشت! هنوز بیصدا اشک میریختم که فهمیدم ساعت حدود چهار و نیمه... به زودی اذان میگفتن... بدون اینکه بدونم چرا بلند شدم و وضو گرفتم و بعد از سالها قامت بستم برای نماز! نمیدونم تو اون نماز دلم از خدا چی خواست و چرا اونهمه گریه کردم... اما به وضوح دیدم که سبک شدم... پس وقتی که تو این فیلما و کتابا میگن نماز خوندن باعث آرامش روح میشه دروغ نمیگن!

خیلی از رفتنت گذشته پرنیانم... روز تولدمون رو تنهایی جشن گرفتم گلم... دلم برای صدای خنده هات تنگ شده... حالا میفهمم که تو رفتی و با رفتنت منو تنبیه کردی... اما مجازات سختی رو برام انتخاب کردی عزیزم. دارم میمیرم پرنیان... دارم تنهایی دق میکنم... بیا ببین اینجا همه چیز چقدر تغییر کرده... اینجا کلی داستان هست که شروع این داستانا من و تو بودیم ولی بیا و ببین که همه داستانا داره به پایان قشنگشون نزدیک میشه بجز داستان من و تو که آخری نداره... دیگه حتی تو جمع بچه ها بودن هم بهم حال نمیده... اونا هرکدوم معشوقی دارن... فقط منم که معشوقه زیبام رو فراری دادم و حالا شدم یه دیوونه تنها! وقتی رفتی تا مدتها خودمو با مشروب و مستی از نبودنت غافل کردم به امید اینکه تو هم بعد از یه مدت مثل من برگردی و بفهمی که بدون من نمیتونی زندگی کنی... ولی تو برنگشتی... رفتی که رفتی... تازگیا از سیاوش یه آهنگی پخش شده که انگار برای شب و روز تاریک من خونده... میدونی پرنیان! سیاوش راست میگه... با اون حالی که تو رفتی... محاله بازی برگرده!

تمام سال من بی تو پر از سوز زمستونه صدای خنده رو هیچکس نمیشنوه از این خونه

تو رفتی و نگاه من یه دنیا درد و غم داره یکی انگار توی سینم گل یأس داره میکاره
 بی تو قلب جهنم هم مثل خونه واسم سرده با اون حالی که تو رفتی محاله بازی برگرد
 دارم یخ میزنم بی تو تا فرصت هست آخه برگرد تو این سرمای تنهایی نمیشه حفظ ظاهر کرد
 جای خالی تو داره همه دنیا مو میگیره بی تو آسون ترین کارا واسم سخت و نفس گیره
 بی تو هم صحبت شبهام همین چهاردونه دیواره بی تو این سقف هم سقف نیست ازش دلتنگی مباره
 تمام سال من بی تو پر از سوز زمستونه صدای خنده رو هیچکس نمیشنوه از این خونه
 تو رفتی و نگاه من یه دنیا درد و غم داره یکی انگار توی سینم گل یأس داره میکاره
 بی تو قلب جهنم هم مثل خونه واسم سرده با اون حالی که تو رفتی محاله بازی برگرد
 دارم یخ میزنم بی تو تا فرصت هست آخه برگرد تو این سرمای تنهایی نمیشه حفظ ظاهر کرد
 جای خالی تو داره همه دنیا مو میگیره بی تو آسون ترین کارا واسم سخت و نفس گیره

دیگه از برگشتن پرنیان ناامید شدم... تازگی ها شایع شده که پرنیان اونجا داره با یه پسری کار میکنه که عاشق هم
 شدن و میخوان با هم ازدواج کنن... نمیدونم این حرفا چقدر واقعیت داره و چقدر در حد یه شایعه ست ولی فرهود که
 میگه دروغه... دیگه این روزا پرنیان با فرهود و بقیه بچه ها در ارتباطه و فقط میخواد اسمی از من نباشه... اینم تاوان
 عشق من! اینهمه سال گذشت و من عاشق هیچکس نشدم... اما وقتی عاشق شدم که دیگه دیر بود... میدونم باید به
 فکر زندگی باشم و پرنیان رو فراموش کنم. به فرهود هم گفتم که پرنیان دیگه برای من اهمیتی نداره و اصلا از اولش
 هم برام مهم نبوده... اما با این دروغ ها اونا رو شاید بتونم گول بزنم ولی خودم چی؟ خودم چی که دارم تو درد و عذاب
 میمیرم؟ دیگه حالا میفهمم که آرتا بدون پرنیان هیچ معنایی نداره... دوباره شدم همون پسری که پرنیان بهش میگفت
 آقای ازدها! دوباره نمیتونم بخندم... دوباره تمام وجودم یخ زده... کاش پرنیان بود و این لحظه هامو میدید!

چندوقت پیش یه دختری رو دیدم... دختری که بی نهایت به پرنیان شباهت داشت. چشمش... لبهاش! و از همه مهمتر
 تیر نگاهش همون نگاه عجیب و پر از رازه پرنیان بود. اسمش هم پرستوه... از پرنیان کوچیکتره و قد و قوارش هم ریز
 نقش تر از پرنیان اما چهرش بی نهایت شبیه پرنیان منه! انگار خدا برام یه مدل کپی شده از پرنیان رو فرستاده که تو
 تنهایی دیوونه نشم... شور و اشتیاقی که به پرنیان داشتم رو به پرستو ندارم ولی دیدنش هم بهم آرامش میده. انگار که
 پرنیان کنارم نشست. فرهود از وقتی که پرستو رو دیده، گیر داده که بیخیالش شم. بهم میگه تو بخاطر پرنیان رفتی

سراغ این دختر و داری زندگی این طفلک رو الکی بهم میریزی...ولی منکه نمیخوام به دختره صدمه بزوم...فقط میخوام یکم آرامش پیدا کنم...

پرنیانم...عزیزم شرمنده ام! از خودم بدم میاد...احساس میکنم یه آدم کثیفم که خودشم نمیدونه داره چه غلطی میکنه... هنوز دو ماه نیست که با پرستوآم...نمیدونم چرا اون اومد جلو ومنم مقاومت نکردم.چرا بوسیدمش؟من لیاقت تو رو نداشتم خانومی... چرا فکر میکردم که چون اون شبیه توئه پس با بوسیدنش همون حسی رو پیدا میکنم که تو آغوش تو داشتم... اون اومد جلو و من بهش نگفتم که حدش رو حفظ کنه. بوسیدمش... مثل دیوونه ها هم بوسیدمش اما نتونستم اون حسی رو پیدا کنم که با تو داشتم.سعی کردم ادای اون لحظه رو دربیارم اما نشد... میخواستم از اون خونه لعنتی برم بیرون که بهم گفت:کجا!!! هنوز کلی از شب مونده...نمیخواهی که منو شب تنها بذاری...

نفهمیدم چی شد که زدم تو دهنش...بجوری زدم که لبش ترکید.نه بخاطر اینکه اون حرفو زد...نه! بخاطر اینکه من اونو گذاشته بودم تو جایگاه پرنیان...حق نداشتم وقتی که داره نقش پرنیان رو بازی میکنه جایگاه اونو با کثیفی خودش به لجن بکشه.اصلا کی به من گفته که چون اون شبیه تو بود پس میتونه مثل تو هم پاک و متین باشه؟تازه فهمیدم که پرستو دختری که تمام شبهاشو با دیگران قسمت میکنه و اونوقت من میخواستم اونو بذارم جای تو...چه حماقتی!

دوباره ده ها صفحه که نوشته هاش خط خورده بود...تعداد صفحات زیادی هم کنده شده بود...خیلی از صفحه ها هم پر از نقاشی های سیاه قلم بود...نقاشی از سایه یه مرد تنها...از اندام یه زن تو دوردستها...یه جا تو یه اشک چیزی نوشته شده بود که هرکاری کردم نتونستم بخونم و صفحاتی که با اسم پرنیان پر شده بود...همه چیز انقدر عجیب بود که نمیتونستم باور کنم.... اینهمه عشق برام مثل یه رویا بود.مطمئنم که اگر یه نفر دیگه برام ماجرای این عشق رو تعریف میکرد فکر میکردم که داره دروغ میگه و دیگه زیادی داستانهای عاشقانه خونده... چند صفحه ورق زدم تا رسیدم به یه شعر...البته بیشتر از اون شعر تاریخی که آرتا بالای صفحه نوشته بود برام جالب بود...بیست روز قبل از برگشتنم به ایران!

عطر تن تو هرشب می پیچه تو اتاقم این فاجعه س که هرشب هی تازه میشه داغم

عادت نکن به رفتن،به روشنی فردا شاید یه صبح دیگه روشن نشد چراغم

نیستی بینی این مرد...هرکار که بگی کرد یک عم تو اتاقش با بوت(بوی تو) زندگی کرد

اینجا پر از هواته،با اینکه نیستی پیشم یک عمر سرد باشی،باز عاشق تو میشم

یک روز بی تو هم بند، آرومتر همیشه این مرد خسته بی تو، این وضع زندگیشه

شاید خبر نداری هرروز میرم از دست نیستی کنارم اما... نیستی ولی هوات هست

نیستی بیینی این مرد... هرکار که بگی کرد یک عم تو اتاقش با بوت (بوی تو) زندگی کرد

اینجا پر از هواته، با اینکه نیستی پیشم یک عمر سرد باشی، باز عاشق تو میشم

این روزا فرهود همش از پرنیان حرف میزنه... نمیدونم چرا میخواد این زخم قدیمی رو دوباره تازه کنه. حدودا ده سال از اون روزی که ما سه تا دختر جوون رو سوار ماشین کردیم و بردیم میلاد نور میگذره و ده ساله که من دارم میسوزم... شش ساله که پرنیان از ایران رفته ولی این حس لعنتی هنوزم مثل قدیم داره آبه میکنه... خودمم نمیفهمم چطور امکان داره که اون نباشه و این عشق هنوزم انقدر قوی باشه. گاهی احساس میکنم که اگه اونروز تو آپارتمانم نبوسیده بودمش میتونستم خیلی راحتتر فراموشش کنم اما الان فراموش کردنش غیرممکنه... چون اونروز پرنیان حسی رو به من بخشید که تو هیچ رابطه دیگه ای نمیتونم تجربه کنم.

امروز پرنیان برگشته ایران... وقتی دیدمش باورم نشد! اون برگشته ایران... انقدر تعجب کرده بودم که نمیدونستم چه حسی دارم... چیزی رو که میدیدم باور نمیکردم... لعنت به تو پرنیان. ازت متنفرم... اصلا چرا برگشته؟ چرا بعد اینهمه سال برگشته؟؟؟ امیدوارم هرچه زودتر برگرده به همون خراب شده ای که توش بوده.. بره همونجا و دیگه مجبور نباشم ببینمش... لعنت به تو و هر لحظه که اسم تو رو آوردم پرنیان... تو لیاقت دوست داشتن رو نداشتی... امیدوارم بری تو همون جهنمی که ازش اومدی... کاش هرگز برنمیگشتی... اصلا تو اجازه نداشتی که برگردی... هیچکس اینجا تو رو نمیخواد!

با تعجب به اون صفحه نگاه کردم. تاریخ روزی بود که فرهود منو برد به ویلا پیش بقیه... روزی که دوستام فهمیدن من برگشتم. اما دلیل این نفرت آرتا رو نمیفهمم... طرز حرف زدنش تو این صفحه درمورد من خیلی فرق داشت با صفحات قبل... چند صفحه ورق زدم اما همه صفحات بعدی سفید بودن... آرتا کاملا صریح گفته بود که از من متنفره ولی چرا؟ چرا میخواست که من برگردم آلمان؟ چرا من ارزش دوست داشتن رو ندارم؟

و در نهایت... فرجام!

با بچه ها از پارک دلفین ها برگشتیم... نیما تازه امروز صبح رسیده. از دیروز صبح که دفتر خاطرات آرتا رو تا آخر خوندم و رسیدم به اون صفحه هنوز هم ذهنم بهم ریخته س! خیلی فکر کردم... هیچ اتفاقی نیفتاده که بتونه اون حرفای آرتا رو توجیه کنه جز اینکه آرتا تازه موفق شده بود منو فراموش کنه و تصمیم گرفته بود با دختری که خانوادش در نظر گرفتن ازدواج کنه و حالا هم نمیخواد حضور من باعث بشه که آرامش زندگیش بهم بخوره... خوب

حق هم داره! من به اندازه کافی باعث زجر کشیدن و آسیب دیدن آرتا شدم...دیگه نمیخوام بیشتر از این زندگیش رو بهم بزنم. تصمیم گرفتم که وقتی برگشتیم تهران برگردم آلمان... درمورد آیندم هم تصمیمم رو گرفتم... شاید اونایی که به عشق اعتقاد دارن فکرکنن که تصمیم من احمقانه س ولی خوب همیشه همه رابطه ها پایان خوبی نداره و قصه کوتاه من و آرتا که سالهای زیادی رو به خودش اختصاص داد از همین دسته س... نیما پسر خوبی و میدونم هم که منو خیلی دوست داره... البته اینو از وقتی که اومدم ایران فهمیدم. پس سفر من به ایران اونقدرها هم بی فایده نبود و من بالأخره تونستم همسر آیندم رو انتخاب کنم. هرچند که هیچوقت نمیتونم هیچکس رو مثل آرتا دوست داشته باشم، اما همونطور که گفتم تنها حسی که تو ما آدما وجود داره عشق نیست! هوس هست... ترحم یا احترام هست و دوست داشتن هم هست! حس من نسبت به مهرداد هوس بود و ترحم و البته بخش زیادیش هم احترام بود... ولی به جاش من واقعا عاشق آرتا بود و حالا در نهایت میرسم به مردی که دوستش دارم... نیما!!! تصمیم گرفتم قبل از خروجم از ایران داستانش رو به یه دوست بگم که برام به رشته تحریر دربیاره... الانم نشستم روی تختم و دارم این سطرهارو تو دفتر خاطراتی مینویسم که از وقتی رفتم آلمان همدم لحظه هام بوده... یادم باشه که همه مطالب دفتر خاطرات آرتارو به یوهان هم بگم....

داشتم همین مطالب رو مینوشتم که گوشیم زنگ خورد. آوا بود.

-جانم آوا؟

-سلام پرنیان خوبی؟ ببینم تو اون دفتر رو خوندی؟

-آره عزیزم...

آوا با ترس گفت: کامل خوندی؟

نمیدونم چرا نخواستم به روم بیارم که میدونم آرتا گفته ازم متنفره برای همین گفتم: نه... چطور مگه؟

-خوب خیالم راحت شد. ببین لطفا از تاریخ... به بعد رو نخون.

-چرا؟ مگه چی نوشته؟

-نمیدونم فدات شم... من خودم تا حالا اون دفتر رو کامل نخوندم. فقط فرهود خونده. راستش اون بهم گفته بود این صفحات رو پاره کنم ولی من یادم رفت. الان که داشتم تلفنی با فرهود حرف میزدم اون ازم پرسید صفحاتو پاره کردی و وقتی فهمید که یادم رفته کلی عصبانی شد. بهم گفت بهت بگم نخونیش تا خودش بیاد. برات توضیح بده....

تو دلم گفتم: آخی... میخواد بهم توضیح بده که چرا باید گورمو گم کنم و برم. ولی به آوا گفتم: باشه فدات شم نمیخونم... ولی فکر نکنم فرهود وقت پیدا کنه که بیاد برام توضیح بده... چون تا برگشتنش من از ایران رفتم.

-چی؟ برای چی از ایران بری؟

- خوب من فکرامو کردم. این بهترین تصمیم برای منه....

نمیدونم چرا یهو آوا عصبانی شد...البته حق هم داشت. اون خبری از صفحات آخر دفتر نداشت. برای همینم با لحن تند گفت: باشه پرنیان...هرطور که راحتی!

تو فکر بودم که چندضربه به در اتاق خورد و چند لحظه بعد نیما وارد اتاق شد. با خنده بهم گفت: چه میکنی جفجغه؟؟؟
دفتر رو بستم و بالبخند گفتم: هیچی.... خوب استراحت کردی؟

- آره...عالی بود. خدایی خیلی خسته بودم.

- بچه ها چیکار میکنن؟

- بچه ها....هیچی! ولی امروز یه مهمون خاص داریم. گفتم بهت که در جریان باشی.

- کی؟

- حالا خودت میفهمی! فط حتما یه لباس خوشگل بپوش.

- الان بپوشم؟

- نه...شب که مهمونمون خواست بیاد.

- باشه حتما....نیما؟؟؟

- جانم؟

- من تصمیمم رو گرفتم. وقتی رفتیم تهران برمیگردم آلمان.

نیما با چشمهای گرد شده گفت- چی؟؟؟؟ واقعا؟ جان من راست میگی؟

- خوب آره...چی باعث شده که انقدر تعجب کنی؟

-هیچی...یعنی آخه فکر میکردم دیگه هیچوقت بر نمیگردی.

-اونوقت چرا همچین فکری کردی؟

-هیچی همینطوری...پس میشه ازت یه خواهشی کنم؟

-چی؟

-بیا باهم همون رقصمون رو تمرین کنیم....میخوام امشب که مهمونمون اومد اونو با هم دوتایی برقصیم.

-باشه...بریم. ولی کجا؟

-تو سالن به اندازه کافی جا هست.

وارد پذیرایی شدیم. گیسو داشت برای شهاب و آرتا و خودش چایی میریخت تا با بیسکوئیت بخورن. چشمم به آرتا افتاد و تمام وجودم پر از غم شد اما سعی کردم خودمو بی توجه نشون بدم. نیما فلشش رو وصل کرد به دستگاه و آهنگ مخصوص رقصمون رو گذاشت... بازهم با هم رقصیدیم... اولش مقداری از حرکات رو فراموش کرده بودم اما بعد از دوبار رقص همه رو کامل به یاد آوردم... دوباره رسیدیم به مرحله آخر رقص و بازهم من نتونستم اون مرحله رو اجرا کنم... نتونستم تعادل بدنم رو وقتی که نیما منو روی دست بلند میکنه حفظ کنم و هردو خوردیم زمین... دوبار... سه بار... چهاربار... بعد از پنج بار زمین خوردن به این نتیجه رسیدم که تلاش من هیچ فایده ای نداره و من نمیتونم این رقص رو یاد بگیرم... نیما هم یه استراحت کوتاه بهم داد. بعد از دوساعت تمرین رفتم تا یه دوش بگیرم که برای اومدن مهمونی که نمیدونم کی بود آماده باشم.

تو آینه به خودم نگاه میکردم و تو دلم میگفتم: ای بابا! خسته شدم از این آینه ها... خسته شدم از بس که پرنیان رو تو یه قاب شیشه ای پر از دروغ دیدم... یه شلوار مدل برمودای کرم پوشیده بودم با یه تاپ سفید... موهام رو هم همونطور که خودش حالت گرفته بود ریختم روی شونه هام... با اینکه حوصله آرایش نداشتم اما میخواستم آخرین تصویر از پرنیان تو ذهن بقیه بخصوص آرتا از همیشه زیباتر باشه... برای همین یه سایه تیره زدم و مژه هام رو هم حسابی با ریمل حالت دادم. چهارم عروسکی و باحال شده بود. خودم که خوشم اومد... از اتاق خارج شدم. اولین کسی که دیدم نیما بود با یه شلوار خردلی رنگ و پیرهن سفید... کلاً این پسر خدای تیپ... بعد گیسو و شهاب رو دیدم. وای خدا بگیر منو... چه تیپی زدن اینا! مثل اینکه فقط لباس من اسپرت و معمولی تره... بعدم آرتا رو دیدم با یه جین تیره و همون پیرهن خاکی که براش خریده بودم... اومد کنارم و بالبخند گفت: ای متقلب... پس چرا لباسی که من برات خریدم رو نپوشیدی؟

-چون یه نفر بهم گفت که خیلی کوتاهه و نباید جلوی دیگران بیوشمش...

-راست گفته... و البته خیلی خوبه که حواست بود! چون من اصلاً یادم نبود که اون لباس چقدر کوتاه بود...

من و آرتا همزمان با هم وارد سالن شدیم و ورودمون همزمان شد با صدای جیغ بچه ها! با تعجب به اطرافم نگاه کردم... خدایا اینجا چه خبر بود؟ آرتا با لبخند به من نگاه کرد و گفت: تولدت مبارک جوجه...!!!

تولد من؟؟؟ تولدمون.....!!! دستمو گرفتم جلوی دهنم و با شرمندگی گفتم: وای خدا... ببخشید من اصلاً یادم نبود!

بچه ها با تعجب بهم نگاه کردن... فکر میکردن دارم خالی میبندم. نیمایه هدیه به من و یه هدیه به آرتا داد. به هدیه ای که آرتا تو دستش گرفته بود نگاه کردم... کم مونده بود گریه کنم! با ناراحتی گفتم: آرتا به خدا من یادم نبود... اصلاً باورم نمیشه که من تولدتو فراموش کردم.....

آرتا با صدای بلند خندید و گفت: تولدمو نه!!! تو تولدتو فراموش کردی...و مطمئنم که حتما ذهنت خیلی درگیر بوده که تولد خودتو فراموش کردی...خوب وقتی هم که یکی تولد خودشو فراموش میکنه دیگه نباید ازش توقع داشت که به یاد تولد یکی دیگه باشه....

بچه ها هرکدوم جلو اومدن و یه کادو به من و یه کادو به آرتا دادن.من هدیه ای نداشتم که به آرتا بدم و اونم گفت که فعلا هدیمو بهم نمیده...بقیه شب رو همه با هم زدیم و رقصیدیم تا اینکه آرتا ضبط رو خاموش کرد و گفت:بچه ها یه لحظه صبر کنید....

گیسو-چی شده آرتا؟

آرتا رو به من گفت:خوب پرنیان باید هدیه منو بده تا منم هدیشو بدم.

با ناراحتی به آرتا گفتم:ولی آرتا...منکه گفتم...من هدیه ای نگرفتم!

آرتا-خوب من ازت یه هدیه دیگه میخوام....

-چی؟

-با من میرقصی؟

خندیدم-البته...

-ولی نه هر رقصی....همون رقصی که امروز با نیما تمرین میکردی...

نیما با پوزخند گفت-چی؟؟؟؟ ولی اون رقص نیاز به مهارت و آموزش قبلی داره...

از این حرکت نیما یکم ناراحت شدم ولی با لبخند مهربونی به آرتا گفتم:حق با نیماست آرتا...این رقص نیاز به مهارت قبلی داره...

آرتا بدون توجه به نیما در جواب من گفت:تو فقط بگو قبول میکنی یا نه؟این هدیه ای که من میخوام....

-باشه قبوله....

نیما آهنگ رو پلی کرد...آرتا بهم نزدیک شد...راستش خندم میگرفت.میدونستم که آرتا نمیتونه حرکاتش رو انجام بده ولی شهاب با دقت و جدیت خیره شده بود به ما....

دستمو گذاشتم رو شونه آرتا...اونم یکم خودشو بهم نزدیک کرد و دستشو حلقه کرد دور کمرم...کمی با هم به آرومی حرکت کردیم که من چندقدم با شتاب ازش فاصله گرفتم...اون دستمو گرفت و من یه نیم چرخ زدم و خودمو روی دستاش رها کردم،اونم دستشو حلقه کرد دور کمرم و انگشتاش روی شکمم قرار گرفت و منو به حالت اریب چرخوند.نه بابا...مثل اینکه آرتا هم کاملا این سبک رقصها رو بلده...از حرکاتش خیلی راحت میشد فهمید که آرتا رو

سبکهای مختلف رقص تسلط زیادی داره... حالا کمر من مماس شده بود با کمر آرتا و من دستمو از پشت سرم گذاشتم رو شونه اون و کنار گردنش رو گرفتم. به راحتی میتونستم حرارت بدنش رو حس کنم... بدون اینکه بدونم چرا دستم رو نوازشگرانه روی گردنش حرکت دادم ولی اون دستم رو تو هوا نگه داشت. یکم خودمو جابه جا کردم و بعد به سرعت رو انگشتای پا دو تا قدم سریع و کوچیک برداشتم... آرتا دستش رو روی بازوی برهنم کشید و با یه حرکت منو برد روبه روش و دستشو گذاشت بین موهام. حرکت انگشتاش بین موهام برام خیلی لذتبخش بود ولی با یادآوری چندصفحه آخر دفتر خاطراتش عصبانی شدم و دستش رو با شدت از موهام بیرون کشیدم و کنار زدم بعد دستمو گذاشتم روی قفسه سینهش و با خشونتیه که نمیدونم از کجا نشأت میگرفت اونو هل دادم عقب و خودم با قدمهایی بلند به سمت دیگه سالن فرار کردم اما آرتا با قدمهایی بلند و خشمگین به سمتم اومد و دستامو گرفت و منو به سمت خودش کشید... کاملاً معلوم بود که اونم متوجه شده که عصبانیت من ساختگی نیست و کاملاً واقعیه... اون منو به خودش چسبوند و صورتش رو به سمت گردنم برد... گرمای نفسهایش به پوستم میخورد برای همینم مقاومت کردم و سعی کردم خودمو ازش دور کنم... با چند قدم سریع ازش فاصله گرفتم و به سمت بچه ها قدم برداشتم اما اون با خشونت از پشت سر بغلم کرد و منو به سمت خودش کشید... سعی کردم فرار کنم ولی اون منو چرخوند به سمت خودش... دوباره فرار کردم و اونم دوباره دستامو از پشت سر گرفت و با یه حرکت بدنمو روی دستش بالا برد... روی دستش حس پرواز و سبکی داشتم.

خودمو رها کردم روی دستش و ذهنمو آزاد کردم... بعد از چند ثانیه اون منو آروم آروم پایین آورد و درحالیکه روی زمین زانو میزد منو نشوند روی پای چپش... به چشمش خیره شده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم.. سرش رو کمی جلو آورد و من ناخودآگاه چشمم رو بستم و صورتش رو بهش نزدیک کردم... چندثانیه بعد گرمای لبهایش رو روی پیشونیم حس کردم. چشمم رو باز کردم. آرتا داشت بهم لبخند میزد... بچه ها دست زدن و من از روی پاش بلند شدم و با لبخند ازشون تشکر کردم.

یه نگاه به اطراف انداختم... نیما نبود. از پنجره ویلا دیدمش که داشت تو محوطه پشت ویلا قدم میزد... داشتم به سمت در میرفتم که گوشی آرتا زنگ خورد... با خوشحالی گفتم بچه ها فرود... منم به نیما که داشت میرفت نگاه کردم و گفتم: آرتا بهش بگو قطع نکنه منم میخوام باهاش بحرفم... یه چیزی هست که باید بهش بگم... بعد به سرعت رفتم بیرون و نیما رو صدا کردم اما جواب نداد....

-نیما... خوب یه لحظه صبر کن دیگه!

....-

-نیما... مگه من تورو صدا نمیکنم؟

رسیدم بهش و دستشو کشیدم. برگشت و نگاهم کرد اما نگاهش خیلی گرفته و جدی بود. با تعجب گفتم: چی شده نیما؟؟؟

-هیچی پرنیان...چیزی نشده.فقط مدت‌ها بود که یه سوال بی جواب آزارم میداد و امروز جوابش رو پیدا کردم.

-چه سوالی؟؟

-هیچی پرنیان...اگه اجازه بدی میخوام چندلحظه تنها باشم...

-نیما!!!! تو رو خدا بگو چی شد یهو؟ چی ناراحتت کرد؟ تو که تا چند دقیقه قبل خوب بودی....

نیما با ناراحتی برگشت سمتم و گفت: پرنیان!!! یعنی تو خودت نمیفهمی که موضوع چیه؟ چندبار تا حالا این رقص رو با هم تمرین کردیم؟ چندبار؟؟ ده بار؟ صدبار؟ هزاربار؟ اما تو حتی یکبار هم نتونستی انجامش بدی...همیشه رفتارات خشک و مصنوعی بودن و هیچوقت هم نتونستی تعادلت رو حفظ کنی...اما امروز بدون هیچ تمرینی با اون...خودت ندیدی که چجوری غرق نگاه اون شده بودی...حتی حواست هم نبود که چجوری خودتو تو آغوشش رها میکردی و چجوری تو رقص همراهیش میکردی...تو خیلی راحت تعادلت رو روی دستای اون حفظ کردی...خیلی راحت بدنت رو باهاش هماهنگ کردی...تازه آخر رقصم اگه اون پیشونیت رو نمیبوسید تو میخواستی...تو چشمتو بسته بودی که بیوسیش!

تازه فهمیدم که حق با نیما بود.من برای اولین بار اون رقص رو کامل انجام دادم!!! اما با تعجب ساختگی به نیما گفتم: نیما اصلا معلوم هست تو داری چی میگی؟

-آره پرنیان معلومه...من تصمیم گرفتم که فردا برگردم تهران و کارامو تموم کنم...تا آخر هفته هم برمیگردم آلمان...

-خوب چرا به این سرعت؟ وایسا با هم برمیگردیم دیگه!

-باهم؟؟؟؟ تو کجا میخوای برگردی؟ وقتی که تمام شادی و لبخندت اینجاست...وقتی که دلیل زندگیت اینجاست تو کجا میخوای بیای؟ چرا انقدر خودتو گول میزنی پرنیان؟ تو قرار نیست جایی بیای!

-یعنی چی قرار نیست...این چرت و پرتا چیه نیما؟ اون فقط یه رقص بود...یه رقص معمولی...یعنی تو انقدر با یه رقص مشکل داری؟

نیما فریاد زد-رقص؟؟؟؟ تو فکر میکنی مشکل من با رقص تو؟؟؟؟ نه خانوم...حرف من این نیست.حرف اینه که تو ع...ا...ش...ق...اونی! میفهمی...عاشق!!!

با جیغ گفتم-نه...نیستم.من اصلا عشق رو باور ندارم.من میخوام برگردم آلمان و برم دنبال زندگیم! میخوام بتونم آرامشم رو پیدا کنم.....

نیما با لبخند بهم گفت: نمیدونم چرا میخوای برگردی و برام هم مهم نیست...ولی من میخوام فراموش کنم پرنیان...میخوام از زندگیم بری بیرون.من وجودی که توش قلبی نیست رو نمیخوام...شاید خودت نفهمی ولی تو تمام اون سالها تو مثل یخ بودی...هیچ احساسی نداشتی.نه از کسی ناراحت میشدی و نه دل به کسی میبستی...اما از وقتی

که برگشتی میبینم که گاهی با تمام وجود خوشحال میشی و میخندی... گاهی غمگین میشی و گاهی عصبانی... و هر بار هم دنبال دلیل این حالتها میگردم میرسم به آرتا! میدونی آخرش به چه نتیجه ای رسیدم... تو اونجا سرد بودی چون قلبی نداشتی که بتونه عشق و نفرت رو حس کنه... اما اینجا برگشتی بیش معشوقه... پیش قلبت! برای همین میتونی حس کنی... بخندی... و حتی ناراحت شی!....

نیما این حرفو زد و از من دور شد... من با چشمهای خیس و با ناباوری نگاش کردم... اون برگشت به ویلا و من هنوز سرجام منجمد شده بودم... خدایا آخه چرا همه دارن ازم دور میشن؟ هنوز تو بهت بودم که با صدای فریادهای وحشتناک آرتا که اسم منو صدا میزد از ترس میخکوب شدم... صداش تو کل محوطه می پیچید و تمام وجودمو میلرزوند. آرتا از ویلا اومد بیرون و مستقیم به سمت من حرکت کرد... از عصبانیت به نفس نفس افتاده بود... خدایا دیگه چی شده؟ یه نگاه به ویلا کردم... شهاب و گیسو از پشت پنجره داشتن با نگرانی مارو نگاه میکردن. نمیفهمم آخه اینا چرا اینجوری میشن؟ آرتا رسید روبه روم و قبل از اینکه بفهمم چی شده دستش با شدت فرود اومد رو صورتم... بخاطر ضرب دستش تعادل رو از دست دادم و افتادم زمین. لبم یکم سوخت... دستم رو کشیدم روی لبم. از دیدن خونی که روی پوست دستم کشیده شد خیلی تعجب نکردم! اون هنوزم نفس نفس میزد و من انقدر تعجب کرده بودم که نمیدونستم باید چه واکنشی نشون بدم. آرتا با فریاد گفت: چرا نشستیی؟؟؟ پاشو برو... پاشو دیگه! مگه نمیخواستی بری؟ پاشو یه وقت دیرت نشه... دِ پاشو لعنتی!

از سرجام بلند شدم و گفتم: همیشه بگی این دیوونه بازیا برای چیه؟

- دیوونه بازی؟ اومدی اینجا و همه چیز رو بهم ریختی و حالا هم که میخواستی دوباره بیخبر برگردی به اون خراب شده... اونوقت به کارای من میگی دیوونه بازی؟

تازه فهمیدم از چی حرف میزنه - اولاً که من نمیخواستم بیخبر برگردم و میخواستم به موقعش بهتون بگم... بعدم فکر نکنم برگشتم دیوونه بازی باشه؟ هرچی نباشه خونه و زندگی من اونجاست.

- خبر بدی؟ دیگه کی؟ تو میخواستی تا آخر ماه برگردی... پس کی میخواستی خبر بدی؟

- وقتی برگشتیم تهران... نمیخواستم سفر تو خراب کنم.

- سفر؟ تو زندگیمو خراب کردی لعنتی....

- آرتا اصلا معلوم هست تو چه مرگته؟

- آره خوبم معلومه... منتهی بازم این تویی که داری خودتو میزنی به خیریت!

عصبانی شدم. خودمو کشیدم کنار تا برگردم به ویلا... ولی آرتا مچ دستمو گرفت و طوری پیچوند که نتونستم حرکت کنم. بعدم با عصبانیت گفت: کجا؟؟؟ هنوز حرفم تموم نشده. چندسال پیش پاشدی بیخبر رفتی و این حماقت من بود که نیومدم با کتک برت گردونم اما الان دیگه چنین اشتباهی نمیکنم.

با عصبانیت به زمین نگاه کردم تا مجبور نباشم به چشمای وحشیش خیره بشم اما اون با فریاد گفت: منو نگاه کن.....
نگاش نکردم. اونم چونمو گرفت بالا و با حرص گفت: میگم منو نگاه کن! مگه تو شش سال پیش تو آپارتمان من تو بغلم
نبودی؟ مگه بهم اجازه ندادی که ببوسمت؟ مگه منو نبوسیدی؟ اونوقت بخاطر اون اتفاقها بدون اینکه صبر کنی و
حرفای منو بشنوی گذاشتی و بیخبر رفتی... اون زمان بخاطر ترک کردنم بخشیدمت چون اشتباه از من بود... اما الان
چی؟ الان دیگه من چه اشتباهی کردم؟ الان دیگه چرا میخوای دوباره منو بشکنی؟ دیگه حالا چرا داری مثل احمقا
سرتو میندازی پایین و فرار میکنی؟

-موضوع شش سال پیش همون شش سال پیش تموم شد و رفت... الان دارم میرم چون دلیلی برای موندن ندارم...
-این چرت و پرتا رو به من نگو پرنیان... تو هنوزم منو دوست داری و خودتم اینو خوب میدونی.

-نه اصلا هم....

فریاد زد- به من نگو نه پرنیان! دیگه بعد از اینهمه سال من میتونم از صدای ضربان قلبت بفهمم که تو دلت چه
خبره... همین چند دقیقه پیش تو ویلا اگه ولت میکردم میخواستی منو ببوسی... پس این چرت و پرتا رو به من نگو! فقط
میخوام بدونم چرا!!!! چرا میخوای برگردی؟

اشکام کل صورتم رو پوشونده بود... با جیغ و گریه گفتم: چرا؟؟؟ تو اصلا چیکار داری به دلیل رفتن من؟ تو که از خدات
بود من برم... مگه دعا نمیکردی که برگردم... مگه ازم متنفر نبودی؟ مگه یهو نفهمیدی که ارزش دوست داشتن رو
ندارم... پس چه مرگته؟ منکه دارم خودم خبر مرگم میرم... دست از سرم بردار دیگه....

با بهت و گیجی گفت- چرا چرت و پرت میگی پرنیان؟ من کی گفتم ازت متنفرم... کی دعا کردم بری؟

با عصبانیت به سمت ویلا رفتم... شهاب و گیسو با تعجب نگام میکردن... این اشکای لعنتی هم که تموم شدنی نبود. از
تو چمدونم دفتر خاطراتش رو برداشتم و با خودم بردم بیرون... آرتا دم در ورودی ویلا و ایساده بود و به من نگاه
میکرد... دفتر خاطراتش رو دادم دستش و از ویلا زدم بیرون... رفتم به سمت محوطه پشت ویلا... ساعت حدود یازده و
نیم بود... رفتم ته باغ و توی تاریکی نشستم. چند دقیقه بعد گیسو اومد کنارم و خیلی آرام گفت: پرنیان، نیما
وسایلاش رو برداشت و رفت. خواستم بهت خبر بدم... شاید لازم باشه!

گیسو رفت و من صورتم رو بین دستام پوشونم... نمیدونستم باید چیکار کنم... برم دنبال نیما، بشینم همینجا یا بیخیال
همشون بشم. همونطوری تو سکوت نشستم که بازم صدای قدمهایی رو شنیدم. آرتا بود... اومد کنارم و تو همون
تاریکی نشست. نمیدیمش ولی معلوم بود آرومتر شده... با صدای بمش گفت: نمیدونم این دفتر از کجا به دست تو
رسیده... ولی یه چیزایی هست که تو این دفتر نوشته نشده. پس لطفا اول گوش کن و بعد قضاوت کن... وقتی که تو
برگشته بودی ایران... درست همونروز که فرهود تو رو دید و آوردت تو ویلا... صحبتش من تو رو دیده بودم. یعنی قبل از
فرهود! طبق عادت این چندسال که شبها بیخوای میزد به سرم دوباره بیخواب شده بودم. برای همینم از ویلا زدم
بیرون و برای خودم تو تاریکی شب قدم زدم... وقتی به خودم اومدم که هوا روشن شده بود و یه دختر جوون داشت با

بلوز و شلوار و بدون حجاب به سمت جنگل میدوئید... اولش برام بی حجاب بودنش عجیب بود ولی کم کم متوجه شدم که اون دختر خیلی شبیه به تو... یکم اومدم جلوتر و دیدم نه... اون دختر بیش از حد شبیه تو... چهرش... اندامش! ولی خوب امکان نداشت که تو، تو ایران باشی! گفتم اینم یه پرستوی دیگه س... ولی وقتی چشمم به دستبند افتاد... همون دستبندی که خودم بهت هدیه داده بودم... فهمیدم نه! این خود پرنیان... تو اون لحظه انقدر شوکه شده بودم که نمیدونستم چیکار کنم. تمام مدت سایه به سایه تو حرکت کردم و از دور فقط نگات کردم... مثل اینکه تو هم حضورمو حس کرده بودی چون هی برمیگشتی و پشت سر تو نگاه میکردی... وقتی حالم بهتر شد میخواستم پیام جلو پیشت که دیدم رسیدی به یه ویلا و یه پسر جوون اومد کنارت و تو رو با خودش برد تو ویلا... خوب منم فکر کردم... فکر کردم تو با اون پسر همخونه شدی... یعنی باهاش رابطه داری! آخه قبلا شنیده بودم که تو آلمان بین تو و یه پسری که باهاش کار میکنی خبری هست و اون روزم تو ساحل دیدم که تو بدون اینکه به بقیه خبر برگشتنت رو داده باشی پاشدی با اون پسر اومدی شمال... اونم دونفری! آخه چه لزومی داشت که تو با یه پسر غریبه بیای سفر دونفره؟

-آرتا!!! چی داری میگی؟ تو مگه منو نمیشناسی؟ تو چطور فکر کردی که من...!

-میدونم پرنیان... میدونم اشتباه کردم. ولی تو حال اون لحظه منو نمیفهمی... شش سال از کسی که دوسش داری دور باشی و تنها خبری که ازش داری شایعاتی که دیگران بهت میگن... اونوقت بعد شش سال اونو ببینی که با یه پسر جوون که کاملاً هم معلومه ایرانی نیست پاشده رفته شمال... ذهنم اون لحظه هیچ منطقی رو قبول نمیکرد پرنیان! اون لحظه داشتم از خشم و حسادت میمردم... همون موقع هم این چیزا رو تو دفتر خاطراتم نوشتم و اگه یادت باشه همین حرفا رو هم به خودت تو ویلا زدم... ولی بعدش فرهود و یوهان بهم گفتن موضوع چیه!

-فرهود و یوهان؟؟؟

-آره... وقتی با تو اونطوری حرف زدم فرهود منو برد تو حیاط و یقمو گرفت و زد تو گوشم... ازم پرسید چرا این حرفا رو زدم و منم بهش گفتم چی دیدم. فرهود بهم گفت: آرتا باورم نمیشه که گاهی فکر میکنم من اصلاً تورو نشناختم... تمام این سالها فکر میکردم که دوسش درای و حاضری هرکاری کنی که برگرده و بدستش بیاری اما حالا که اونم اومده تو داری طوری حرف میزنی که انگار اون... اون... بین من نمیدونم تو میخواستی یا نه... دیگه هم برام هم نیست اما بهت اجازه نمیدم با اون طوری حرف بزنی و رفتار کنی که انگار یه هرزه ست!

ناخودآگاه دستم رو بردم بالا تا بزخم فک فرهود رو بیارم پایین که اون بهم پوزخند زد و گفت: چیه؟ بخاطر چیزی میخواستی منو بزنی که خودت داشتی تو صورتش فریاد میزدی؟ تو اصلاً خجالت نکشیدی این چیزا رو جلوی همه ما بهش گفتی؟

بعد هم فرهود بهم گفت که یوهان از پنج سال پیش با فرهود در ارتباط بوده و خود اون کاری کرده که تو بیای ایران و اونجا نزدیک ویلا با فرهود روبه رو شین!!! یوهان بهم گفت که تو بخاطر گذشتت دچار یه نوع تلقین روحی شدی... تلقینی که باعث میشه از دوست داشتن بترسی و به عشق شک کنی... یوهان میگفت علت فرار کردن تو اینه

که دیگه نمیخواهی بجنگی... در واقع تو روحیه جنگیدن برای خواسته هاتو از دست دادی... و منم کاری کردم که این بی اعتمادی و شک دوباره برگشته تو وجودت! یوهان گفته بود که ما هر دو همدیگه رو دوست داریم ولی هنوز با خودمون درگیریم... باید بهمون فرصت داده میشد تا بتونیم حقیقت حسمون رو بفهمیم. من موقعی که رفتم فرانسه حقیقت حسم رو فهمیدم... ولی تو پرنیان! چقدر دیگه میخواد طول بکشه تا تو حقیقت حست رو بفهمی؟

- آرتا من....

- به خدا من دیگه طاقت ندارم پرنیان... این ده سال منو نابود کرد... تو رو خدا دیگه تمومش کن این بازی رو... دیگه وقتشه که شوخی عاشقی رو جدی بگیریم پرنیان! در ضمن دیگه نه من اون پسر جوون و مغرورم و نه تو اون دختر شر و شیطون!

خندیدم... سرمو برگردوندم سمتش و بهش نگاه کردم. تو اون تاریکی نمیتونستم خیلی خوب ببینمش ولی میتونستم برق چشماشو تشخیص بدم. با خنده گفتم: راه درازی رو طی کردیم... آخ...!

- چی شد؟

- هیچی... فقط فکم درد میکنه...

آرتا با صدای بلند خندید - خیلی محکم زدم... نه؟

- نه... خیلی محکم نزدی... خیییییلی محکم زدی!

آرتا دستم رو گرفت و نوک انگشتام رو بوسید - شرمنده جوجه... اون بر خودم بخاطر ترس دوباره از دست دادنت بود... راستی یادم رفت کادوی تولدتو بدم.

آرتا از جاش بلند شد و به سرعت به سمت ساختمون رفت... من هنوز داشتم با تعجب به ساختمون نگاه میکردم که برگشت و یه بسته کوچیک رو گذاشت توی دستم. یه جعبه بود... یه جعبه کوچیک مخمل! بازش کردم و به حلقه تک نگینی که توش بود خیره شدم... آرتا حلقه رو برداشت و گفت: بهم اجازه میدی پرنیان؟ یا هنوزم باید صبر کنم؟

یادمه قبلا هم با مهرداد تو این شرایط قرار گرفته بودم ولی مهرداد ازم اجازه نگرفت برای تصاحب زندگیم... با لبخند گفتم: من تا همین الانشم به اندازه کافی برای این لحظه صبر کردم... ولی دختری که خانوادت برات انتخاب کردن چی میشه؟ عروس آینده خانواده راد!!!

آرتا با لبخند گفت: خانوادم قبلا با خانواده اون دختر صحبت کردن و موافقتشون رو گرفتن... فقط مونده بود که من بله رو از خود دختری بگیرم که اگه اشتباه نکنم چندلحظه پیش گرفتم!

با تعجب به آرتا گفتم: آرتا یعنی اون دختر....

آرتا در حالیکه حلقه رو دستم میکرد گفت: مگه آرتا چندتا عشق داره که خانوادش هم بخواد چندتا عروس داشته باشه؟

دستم رو تو دستش گرفت و بعد انگشتر توی دستمو بوسید... با لبخند بهش خیره شدم. کمی بهم نزدیک شد... نمیتونستم حالت صورتش رو تو تاریکی تشخیص بدم ولی از صدای نفسهایش بیقراریش رو میفهمیدم. بهم نزدیکتر شد... چشمام رو بستم. لبهایش روی لبهام قرار گرفت و من هجوم انواع حس رو تو وجودم تجربه کردم. اینبار هم طعم این بوسه فرق داشت... این بوسه با طعم آرامش بود!

خوب حالا که فکر میکنم میبینم که قرار نیست همه چیز درست و عاقلانه پیش بره... من و آرتا دیوونه بازی زیاد داشتیم ولی همین دیوونه بازی بود که شوخی عاشقی رو جدی کرد. شاید اولش هم ما یه حسهایی نسبت به هم داشتیم ولی اون حس هیچوقت تو وجودمون ریشه نمیداد اگه اینهمه فاصله رو متحمل نمیشدیم و صبر نمیکردیم... چندساعت قبل من داشتم تو دفتر خاطراتم مینوشتم که تصمیمم رو برای آیندم گرفتم و میخوام با نیما برگردم ولی خوب چجوری میشه در مورد آینده حرف زد وقتیکه نمیدونی سرنوشت چه خوابی برات دیده؟ من... پرنیان رهام، دختری ام که از فرجام رسیدم به شوخی عاشقی و حالا رسیدم به فرجام شوخی عاشقی! شاید شما هم جزء کسانی باشید که داستانتون شبیه عشق ما باشه و شاید فکر کنید که همه این نوع عشقا دروغی بیش نیست. خوب اشکالی نداره... منم سالها پیش عشق رو باور نداشتم! ولی اونایی که به عشق اعتقاد دارن میدونن که پیکره اصلی عشق با دیوونگی، دوری و اشک ساخته میشه. شاید حسهای مختلفی تو وجود هر آدم باشه ولی وقتی که تو عشق رو تجربه کردی دیگه نمیتونی به هر رابطه و هر دوست داشتن معمولی ای رضایت بدی... حالا مهم نیست که تو این داستان کی دیوونه تر بود و کی عاقل تر... چون تنها دلیل دیوونگی های ما ضعفهای روحیمون و صدماتی که تو گذشتمون خوردیم. و من و آرتا هم از این قضیه مستثنی نبودیم... من تو گذشتم فرجام رو تجربه کردم و آرتا هم خاطره تلخی مثل شیدا رو....

- عالی بود... خوب حالا شما بشینید روی تخت خواب و شما هم روبه روشن بایستید...

با سختی پایین لباسمو طوری جابجا کردم که بتونم راحت بشینم... آرتا هم روبه روم وایساد. خدایی عکس گرفتن تو اتاق خواب عروس اونم آخر شب ظلم بزرگی... من نمیدونم این ایده کی بود ولی اگه بدونم کلبشو میکنم... دوباره صدای جیغ دختره رو اعصابم خط انداخت.

- خوب بود... خوب حالا شما آقا داماد... کمی خم شید و تو همون حالت عروس خانوم رو ببوسید...

یکم تو خودم حرص خوردم... حیف که نمیتونستم چیزی به این دختره بگم وگرنه حالشو میگرفتم. از همون اول جشن که اومد عکسامون رو بگیره بین هر دو تا ژست یه بار میگه همدیگه رو ببوسید... فکر کنم این دختره به نمایشهای این

شکلی خیلی علاقه داره... من نمیدونم شوهرم داره منو میبوسه، این چرا نیشش تا بناگوش بازه! شیطونه میگه بزnm فکشو....

آرتا- پرنیان... خوب یه مین وول نخور بذار عکسو بگیریم دیگه....

-آخه خسته شدم آرتا... خوابم میاد.

آرتا چشمکی بهم زد و با لبخند گفت: نگران نباش عزیزم... به خواب هم میرسیم.

آرتا منو ببوسید و اون دختره عشق فیلم هم عکسمون رو گرفت.

-اوووف ابالآخره رفت.... عجب سیریشی بود این دختره.

آرتا- انقدر غر نزن جوجه... به جاش فیلم و عکسای عروسیمون تک میشه. تازه اون طفلک هم بخاطر ما قبول کرد که تا این وقت شب کار کنه... اونم چون رضا (مسئول گروه فیلمبرداری) با من دوست بود.

همونطور که به آینه خیره شده بودم و سنجاقهای ریز رو از تو موهام درمیاوردم بهش گفتم: اونکه بله.... ولی نمیدونم این دختره چه دردی داشت که هی از اول تا آخر میگفت عروس خانوم رو ببوسید... آقا داماد رو ببوسید... اصلا مرض داشت دختره!

-نه فدات شم... فقط حال من بیچاره رو درک کرده بود.

با خنده به چشمای شیطونش نگاه کردم... آرتا کتش رو گذاشت رو دستته صندلی و پیرهنش رو هم درآورد و انداخت گوشه تخت. احساس کردم با دیدن عضلاتش تمام خون بدنم هجوم آورد به صورتم! سرمو سریع برگردوندم و دوباره به آینه خیره شدم. چنددقیقه بعد موهام کاملا باز شده بود و این حس خوبی بهم میداد. داشتیم با لباسم کلنجر میرفتم که بتونم زیپش رو باز کنم که آرتا اومد پشت سرم و درحالیکه لبخند شیطونی به لب داشت زیپ لباسمو با یه حرکت باز کرد. هنوز از آینه به چشماش خیره بودم که با آرامش عجیبی منو از پشت سر بغل کرد و بهم گفت: بهتره تا خوابت نبرده بری یه دوش بگیري... با این آرایش پوستت داغون میشه.

حولمو پوشیدم و از حموم بیرون اومدم. آرتا رو تخت خوابیده بود و دستش روی چشماش بود... ساعت حدود پنج و نیم صبح بود و من بی نهایت خسته بودم. آرتا هم که قربونش برم یه ذره هم حیا نداره... نمیگه با این وضع عضلات و اندام هم حداقل یه لباسی چیزی بپوشه که دختر مردم هوس نکنه! با همون حوله رفتم روی تخت کنارش دراز کشیدم. اصلا دوست نداشتم که که با حوله خیس دراز بکشم ولی هم دیگه انرژی نداشتم و هم نمیتونستم درمقابل خواست قلبم مقاومت کنم... قلبی که فقط میخواست درکنار تنها عشق زندگیم باشه و تو آغوشش آروم بگیره. آرتا چشماش رو باز کرد و گفت: عافیت باشه....

- تو نمیخواهی دوش بگیری؟

- الان میخوام کنار جو جم باشم. راستی چرا با حوله خیس خوابیدی؟ نمیخواهی لباس بپوشی؟

- نه... دیگه اصلا به ذره هم انرژی ندارم.

با شیطنت گفت - مطمئنی؟ بعداً پشیمون نمیشی؟

- چیزی برای پشیمونی وجود نداره....

- اونکه صد درصد!

آرتا نیم خیز شد و چراغ خواب رو خاموش کرد. بعد با صدایی آروم گفت: ببین جوجه... تمام تخت رو خیس کردی! ای شیطنون خانوم ولوله....

بعد منو چرخوند و قبل از اینکه بفهمم چی شده حولمو از تنم درآورد و پرت کرد روی صندلی گوشه اتاق... اصولاً باید خجالت میکشیدم از اون وضعیتم ولی انقدر مست وجود آرتا بودم که خجالت برام بی معنا بود. بخاطر خیس موهام یکم لرزیدم... آرتا منو تو بغلش گرفت و باعث شد که تمام بدنم گرم شه! چند لحظه بعد گردنم رو بوسید و با چشمایی خمار بهم خیره شد.

- پرنیان!!!

- جانم...

- باورم نمیشه که بالأخره امروز رو دیدم. نمیدونی تو اون سالها چقدر ترسیدم که یه روز عروس یکی دیگه بشی. هنوزم فکر میکنم که همه چیز مثل یه خوابه! خوابی شبیه تمام رویاهای من....

صورت من رو به آرتا نزدیک کردم و لبه‌هایش رو بوسیدم. باز هم مثل همیشه انگار به بدنم برق وصل شده بود. آرتا هم منو همراهی کرد... بعد با لبخند گفت: حیف که الان دیگه صبح شده و جوجه منم خسته س! اما فقط همین امشبو بهت مرخصی میدما! نگفتی....

دوباره بوسیدمش و با لبخند گفتم: خوب ایندفعه تو بگو این بوسه با طعم چی بود!

آرتا با لبخند خیلی قشنگی گفت: با طعم خوشبختی....

من آن مفهوم مجرد را جسته ام

پای در پای آفتابی بی مصرف که پیمانانه میکنم

با پیمانانه روزهای خویش که به چوبین کاسه جذامیان مانده است

من آن مفهوم مجرد را جسته ام من آن مفهوم مجرد را میجویم

پیمانها به چهل رسید و از آن بگذشت

افسانه های سرگردانی ات ای قلب در به در به پایان خویش نزدیک میشوند

بیهوده مرگ به تهدید چشم میدراند ما به حقیقت ساعتها شهادت نداده ایم

جز به گونه این رنجه!

که از عشقهای رنگین آدمیان به نصیب برده ایم!

چونان خاطره ای هریک در میان نهاده..... از نیش خنجری..... با درختی!

با اینهمه از یاد مبر که ما-من و تو-

انسان را رعایت کرده ایم

-خود اگر شاهکار خدا بود یا نبود-

و عشق را.....

رعایت کرده ایم!!!!

در باران و به شب... در زیر دو گوش ما....

در فاصله ای کوتاه از بسترهای عفاف ما

روسیبان.... به اعلام حضور خویش

آهنگهای قدیمی را با سوت میزنند

در برابر کدام حادثه آیا.... انسان را دیده ای با عرق شرم بر جبینش؟

آنگاه که خوش تراش ترین تن ها را... به سکه سیمی توان خرید

مرا -دریغا دریغ-

هنگامی که به کیمیای عشق احساس نیاز می افتد

همه آن دم است همه آن دم است!

قلبم را در مجری کهنه ای پنهان میکنم در اتاقی که دریچه ایش نیست!

از مهتابی به کوچه تاریک خم میشوم! و به جای همه نومیدان میگیریم!

آه..... من حرام شده ام!

با اینهمه ای قلب دربه در

از یاد مبر که ما-من و تو-

عشق را رعایت کرده ایم

از یاد مبر که ما-من و تو-

انسان را رعایت کرده ایم

خود اگر شاهکار خدا بود یا نبود...!!!!

صبا زرساز-مرداد1392